

پاساک

niceroman.ir

نویسنده: صبا سمیعی

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

#پارت 1

تیر ماه سال 1387

در خیابان‌های بالا شهر تهران ویراژ می‌داد.
 سر و صدای عجیب و شدید نیمه شب، سکوت
 وهمناک خیابان‌ها را می‌شکست و تمام این‌ها برای از
 دست دادن تمرکز و آرامشش کافی بودند.
 ناچار صدای ضبط ماشین را تا ولوم آخر بالا برد.
 چیزی در سرش سنگینی می‌کرد؛ عصبی از حقایقی که
 ساعتی پیش به او خورانده بودند، خشمش را با فشردن
 ناشیانه گاز و بلند کردن صدای تیک آف لاستیک در
 جاده خالی می‌کرد!
 درست لحظه‌ای که انتظار نداشت، فهمیده بود که از
 کودکی او را بند دختری بی‌بند و بار کرده بودند! از این
 بابت پریشان بود...

باور این که بند ناف دختر عموی هم سن و سالش
 شُهره، از همان خردسالی و بی‌خبری به نام او بریده

شده، برایش سخت و غیر قابل باور بود و حکمی برای آوار شدن تمام خواسته‌هایش، آن هم درست در شب هجده سالگی!

در خیال آشفته‌اش، این منجر کننده‌ترین هدیه‌ای از طرف عموی بزرگ و پدر مرحومش بود که به اون تقدیم کرده بودند!

صدای زنگ موبایلش روی مغزش رژه می‌رفت؛ به احتمال زیاد یا مادرش ثریا بود و یا خواهر بزرگ‌ترش، ساره.

بدون نگاه به صفحه‌ی موبایل، تماس را وصل کرد:

- چرا دست از سر من بر نمی‌دارید؟ ها؟! آینده و زندگی منو جلو جلو خودتون بریدید و دوختید و تنم کردید! دیگه حرف و تایید من به چیه؟!!

خودش خوب می‌دانست که حرف، حرف چیست!

حرف به این بود که پسر حاج اسماعیل فتوحی، بزرگ خاندان فتوحی، باید سر به زیر و حرف گوش کن بماند که مانند پسر ناخلفش احمد نشود و ماجرای ده سال

پیش، همان که هنوز هم زخمش روی تنش باقی مانده
 بود، به تکراری دوباره نرسد!
 تکرار احمدی بی‌وارث و زنی نازا در خانه‌اش...

_دست از سر من بردارید.

قاطعانه گفته بود! بعد از حرفش، تماس را پایان داد و
 تلفنش را روی داشبورد پرتاب کرد.

#پارت 2

از سرعت‌گیر با شتاب عبور کرد و موبایل زیر صندلی
 کناری افتاد؛ خم شد و دست دست کرد تا پیدایش کند.
 با ندیدنش، لحظه‌ای سرش را به پایین کشید؛ با دیدنش
 دستش را بیشتر خم کرد و بی‌تعادل، برای برداشتنش از
 کف ماشین، حرصی و بی‌حوصله چنگی عصبی به موبایل
 زد.

سر بالا آورد و در لحظه، با صحنه‌ای که دید، هول شده پایش رو برای فشردن گاز جلو برد و با برخوردش به آن فرد، ترمزش به اجبار گرفته شد!

ثانیه ای مکث کرد، به خودش آمد و " یا خدا " گویان از ماشین پیاده شد...

با دیدن سر و صورت خونی مرد میانسال، به وحشت افتاد.

انگشت‌های یخ زده‌اش را به گوی مرد چسباند و نبضش را با بی‌حواسی گرفت... نمی‌زد!

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره با حس نکردن نبض مرد میانسال، افکارش از هم گسیخت... مغزش هیچ فرمانی نمی‌داد!

قالب تهی کرده بود؛ دستانش از شدت ترس و وا همه یخ بسته بودند و رعشه‌وار می‌لرزیدند!

بعد چند ثانیه مکث، با حول و ولا از جایش برخاست و به سمت ماشین رفت.

چشمش به دنبال موبایل و مغزش به دنبال مقصر بودند.

همه چیز با آن موبایل شروع شد؛ شاید هم قبل تر از آن!

عمویش، پدرش، مادرش... و شهره!

شهره‌ای که با سن کمش اما مزه تنش، زیر زبان تمام مردان شهر مزه کرده بود و نفرتش را هر لحظه بیشتر از قبل می‌کرد!

تمام آن‌ها مقصر این اتفاق بودند.

سرش را گیج و با هول تکانی داد و زیر لب غرید:

_ لعنتی!

دستش را بی‌امان به کف ماشین می‌کشید و به دنبال موبایل می‌گشت.

با پیدا کردن موبایل زیر پدال گاز، اولین شماره‌ای که به چشمش آمد را لمس کرد... احمد بود.

_ احمد، داداش!

* ده سال بعد *

«جیران»

امیرعلی مدام در حال شیطنت بود و بالا و پایین می‌پرید؛
شب تولدش بود و او بیشتر از هر روزی، خوشحال!
او بادکنک‌ها را باد می‌کرد و به محض باد شدنشان، امیر
علی شیطنتش گل می‌کرد و آن را با ناخن‌هایش می‌ترکاند!

_آی ذلیل مرده! یه جا بشین سر جات... بادکنک تموم
کنی بابات برات نمی‌خره.

صدای داد عمه ساره بر سر پسر کوچکش بود که هر
چند دقیقه بلند میشد.

تمام در و دیوارهای خانه به لطفش تزئین شده بود و
دسرهای شکلاتی شکل روی میز تولد، بدجور به دلش
چشمک می‌زد!

#پارت 3

فوت محکمی به داخل بادکنک دمید و انتهایش را با گره‌ی محکمی بست.

با ضرب دست، بادکنک را گوشه سالن، کنار بقیه بادکنک‌ها انداخت و بی‌تحمل به سمت میز دسرها رفت؛ انگشتی به دسر زد و بر دهان گذاشت و با لذت مکی به انگشتش زد. طعم ملمسش زیر زبانش حل شد و نگاهش را به ظرف دوخت؛ دست جلو برد تا مقدار بیشتری بردارد که ضربه محکمی پشت دستش خورد!

- من نمیدونم تو این خونه جز امیرعلی چندتا دیگه بچه داریم!

صدای عمه ساره از بالای سرش، در حال غر زدن بلند شده بود. مادر بزرگش با صدای تک خنده آرامش، از آشپزخانه فریاد زد:

- خب معلومه...دوتا! یکی امیر علی، یکی جیران. امیر
علی بچس اما جیران فقط هیکل گنده کرده وگرنه
مغزش هنوز کم داره!

خنده ریزی کرد و باز انگشتش را داخل دسر فرو برد.
عمه ساره لب به غر زدن باز کرد که صدای زنگ
موبایل، به سکوت دعوتشان کرد.
انگشت بر دهان سرکی کشید و کنجکاو به ساره خیره
شد.

- سلام دورت بگرده آبی ساره. خوبی عزیزم؟

نفسش را بیرون فرستاد. اردوان بود؛ عمویش...به مثال
عمو!

بعد از فوت ناگهانی مامان سیمین و بابا احمدش، برای
مراسم به ایران نیامده بود و چرا و دلیلش را تنها خودش
می دانست و خدا!

صدای پیامک موبایل، افکار مریضش را پراکنده کرد.
نام پریسا روی صفحه چشمک می‌زد. پیام را باز کرد.

"سلام. جیران سه شنبه تولد این سلیطه خانمو یادت
نره!"

تولد غروب شنبه بود و پریسا هزار بار مضمون این پیام
را تکرار کرده بود.

ستایش همان سلیطه نامی بود که پریسا گفته بود؛
دختری عقده‌ای و از دماغ فیل افتاده!
جواب پیامش را داد.

"برای هزارمین بار میگم! حواسم هست! میام!"

بعد از بستن صفحه، موبایلش را سایلنت کرد و به
طرف عمه‌اش چرخید.

- خیلی خوشحال شدم قربونت برم... کی میای؟

این حرف گویی بوی آمدنش را می داد!
چند باری با اون تلفنی صحبت کرده بود؛ مامان ثریا
می گفت مردی تعصبیست و با آمدنش، جیران محدود
میشد.

تا پایان جشن تولد امیرعلی، در فکر فرو رفته بود.

#پارت 4

ذهنش درگیر بود؛ درگیر عنوی متعصبی که ای کاش
نمی آمد!

همانطور که برای خاکسپاری پدر و مادرش نیامد.

ای کاش و اگر و شاید، کاری را پیش نمی برد.
این روزها می آمدند و خلق جیران را تنگ تر از همین
حالا می کردند!

با صدای آیفون از جایش برخواست؛ مانیتور ایفون
تصویری، چهره‌ی سعید را نشان می‌داد. همسر عمه
ساره.

دکمه اش را فشرد و در حیاط با صدای تیکی باز شد.
صدایش را بالا برد و کمی بلند گفت:
- عمو سعیده.

امیر علی، "بابا" گویان به سمت در حیاط رفت و
چندی بعد، با هم به طرف خانه آمدند.

- سلام جیران خانم. چطوری؟ خوش می‌گذره؟

لبخند خجولی زد:

- مرسی آقا سعید بفرمایید تو.

#پارت 5

سعید، امیرعلی به بغل وارد خانه شد و به دقیقه
نکشیده، ساره بانو با روی خوشحال به همسرش رسید.

- سعید آقا، داداشم داره برمی‌گرده!

سعید متعجب نگاهش کرد و بعد با چهره‌ای بشاش و
لبخند به لب جواب داد:

- به سلامتی! حالا کی برمی‌گرده؟

ساره شانه‌ای بالا انداخت:

- نمی‌دونم والا. جزئیات دقیق ازش نپرسیدم. گفت
داره کاراشو جفت و جور می‌کنه که هر چه سریع‌تر
برگرده.

سعید سری به معنای فهمیدن تکان داد.

جیران دیگر به مکالمه بینشان توجه نکرد. جعبه‌ی کیک را از سعید گرفت و به آشپزخانه برد. مادر بزرگش ثریا، در حال چیدن میوه‌ها بود. آرام گفت:
-مامان؟

به سمتش برگشت.

_جانم مامان جان؟

برای گفتن حرفش تردید داشت.

_مامان...عمو اردوان داره برمی‌گرده؟

جوابش را می‌دانست و خودش هم نمی‌دانست چرا اما باز هم می‌پرسید!

ثریا با خوشحالی جواب داد:

_اره قریبونت برم...بچم بعد ده سال غربت می‌خواد بیاد. دور سرش بگردم! چقدر دلم براش تنگ شده.

بی حوصله پوفی کشید و رویش را برگرداند. قربان
 صدقه‌های ثریا برای فرزند کوچکش تمامی نداشتند!
 نگاهی به ساعت مچی چرمش انداخت؛ ساعت هشت و
 سی دقیقه عصر را نشان می‌داد و سر و کله مهمان‌ها، کم
 و بیش پیدا شده بود.

به سمت اتاق امیرعلی در طبقه‌ی بالا حرکت کرد و با
 دوتا یکی کردن پله‌ها، به اتاق رسید.
 داخل شد و شروع به کادو پیچ کردن هدیه تولد امیرعلی
 کرد.

امیر علی، علاقه زیادی به بازی کامپیوتری داشت و او
 دو دسته بازی کامپیوتری برایش خریده بود.
 قول داده بود حتما به عنوان کادوی تولدش، این
 دسته‌ها را بگیرد و حالا برای کادو دادنشان ذوق داشت.
 بلند شدن صدای دوباره آیفون، خبر از رسیدن
 مهمان‌هایشان می‌داد.

با عجله بلند شد و به طرف حمام کوچک امیرعلی در
 اتاقش راه افتاد.

#پارت 6

تند و سریع خودش را گربه شور کرد و بیرون آمد.
موهای سیاه صافش را با برس شانه کرد و سشوار
کشید...

.....

« گیسو کمند بابا! دخترم شاه پریونه برای خودش... به
گس گسونش نمی دم، به همه گسونش نمی دم! »

صدای دلگرم کننده پدرش در ذهنش اکو شد و اشک
در چشمان آهوپی اش حلقه زد.
در دلش زمزمه کرد:

« بابا! کجایی ببینی موهای دخترت چقدر بلند و
قشنگ شده؟! »

به گذشته برگشت؛ زمان کمی که با آنها گذرانده بود را خوش بود... هرچند کم ولی خوش بود!

دلش تکرار زمانی را می خواست که شبها مادرش زیر گوشش لالایی کوردی می خواند و در خواب، موهایش را ظریف و دوست داشتنی می بافت.

با رفتارشان احساس اضافی بودن نمی کرد؛ تکه‌ای از وجودشان بود و انگار برایشان حکم جان تازه‌ای داشت. بیشتر از همه، خودش جای خالی پدر و مادرش را حس می کرد...

دست از افکار آزاردهنده و غمگینش کشید و به سمت لباس‌هایش رفت. پیراهن سرهمی لی با تاپ سفید و نازکی زیرش!

حتما اگر خان عمو او را با این لباس می دید، شروع به سرزنش می کرد و خانمی دخترش شهره را که کم مانده بود دخترها هم از اون کام بگیرند در سرش می کوبید!

بی توجه، شروع به پوشیدن لباسش کرد. صدای زنگ خانه پشت سر هم بلند میشد و مهمان‌ها می آمدند.

بعد از پوشیدن لباس‌هایش، آرایش مختصری کرد؛
کتانی‌های سفید رنگش را به همراه هدیه‌ی امیرعلی به
دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.
در حین پایین رفتن از پله‌ها، کتانی‌هایش را هم پوشید و
موهایش را مرتب کرد.

با دیدن جمعیت زیاد مهمان‌ها، یک راست راهش را به
سمت آشپزخانه کج کرد. ثریا هنوز در حال چیدن
خوراکی‌ها بود و بی‌حواس سر برگرداند:
_میگم ساره مادر شیرینی‌ها...

با دیدن جیران، رشته افکارش از دستش در رفت و ادامه
جمله‌اش را خورد.

#پارت 7

بی‌مکت چنگی بر گونه‌اش زد:

- ای وای! ذلیل مرده این دو تیکه پارچه چیه پوشیدی؟ خان اینو توی تنت ببینه یه راست می فرستت قبرستون گیس بریده!

بی خیال تک خنده‌ای می زند:

- مامان دوتا تیکه کجا بود؟ خیلی هم بلنده! ببین...

به لباسش اشاره کرد. ثریا از حرص دندان

قروچه‌ای کرد و غرید:

- درد بی درمون نگیری جیران! مگه من نگفتم اون سارافون بلنده رو بپوش؟ این چیه پوشیدی؟

چرخ دور خودش زد:

- خوشگله که مامان! دوش دارم... ببین چه ناز شدم!

ثریا با قدمی تند به سمتش خیز برداشت:

- ای مامان و یامان! یادت نمیاد خان عمو چند وقت پیش برای دیر اومدن خونه سنگ رو یخت کرد؟! باز داری همون غلطو می کنی؟!

سیمی از داخل ظرف میوه‌ها چنگ زد و با حرص گاز گنده‌ای بر آن زد. عصبی که میشد، اشتهايش چند برابر میشد!

- نخور برای مهمونه...دق دادی منو!

بی توجه به حرف مادرش، گاز بزرگ دیگری زد. به خوبی به یاد داشت که چند هفته پیش، خان عمو او را چطور سنگ روی یخ کرده بود.

- الان زنگ می زنم اکبر آقا به اکرم بگه لباسو کاور کنه بده سریع بیاره.

با این حرف ثریا جوش آورد و مثل بچه‌ها پا بر زمین
کوبید:

- مامان به اون پیرمرده چه ربطی داره؟ عرضه داره
بره دختر خودشو جمع و جور کنه! راه به راه داره به
من گیر میده!

با چیزی که در ذهنش جرقه خورد، ادامه داد:

- خودت یادت نمیاد مامان؟ من تازه رفته بودم تو
هجده سالگی، آقا برام خواستگار پیدا کرده بود!
آخه اون کیه که برای ما تصمیم می‌گیره؟ خسته
شدم دیگه مامان.

هم‌زمان با اتمام حرفش، ساره وارد آشپزخانه شد. لباسی
مشکی رنگ و براق به تن داشت و با تعجب آن‌ها را
نگاه می‌کرد.

- ای بابا! شما که هنوز اینجااید! مهمونا اومدن دارن
چشم چشم دنبالمون می‌کنن. خان عمو نشسته
منتظره بریم دست بوس!

#پارت 8

ثریا با عصبانیت گفت:

- من می‌خوام پیام ولی این زلیل مرده رو چیکار کنم؟!

عمه ساره با تعجب نگاهی به سر تا پای جیران انداخت:

- خب مگه چیکار کرده بچه؟

ثریا با حرص زبانش را گزید و جوش آورده روی پاهایش
کوبید:

- نمی‌بینی چی پوشیده؟ باز خان عمو ببینه چی بهش
میگه؟

ساره دوباره به سر تا پای جیران نگاهی انداخت و این بار
گله کرد:

- مامان تو رو به اون خدا بس کن! به اون پیری اصلا
 ربطی نداره که جیران چی پوشیده! تا کی می‌خوای
 افسار زندگیتو بدی دست این پیرمرد؟! سر احمد
 خدا بیامرز یادت میاد چیکار کرد؟ سر من چی؟
 یادت میاد؟ این بچه رو ول کن تو رو خدا. کم درد
 داریم از دستش، حالا تو هی بیا خان عمو خان عمو
 راه بنداز!

فکرش به سمت ساره رفت؛ ازدواجش سراسر اجباری
 بود.

اما حالا با فاکتور از رفتارهای خانواده همسرش، زندگی
 نسبتاً آرامی داشت.

ثریا هوف بلندی کشید:

- من نمی‌دونم دیگه! هر غلطی که می‌خواید بکنید.
 من یکی دیگه نمی‌کشم از دست شماها!

جیران هنوز هم با همان بی‌خیالی هدیه امیرعلی را در
 دستش گرفته بود و سیب بزرگش را گاز میزد:

- دمت گرم عمه! اگه نمی اومدیا... الان این لباسو تو
تنم جر می داد!

ساره نیشگونی از بازویش گرفت:

- چرا این قدر مامانو حرص میدی تو بچه؟ خب هر
چی میگه گوش بده. حداقل جلوی خان عمو!

جیران بهت زده از طرز صحبتش خطاب به خان عمو،
لب زد:

- همین الان گفتمی خان عمو فلانه، خان عمو
بهمانه‌ها! زرنگ شدی عمه خانوم!

ساره چشم غره تندی به او رفت و با وسواس دامن
لباسش را مرتب کرد:

- حرف زیادی نشنوم. بدو بدو الان خواهر شوهرم
میاد... ببینم چی برای بچم خریده عفریته!

جیران این بار بلندتر از قبل خندید و لباسش را مرتب کرد. آشغال سبیش را داخل سطل زباله انداخت و بعد از شستن دست‌هایش، همراه ساره به سمت پذیرایی رفتند.

#پارت 9

با دیدن جمعیت مهمان‌ها، استرس شدیدی به دلش افتاد و جعبه کادو را روی میز کادوها قرار داد. همراه ساره به سمت خان عمو رفتند. ساره با خان عمو احوال پرسی کوتاهی کرد و دستش را بوسید. نوبت جیران بود؛ دلش حتی هم صحبتی با او را نمی‌خواست اما به ناچار جلو رفت:

- سلام خان عمو.

ابراهیم خان سمت او برگشت و با دیدنش، اخمی تندی کرد:

- سلام دختر... این چیه تنت کردی؟!

جیران دستی که بوسیده بود را رها کرد و با نفس بلندی صاف ایستاد. با این حرفش، تمام کسانی که اطرافشان بودند، در سکوت نگاهشان کردند.

جیران چشم چرخاند و نگاهی به او انداخت:

- خان عمو، بهش میگن لباس! چیزی که همه می‌پوشن. مثل همون شرتی که دختری پوشیده!

با پایان حرفش، اشاره‌ای به شهره کرد و بی‌توجه به بقیه، با "با اجازه" آرامی از روبرویش کنار رفت.

گوشه‌ی سالن روی مبل دو نفره نشست و به اطراف نگاهی انداخت.

بی‌حوصله پوفی کشید و موبایلش را از جیب سرهمی‌اش بیرون کشید و شروع به چت با پریسا کرد...

با حس نشستن کسی کنارش، سر برگرداند و با دیدن سامیار، برادر سعید، چشمی چرخاند.

سامیار تک خندی زد و گفت:

- چته؟ انگار لولو سر خرمن دیدی!

به مثالش خندید و با نیشخند لب زد:

- دست کمی هم از اون نداریا!

موبایلش را خاموش کرد و در جیبش گذاشت. سامیار بدون اینکه ناراحت شود، دوباره پرسید:

- خوبی؟ دیگه چه خبر؟

جیران بی‌حس و حال نگاهش کرد و شانه بالا انداخت:

- هیچی... همین دیروز باهم کافه بودیما بزمجه!

سامیار نیشخندی زد:

- آره. دیدی چه اتفاقی افتاد؟ کم مونده بود از دختره به جرم تجاوز به پسران شکایت کنم!

یاد دیروز افتاد؛ با او برای خرید کادوی امیرعلی بیرون
 رفته بود و با برخورد سامیار به یکی از دختران عابریپاده،
 دعوی شدیدی پیش آمده بود!
 دختری که با او برخورد کرده بود، زیاد از حد مسئله را
 جدی گرفته و بحث بالا گرفته بود.

#پارت 10

در افکارش به سر می برد که انگشت سامیار در پهلویش
 فرو رفت:

- قدرت کیف و دستشو دیدی؟ تا امروز صبح درد
 داشتم خداوکیلی! هرکی نبینه فکر می کنه از صد
 نفر کتک خوردم!

جیران مشتی حواله بازویش کرد:

- به قدرت ما زنا ایمان بیار! تو کاری که مصمم
باشیم، به نحو احسنت انجامش می‌دیم!

سامیار چشم بر نهاد و حرفش را با تمسخر تایید کرد:

- بله بله! شما درست می‌فرمایید بانو!

چشم غره‌ای زد و از کنارش بلند شد؛ سمت دیگری
رفت و بی‌صدا گوشه‌ای نشست...

تا آخر مراسم جشن تولد، ذهنش درگیر بود تا از چشم
غره‌های ثریا و نیشگون‌های عمه ساره و اخم‌های خان
عمویش کناره بگیرد و شب خوبی بگذراند!

چیزی از تولد نفهمیده بود و آخر شب هم امیرعلی از
ذوق هدیه‌های تولدش، همان جا کنار آن‌ها به خواب
رفته بود.

نگاهی به ساعت که دو بامداد را نشانه رفته بود
انداخت؛ وقت رفتن بود.

مامان ثریا خسته و نالان با اکبر آقا تماس گرفت تا
راننده‌ای بفرستد.

نگاهی به جمع کوچکشان انداخت.

سعید می‌گفت حالا با آمدن اردوان، کار او در کارخانه
نساجی خانوادگی فتوحی، کم‌تر و سبک‌تر می‌شود...
با آمدن راننده، بعد از بوسیدن امیرعلی خواب آلود،
همراه ثریا به سمت خانه راه افتادند.

به عمارت که رسیدند، ثریا به حرف آمد:

— گیس بریده تو چرا منو این قدر دق میدی؟ اون چه
حرفی بود به خان عموزدی؟ خجالت نمی‌کشی تو؟!
حداقل احترام سن بالاشو نگه می‌داشتی! می‌دونی چی
می‌گفت؟ می‌گفت دختری که از اول پدر و مادر بالا
سرش نبوده همین میشه که میبینی!

#پارت 11

با این حرف مادرش، چیزی در دلش بالا و پایین شد.
 بغض در گلویش گرفتار شده بود و برای پنهان کردنش،
 با عصبانیت داد کشید:

- دست خودم نبوده که بی پدر و مادر بزرگ شدم!
 دست خودم نبوده که تو پونزده سالگی دوباره پدر و
 مادرم از دست دادم!

حالا بچه‌های خودش شدن پاک و طیبه و من شدم
 زلیخای گناهکار؟

اون از پسرش که معلوم نیست کجاست و سالی یه بار
 این دور و بر پیدااش میشه، اینم از دخترش که دیدی!
 مامان فکر نکن هر دفعه می‌زنن تو سرم که بی پدر و
 مادرم برام مهم نیست! فکر نکن هر دفعه غرمی زنی
 سرم نمی‌فهمم!

پونزده ساله داره تو زندگیت دخالت می کنه، ده ساله که خون منو کرده تو شیشه... اصا مگه نمیگی جفت پسر اتو اون گرفت ازت؟!

اون از بابا احمد و مامان سیمین که زیر خاک پوسیدن، اونم از پسر کوچیکت اردوان! ده ساله به خاطر ریش سفید همین ابراهیم خان رفته که از تصمیمات مستبدانش سرکشی نکنه!

ده ساله نیومده برای چی؟ برای اینکه دخترشو نبنده بهش!

نفسی گرفت و با حرص بیشتری ادامه داد:

- مامان چشمتو باز کن... فکر می کنی عمه ساره خیلی خوشبخته؟ آره... آقا سعید همه چی تمومه، با خداست، مهربون و سر به زیره؛ اما مادرش و خواهرش چی؟

چپ میرن، راست میرن، به عمه گیر میدن! ساره فلان، ساره بهمان!

هر چقدر سعید آقا و متین، خواهر و مادرش کثیف تر.

عمه می‌تونست هزارتا کیس بهتر برای ازدواج داشته باشه، اما تو نخواستی! نخواستی چون خان عمو نخواست! چشمتو باز کن ببین؛ من نمی‌خوام بشم ساره‌ی به مثال خوشحال و خوشبخت!

با این حرف‌ها مادرش را کوبیده بود و ثریا برای بار دوم اما این بار این حرف‌ها را از زبان جیران شنیده بود! بار اول از اردوان! همان قدر بی‌پروا و جسورانه...

*

- مامان، کی می‌خوای بس کنی؟ من شهره رو نمی‌خوام مامان! تو رو به خدا بس کن. من کار دارم، زندگی دارم، برای آیندم هدف دارم!

فکر می‌کنی اگه به حرف خان عمو گوش بدی میشی عروس خوبه؟! اصلا زندگی خودتو دیدی؟ بچه‌هاتو چی؟!

.....

#پارت 12

حرف حق، جای فکر و پاسخ دادن نداشت.....
 جیران در اتاقش را محکم بهم می کوبد، بار دیگر تنهایی
 اش بیشتر رخ نشان می دهد.....!

چشمان مشکی آهویی اش به آنی خیس می شود .
 هندزفری را در گوشش می گذارد و به آهنگ همیشگی
 اش گوش می سپارد.....!

چشم من پی تو گشته حیران
 از همه به غیر تو گریزان
 چشم تو شبِ ستاره باران
 آسمان شده خلاصه در آن

من از تمام دنیا شبی بریدم

تو را که دیدم
 میان چشم مستت چه ها ندیدم
 تو را که دیدم

غم تو را همان شب که دل سپردم
 به جان خریدم
 قسم به جان تو من به جان رسیدم
 تو را که دیدم

فرهادم
 که بردم از دل غم را
 شیرینی
 ولی نمیزنی دلم را
 آرامش
 کنار تو معنا شد
 دنیايم

کنار تو زیبا شد

من از تمام دنیا شبی بریدم

تو را که دیدم

میان چشم مستت چه ها ندیدم

تو را که دیدم

غم تو را همان شب که دل سپردم

به جان خریدم

قسم به جان تو من به جان رسیدم

تو را که دیدم

«راغب»

#پارت 13

آن قدر آهنگ گوشش را نوازش داد، تا به خواب رفت .

صبح با کمرختی از جا برخاست، ساعت هشت و سی دقیقه صبح را نشان می داد. کلاس دانشگاهش دیر شده بود، لباس های شب گذشته تنش بود و آزارش می داد. با چشم های پف کرده و خسته راهی حمام شد. دوشی سریع گرفت و بیرون آمد .

مانتو و شلوار دانشگاهش را پوشید، هر چه بود، هر پوششی داشت، دانشگاه که می رفت، آراسته بود. نگاهی به آینه ی قدی اتاقش کرد، شده بود همان چیزی که دل خواه حاج ابراهیم (خان عمو) است.

با برداشتن کتاب و کوله اش به سمت طبقه ی پایین، پذیرایی حرکت کرد.

مامان ثریا ، آراسته با مانتوی رسمی نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود.

احتمالا ، می خواست سری به شرکت و کارخانه بزند ، تا قبل از آمدن اردوان ، همه چیز مرتب باشد .
به سمت آشپزخانه رفت ، با سلامی آرام ، سر میز صبحانه نشست .

از شب گذشته ، از ثریا دلگیر بود ، بسیار.....!
ولی چه می کرد ؟ مادرش بود ، خوبش را می خواست .
خم شد و گونه اش را بوسید.

_خوبی قربونت برم ؟ بهتری ؟

جیران ، با سر تایید کرد .

بی حواس از دانشگاه صبحانه مفصلی خورد ، به رسم عادت نگاهی به ساعت مچی اش انداخت .
با دیدن ساعت ، یک راست از جا برخاست .
کوله اش را برداشت و با عجله به سمت در رفت .

_ کجا مامان جان؟ چی شد؟

با داد جوابش را داد تا صدایش به او برسد :

_ کلاسم دیر شده مامان، باید برم .

_ به سلامت مادر .

با لرزیدن گوشی در کیفش حدسش آسان بود که کیست
!

پریسا بود .

_ الو سلام .

_ الو زهر مار .

با شرمندگی گفت :

_ببخش پریسا مشغول شدم نفهمیدم .
_باشه بیاد سمت خونه ما ، اسنپ گرفتم .

بدون خداحافظی ، تلفن را قطع کرد و به طرف خانه ی
پریسا حرکت کرد.

#پارت 14

با ماشین اسنپ به دانشکده رسیدند و به سمت
ساختمان پا تند کردند.

داخل سالن اصلی مجموعه، یکی از هم کلاسی‌ها جیران را
صدا زد و برگشتنش را که دید گفت:

_فتوحی؟ بچه‌ها می‌گن حراست دانشگاه اسمتو صدا
زده. برو بین چیکارت دارن.

استرس به جاننش افتاد و سبک گلویش، خشک حرکت کرد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و همین، حالش را خراب‌تر از قبل می‌کرد.

_جیران؟ هر چی پرسیدن جواب ندیا... من دلم روشنه کاریت ندارن! می‌خوای باهات بیام؟

نگاهی به پریسا انداخت و سری تکان داد:

_نه بابا! من کاری نکردم که بخواد چیزی بگه. فقط میرم ببینم چه خبره.

پریسا سری تکان داد و او به سمت مدیریت دانشگاه قدم برداشت. به اتاق حراست که رسید، موهای پریشانش را داخل مقنعه هل داد. نفس عمیقی کشید و با دست‌های یخ زده، به در کوبید.

چند لحظه بعد، با صدای "بفرمایید" مردانه‌ای، دستگیره در را پایین داد و در را باز کرد. آقای صالحی

مسئول حراست، مشغول بررسی پرونده‌های روبرویش بود.

با دیدن جیران سر بلند کرد و عینکش را از چشم برداشت. نگاهی به سر تا پایش انداخت و با اخمی از سر جدیت، خیره نگاهش کرد.

جیران دستپاچه و هول شده جواب داد:
_سلام آقای صالحی. گفتید خدمت برسم!

صالحی پرونده روبرویش را بست و دستانش را در هم گره زد:

_سلام. خانم جیران فتوحی...می‌دونی برای چی اینجا اومدی؟

دستانش را در هم پیچ و تابی داد و آرام گفت:
_خیر. از موضوع اطلاعی ندارم.

صالحی از جایش برخاست و سری تکان داد:

_ که اینطور! بذارید من اون روز رو به یادتون بیارم!

#پارت 15

صالحی مکثی کرد و ادامه داد:

_ شما دقیقاً هفته ی پیش، روز دوشنبه بعد از پایان کلاس کجا تشریف داشتید؟

نفسش را به راحتی و کمی عصبی بیرون داد. حواسش را جمع کرد و گفت:

_ آقای صالحی... کارهای شخصی دانشجو بعد از بیرون رفتن از دانشگاه به کسی ربطی داره؟ توی زندگی شخصی مردم دخالت بیجا نکنید لطفاً!

صالحی زیر چشمی به جیران حاضر جواب نگاهی انداخت:

_ تشریف بیارید جلوتر.

جیران قدمی به جلو برداشت و به میز رسید. تعدادی
عکس پشت و رو روی میز بود. صالحی آن‌ها را با
طمأنینه برگرداند و به جیران نگاه دوخت.
عکس‌ها تصاویری از جیران، بیرون دانشگاه بودند!
_خب آقای صالحی... بازم گفتم، رفت و آمد دانشجویها
به کسی ارتباطی نداره!

صالحی جوش آورد و خشمگین توپید:
_وقتی داخل ملک عمومی من این طوری گشت بزنید و
بیرون برید، صد درصد به حراست این مکان ربط داره
خانم فتوحی! نه شما... هر دانشجویی!

با اتمام حرفش، صفحه مانیتور کامپیوتر را به سمت
جیران برگرداند؛ خودش را دید که با لباس‌های مهمانی
هفته گذشته‌اش، از سرویس بهداشتی دانشگاه خارج
شده بود.

استرس به جانش افتاد اما باز هم با همان گستاخی به
چهره برافروخته فتوحی زل زده بود.

_ که چی آقای صالحی؟ من اینجا داشتم می‌رفتم
بیرون... دلیل نمیشه که منو برای چنین چیزی توبیخ
کنید! این کارتون جنبه درستی نداره!

#پارت 16

صالحی با حرص از جایش بلند شد و لب زد:

-خانم فتوحی، در این دانشگاه، اونم دانشگاه دولتی‌ای
که از بهترین دانشگاه‌های ایرانیه! اینجا ما مسئولیم
ببینیم دانشجو هامون خارج از دانشگاه چیکار می‌کنن،
البته که شما داخل دانشگاه با اون وضع هم بودید و
چند بار استاداها گزارشش رو به من دادند!

چشم چرخاند و عینکش را روی بینی تیغه مانندش
بالاتر برد.

-خب، آقای صالحی من عرضم رو به خدمتتون
رسوندم، دیگه صحبتی ندارم.

صالحی دفترش را باز کرد و پوفی کشید!

-از اول قرار بود شما یک اخطار دریافت کنید، اما من با
این وضعیتی که می بینم اخطار جایز نیست!

برگه ای مهر زد و اسم جیران را نوشت.

-شما به مدت دو هفته به طور موقت از دانشگاه اخراج
می شید و اگر تعهدنامه بدید که روی رفتار و قیحانه اتون
کار می کنید امکان داره روی اخراج موقتتون تجدید نظر
بکنم.

مغزش فرمان نمی‌داد! خون خونش را می‌خورد و کارد
می‌زدی هم در نمی‌آمد:

-چطور از اخطار رسیدم به اخراج؟ من اعتراض دارم به
این تصمیم!

برگه را به جیران داد:

-شما با بی‌ادبی و حاضر جوابی پاسخ من رو دادید، غیر از
این بود می‌تونستیم بهتر از این به نتیجه برسیم.

-چه بهتری جناب؟ ولی ازتون برخورد بهتری داشتم
آقای صالحی. دو هفته استراحت برای دانشجوی
سخت کوش بسیار هم مناسبه، روز خوش.

برگه‌اش را در دست فشرد و با قدم‌های محکم به بیرون رفت.

پریسا با دیدنش قدم تند کرد و از کنار راهرویی که هر روزه هزاران بار طی‌اش می‌کردند به طرفش آمد:
-چی شد جیران؟

بی حوصله لب زد:
-اخراج شدم، چیز خاصی نبود.

پریسا با چشمان گرد شده و داد گفت:
-چی؟

تمام سرها به سمت آنها برگشتند که جیران با چشم‌غره نگاهش کرد:

-ای درد و چی! اخراج شدم دیگه، بیا امروز نمی‌خواد
بری سرکلاس. ساندویچ مهمون من!
پریسای شکمو با پیشنهاد وسوسه‌انگیز جیران سر خم
کرد و به دنبال او رفت.

#پارت 17

آن روز تا آخر وقت کلاشش با پریسا به بیرون گشت
زدند، هیچ حوصله خانه و جواب پس دادن نداشت.

به خانه هم که رسید با خستگی به اتاقش رفت و
خوابید، ترجیح می‌داد این قضیه را به مادرش نگوید که
باز سر نصیحت را باز نکند.

تصمیم گرفته بود روزها تا ظهر به پیاده روی برود تا
کسی بوی از قضیه اخراج شدنش نبرد!

.....
"سه‌شنبه شب-مهمانی"

از شدت سر و صدایی که در سالن می پیچید سرش در حال انفجار بود و پریسا مدام زیر گوشش پچ پچ می کرد. با عجز دستش را روی سرش گذاشت و با چشمان بسته از درد گفت:

-پریسا، تورو خدا بیخیال، اون چیکار به من داره که اینقدر داری حرفشو می زنی؟

هیچ از این حرفش مطمئن نبود! با اینکه دلش به مادر بزرگش گرم بود ولی حتی خودش هم وقتی تنها می شد از واقعیتی که تنش را می لرزاند، می ترسید پرده بردارد.

پریسا با حرص، میان آن هیاهو و سر و صدا داد زد:

-جیران، احمق! خودت می فهمی چی می گی؟ مامان بزرگت مگه نگفت با تعصبه؟ مگه نمی گه گیر می ده؟ تو اون موقع که اردوان رفت فقط ده سالت بود! الان بیاد چپ بری راست بری بهت گیر می ده که هیچ! مهمونی های شبانه هم کنسله.

عصبی به سمتش چرخید و از بین دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

-پریسا اون چیکاره منه که بخواد برای من تصمیم بگیره؟ مامان ثریا هم تو کار من دخالت نمی‌کنه چه برسه به اون! در ضمن، خود مادرجون گفت خودم ماجرا رو حل می‌کنم، چیزی نیست که اینقدر بزرگش می‌کنی!

بی‌حوصله و بی‌توجه به پریسا به سمت میز تولد ستایش حرکت کرد، یک سری از پسر و دخترها در حال رقص بودند.

پریسا، مدام با غرزدنش به اعصابش خنجر می‌زد و هیچ حوصله سر و کله زدن با آدم زبان نفهمی مثل آن را نداشت!

به میز که رسید ستایش از دماغ فیل افتاده جوری نگاهش کرد که انگار دست روی حلقش گذاشته بود و مدام فشار می‌داد!

با لبخندی مصنوعی لب از لب باز کرد:
- تولدت مبارک ستایش جان، صد و بیست سالگیتو
بینم عزیز دلم.

ستایش نیشخندی زد و بدون اینکه چیزی بگوید به
طرف آیلین و ستاره رفت، کسانی که لنگه خودش بودند
و اخلاقشان دست کمی از اخلاق مزخرف خودش
نداشت!

#پارت 18

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و پوفی کشید،
نمی‌دانست چرا با وجود این رفتار مزخرفشان هنوز
دوستیشان را حفظ کرده بود!

با آمدن پریسا به طرفش قبل از اینکه دهان به سخن
گفتن باز کند پیش دستی کرد و دستش را جلوی
گرفت:

- پریسا محض رضای خدا یک بار دیگه اون بحثو بکشی
وسط من می‌دونم و تو، خب؟

بی توجه به حرفش، دوباره شروع به حرف زدن کرد:
 -چرا درک نمی کنی چی می گم دیوونه؟ می گم دو روز دیگه
 اومد و گفت بدون اجازه من حق آب خوردنم نداری
 اونوقت تکلیف چیه، چی میخوای بگی مثلاً؟ می گی به تو
 چه؟ دهن باز کنی که با لگد از عمارت پرت کرده
 بیرون!

سردرد امانش را بریده بود، اشتباه کرده بود که به پریسا
 گفته بود عمویش قرار است از سفر برگردد. عمویی که
 فقط یک بار در ده سالگی او را از نزدیک دیده بود و
 بس!

تمام این ده سال احوال پرسی هم نکرده بودند حتی!
 با حرف های پریسا استرس به جانش افتاده بود و قلبش
 بی امان در سینه اش می کوبید؛ اگر حرف های پریسا
 درست از آب در بیاید چه؟

تمام برنامه هایش بهم می ریخت!
 به سمت اتاقی که لباس هایش در آن بود قدم تند کرد و
 غرغر کنان به پریسا گفت:

-پریسا نمی‌ری که استرس می‌ندازی به جونم، خدا بزرگه
هر چی خدا بخواد همون می‌شه!

نگاهی به ساعت گوشی در دستش کرد، به مادر جان قول
داده بود قبل از یازده به خانه برگردد!

مهمانی هم که مختلط بود و لباسش نامناسب، سریع
به سمت اتاق قدم برداشت. کیفش را چنگ زد و
مانتوی جلوبازش را پوشید، درگیری ذهنی نمی‌گذاشت
تمرکز کند!

پریسا هم که همراهش لباس پوشیده بود بعد از نگاه
کردن به سر و وضعش، به همراه یکدیگر بیرون رفتند.
تازه سر شب شده بود و پسر و دختر در حال رقصیدن
بودند!

اسنپی گرفتند و با هم راهی شدند، خانه پریسا به عمارت
مادربزرگش نزدیک بود و بهتر، همین که تنها مسیر تا
خانه را سر نمی‌کرد خودش خیلی بود!

سرش را به پنجره تکیه داد و به بیرون خیره شد، در
دلش غوغایی به پا شده بود بیا و بین! و این دست
خودش نبود.

-می‌گم جیران، این یارو...

حرفش را برید و زمزمه کرد:

-اسمش آردوانه.

ایشی کش دار سر داد و با چندش گفت:

-باشه بابا، همون آردوان! این اردوان خان رو تا حالا از

نزدیک دیدیش؟

سرش را به طرف پریسا که کنارش نشسته بود و به در

پشت سرش تکیه داده بود برگرداند:

-نه بابا، چند باری دیدم مادر جون تلفنی و تصویری

باهاش صحبت می کنه ولی من فقط تلفنی باهاش

صحبت کردم.

با یاد بابا احمد و مامان سیمین اشک در چشمانش

حلقه زد، باز مدت کمی با آنها خوش بود و تا چشم باز

کرد طعم خوشبختی را بچشد، آنها هم از کنارش رفتند

و حال پنج سالی می شد با مادر جاننش زندگی می کرد.

-دخترم، رسیدیم بابا جان.

به سمت راننده برگشت، پس از پرداخت کرایه با پریسا

خداحافظی کرد، خانه اشان چند خیابانی بالاتر بود.

به سمت عمارت رفت، کلید انداخت و در را باز کرد.

نگاهی به موبایلش کرد، مامان ثریا از ساعت یازده پانزده باری با او تماس گرفته بود و حال ساعت دو بامداد می شد که به خانه آمده بود.

کف کتونی های سفیدش روی سنگ فرش حیاط کشیده می شدند، به سمت عمارت پا تند کرد. در عمارت را باز کرد و به داخل رفت که با شنیدن صدایی سر جایش پرید:

-تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟! -

#پارت 19

جیران، که از شنیدن صدای بم و خش گرفته مردانه ای از پشت سرش ترسیده بود دستش را روی قلبش گذاشت و با چشمان گرد شده به طرفش برگشت.

تاریکی ای که خانه را در خودش غرق کرده بود نمی گذاشت بتواند مردی که صدایش را شنیده بود ببیند، فقط هیبتی از قد بلند و بدنی ورزیده را می توانست در سایه ببیند.

با شنیدن دوباره صدایش که این بار کمی بلندتر و خشن تر از قبل بود شانه هایش بالا پرید و چشمانش گشادتر شد:

-کری؟ دارم می گم کدوم جهنم درّه ای بودی؟!

زبانش بند آمده بود، صدای آشنایی که می شنید را نمی خواست باور کند. نمی خواست دست به دست فکرش بدهد و به این باور برسد که واقعا دارد صدای اردوان را می شنود، اردوان قرار بود که بیاید ولی نه به این زودی ها!

جدای از آن هم اگر قرار بود بیاید مادر جان بی شک به او خبر می داد نکه بگذارد آخرین نفر به جیران خبر دهد! تمام این افکار در مغزش بالا و پایین می شدند و نمی گذاشتند که دهان به سخن باز کند.

با تته پته و ترسی که زبانش را بند آورده بود گفت:
-ت...تو کی...کی باشی که...به من...گیر بدی؟

صدای پوزخند بلند بالایی در گوشش پیچید و اخم هایش را درهم برد، مرد از سایه ای که رویش افتاده بود کمی جلوتر آمد و حال می شد تا حدودی چهره اش را در سایه روشن فضای خانه دید.

چهره ای اخم آلود که می شد عصبانیت را از چشمان به خون نشسته اش از صد قدمی خواند، دست به سینه به جیران نزدیک شد و سینه به سینه اش ایستاد.

-که من کی باشم، آره؟

جیران لب به سخن باز نکرد و در سکوت به کوره آتش
 رو به رویش خیره بود، نمی دانست که چطور باید با این
 کوه عصبانیت حرف بزند. اگر مادر بزرگش بود به
 راحتی تمام می توانست قانعش کند که اسنپ خراب
 شد، تصادف کرد یا هزاران چرت و پرت دیگر ولی
 حال...

حال بدتر از هر موقع دیگر مغزش خاموش بود، انگار
 که او هم نمی توانست پردازش کند و ببیند که چه
 اتفاقی در حال افتادن است. انتظار این را نداشت که
 اردوان را آن هم همین امشب زیارت کند!

-ساعتو دیدی؟ کدوم دانشگاه خراب شده ای تا این
 ساعت بازه که تو توش بودی به حساب، هان؟

اردوان هان آخر جمله اش را بلندتر گفت که جیران
قدمی به عقب رفت و خشمگین گفت:

-به تو ربطی نداره کدوم قبرستونی بودم، هر جایی بودم
که بودم تو رو سننه!

-از دو نصفه شب گذشته، حتی تو خود کانادا هم این
ساعت فقط هرزه ها و دخترای خیابونی بیرونن اینجا که
دیگه ایرانشه!

جیران پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-در این که اینجا ایرانه شکی نیست، ولی اینکه تو با این
سیستما آشنایی فقط یه چیزیه می رسونه.... و اون اینه
که خودتم با این دخترا، دم پر بودی که خبر داری از
نحوه کارشون!

#پارت 20

اردوان، خون خورش را می خورد، جوری که کارد می زدی
 خورش بیرون نمی زد. نمی توانست باور کند این دختر
 سرکش که جلوی رویش ایستاده و زبان درازی می کند
 همان دخترک خردسالی است که برادرش به سرپرستی
 قبولش کرده بود.

نمی توانست حتی باور کند که جیران تا این حد تغییر
 کرده باشد.

در تمام این ده-دوازده سالی که ایران نبود شاید سر جمع
 دو بار تلفنی صحبت کرده بودند که آن هم صرفاً صوتی
 بود.

این جیران سرکشی که با چشمان گرد و درشت شده اش
 به چشمانش زل زده بود را نمی توانست باور کند، نمی
 خواست هم باور کند.

انتظار داشت در نبود برادرش حداقل مادرش و خواهرش تربیت این دختر را بر عهده گرفته باشند ولی انگار خودش باید ادبش می کرد!
خیلی ناگهانی به طرفش رفت و همانطور که بازوهایش را محکم در دستش گرفته بود به دیوار پشت سرش چسباندش.

جیران که از اتفاقی که در حال افتادن بود در شک به سر می برد با دهان باز شده از تعجب و ترس و نفس نفس زنان نگاهش را روی صورت اردوان که در چند سانتی متری صورتش بود می چرخاند.

-یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه جرئت کن به من تیکه بنداز تا ببینی چه بلایی سرت میارم! یه بار دیگه بفهمم دورتر از هشت شب خونه بودی من می دونم و تو! چپ بری، راست بری، بالا بری، پایین بری، هر گورستونی که بری باید به من خبر بدی فهمیدی؟ باید!

جیران فقط تماشا می کرد، نمی توانست باور کند که
حرف های پریسا به همین زودی زود به حقیقت
پیوسته باشند. در خوابش هم نمی دید که اردوان چنین
غول بی شاخ و دمی باشد.

انتظار داشت بعد از ده-یازده سال خارج از ایران زندگی
کردن تفکرات احمقانه مردهای ایرانی را نداشته باشد
ولی انگار اشتباه می کرد.

خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که اردوان فشار
محکمی به بازوهایش آورد و از بین دندان های قفل
شده اش غرید:

-جز چشم هر چیز دیگه ای از دهننت بیرون بیاد فاتحه
دانشگاه رفتنتو خوندی، خب؟

چشم های جیران در کسری از ثانیه گرد شد و ناباور به دهانش چشم دوخت، حس می کرد گوش هایش اشتباه شنیده باشند ولی انگار اینطور نبود.

نمی توانست به گوش هایش اعتماد کند، چطور اردوان به راحتی آب خوردن از همچین چیزی حرف می زد؟ با اینکه همین الان هم دو هفته از دانشگاه اخراج شده بود ولی با این حال جیران عاشق رشته اش بود!

اردوان وقتی به این پی برد که همین اول کار خوب زهر چشمی از جیران گرفته فشار دست هایش را از دور بازوانش کم کرد و بعد از چند لحظه رهایش کرد، ابروی بالا انداخت و قدمی ازش فاصله گرفت.

سر و صدایی نمی کنی، مامان خوابیده. بخاطر حماقتای تو اینقدر استرس کشید که قرص خورد

خوابید، وای به حالت باشه جیران که بفهمم مادرمو
اذیت کردی؛ وای به حالت!

#پارت 21

فک جیران کم کم شروع به لرزیدن کرد، تنها چیزی که در
مغزش بالا و پایین می شد این بود که چطور می توانست
با او این کار را کند؟

مگر جیران چه کار کرده بود؟ مگر جیران چیزی از این
خاندان و خانواده جز آرامش و ذره ای محبت طلب
کرده بود که چنین رفتاری می کرد؟

جیران، حتی بیشتر از هر کس دیگری به مادر جاننش
علاقه داشت، برای سالیان دراز تنها مونس و همدم
پیرزنی بود که همه بچه هایش یکی یکی رهاش کرده
بودند و هر کدام برای خودشان زندگی می کردند.

غیر این هم نبود که بخاطر همین مامان ثریا جانش به جان جیرانش بسته بود، می دانست که سر دیر برگشتن هایش حرصش می دهد ولی هیچ وقت جوری نبود که فشاری به آن زن دوست داشتنی وارد کند.

اردوان بدون اینکه نگاهی به جیران بیاندازد و نتیجه رفتار بی رحمانه اش را ببیند پشتش را به او کرد و از پله ها بالا رفت، با رفتن اردوان جیران در همان حال که به دیوار تکیه داده بود سر جایش روی زمین نشست.

باور اینکه به همین زودی همه چیز خراب شده بود برایش سخت بود، هیچ نمی خواست امشب را به یاد بیاورد.

اینکه اولین برخوردش با تنها عمویش به این شکل باشد، همیشه حس می کرد که اردوان از او خوشش نمی آید ولی نمی خواست این را قبول کند.

بازوهای دردناکش را در آغوش کشید و به تاریکی رو به رویش خیره شد، دلش می خواست می توانست از ته جانش سر اردوان جیغ بکشد و گله کند که اوپی که این همه سال نبوده حالا غلط می کند ادعای آقا بزرگتری کند!

ولی نمی توانست، هر چقدر با خودش سعی می کرد که کنار بیاید تا خودش خودش را جزیی از این خاندان بداند اما بند بند وجودش را مدیون این خانواده می دانست، همین نمی گذاشت که لب به اعتراض باز کند.

هر چه که بود و نبود همین که جیران الان در اینجای از زندگی اش ایستاده بود، همین که در یکی از بهترین دانشگاه ها درس می خواند و بهترین خوراک و لباس را داشت.

همه این ها را از صدقه سری همین خانواده داشت
وگرنه مثل خیلی از بچه های بی سرپرست باید تمام
عمرش را در پرورشگاه سپری می کرد و بعد هم با سگ
دو زدن خودش را به زندگی ای بخور و نمیر می رساند.
نفس عمیق و لرزانی کشید و از جایش بلند شد، کمرش
از بس که به دیوار سرد پشت سرش تکیه زده بود
خشک شده بود درد می کرد.

کوله اش که موقع وحشی بازی اردوان و چسبانندش به
دیوار روی زمین افتاده بود را برداشت و قدم های
خسته اش را به طرف پله هایی که به طبقه بالا می
رسیدند کشید، هیچ حوصله بیدار ماندن نداشت.

دلش می خواست دل سیر بخوابد و تا تمام خستگی های
امشبش از جانش بیرون کشیده شوند، نمی خواست با
افکاری که از ته ذهنش دست تکان می دهند رو در رو
شود، می خواست این کار را به فردایی بیاندازد که
حداقل تا این حد خسته و کوفته نباشد.

#پارت 22

با بلند شدن صدای زنگ آلام، جیران یکی از چشمانش را باز کرد و ناله کنان آلام را قطع کرد. دلش می خواست حال که قرار نبود دانشگاهی برود تا جایی که می تواند بخوابد ولی اگر از خانه بیرون نمی رفت بی شک می فهمیدند که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

به خصوص که الان عمو جاننش هم از کانادا برگشته بود و بیشتر از هر وقت دیگری به برادرزاده عزیزش توجه می کرد، با گذر کردن این فکر از سرش نیشخندی به خودش زد و به سختی از تختش دل کند.

دیشب به قدری خسته بود که فقط مانتو و مقنعه اش را در آورده بود و با همان تی شرت و شلوار خوابیده

بود، توی آینه نگاهی به چشم هایش که بخاطر ماندن آرایشش کاملا زیرشان سیاه شده بود نگاهی انداخت و دستی به سرش کوبید.

هروقت که با خودش عهد می کرد که به پوستش برسد و روتینی درست و حسابی را رعایت کند دقیقا از فردایش همه چیز را از یاد می برد، نفس عمیقی کشید و به طرف کمد لباس هایش رفت تا یک دست لباس تمیز بردارد و قبل از خارج شدن از اتاق دوشی بگیرد.

بعد از برداشتن یک دست لباس، حوله اش را برداشت و به طرف سرویس جداگانه ای که در اتاقش بود رفت. جیران اگر یک چیز از کل این خانه را دوست داشت بی شک آن چیز همین شخصی بودن سرویس در هر اتاق بود.

پوفی کشید و سعی کرد فکرش را از همه چیز خالی کند، نیاز به آرامش داشت و از دیشب که اردوان مثل جن ظاهر شده بود آرامشش را صلب کرده بود. دلش می خواست می توانست برای چند روز هم که شده برود پیش پریسا.

از فکری که به ذهنش رسیده بود گل از گلش شکفت و خیلی سریع سر و ته حمامش را هم آورد تا بتواند هر چه سریع تر با مادر بزرگ صحبت کند.

یک ربع بعد جیران در حالی که موهای بلندش را در حوله پیچیده بود حاضر و آماده از اتاق بیرون رفت و به طرف آشپزخانه یعنی طبقه پایین حرکت کرد.

در راه پله که بود با شنیدن صدای بلند عمه اش با چشمان گرد شده قدم هایش را آرام تر کرد:

-الهی من قربونت برم داداش، نگاه کن چقدر عوض شده! بیا بشین خواهر به فدات بشه، بیا برات صبحانه آماده کردم بخوری. از دیشب که مامان زنگ زد گفت پروازت زودتر نشسته سعید به زور نگهم داشته که نیومدم وگرنه همون یک نصفه شب میومدم ببینمت!

جیران که تا به حال این روی عمه جدی و آرامش را ندیده بود با تعجب ابروی بالا انداخت، خواست به طرف آشپزخانه برود که با شنیدن اسمش از دهان کسی سر جایش ایستاد و به فال گوشی اش ادامه داد.

-جیران کجاست راستی؟ رفته دانشگاه مامان؟

-نه بچم خسته بود فکر کنم خوابه هنوز، بگم اکرم بره
بیدارش کنه بچه دانشگاهش دیر نشه.

با شنیدن حرفی که از دهان مادر بزرگش بیرون آمد قدم
تند کرد و سریع تر قبل از اینکه قرار باشد کسی اکرم
خانم، سرایدار خانه را صدا بزند وارد آشپزخانه شد و پر
انرژی سلامی کرد.

#پارت 23

به محض ورود جیران به آشپزخانه عمه خانم ابروی بالا
انداخت و به یکی از جاهای خالی دور میز که دقیقا رو به
روی اردوان بود اشاره کرد و گفت:

-چه سلامی چه علیکی عمه جان؟ بیا بشین لنگ ظهر
شد، تا تو بخوای از این سر شهر بری اون سر شهر
دانشگاه که ظهر شده!

اردوان با شنیدن این حرف خواهرش پوزخندی زد و
همانطور که لقمه اش را به طرف دهانش می برد زمزمه
کنان گفت:

-دانشگاه!

-چیزی گفتم داداش؟

-نه عزیزم.

جیران که خوب حرفش را شنیده بود دست هایش را
مشت کرد و با انزجار رو به روی اردوان نشست.

اگر به خودش بود همان موقع جوابی به اردوان می داد
که نفهمد از کجا خورده اما خوب فهمیده بود که این
اردوان خان برو و بیای دارد در این خاندان که بیا و
ببین!

نفسش را به ضرب بیرون فرستاد و لیوانی از کنار قوری
برداشت تا برای خودش چای بریزد که نگاهش به نگاه
اخم آلود مادر بزرگش خورد.

با تعجب ابروی بالا انداخت که ثریا خانم چشم غره ای
به او رفت و بعد خودش را مشغول صبحانه اش کرد.
جیران با بی حوصلگی نفس عمیقی کشید و چشم هایش
را در حدقه چرخاند.

هیچ حوصله این را نداشت که اول صبحی عالم و آدم پاچه اش را بگیرند و از همین سه دقیقه اول مشخص بود که چه روزی خواهد داشت.

بعد از ریختن چای تندتند لقمه های کوچکی برای خودش گرفت و کنار بشقابش گذاشت تا هر چه سریع تر ته بندی ای بکند و از خانه بیرون بزند.

با توجه به اینکه اولین روز از تعلیق دو هفته اش را قرار بود بگذراند برنامه ریخته بود که سری به بازار بزند.

همیشه از جاهای شلوغی مثل بازار خوشش می آمد، دلش می خواست گشت و گزاری به راه بیاندازد برای خودش که دومی نداشته باشد و بعد طرف های عصر هم سری به پریسا بزند.

البته که از دیشب خبری از آن نداشت، ولی خب به هرحال می شد گفت که پریسا تنها دوست صمیمی

جیران بود و تنها کسی بود که جیران را بهتر از هر کس دیگری می شناخت.

از طرفی هم از آن جایی که همسایه بودند از همان اولی که جیران به خانه مادر بزرگش آمده بود او را دور و بر خودش می دید.

چه در مدرسه و چه در دبیرستان و این شد که کم کم از راهنمایی به بعد با هم دوست شدند.

جیران در افکار خودش غوطه ور بود که با شنیدن صدای عمه اش که اردوان را مخاطب قرار داده بود با کنجکاوئی نگاهش را زیریرکی به آنها داد.

-نمی دونم سعید کجا مونده که هنوز نرسیده، می گفت که قراره با هم برید شرکت درسته؟

#پارت 24

اردوان خونسرد چایش را سر کشید و آرام گفت:

-آره، از اونجایی که هنوز نرفتم ماشینمو تحویل بگیرم
مزاحم سعید شدم که بیاد برسونتم.

عمه خانم که انگار از شنیدن این حرف زیاد خوشحال
نشده بود و به مذاقش خوش نیامده بود حرف برادرش
با دلخوری گفت:

-این چه حرفیه داداش؟ مزاحمت چی، مگه غریبه است
سعید؟ بعدم همون بهتر که با سعید بری، بالاخره این
همه وقت تهران نبودی، اینطوری فکر نکن چون کانادا
دور و برت ایرانی بوده اینجا هم مثل روز اولش مونده!
تهران خیلی عوض شده، اصلا منی که از اینجا پامو
بیرون نذاشتمم گاهی اوقات گم می شم تو این شهر!

-آره دیشب متوجه تغییر کردنش شدم، نشد درست
 ببینم ولی همینکه راه بین فرودگاه تا خونه رو دیدم
 خودش خیلی چیزا رو بهم فهموند. هم شهر عوض شده
 هم آدماش!

و بعد از تمام شدن حرفش با طعنه نگاهی به جیران
 انداخت.

هیچ از دختری که رو به رویش نشسته بود و خوب
 مشخص بود که گوش هایش را تیز کرده تا هر حرفی که
 از دهانشان بیرون می پرد را بقاپد، خوشش نمی آمد!

از آدم هایی که ادعای فهمیده بودن می کردند و در اصل
 احمقی بیش نبودند خوشش نمی آمد.

نمی توانست به هیچ وجه بهشان اعتماد کند و از قزای
 روزگار جیران به چشمش دقیقا شبیه همان دخترک های
 تازه به دوران رسیده احمقی می ماند که ادعای بزرگی می
 کردند.

ولی خوب می دانست که از اینجای ماجرا به بعد جیران کور خوانده، اردوان قرار نبود مثل مادرش ثریا، با هر بغض و نگاه ملوسانه خودش را ببازد و به چیزی گیر ندهد.

اردوان از همان اول هم از اینکه خر فرض شود متنفر بود و همین که دیشب این دخترک خر فرضش کرده بود و با اینکه می شناختش و می دانست که قرار بوده بیاید جلویش ننه غربیم بازی درآورده بود، گور خودش را کنده بود.

و حال این اردوان بود که هر کار می کرد نمی توانست چشمش را از پاییدن جیران بردارد.

احساس ناامنی ای که داشت را نمی توانست به این زودی ها نادیده بگیرد و خودش هم می دانست که قرار

است مدتی چشم به او بدوزد تا بفهمد کجا می رود و چه می کند.

حدس می زد که مادرش نتوانسته باشد به درستی حواسش را به او جمع کند، در فکرش هزاران چیز بالا و پایین می شد.

هزاران صحنه ای که می توانست تصور کند یک بچه بی پدر و مادر چطور می تواند رفتار کند، با اینکه اصلا او را برادرزاده اش نمی دانست ولی به هر حال جیران فامیلی را یدک می کشید که لک دار شدنش فقط آبروی یک خاندان را می ریخت!

نگاه دیگری به جیران که از آن فاصله هم می توانست فشار دندان هایش را روی یکدیگر ببیند انداخت و بعد به خوردن صبحانه اش مشغول شد.

#پارت 26

دیشب به محض رسیدن اولین کاری که کرده بود این بود که به سعید بگویم امروز دنبالش بروم تا با هم به شرکت و کارخانه سرکی بکشند.

خیلی وقت بود که کارهای کارخانه و شرکت را فقط از طریق اینترنت و قراردادها را توسط سعید تایید می کرد.

ولی حال که به ایران بازگشته بود وقت آن بود که خودی نشان دهد و به کارها شخصا رسیدگی کند.

لبته نکه به سعید اعتماد نداشته باشد ولی به هر حال مالی که مفت و بی صاحب جایی افتاده باشد طمع هر کسی را به بازی می گیرد.

همین که به اتاقش رسید با شنیدن صدای باز شدن دری به عقب برگشت که با دیدن جیران ابرویی بالا انداخت.

اتاق جیران درست سمت مخالف اتاق خودش و آخرین اتاق این سمت راهرو بود، مانتوی رنگارنگی که به تن داشت با مقنعه مشکی اش عجیب در تضاد بود. شلوار لی پاچه گشادی پوشیده بود و کوله ای به همان رنگارنگی مانتویش روی شانه اش خودنمایی می کرد.

تا زمانی که خودش ایران بود و دانشگاه می رفت اگر کسی با این سر و وضع پا درون محوطه می گذاشت همان لحظه حراست پدرش را در می آورد ولی بعد از گذشت این همه سال، بعید نبود که سختگیری های آن ها هم کمتر شده باشد.

جیران بدون اینکه نگاهی به اردوان که خیره نگاهش می کرد بیاندازد پشت کفش های آل استار زرد رنگش را بالا کشید و صاف ایستاد، مقنعه اش را صاف کرد و بعد از نفس عمیقی به طرف راه پله قدم برداشت.

-دانشگاهت کجاست؟

نیم نگاهی به اردوان که به در اتاقش تکیه داده بود و دست به سینه و با ابروی بالا رفته نگاهش می کرد انداخت، آرام گفت:

-الان بگم کدوم منطقه و خیابون، می دونین کجا رو می گم؟

اردوان با شنیدن این حرف جیران به فکر فرو رفت، همین که دیشب وارد خیابان خانه اشان شده بود با تغییر اسمش رو به رو شده بود پس حرفش آنچنان هم بیراه نبود.

-کی کلاسات تموم می شن؟

-شب.

-شب یعنی چه ساعتی؟

جیران نگاهی به ساعتش انداخت و پوفی کشید، از
گیرهای سه پیچ اردوان حالش بهم می خورد.

فکر اینکه زن و بچه اش از دستش چه خواهند کشید
توی ذهنش بالا و پایین می شد.

-تا برسم خونه نه-دهی شاید بشه!

اردوان با شنیدن این حرف جیران اخم هایش را درهم
کشید و قدمی بهش نزدیک شد:

-اون وقت شب؟

جیران با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

-ببخشید که تهرانه و ترافیکش! آخ راستی یادم نبود شما تازه اومدین، باید بگم که از همین جا تا بلوار کنار خونه هم بخوای بری خودش یه ساعت طول می کشه اگر تایم ترافیک باشه دیگه چه برسه از این سر شهر تا اون سر شهر قرار باشه بری!

#پارت25

جیران بعد از خوردن آخرین لقمه به سرعت از جایش بلند شد و با عجله لیوان و بشقابش را در سینک گذاشت.

خواست از آشپزخانه خارج شود که صدای توبیخ آمیز
مادربزرگ در گوشش پیچید:

-مجبوری دیر بخوابی که الان اینقدر تندتند آماده شی؟
مگه شیطان کرده دنبالت آخه مادر؟

-اگه قبل از نیمه شب خونه بود می تونست بخوابه ولی
کار واجب نیمه شبش باعث شد که الان اینقدر سریع
بره.

جیران دندان روی دندان سایید و از میان فک قفل شده
اش زمزمه کرد:

-با این حال بازم اونی که قراره به کلاس اولش دیر برسه
فکر نکنم شما باشید عموجان، مرسی بابت نگرانیتون!

اردوان نگاه خشمگینی به جیران که بدون آنکه منتظر جوابش باشد پشتش را به آنها کرده بود و به طرف راه پله می رفت انداخت که خواهرش پیش دستی کرد و زودتر گفت:

-بیخیال اردوان، جیرانم جوونه بالاخره اونم دوست داره که با دوستاش باشه.

اردوان نگاه تندی به خواهر کوچکترش انداخت و به او توپید:

-هر کی چون جوونه می تونه هر غلطی بکنه؟ جیران یه دختره! چه معنی می ده دختر دو نصفه شب برگرده خورش که تو الان می گی جوونه و دل داره و این مزخرفات؟ همین کارا رو کردین که مثل دخترای ولگرد

نیمه شب که گذشت برگشته خونه و اصلا به هزارتا
 زنگی هم که مامان بهش زده توجهی نکرده! فقط خدا می
 خواست که دیشب بوی الکل یا چیزی نمی داد وگرنه
 من می دونستم شماها!

ساره که از صدای بلند و عصبی اردوان ماستش را کیسه
 کرده بود چیزی نگفت و چایش را سر کشید.
 ثریا خانم هم که از صدای بلند شده پسرش ناراحت
 شده بود با دلخوری گفت:

-من هنوز نمردم که صداتو اینجا واسه کسی بلند می کنی
 اردوان! دیشبم گفتم بهت که اون بچه رفته تولد
 دوستش، تو خودتو موقعی که نرفته بودی خارج یادت
 رفته؟ آگه تو یادت رفته من یادم نرفته، حق نداری تا
 وقتی من هستم از گل نازک تر به تنها یادگار احمدم
 چیزی بگی!

-آره نکه این دختره از پوست و خون و گوشت احمد
 بوده که الان اینطوری پیشتیبانیش روی کنین! همین
 شماها لیلی به لالاش گذاشتین که اینقدر پررو شده تو
 روی بزرگترش وایمیسته!

اردوان با عصبانیت از جایش بلند شد و خواست از
 آشپزخانه بیرون برود که صدای مادرش را از پشت
 سرش شنید:

-اردوان بفهمم کاری به اون طفل معصوم داشتی من می
 دونم و تو!

بدون این که چیزی بگوید پوزخندی زد و از آشپزخانه
 خارج شد، طفل معصوم! آن هم جیران، دختری که از
 سر و رویش سرکشی می بارید و شیطننت!

حیف که مادرش دست و پایش را همین اول کاری بست وگرنه خوب می دانست که چه کار کند، به طرف راه پله رفت تا به اتاقش برود و آماده شود.

#پارت 27

راست می گفتم، اما یک جای کار می لنگید!
تایم کلاس های جیران مگر چه اندازه بود که تا آن موقع شب بیرون باشد؟
نمی دانست! به احتمال قوانین دانشگاه عوض شده بود، همان زمان هم که خودش دانشگاه می رفت هر دم ساز تازه ای می زدند و دانشجویان را مجبور می کردند به رقصیدن.

جیران بی توجه به او، سر چرخاند و به پایین رفت، می توانست حس کند که آنچنان حوصله ای ندارد برای

بحث کردن. البته اینکه دیرش هم شده بود بی تاثیر نبود.

به سمت اتاقش برگشت، با وجود گذشتن ده سال اما تغییری در اتاقش ندیده بود، جز رو تختی‌هایش. حتی ساعت دیواری قدیمی یادگار پدرش هم روی دیوار خودنمایی می‌کرد، به همان تازگی و نو بودن اولش بود.

به سمتش قدم برداشت و او را از جایش در آورد، متعجب بود که بداند همچنان یادگاری‌اش سر جایش هست یا نه.

پشتش را باز کرد، کاغذ نامه‌ای از آن بیرون آورد و با لبخند نگاهش کرد.

ده سال پیش، قبل از رفتنش به کانادا غزاله هم کلاسی دانشگاهش این نامه را به او داده بود، با یادآوری چند سال پیش چیزی در سرش تکان خورد.

نامه را باز نکرده همان جا گذاشته بود، چیزی جز نامه عاشقانه اش به او و شماره‌ی تلفنی پیدا نکرد.

هر طور که شده باید او را پیدا می‌کرد، حسی که در گذشته میانشان بود را می‌خواست زنده کند.

این روزها چیزی که بیشتر از همه چیز حس می‌کرد جای خالی عشق و دوست داشتن بود، همان چیزهایی که احساس زنده بودن می‌دادند.

او را باید پیدا می‌کرد!

«جیران»

به طبقه پایین که رفت، مادر بزرگش او را دید و از آشپزخانه سریع بیرون آمد.

عمه ساره در حال صبحانه دادن به امیرعلی بود، اینقدر صبح برای دیدن برادرش عجله کرده بود که امیرعلی را با همان لباس خواب به خانه‌ی مادر بزرگش آورده بود.

به او نزدیک شد و گوشه لباسش را کشید و به سمتی از
سالن بردش تا صدایشان به گوش کسی نرسد،
نمی‌خواست

#پارت 28

-ای دردی نگیری جیران، من آخرش از دست تو دق
می‌کنم میوفتم یه گوشه! دیشب چرا دیر اومدی، هان؟
نگفتم عموت دیر و زود میاد؟ نگفتم مراقب باش؟
یهویی اومد مچتو گرفت خوب شد؟ روز اول باهات
چپ افتاد، دیشب چقدر از دست توئه ذلیل مرده
حرص خوردم! اومده می‌گه دختر احمد کو می‌خوام
ببینمش...

پوزخندی روی لبانش نقش بست، دختر برادرم احمد!
دلش برای او تنگ بود؟ یا می‌خواست فقط کیسه
بوکسی برای ضربه‌هایش داشته باشد؟

مامان ثریا ضربه‌ای به بازویش زد و با حرص گفت:

-خواست کجاست؟ می‌گم دیشب کدوم گوری بودی؟
مگه نرفتی تولد دوستت؟ تولد تا اون موقع شبه؟ مگه
قرار نبود یازده شب خونه باشی؟ از استرس در اومدم
گفتم رفته خونه‌ی دوستش، چرا هی زنگ زدم بهت
جواب ندادی؟

جیران نگاهش را از چشمان عصبی مادر بزرگ دزدید و
سر به زیر گفت:

-گوشیم سایلنت بود.

-خدا بگم چیکارت نکنه، همیشه خدا اون بی صاحبو
سایلت می کنی. موندم اینو برای چی خریدی! صبح تا
شب چیک چیک عکس بگیری که چی؟

پوفی کشید، اصلا حوصله نداشت بخواهد این همه
جواب پس بدهد. تا قبل از آمدن اردوان این وضعیت
نبود، هنوز یک روز از برگشتنش نگذشته بود و وضع
این بود!

با کلافگی گفت:

-باشه مامان لباسمو ول کن جرش دادی می خوام برم به
کلاسم برسم!

ثریا خانم نگاهی به سر تا پایش انداخت و با اخم
اشاره‌ای به لباس‌هایش انداخت:

-با این سر و وضع آره؟ مطمئنی دانشگاه می‌ری؟

-اه مامان! بعدش می‌خوام ناهار با پریسا برم بیرون تا بعد از ظهر نیام، حالا ول می‌کنی برم؟

#پارت 29

ثریا خانوم که از این لحن جیران آنچنان خرسند نبود چشم غره ای به او رفت و با صدای آرامی گفت:

-زیادی سرخود شدی جیران!

تا جیران خواست میان حرفش بپرد تا خودش را توجیح کند زودتر ادامه داد:

-نمی‌خوام حرفی ازت بشنوم! برو تا دانشگاهت دیر نشده، عصر می‌ای حرف می‌زنیم.

جیران چند ثانیه مکث کرد و بعد درحالی که پشتش را به مادر بزرگش میکرد خدا حافظی ای زیر لب گفت و به سمت در خروجی رفت.

با عمه اش هم که از آشپزخانه داشت بیرون می آمد
 خداحافظی سرسری ای کرد و برای اینکه دیگر کسی
 سوال پیچش نکند از خانه بیرون زد، واقعا دیگر طاقتش
 طاق شده بود.

از وقتی که چشم باز کرده بود عالم و آدم گیر داده بودند
 به او و انگار که هیچ کار دیگری در روز نداشتند جز گند
 زدن به اعصاب جیران.

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و با دیدن اینکه
 هنوز حتی نه هم نشده بود چشم هایش را چرخاند.

زمانی که داشت آماده می شد با پرینسا تماس گرفته بود و
 او هم گفته بود که تا دو کلاس هایش تمام می شود.
 حال فقط باید تا دو ظهر در خیابان ها می چرخید تا
 وقتی که پرینسا کلاس هایش تمام شود و بتوانند برای
 نهار بروند جایی.

اصولا به یکی از رستوران های نزدیک دانشگاه می رفتند ولی امروز به هیچ وجه حوصله نزدیک بودن به دانشگاه را هم نداشت.

از وقتی که حراست به آن شکل به او گیر داده بود نمی خواست تا زمانی که تعلیقش تمام شود دور و بر دانشگاه آفتابی شود.

مسئله اگر آن عصر هم بخاطر بچه ها نبود با آن سر و وضع در دانشگاه پیدایش نمی شد!

آهی کشید و به سنگ جلوی پایش لگدی زد، برای آن که زیاد فکر نکند هندزفری اش را به گوشش زد و آهنگی پخش کرد تا کمتر ذهنش درگیر وضعیت الان زندگی اش باشد.

هنوز تصمیم نگرفته بود که زمانش را چطور می خواهد بگذراند و تلف کند، تا نزدیک های ایستگاه مترو قدم زد و بعد که به ایستگاه رسید نگاهی به تابلوی راه ها و ایستگاه های در راهش انداخت.

بازار قدیم به نظر بهترین جا بود برای تلف کردن
ساعاتش، به خصوص که از بافت باستانی و معماری بی
نظیرش هم لذت می برد!

#پارت30

اردوان در حالی که سردرگم وسط اتاق ایستاده بود دستی
به موهایش کشید، سردرگم از این نظر بود که برای
اولین بار قرار بود بعد از سال ها پا به شرکت و کارخانه
ای بگذارد که هیچ کس در آنجا جز اسم و فامیلش
چیزی از او نشنیده بود.

استرس گرفته بود از اینکه ممکن است تا چه حد
کارمندان و کارکنان آنجا حرفش را بخوانند، پوفی از سر
کلافگی کشید و تصمیم گرفت که اولین روز را در مرتب
ترین حالت ممکن برود.

پس به سمت حمام توی اتاقش رفت و قبل از وارد شدن حوله اش را از روی جالباسی برداشت.

نیاز به حمام کردن نداشت چون همین دیروز قبل از پروازش حمام رفته بود ولی نیاز به دوش آب گرمی داشت تا ذهنش را کمی آرام کند.

نیاز داشت که استرس احمقانه ای که تمام بدنش را درگیر خودش کرده بود از وجودش خارج کند و با این غریبگی ای که همه جوره از دیشب حسش می کرد کنار بیاید.

دستی به ته ریش کمرنگی که روی صورتش خودنمایی می کرد کشید و به این فکر کرد که اصلاحش کند یا نه، ته ریش سنش را کمی بالاتر نشان می داد.

شاید بهتر بود مدتی ته ریشش را نگه می داشت، با اینکه مدت ها خارج از ایران زندگی کرده بود ولی همچنان می توانست این تفکر مردسالارانه ایرانی که مرد باید ریش و سبیل داشته باشد را حس کند.

بعد از اینکه دوش سریعی گرفت، آب موها و بدنش را با حوله گرفت و برای پوشیدن لباس به سمت کمدش رفت، باید حتما به خرید می رفت.

هنوز لباس هایی که ده-دوازده سال پیش می پوشیدشان در قسمتی از کمد آویزان بودند و خودنمایی میکردند.

از آنجا که دیشب برای آرام کردن ذهنش بابت دیر کردن جیران چمدان هایش را باز کرده بود و لباس هایش را در کمد چیده بود از این بابت زمان خریده بود برای امروزش.

کت و شلوار طوسی رنگش را از کاور بیرون کشید و با پیرهنی مشکی به تن کرد، خودش زیاد اهل تیپ های رسمی نبود ولی این را می دانست که وقتی پای ریاست و کار وسط می آید باید استایلش را هم داشته باشد.

بعد از آماده شدن موبایل و کیف پولش را که هنوز برای چنج کردن پول های نقدش نرفته بود صرافی به همراهش برداشت و بعد از دوش گرفتن با ادکلن مورد علاقه اش از اتاق خارج شد.

#پارت 31

در حالی که پله ها را یکی یکی پایین می آمد، صدای خواهرش در گوشش پیچید:

-ماشالله هزار ماشالله! اکرم خانم! اکرم خانم بیا یه اسپند دود کن واسه خان داداشم که یه وقت چشم نخوره!

با شنیدن حرف ساره نیشخندی گوشه لب هایش جا خوش کرد. چشم نخورده بود!

این همه سال را در غربت زندگی کرده و با لباس های بهتر از این هم همه جا گشت و گذار کرده بود و حتی یک بار

به قول ساره خرافاتی، چشم نخورده بود! حال که به
خانهاش برگشته چشم بخورد؟!

به چه خرافه‌ها که باور نداشتند!

به محض رسیدن به طبقه پایین، چند لحظه نگذشته
بود که بوی غلیظ و آشنای اسپند دود شده زیر بینی‌اش
پیچید. چند وقت بود که چنین بویی را استشمام نکرده
بود؟ خودش هم آخرین بار را به خاطر نمی‌آورد!

صدای آشنای مردی که در گوشش پیچید، لبخند
کمرنگی روی لبش نقش بست...

-چه عجب اردوان خان! بالاخره برگشتی رفیق!

به سمت سعید که برگشت بی‌اتلاف وقت در آغوشش
کشیده شد. خودش هم دلش برای آغوش گرم و
برادرانه‌ای که سال‌ها از حالش دریغ شده، تنگ بود.

بعد از احمد نمی توانست کسی را مثل او ببیند؛ سعیدی که از بهترین دوست های گذشته اش بود و حال در آغوشش فشرده میشد.

با کف دست چند ضربه به پشت سعید زد و کمی گله مند لب گشود:

-بر فرض که من نمی اومدم؛ تو نمی تونستی دست خواهر منو بگیری بیای یه سر به برادرش بزنین؟ حتما باید کارت دعوت می فرستادم براتون که بخواید بیاید؟ اونی که بی معرفته فقط من نیستم پس!

سعید با خنده ضربه ای پشت کمر اردوان زد و با لحنی تسلیم شده جواب داد:

-خیلی خب حالا! نیومده داری برادرزن بازی در میاری چرا؟ منو باش فکر می کردم رفتی اونور آب دیگه از این چیزا خبری نیست!

اردوان به لبخند ساده ای اکتفا کرد و بی حرف کنار کشید. دروغ هم نگفته بود؛ از دیشب که پایش به

تهران رسیده بود، مادرش دم از بی وفایی و بی معرفت
بودنش زده و صبح هم ساره دنباله‌اش را گرفته بود!
هیچ کدامشان به رو نیاورده بود که حتی اگر اردوان
برای دیدنشان بر نمی‌گشت، خودشان می‌توانستند به
دیدنش بروند!

نفس تند و خسته‌ای بیرون داد. انگار تمام این سال‌ها
فقط او تقصیرکار ماجرا بوده و جورکش باقی خانواده!

#پارت 32

کم و بیش خبر آمدنش در فامیل می‌پیچید و منتظر بود
که خان عمویش، با آن وصله‌ی ناجور سر برسد، هر
لحظه با ترس بازگشت آن چیزهایی که ده سال پیش
ازشان فرار کرده بود مواجه بود.

آخر ده سال برای دوری کردن از او کافی نبود؟!

با یادآوری گذشته دردی در سرش پیچید، با صدا زدن
سعید سرش را چرخاند و به او چشم دوخت.

-کم کم باید بریم!

سری به عنوان تایید تکان داد، چایی که اکرم خانم آورده بود هم سرد شده بود بس که در فکر فرو رفته بود و زمان در دستش نمانده بود.

با سعید بلند شدند و بعد خداحافظی کردن از خانه خارج شدند.

در این مدت حتی مسیر خانه‌اشان را هم فراموش کرده بود، از پشت شیشه ماشین به بیرون نگاه می‌کرد و در فکر فرو رفته بود.

شهر چنان در خود غرق شده بود، گویی مردم دوباره و سه باره پوست انداخته بودند.

حتی نام خیابان‌ها، جلوه‌ی جدیدی داشتند، چه برسد به مردمی که خودش هم مانده بود چطور این قدر عوض شده بودند!

حال می‌خواست پا به کارخانه‌ای بگذارد که سال‌ها در دست خانواده فتوحی چرخیده بود، کارخانه‌ای که چیزی از آن به یاد نداشت جز چند کاغذ و ایمیل آن هم به لطف سعید!

سعید، با سکوت به رانندگی‌اش ادامه می‌داد و زیاد هم رغبتی به شکستن سکوت بینشان نداشت، البته که اردوان هم ترجیح می‌داد که حرفی بینشان رد و بدل نشود.

به این فکر می‌کرد که چقدر راهشان طولانی شده که تمام فکرهايش را دو بار دوره کرده بود.

به خیابان نزدیک کارخانه رسیده بودند، شاید آن تنها خیابانی بود که هیچ تغییری درش ایجاد نشده بود. لبخندی به خاطرات کودکی‌اش در اینجا زد، خاطره‌ای داشت از کودکی با شهره البته که حتی علاقه‌ای نداشت به گذشته برگردد!

نزدیک‌تر که رفتند با دیدن آن جمعیت آن هم در کنار
در ورودی کارخانه، سعید با تعجب ماشین را نگاه
داشت.

#پارت 33

بعد از ایستادن ماشین صدای متعجب اردوان در
ماشین پیچید و سکوت بالاخره شکسته شد:

-چه خبره؟

-نمی‌دونم والا!

سعید به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت آنها
رفت.

سر و صدای بیش از حد و همه‌می گذاشت از قضیه
سر در بیاورد و بفهمد که داستان از چه قرار است.

طی یک تصمیم آنی از ماشین پیاده شد و به سمتشان رفت که صدای یکی از آنها در گوشش پیچید:

-آقای سهرابی، من گفتم دخترم مریضه! الان باید شیمی درمانی شه چند وقت دیگه هم نوبت عملشه، گفتم آقا دستم تنگه وام می‌خوام، شما فرمودید که برم حسابداری، رفتم حسابداری حالا می‌گن فعلا خبری از وام نیست!

نگاهش را به مرد مسنی که از رنگ و رویش مشخص بود دروغ نمی‌گوید دوخته بود، در ذهنش این فکر بود که مگر آن وام چند بوده که فعلا قرار نبود خبری ازش باشد؟

-آخه ما کارگرا چه گناهی به درگاه خدا کردیم که این جوابمونه؟ کم زحمت کشیدم تو این کارخونه روز و شب که الان این شده جوابم؟ من جواب زخم رو چی

بدم که دختر مریضش رویه بیمارستان نتونستم ببرم
بخاطر وامی که شما نمی...

سرکارگر حرفش را قطع کرد و با طمانینه گفت:

-حاج محسن، آقا جان من گفتم تو نوبتی تا وام بهت
برسه فقط یکم صبر داشته باش مرد مومن! دست به
سرت که نکردیم حاجی، حتما باید بیای اینجا قشوق راه
بندازی و مزاحم آقا بشی؟

آن پیرمرد که گویی نامش محسن بود دستی بر سرش زد
و با فریاد گفت:

-وام بعد مرگ دخترم به چه دردم می خوره نامسلمون؟
این همه سگ دو می زنم دو لقمه نون ببرم برای زن و
بچم، بعد از بیست سال اینجا کار کردن یعنی یک وام
سریع تر به من تعلق نمی گیره؟ این چه عدالتیه که شما

دارید، این همه زحمت و عرق ریختن رو ندید دو قرون
زودتر اینور اونور بشه رو می بینید؟

#پارت 34

-اصلا من می خوام با آقای فتوحی حرف بزنم، این
طوری نمی شه! من نمی تونم به شما جماعت بفهمونم
که داغ دیدن یعنی چی، نمی تونم بهتون بفهمونم که درد
و مرض یعنی چی! کجاست آقای فتوحی که من باهاش
حرف بزنم آقای سهرابی؟

با این حرفش اردوان اخم هایش را درهم کشید، از حال و
روز مرد مشخص بود که دیگر جانی در بدن ندارد برای
سر و کله زدن با یک عالم آدمی که نمی فهمیدند دردش از
چه قرار است.

قدمی به سعید نزدیک شد و آرام جوری که فقط او
بفهمد پرسید:

-سعید چه خبره اینجا؟

سعید با شنیدن صدای اردوان از پشت سرش جا خورده برگشت و سریع گفت:

-چیزی نیست الان درستش می‌کنم.

ابرویی بالا انداخت و به سعید که مثلا قرار بود همه چیز را درست کند خیره شد.

مرد وقتی نگاهش از میان جمعیت دور و برش به سعید افتاد با عجله به سمتش رفت و با لحنی التماس‌گونه گفت:

-آقای سهرابی دستم به دامن، آقای فتوحی کجا تشریف دارن؟ مگه مدیر عامل این شرکت ایشون نیستن؟ من می‌خوام به عنوان کارگروشان، به عنوان کسی که بیست و اندی از عمرشو اینجا گذروننده و عرق ریخته فقط دو کلم باهاشون حرف بزنم!

بغض توی گوی مرد اخم‌های اردوان را بیشتر درهم فرو برد، از اینکه این قدر مرد التماس این و آن را می‌کرد بابت وامی که حرف از همان بود اعصابش به کل خرد شده بود.

وقتی دید سعید مستاصل فقط پیرمرد را نگاه می‌کند قدمی به جلو برداشت و صدایش را صاف کرد:

-فتوحی منم، بفرمایید در خدمتم.

با پیچیده شدن حرفش تمام کارگرها سکوت کردند و به یک باره همگی سرشان را به سمت پسر جوانی که در کت و شلوار شیکش خوش می‌درخشید چرخاندند.

صدای پچ‌پچه‌ای که کم کم در جمع می‌پیچید نشان می‌داد که تصورشان از مدیر عامل جدید به کل بهم ریخته.

البته در این میان چند نفری او را از کودکی می‌شناختند و
برایشان تعجب آور نبود دیدن پسر کوچک فتوحی
بزرگ!

به هر حال او وارث این کارخانه و شرکت بود، تنها پسر
به جا مانده حاج اسماعیل فتوحی!

حاج محسن که از دیدن مرد جوان رو به رویش
متعجب شده بود دست روی سینه‌اش گذاشت و کمی
نزدیک رفت:

-سلام آقا! خوش اومدین، قدم سر چشم ما گذاشتین!
آقا به داد ما برسید که دیگه خسته شدیم، کلافه شدم
دیگه به قرآن محمدی. من پدر و برادر مرحومتون رو
می‌شناختم، خدا ازشون راضی باشه و انشالله که شما
هم عاقبت بخیر بشید و هر چی عمر اونا بوده باقی عمر
شما بشه، آقا کوچیک من وام می‌خوام! آقای سهرابی
هی منو پاس می‌ده به حسابداری، حسابداری هم می‌گه
بعدا بعدا! این بعدا یعنی کی؟ وقتی که دخترم جلوم داره
جون می‌ده از من انتظار دارین داد و بیداد نکنم؟ آقا

کوچیک تو به روح پدر و اخوی مرحوم شده‌اتون یه
کاری کنین که دخترم از دستم نره!

#پارت 35

اردوان تمام این مدت سکوت کرده بود و به او خیره
شده بود، چه بر سر آنها آمده بود را خدا می‌دانست.
در اینکه سعید کارش درست و دقیق و با حساب بود
شکی نداشت ولی اینکه چه اتفاقی در این کارخانه افتاده
بود که پیر مرد بیچاره این قدر التماس گویان دنبال وام
اندکی بود، همه فقط نگرانی‌اش را بیشتر می‌کرد.

-آقا محسن، ببخشید البته که به اسم کوچیک صداتون
می‌کنم، از سرکارگر شنیدم. شما با من بیاین بریم دفتر من
تا وام رو برای شما درست کنم، تشریف بیارید لطفاً.

جان محسن که از شنیدن این حرف از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید با لبخند دست به دعا برد:

-خدایا شکرت، خدا خیرت بده آقا کوچیک، سلامتی بده به زن و بچتون، سایتون همیشه بالا سرشون باشه!

اردوان به لبخند کمرنگی اکتفا کرد و همراه با حاج محسن وارد ساختمان اداری کارخانه شدند که سعید هم بعد از فرستادن کارگراها سر کارشان پشت سرشان راهی شد.

به سمت قسمت مدیریت و وارد اتاق حسابداری شدند، حسابدار کارخانه که پشت میز نشسته بود با دیدنشان از جایش بلند شد و سلامی کرد.

اردوان جدی رو به حسابدار گفت:

-بنده فتوحی هستم، نمی‌دونم تا چه حد در جریان درخواست وام آقا محسن هستید می‌خواستم بگم که

کارهاشون رو همین امروز تا قبل از تموم شدن وقت اداری انجام بدید.

مرد که از دیدن اردوان هنوز متعجب بود نگاهی به سعید انداخت و بعد به آرامی گفت:

-آقای فتوحی، آقای سهرابی در جریان هستند، با توجه به کمبود بودجه کارخونه و تمامی ضررهایی که از پارسال به خاطر خط تولید شماره پنج باهاشون درگیر هستیم نتونستیم با درخواست‌های وام کارگرها موافقت کنیم، این تصمیمیه که جناب معاون گرفتن!

اردوان کم مانده بود که از سرش دود بلند شود، این همه مشکل در کارخانه بود و سعید فقط سر بسته گفته بود که یک مشکل جزئی پیش آمده؟

تازه آن هم پارسال که صرفا به او گفته بود که مشکلی در کارخانه پیش آمده ولی نه آن قدر وخیم.

اردوان لبش را تر کرد:

-آقای...-

حسابدار حرفش را برید:

-رحیمی هستم قربان.

-آقای رحیمی، تمام حساب‌های کارخونه رو لطف کنید امروز برای من و آقای سهرابی بیارید، با درخواست وام آقا محسن هم موافقت کنید و اگر لازم باشه من از حساب شخصی خودم وام ایشون رو واریز می‌کنم، فقط مدارکشون رو بعد بیارید امضا کنم. مشکل برای همه ایجاد می‌شه، وقتی از کارگر حمایت نشه روند تولید نمی‌چرخه.

رحیمی، مدیر قسمت حسابداری بدون هیچ حرفی سر تکان داد و دوباره پشت میزش نشست و مشغول پیدا کردن درخواست وام حاج محسن شد.

اردوان به سمت پیرمرد که از خوشحالی اشک در
چشمانش حلقه زده بود برگشت و گفت:
- شما هم نگران نباشید، انشاءالله حال دخترتونم بهتر
می شه.

#پارت 36

بعد از تشکرهای بی پایان حاج محسن به همراه سعید
از اتاق حسابدار خارج شدند و به اتاق مدیرعامل رفتند.
به محض وارد شدن به اتاق اردوان با اخم های گره
خورده و خشم گفت:
- مرد مومن چرا نگفتی اینقدر اوضاع خرابه؟ من مترسک
سر جالیز که نبودم که یه کلام نگفتی تا این حد گند
خورده تو همه چیز!

سعید سری با تاسف تکان داد و در حالی که دکمه اول
پیراهنش را باز می کرد روی مبل نشست:

-چی می گفتم برادر من؟ پارسال کل دستگاه‌های خط تولید پنج خراب شد و کلی بهمون ضرر زد، تو از اون سر دنیا می‌خواستی آچار بگیری دستت درستشون کنی یا من می‌تونستم کاری کنم؟ بیمه که با درخواست ما موافقت نکرد مجبور شدم از بودجه کارخونه بزنم بابت تعمیرش، لعنتی بیشتر از ده تن پارچه روزد به فنا داد! بعدم که همین یه هفته پیش بانک با درخواست وام اشتغال‌زایی موافقت نکرد و می‌خواستم بگم بهت که برگردی که خودت اومدی.

بعد از شنیدن تمامی اخباری که این همه مدت در جریانشان نبود سکوت کرد و چیزی نگفت، چیزی هم نداشت که بگوید در واقع!

مقصر خودش بود و بس، سعید تا آخر پای کارخانه ایستاده بود و اگر او نبود کارخانه به همین جا هم نمی‌کشید!

بعد از کمی استراحت به پیشنهاد سعید ساعاتی را در تمام کارخانه گشت زدند تا با تمام دستگاه‌ها و کارگرها آشنا شود.

ناهار را هم همراه کارگران در کارخانه صرف کرد.

بعد از نهار زمانی که آقای رحیمی تمامی دفترها و فایل‌های مالی کارخانه را برایش آورد با سعید ساعت‌ها مشغول بررسی و حسابرسی بود ولی بگو ذره‌ای این‌ور و آن‌ور شدن؟ هیچ خبری از چیزی نبود و وضع مالی بد کارخانه همه به همان شکل بود که سعید می‌گفت.

دیگر سرش از این همه حجم از بی‌خبری به درد آمده بود، تکیه‌اش را به صندلی داد و نگاهی به موبایلش کرد. ساعت نه شب را نشان می‌داد، احتمال می‌داد که تا خانه برسند ساعت ده می‌شد و همین بود که همراه سعید از کارخانه خارج شدند، حس می‌کرد دیگر از خستگی چشمانش باز نمی‌شوند و خدا را شکر کرد که سعید بود و خودش قرار نبود رانندگی کند!

#پارت 37

از صبح تا این موقع شب که در حال بازگشتن به خانه بود، به همراه پریسا انگار کل تهران را متر کرده بودند و همه جا رو گشته بودند.

آن قدر خسته بود که جز ناله از دهانش چیزی در نمی‌آمد و فقط دلش می‌خواست چیزی بخورد و پهن شود روی تخت.

خسته بود و گرسنه، مسافت سر خیابان را تا خانه‌اشان پیاده طی می‌کردند و درد پاهایش که تا به حال خفه بود الان بیشتر خودنمایی می‌کرد.

به محض رسیدن به عمارتشان پریسا بدون حرفی از او خداحافظی کرد و به طرف خانه‌اشان قدم برداشت.

جیران هم قدم‌های شل و وا رفته‌اش را به سمت آن طرف کوچه می‌کشاند تا به خانه برسد، شالش از روی سرش افتاده و موهایش دورش ریخته بود.

به سمت خانه رسید با نور تیزی که به چشم‌هایش خورد قدمی به عقب برداشت که با دیدن ماشین سعید در نیم قدمی‌اش نفسش به شماره افتاد و از استرس بند کوله‌اش میان دستش مچاله شد.

با بوقی که سعید زد اکبر آقا در را باز کرد و ماشین به داخل حرکت کرد.

جیران بدون توجه به ماشین که دعا دعا می‌کرد اردوان داخلش ننشسته باشد سنگ فرش حیاط را طی کرد و به در ورودی خانه رسید.

بوی غذا جوری در خانه پیچیده بود که دلش مالشی رفت و کم مانده بود که از گرسنگی غش کند!

قبل از این که در را باز کند، در توسط مامان ثریا با شتاب باز شد و صدای کمابیش بلندش در گوشش پیچید:

-مگه نگفتی غروب تشریف میاری؟ کلاست ساعت یک تموم شده تو الان نزدیک ده ساعته بیرونی، چرا جواب تلفنتو نمی‌دی؟ مگه نگفتی غروب میای ذلیل مرده؟

جیران با حس کردن سایه‌ای که رویش افتاد حرف قبل از خارج شدن در دهانش ماسید و با پیچیدن بوی ادکلن آشنایی زیر دماغش رنگ از رخسارش پرید.

اردوان که پشت سر جیران ایستاده بود تمام حرف‌های مادرش را شنیده بود.

دستش را مشت کرد و با حرص به مادرش که او هم دست کمی از جیران نداشت و با شوک نگاهش می‌کرد، خیره شد.

#پارت 38

نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را کنار پایش مشت کرد.

فکر اینکه جیران تمام این مدت او را خر فرض کرده بود و مهم‌تر از همه به او دروغ گفته بود داشت مغزش را می‌خورد.

خواست قدمی به طرف جیران بردارد که مادرش دست جیران را گرفته و پشت سر خودش پناهِش داد:
-اردوا...!

-هیس!

انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت جلوی بینی‌اش گرفت و باری دیگر نفسی عمیق کشید، با خودش فکر می‌کرد که حیف!

حیف که سعید در حال پارک کردن ماشینش در حیاط بود و حیف که نمی‌توانست الان کاری کند!

ولی در ذهنش نقشه‌ها داشت برای جیران! جیرانی که گور خودش را کنده بود با این کارش، مقنعه‌ای که صبح سر کرده بود حال جایش را با شالی به رنگ مانتویش داده بود.

شالی که دور گردنش برای خودش رها بود و موهای آشفته و بلندش برای خودشان مانور می‌دادند!

این چه دانشگاه رفتنی بود که حال به این سر و وضع افتاده باشد؟

با آمدن اسم دانشگاه به ذهنش پوزخندی زد، دانشگاه! قبل از اینکه مادرش متوجه آمدنش شود خوب همه چیز را لو داده بود!

پس به اسم دانشگاهی که قرار بود تا عصر طول بکشد برای خودش خوب ول گردی می‌کرد و کسی روحش هم خبر نداشت!

البته که مادرش خبر داشت ولی مثل اینکه زورش به سر جیران و سرکشی‌هایش نمی‌رسید.

اما گذشت آن دوران که جیران می‌توانست برای خودش
خوش بتازد، اردوان سرش می‌رفت هم دیگر نمی‌گذاشت
این ول‌گردی‌ها ادامه داشته باشند!

اینجا خانه‌اش بود، محل امنش بود و قوانینش هم از
حالا به بعد دست خودش بود.

و وای به حال جیرانی که جرات کرده بود پا روی قوانین
ممنوعه اردوان بگذارد! در این شرایط حتی مادرش هم
نمی‌توانست جلوی عصبانیتش را بگیرد!

#پارت 39

به زور لبخندی زد و با چشم غره‌ای که به جیران می‌رفت
گفت:

-الان وقتش نیست.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبشان باشد وارد سالن شد، هیچ خوشش نمی‌آمد که جلوی ساره و سعید بخواهد بحثی راه بندازد.

ثریا خانم که هنوز هم از دیدن اردوان پشت سر جیران شوکه و جا خورده بود با حرص نیشگونی از دست جیران گرفت و با لحن نفرین مانندی گفت:

-خدا نگم چیکارت کنه دختر، می‌میری یه بار مثل آدمیزاد بری دانشگاه و برگردی خونه؟ چقدر بهت گفتم زود بیا؟ تا قبل از اومدن عموت چند بار باهات حرف زدم گفتم اردوان روی این چیزا حساسه بپا که یه وقت پا روی دمش نداری یه مدت آسته برو آسته بپا که باهات راه بیادهان؟

جیران که از استرس دهانش به خشکی کویر می‌ماند و معده‌اش درد گرفته بود، چشم‌های نگرانش را به راهی که اردوان رفته بود دوخته بود و نمی‌توانست جلوی

ذهنش از تصویر سازی اینکه قرار بود چه اتفاقی بیوفتد بگیرد.

فقط خدا می دانست که پشت این آرامش قبل از طوفان اردوان برایش چه خوابها که ندیده بود.

از ترس بدنش به کل یخ زده بود، به حدی در فکر این بود که قرار است چه اتفاقی بیوفتد که حتی وقتی مادر بزرگش نیشگونی از بازویش گرفت چیزی حس نکرده بود.

نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد و با قدمهای بلندی تا قبل از اینکه شوهر عمه اش، آقا سعید وارد ساختمان شود به سمت راه پله روانه شد.

دلش می خواست می توانست به تهمینه یا اکرم بگوید که غذایش را برایش به اتاقش ببرند ولی خوب می دانست که مادر بزرگش تا چه حد بدش می آید از اینکه کسی موقع غذا خوردن دور میز نباشد.

پوفی کشید و به محض رسیدن به اتاقش به در بسته پشت سرش تکیه داد.

گور خودش را دستی دستی کنده بود و حال نمی دانست باید چه خاکی به سرش بریزد.

هرچه که سعی می کرد در ذهنش داستانی سر هم کند تا بتواند تحویل اردوان دهد مغزش اصلا همراهی نمی کرد و این بیشتر اعصابش را خرد می کرد، شالش را به ضرب از دور گردنش بیرون کشید و به سمتی پرتش کرد.

#پارت 40

بعد از اینکه لباس هایش را با یک دست لباس راحتی عوض کرد، خواست از اتاق خارج شود که یادش افتاد با مادر بزرگ تنها نیست و باید شال بپوشد.

با اینکه خودش برایش آنچنان اهمیتی نداشت ولی از اول ثریا خانم این را در گوشش کرده بود که هر وقت

کسی وارد خانه شد که از اهل همین خانه نبود باید حداقل حجابی نگه دارد.

بی‌حوصله شالی روی موهایش که همچنان بهم ریخته بودند انداخت و اتاق را به مقصد میز غذاخوری ترک کرد.

همیشه صبحانه را در آشپزخانه می‌خوردند چون هم میز چهار نفره کوچکی بود و هم اینکه صبحانه را مادر بزرگ عادت داشت خودش آماده کند و توی خود آشپزخانه بودن برایش ساده‌تر بود.

با پایین آمدن از پله‌ها به سمت ضلع شرقی ساختمان که دست راست راه پله می‌شد رفت و با صدای کمابیش بلندی سلام کرد.

ساره که خودش هم زیاد از دیر آمدن جیران خرسند نبود ابروی بالا انداخت و با طعنه گفت:

-چه عجب بالاخره قدم رنجه کردی عمه جان.

جیران نگاهش را بالا فاصله به اردوانی که با خشمی نهفته نگاهش می کرد داد، کاش برای یک بار هم که شده همه رهایش می کردند به حال خودش!

این تنها چیزی بود که همیشه جیران خواستارش بود، جدای از اینکه از بچگی آرزویش این بود که پدر و مادر داشته باشد واقعا رها و آزاد بودن مهم ترین آرزویش بود که انگار حالا حالاها قرار نبود به آن برسد.

خنده مصنوعی ای کرد و کنار آقا سعید و از قضای ماجرا رو به روی اردوان نشست، مادر بزرگش مثل همیشه بر سر میز نشسته بود و بچه ها و نوه هایش هم همگی دور تا دورش نشسته بودند.

کسی حق نشستن بر سر میز و رو به روی ثریا خانم را نداشت.

بعد از مرگ حاج اسماعیل فقط احمد آن جا می‌توانست بشیند و بس که حال او نیز مانند پدرش به رحمت خدا رفته بود.

اردوان زیرچشمی نگاهی به جیران که با سرعت غذایش را می‌خورد و انگار هیچ چیز جز بشقابش را نمی‌دید انداخت، دندان‌هایش را روی هم فشرد و دست‌هایش را دور قاشق و چنگال مشت کرد.

#پارت 41

از اینکه یک الف بچه او را این گونه سرکار گذاشته بود و دورش زده بود به شدت عصبی بود. می‌بایست همان اول گربه را دم حجله می‌گشت تا با زبان درازی‌هایش، وقت و بی‌وقت بیرون رفتن‌هایش، آبروی چندین و چند ساله خاندان فتوحی را مثل آب خوردن از بین نبرد!

قاشق و چنگال را محکم بر بشقاب کوبید که صدایش
 باعث شد همه به سمتش برگردند.
 لبخندی تصنعی زد و آرام گفت:
 -ببخشید، از دستم افتاد.

مشغول غذا خوردن شدند، دست سمت نمک برد و
 خیره به جیران روی غذایش ریخت.

آن قدر با حرص خیره جیران بود که زمان از دستش در
 رفت، قاشق را پر از برنج کرد و به سمت دهانش برد.
 با چیزی که حس کرد، شروع به سرفه کردن کرد و چشم
 چشم به دنبال تنگ آب می گشت.
 مامان ثریا با ترس از جایش برخاست.

-مامان، چی شدی فدات شم؟

با دست به تنگ آب که نزدیک جیران بود اشاره کرد.

-جیران مامان یه لیوان آب بده عموت چرا معطلی؟

جیران، با حوصله لیوانی برداشت و بی توجه به سرفه‌های پی در پی عمویش، با آرامش شروع به آب ریختن کرد.

با لبخند ملیحی که بر لب داشت، لیوان را پر کرد و آرام تنگ را روی میز گذاشت.

اردوان دست دراز کرد تا لیوان را بگیرد که او با لبخندی عمیق شروع به آب خوردن کرد.

اردوان دیگر از این حجم پروویی، زبانش بند آمده بود و سرفه را فراموش کرده و با تعجب به اون خیره شد.

#پارت 42

مامان ثریا، با حرص چیزی زیر لب زمزمه کرد و به سرعت برای اردوان لیوانی آب ریخت.

-بیا مامان جان.

لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید.
ساره که از آن موقع با تعجب خیره‌اش بود لب زد:

-چی شدی داداش، غذا پرید تو گлот؟

ابروهای پر پشت و ضخیمش را درهم کشید:

-نه، نمک زیاد ریختم، حواسم نبود!

با این حرفش، جیران قهقهه بلندی زد که همه با تعجب
به او خیره شدند.

ساره با غیض به جیران گفت:

-هر هر، به خر بخندی! نیششو تا ته باز گذاشته و
می‌خنده، این چه طرز رفتار کرده جیران؟

با این حرف عمه ساره‌اش، جوری خنده‌اش شدت
گرفت که به سرفه افتاد.

دست بلند کرد به سمت تنگ آب که با تنگ خالی
مواجه شد.

چشم چشم کرد و لیوان آب را در دست اردوان دید،
خودش را به سمتش کش آورد و لیوان را گرفت و یک
نفس سر کشید.

اردوان با دیدن این صحنه چیزی در معده‌اش بهم
ریخت.

از لیوان دهان زده‌اش جیران آب نوشیده بود! از کودکی،
عادت کرده بود پاکیزه باشد و حال با دیدن این صحنه
حالش بهم خورد و به سرعت میز غذاخوری را ترک کرد
و به سمت دستشویی رفت.

#پارت 43

جیران نفسی کشید و حالش جا آمد، مادرش با هول به
دنبال اردوان رفته بود و صدای فریاد از سر نگرانی‌اش تا
به آن جا هم می‌رسید.

-اردوان مامان، چی شدی؟

جیران حالا که حالش جا آمده بود، حواسش را جمع و نگاهی به اطراف کرد.

ساره با نگاه عاقل اندرسفیهی به او خیره شده بود و چشم غره می‌رفت.

با صدای پای کسی به پشت سر برگشت که با دیدن مادرش بی‌توجه شروع به غذا خوردن کرد.

صدای ساره بلند شد.

-چی شده مامان؟

مامان ثریا صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

-هیچی همون حساسیت‌های همیشگی‌ش. دید جیران از لیوان دهنی آب خورد، حالش بهم خورد.

جیران باز هم خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

-مامان مطمئنی برای اینه؟ آخه مگه می‌شه مرد گنده حالش بهم بخوره از همچین چیزی؟!

-خب دیگه می‌خواد برای چی باشه؟! همینه دیگه، از بچگی حساس بود بچم.

جیران چرخشی به سرش داد و به سمت مامان ثریا برگشت.

-نخیر مامان جونم، پسرِت حامله شده، داری مامان
بزرگ می‌شی!

و بعد از تمام شدن حرفش قهقهه‌ای بلندی کرد.

پارت 44

عمه ساره، چپ چپی نگاه او کرد.

_نیش تو ببند دختره ی چشم سفید. خجالت نمی‌کشی
تو؟

حداقل جلو شوهر من حیا کن!

نگاهی به سعید میکند که از خنده قرمز شده بود و
حرفی برای گفتن نداشت

_عمو، شما از حرف من بدت اومد که الان داری
میخندی؟

سعید، سری به نشانه ی نه تکان می دهد. که ساره با
غر غر به او می گفت این قدر جیران را بی پروا نکند. این
پنج سال، مرد خانه جز سعید نبود و همه برای او احترام
زیادی قائل بودند.

با آمدن اردوان، مشغول غذا خوردن شدند. مامان ثریا ،
بشقابی تازه برای او گذاشت و برایش برنج کشید.

_فکرت کجا بود عمو جون؟ اینقدر ذهنتو درگیر کرده،
که حتی سر غذا هم نمی تونی ازش دست بکشی؟

از حرف جیران عصبی بود و کلافه!

نمی دانست چه می گوید.

-پدر و مادرت یادت ندادن جلوی بزرگ ترت اینطور
حرف نزنی؟

تربیت نشدی؟

با این حرف ، چیزی در دل جیران فروریخت.

ضربان قلبش بالا رفت و اشک در چشمانش نقش
بست!

می دانست چه میگوید ! یا همینطور زبانش چرخیده
بود؟

اورا بی تربیت خطاب کرده بود، باز هم به او خنجر زده
بود .

چه از قصد و چه بی قصد ، اورا کوبانده بود.

آرام از سر میز برخواست، و به طرف طبقه ی بالا
حرکت کرد.

امیر علی، با بلند شدن جیران، دست از غذا کشید و
دوان دوان به سمتش رفت و دستش را گرفت و به
طرف بالا رفتند.

پارت 45

ثریا با حرص به طرف اردوان برگشت.

_تپ میفهمی چی از دهننت در میاد؟

هر چی میتونی بار این دختر می کنی؟ میفهمی؟ مغزت اندازه بچه ده ساله هم نمی کشه ، اون بچه پدر مادر نداره ، دم به دقیقه باید با هر حرفت بجزونیش؟ من تو رو اینطوری بزرگ کردم؟ اصلا ازت انتظار نداشتم اردوان اصلا ازت انتظار نداشتم .

هی میاد فراموش کنه ، هی میزنی تو سرش ، پنج ساله داره با من زندگی می کنه یک بار ، توی روش اینطور حرف نزدم .

اصلا ازت انتظار نداشتم .

تمام حرف ها بر سرش کوبانده شد، مگر چه گفته بود ! هر خانواده، فرزندی که پرویی می کند او را بی ادب یا بی تربیت خطاب می کند .

اما خودش می دانست، جیران با همه فرزندانها فرق دارد و باز او برای بار دوم او را چزانده بود.

غذایش زهر مارش شد ، قاشق را درون بشقاب پرتاب
کرد و به سمت اتاقش حرکت کرد که صدای مادرش را
پشت سرش شنید.

-بقیه رو ناراحت می کنه ، خودش بهش بر میخوره قهر
می کنه ، خوبه والا !

اعصابش به هم ریخته بود، عصبی به سمت اتاقش
رفت و در را به هم کوبید.

جیران با صدای در اتاق اردوان، از ترس از جای
برخواست.

امیر علی در بغلش مشغول به بازی کردن با موبایلش
شده بود.

دلش برای بار دوم شکست! دلتنگ بابا احمدش و
مامان سیمینش بود.

- آجی جیران.

با صدای امیر علی سرش را پایین برد و با چشمان اشکی
به او خیره شد.

- جان جیران.

نگاهش را از صفحه گوشی گرفت و به جیران خیره شد.

- چرا دایی تو رو دوست نداره؟

یکه خورده، از او پرسید.

-کی گفته منو دوست ندارم قربونت برم.

امیر علی، موبایل جیران را خاموش کرد و دستانش را در هم پیچید.

-آخه... آخه دیشب مامان گفت گفت که دایی اردوان از بودن تو پیش ما خوشحال نیست.
اجی ما که خوشحالیم تو هستی. دایی چرا تو رو دوست نداره

پارت 46

منظور از دوست نداشتن چه بود ، که عمه ساره با عمو سعید صحبت کرده بودند.
اشکش چکید و روی دست امیر علی افتاد.

امیر علی برگشت و صورت جیران را در دستش گرفت و بوسه ای بر گونه اش زد .

-آجی، دایی هر چقدر که تورو دوست نداره ، من اندازه دنیا دوست دارم ، گریه نکن ، منو مامان ساره و مامان ثریا و بابا سعید خیلی دوست داریم ، گریه نکن باشه؟

با شنیدن این حرف ها از زبان امیر علی قند در دلش آب شد.

اورا محکم در بغلش فشرد و لپش را بوسید.

-میدونم عزیزم منم اندازه دنیا همتون و دوست دارن عزیزم. گریه هم نمی کنم . بین.....!

دستش را بر چشمانش برد و اشک هایش را پاک کرد و
فینی کشید.

همراهش شروع کرد ، به بازی کردن که صفحه موبایلش
عکس سامیار را نشان داد .

امیر علی با حول گفت:

_عه، عمو سامیاره.

_الو سلام عمو، خوبی؟ مامانی جون خوبه؟ بابا جون
خوبه؟

بی توجه به جیران شروع به احوال پرسی کرد . پوفی
کشید و منتظر ماند امیر علی صحبتش با او تمام شود.

با خدا حافظی، امیر علی موبایل را به سمت جیران می
برد .

_ الو سلام.

_ سلام رفیق بی معرفت، عموت اومده ، دیگه با ما نمی
گردی...!

نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

پارت 47

-چرت نگو سامیار، حوصله ندارم . خوبی؟
چیکار داشتی زنگ زدی؟ کاری داشتی؟

_ چت شده باز؟ کی پا گذاشته رو دم آهو کوچولوی ما؟

جیران را خوب می شناخت ، یک اتفاقی افتاده بود که
این گونه پریشان و ناراحت بود.

-هیچ کس.

_پرِیسا؟

-نه

-خاله ثریا؟

-نه

-سعید ما؟

-نه بابا بی آزار تر از عمو سعید داریم مگه؟

-زن داداش؟

-نه

-پیغَه! کی موند دیگه.!! اهااا کار عموی جدید بوده پس ،
چیکار کرده پیام جرش بدم مردک پفیوزو.

پوفی کشید ، کلافه از لوده بازی های سامیار .

-سامیار، بی خیال ، بگو بینم چیکارم داشتی؟

-هیچی خواستم بگم فردا بعد از ظهر با پریسا بریم دور دور . گفتم اگه اوکی هستی پیام دنبالت.

مکثی کرد، باز شب می آمد خانه، اردوان پا پیچش می شد ، ولی او سرتق تر از این ها بود.

-اوکیه میام .

-بسیار بسیار خب. کاری نداری؟ شب بخیر.

با خدا حافظی تلفنش را قطع کرد .

سرش را درون موبایل برد و در اینستاگرام چرخید.

پارت 48

امیرعلی هم که دید جیران روی تختش دراز کشیده و مشغول به گوشی اش است چیزی دیگر نگفت و از اتاق بیرون رفت.

با بیرون رفتن امیرعلی نفس عمیقی کشید و بازدمش را هوفی بیرون فرستاد.

با اینکه او را مانند برادر نداشته و کوچکترش دوست داشت ولی واقعا حوصله بودن کنارش را نداشت. از سری بدی های اختلاف سنی همین بود.

جیران هیچ حوصله افراد کوچکتر از خودش را نداشت و صرفا برای دقایقی می توانست حضورشان را تحمل کند. شالش را از روی موهایش برداشت و به طرفی پرت کرد.

شومیز تقریباً بلندی را نیز که بخاطر حضور شوهر عمه اش به تن کرده بود از بدنش خارج کرد و کنار شالش انداخت.

از اینکه مجبور می شد هربار خودش را چادرپیچ کند بدش می آمد.

به خودش بود با تیشرت و شلوار راحتی ای در خانه می گشت ولی ثریا خانوم اگر جیران را آن گونه می دید بی شک گوشش را می پیچاند!

پارت 49

حتی از قبل از آمدن اردوان هم با جیران صحبت کرده بود که هر چقدر هم جیران فرزند خوانده احمد باشد و برادرزاده اردوان، با این حال اردوان مرد نامحرمیست که باید جلوی پویش پوشیده باشد.

اخم هایش از یادآوری تمام حرف هایی که مادر بزرگش در گوشش خوانده بود درهم رفت، از اینکه مجبور به کاری شود متنفر بود و بس!

و حال هم مادر بزرگش و هم به حساب عمویش، جفتشان از آن آدم ها بودند که فقط زور می گفتند و بقیه باید حرفشان را اطاعت می کردند.

آهی کشید و روی تخت غلتی زد، تاپی که زیر شومیزش پوشیده بود کمی بالا رفته بود و شکم و کمرش مشخص بود ولی توان بلند شدن و عوض کردن لباس هایش را نداشت.

دلش می خواست یک دل سیر بخوابد، به خصوص که امروز فقط قبرستان را متر نکرده بودند و کل تهران را وجب کرده بودند.

حس می کرد از بس راه رفته که پاهایش به غلط کردن افتادند و دردی که در کمر و پایین تنه اش حس می کرد تاییدی بر همین موضوع بود.

پارت 50

پوف کلافه ای کشید و بر روی تخت نشست .
کمی این دست آن دست کرد که با صدای مادرش از جای بلند شد.

-جیران مامان، بیا عمه ساره داره می ره ، بیا پایین .
پشت بندش، اردوان عمویش را صدا زد.

شومیزش را به تن کرد و بدون روسری از اتاق بیرون رفت.

خداروشکر، مامان ثریا به این یک مورد گیر سه پیچ نمی داد. موبایلش را در دست گرفت و به سمت در رفت .

در را که باز کرد با اردوان رپ به رو شد، لباس های
بیرونی اش را عوض کرد بود و لباس راحتی به تن داشت.

اخمی همیشگی بین دو ابرویش داشت، اخمی کرد و بی
توجه به او به سمت پایین رفت.

به پذیرایی که رسید، امیر علی دوان دوان خودش را در
بغل او انداخت.

-اجی بیا بریم خونه ما، باشه؟ دلم برات تنگ میشه.

بی توجه به او، نگاهی به عمه اش کرد که منتظر کنار در
ایستاده بود.

گزینه ی مناسبی بود، برای فرار کردن از مخمسه ای که
کیر افتاده بود.

لبخندی به روی امیر علی زد .

-اره عشقم میام.

روبه مادرش کرد و گفت:

-مامان، من میرم خونه عمه ساره شب از اونجا فردا
میرم کلاس.

_ شما هیچ جا نمی ری.

با حرص به اردوان خیره شد.
او مگر که بود که اینگونه دستور می داد؟!
سرش را چرخاند و به او نگاهی کرد.

-شما کی باشی که به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟
قیم من مامانه ، نه شما!

سکوت پذیرایی را فراگرفت، به سمتش قدم برداشت و
سینه به سینه رو به رویش قرار گرفت.
با حرص ناشی از عصبانیت لب زد.

-تا زمانی که من نبودم، مامان بود، الان که هستم.
بدون اجازه من حق بیرون رفتن نداری.

زورش آمده بود، به احترام عمه و شوهر عمه اش
چیزی به او نگفت.

بر روی زمین نشست و رو به امیر علی لب زد.

- آجی امشب نمی سه پیام پیشت ، یه وقت دیگه باشه عزیزم.

امیر علی با سرش حرف جیران را تایید کرد.
بلند شد و به طرف عمه ساره رفت تا با او خداحافظی کند.

پارت 51

عمه اش را در بغل گرفت ، زیر گوشش زمزمه کرد.

_جیران عمه، سعی کن امشب با اردوان بحث نکنی.

شانه ای با انداخت.

-نه بابا چیکارش دارم عمه.

-نمی گم تو نداری، اون باهات کار داره ، من
 میشناسمش، میخواد تلافی کنه.
 سعی کن باهاش بحث نکنی عزیزم هر چی گفت بگو
 باشه.
 سری تکان داد.

-برادرزاده و عمه چی بغل هم میگن؟

به سمت سعید برگشت و گفت.

-حرفای عمه و دختری.

-نداشتیما.

-از این به بعد داریم.

سعید سری با خنده تکان داد.

بعد از خدا حافظی، مامان ثریا اکرم را مرخص کرد و اعلام کرد که به حمام می رود، به طبقه ی بالا رفت.

جیران بی توجه به اردوان، راه اتاقش را در پیش گرفت، که با گرفتن دستش از پشت به عقب پرتاب شد.

اردوان او را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید.

تمام استخوان هایش از ضربه با دیوار درد گرفت

سرش را با عصبانیت جلو برد و با حرص در گوشش، پچ زد.

-سر منو شیره میمالی؟ فکر کردی نمی فهمم چه غلطی
داری می کنی؟ معلوم نیست نصف شب با کدوم بی پدر
مادری بودی!

حواستو جمع کن، با آبروی خانواده فتوحی بازی نکنی
که بعد از اون زنت نمی زارم جیران!
اینو خیلی خوب تو مغزت فرو کن .

جیران، با روی بسیار به چشمان سیاهش زل زد و گفت:

-اولا، من جیرانم!

کسی نمی دونه منو از زندگی کردن محروم کنه، چه تو
باشی چه عمه چه مامان.

حقی نیست که برای من تایین بشه.

من دختر این خانوادم، برده تو دست تو نیستم که تو هر
چی بگی من بگم چشم.

اینو خوب تو گوشت فرو کن عمو جان، به پرو پای من
نپیچ، این دفعه تضمین نمیدم که دهنمو باز نکنم و هر
چی بخوام بهت بگم.

پس از پایان حرفش، فشاری به سینه اردوان آورد و او را
به کنار فرستاد و به طرف طبقه بالا پاتند کرد.

پارت 52

از حرص لب جوید و ضربه ای به دیوار رو به رویش زد.
آن قدر گستاخ شده بود که دیگر کسی جلو دار، زبان بی
حد و اندازه اش را نداشت.

ولی، او رامش می کند. مانند گربه ی وحشی، رامش می
کند و سر به زیر.

مانده تا ببیند، کارهای اردوان را.
کم کسی نیست ، اردوان فتوحی!

دست بر کمرش سر و حیران سر چرخاند و به ناچار به
سمت بالا رفت .

در اتاقش را باز کرد و به داخل رفت .میگرنش عود کرده
بود و انگار سرش مال خودش نبود.

چشمانش تار نشان می داد ، چشم بسته دانه دانه دکمه
های پیراهنش را باز کرد و در کمد را باز کرد و پیراهنش را
به داخل کمد پرتاب کرد.

کمر بند لباسش را باز کرد و شلوارش را از پایش بیرون
کشید و با همون وضع روی تخت خودش را رها کرد.
با صدای اس ام اس تلفن همراه ، به سمت میز تحریر
خیز برد و آن را برداشت.

اس ام اس از کانادا برایش آمده بود ،الکس.

Hello, good morning, how are you, -
?Ardav'n

- (سلام ، روزت بخیر ، چطوری اردوان؟)

نصف شب پیام داده بود و سلام روز بخیر برایش
فرستاد.

از نظر موقعیت جغرافیایی، الکس درست پیام داده بود
.

تایپ کرد.

?Well buddy, how are you-

- (خوبم رفیق تو چطوری؟)

Well, Morsi, did you arrive in Iran? -
Un'iversity invitation and do not forget

- (خوبم مرسی ، رسیدی ایران؟ دعوت نامه دانشگاه و
فراموش نکن.)

با این حرف ال‌کس، تازه یادش افتاده بود برای چه آمده.
دعوت نامه ای از دانشگاه قبلی خودش، برایش آمده
بود برای تدریس در آن دانشگاه!
هر چه سریع سریع تر باید به آن جا می رفت.

پارت 53

برایش تایپ کرد.

Oh Alex, buddy I forgot. Thanks fo” -
saying! I will definitely go there tomorrow

- (اوه اِلكس، رفیق فراموش کردم. ممنون که گفتی! فردا
حتما به آن جا می رم.)

کمی با او صحبت کرد ، تنها دوستی که در این سال ها
در غربت کنارش بود ، الکس هم کلاسی اش بود.
او ده سال است که پیوند دوستی اش را با آن بر هم
نزده بود. به اندازه چشمانش به او اعتماد داشت.
با اون خدا حافظی کرد و موبایلش را ساعت هفت صبح
کوک کرد و بر روی عسلی کنار تختش پرتاب کرد.
کم کم باید به دنبال خانه می گشت، برای خودش.
تحمل جیران، برایش طاقت فرسا بود.

چشم بست و آرنجش را روی چشمانش نهاد، تا کمی
درد سرش تسلی یابد! به دنیای بی خبری فرورفت.

با صدای آلام تند ران کننده تلفن همراهش، با گنجی از
خواب برخاست.
تنش را از زیر پتوی مسافرتی بیرون کشید و به سمت
حمام رفت .

چشم بسته، موهایش را شست و خودش را آب کشید
و بیرون آمد.
بی حس و چشم بسته روی تخت نشست و موهایش را
سشوار کرد .

موهایش چه خشک شد، دست دست کرد چشم بسته
به دنبال شانه اش گشت. تکه تکه شروع به شانه زدن
موهایش کرد.

موهای موج جلوییش را دور شانه پیچاند و به پایین
کشید که با فشار آخرش، شانه لای موهایش گیر کرد.

چشمانش تا آخرین سانت باز شد و نگاهی به موهای
گیر کرده در شانه اش کرد.

با دستش سعی کرد، موهای لای شانه را بیرون بکشد ،
اما باز موفق نبود. آن قدر موهایش را کشید که سرش با
درد آمد و کلافه شد .

ناگهان با فریادی بلند مادرش را صدا زد.

-مامان.....!

مامان ثریا، در آشپزخانه مشغول صبحانه خوردن بود
که با صدای جیران ، با شتاب به طبقه بالا حرکت کرد

پارت 54

با دیدنش ، که داشت با شانه کلنجر می رفت ، نفس
راحتی کشید و شتابان خودش را به او رساند و گوشش را
در دستش گرفت و پیچاند.

-صد بار نگفتم اینطوری منو صدا نزن زلیل مرده؟
نگفتم دلم هری می ریزه ؟
دردی بگیری راحت بشم از دستت جیران!

گوشش به درد افتاده بود ، چهره اش را جمع کرد و
نالان گفت.

-آی آی مامان، غلط کردم . آی موهام گیر کرده تو برس
با بازش کن.

مامان گوشم کند ولش کن.

مامان الان کش میاد نامیزون میشه!

مامان درد داره.

مامان ثریا، گوشش را محکم پیچاند و رهایش کرد.

با درد ناله ای کرد.

-مامان این حرکت هیچ وقت یادم نمی ره . خشونت
علیه دختران کوچک خانواده جرم محسوب میشه.

با دست راستش پس کله ای به جیران حواله داد که باز
صدای آخش بلند شد.

-مامان ولت کنن، باید برم پزشک قانونی شکایت کنم از
دست ضرب و شتم هات .
بیا به دادم برس کلاسم دیر شد.

-زبون در آوردی جیران!
نگاهی به موهای پیچ در پیچ شده انداخت.

-چطور اینو بهم پیچوندی که اصلا باز نمیشه؟!

چند بار تلاش کرد اما باز هم باز نشد ، به ناچار گفت:

-جیران، مامان باید جلوی موهاتو کوتاه کنی!

با حرف مادرش هین صدا داری کشید.
 -نه مامان، موهام و کوتاه کنم چتری میشه مثل اسکلا .
 دوست. ندارم مامان تورو خدا یه کاری کن!

مادرش دست به کمر به او خیره شد.

-چیکارش کنم جیران ! مامان جان این گره خورده تنها
 راه چاره کوتاه کردن موهاته!

لب برچید و به او نگاهی کرد.

-الله اکبر، یه جور نگاه می کنه انگار من این بلارو سرش
 آوردم ، چشم سفید.

خسته هوفی کشید و با سر تایید کرد.
 به سمت میز آرایش رفت و به دنبال قیچی دست
 قرمزش گشت.

در اتاقش بهم ریخته اش خر با بارش گم می شد و او به
دنبال سوزنی بود در انبار گاه.

پارت 55

بالاخره، با تلاش فراوان قیچی قرمز کوچکش را زیر
تخت نامنظمش پیدا کرد.

به دست مادرش داد.

-تکون نخور تا چتری بزخم خراب نشه.

ناله کنان لب زد.

-چتری بهم نمی یاد خب! یادت نمی یاد دفعه قبل چی
شدم؟

مامان ثریا با یاد آن روز خنده بلندی. سر داد.

-رفته بودی یکم از جلوی موهات کوتاه کنی! کلا یارو
گند زد به سرت.

هیچ وقت یادم نمیره

با حرص صدایش زد.

-مامان! دیرم شد! لطفاً کوتاهش کن این لامصب و
!.....

باشه ای گفت و بسم الله گویان موهایش را کوتاه کرد.
سرش را عقب برد و نگاهی به او انداخت.
نسبت به چند سال پیش ، چتری هایش زیبا شده بود.

-خوشگل شدی مامان! برو آماده شو! کلاست دیر شد!

با عجله مانتویی بر تنش کرد و و آرایش مختصری کرد و
به بیرون رفت .

دوان دوان پله هارا دوتا یکی کرد و به سمت در خانه
رفت که با صدای اکرم خانم به سمتش برگشت.
با آن هیکل درشتش دوان دوان خودش را به او رساند و
با نفس نفس لب زد.

-خانم کوچیک! این.... این !.

اشاره ای به لقمه ای که در دستش بود کرد. نفسش
گرفته بود و تکه تکه صحبت می کرد.
جیران حرفش را برید و گفت:

-باشه باشه خاله! میخورم!

لقمه را از دستش گرفت و کفش هایش را پوشید و با سرعت به سمت در حیاط رفت .

خبری از اردوان نبود، گویی زود تر از او بیرون رفته بود. شانه ای بالا انداخت و لقمه اش را گاز بزرگی زد و به سمت دانشگاه راه افتاد.

قرارش با سامیار و پریسا کافه ی دانشگاه بود، دیر از خواب بلند شد و مجبور بود که با اتوبوس خودش را برساند!

که هم دیر نشود هم زود نرسد و معطل بماند.

سوار اتوبوس که شد ، مجبور بود سر پا بماند.

وسواسی بیش از حدش ، باعث می شد نتواند روی
صندلی هایی بنشیند که معلوم نبود چه کسی بر روی آن
نشسته!

کلافه نگاهی به ساعت مچی اش کرد.
ساعت ده نیم صبح را نشانه گرفت .
با این وضع حرکت زود تر از موعد به کافه می رسید .

پارت 56

کلافه بود، هوای تهران به شدت گرم بود و او را کلافه
کرد.
ایستاده، به میله اتوبوس تکیه زده بود و دقیقه ای یک
بار به ساعت مچی اش خیره شد.

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم، بالاخره به دانشگاه رسید. عینک دودی اش را از روی سرش، بر روی صورتش سر داد. از اتوبوس پیاده شد و به آن طرف خیابان رفت. به کافه رسید.

عینکش را از روی چشمانش برداشت و درون کیفش قرار داد و در کافه را فشرده و به داخل رفت.

با باز شدن در کافه بادی خنک به رویش برخورد کرد، چشمانش را با لذت بست. هوای تابستان، بسیار آزار دهنده بود.

به سمت میز همیشگیشان حرکت کرد، درست کنار پنجره روبه روی دانشگاه، صندلی چوبی را عقب کشید و کیفش را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست. به رو به رو خیره شد، به دانشگاهی که روزی آرزویش را داشت نگاه کرد.

حال که آن جا بود، پله ای از موفقیت های روبه رویش را بالا رفته ، حس خوشایندی داشت. قهوه تلخی سفارش داد و باز به بیرون خیره شد . ده دقیقه بعد، سفارش قهوه اش آماده شد. تشکری کرد و فنجان قهوه را نزدیک خودش برد و برداشت. نگاهی به ساعتش انداخت، سامیار کم و بیش می رسید و پریسا کلاسش به اتمام رسیده بود.

فنجان را نزدیک لبانش برد و نوشید!
 با دیدن فردی که از دانشگاه خارج شد ، قهوه در گلویش
 پرید و به سرفه افتاد.
 دستانش لرزید و تمام قهوه بر روی لباسش ریخت.
 پشت هم سرفه کرد ، اشک در چشمانش حلقه بسته
 بود .

پارت 57

شیطنتش گل کرده بود و راه به راه شماره می داد.
 به کافه رسید در را باز کرد و سر چرخاند، با دیدن جیران
 که در حال سرفه کردن بود ، به سرعت به سمت او
 رفت و با مُشت بر پشت جیران کوبید.

جیران، دستش را به معنای توقفش بالا برد و گلایش را صاف کرد.

به رویش چرخید و گفت:

-مردک اگه با قهوه خفه نمی شدم، حتما تو با اون ضربه هابی که می زدی زنده زنده منو می کشتی.

دستی به کمر زد و حق به جانب گفت:

-با کسی که مدرک امداد و نجات داره اینطور حرف می زنی؟

اصلا از طرز صحبتت خوشم نیومد!

بدون توجه به حرف های سامیار، چشم چشم کرد تا
 اورا دوباره ببیند.

نکند فهمیده؟

نکند برای او به آن جا آمده بود؟

این فرضیه اشتباه بود، او حتی نمی دانست که جیران
 کدام دانشگاه است.

مغزش دیگر فرمان نمی داد!

سامیار، مدام در حال حرف زدن بود. چشم چشم کرد، تا
 اورا ببیند.

هوای داخل کافه تضاد متقابلی با هوای درونش داشت.
 از استرس کف دستانش عرق کرده بود.

پارت 58

سامیار، از یاوه گویی هایش دست بر نمی داشت!
تاب نیاورد و مشت بر میز کوبید.

-سامیار بس می کنی یا نه؟!

از وقتی که اومدی، مثل این دخترا، هی وِر وِر وِر، باور
کن پریسا اندازه تو حرف نمیزنه.
یکم استراحت بده به اون زبون لامصبت!

تمام افراد کافه به سمت آن ها برگشته بودند و آن هارا
نظاره می کردند.

جیران به سمتش برگشت و گفت:

-بین چیکار کردی! همه دارن نگاه می کنن.

-خب بابا! هر کی ندونه انگار اومده کارآگاه بازی!
دوساعته دارم حرف میزنم داری بیرون و نگاه میکنی
خانم مارپل!

گارسون را صدا زد!
کیک شکلاتی با قهوه شیرین سفارش داد.
سرش را در موبایلش فرو کرد.

.....

به بیرون خیره بود، آهنگ مورد علاقه اش در کافه
پخش شد.

آرامشی در دلش سرازیر شد.
لبخندی زد و به روی سامیار برگشت.

با شنیدن صدای آهنگ موبایلش را در جیبش فرو برد و خودش را جلو کشید.

-آها! حالا شدی حیران خودم!

خیره به هم زمزمه کردند

«چشم من پی تو گشته حیران

از همه به غیر تو گریزان/چشم تو شبِ ستاره باران
آسمان شده خلاصه در آن/من از تمام دنیا شبی بریدم
تو را که دیدم/میان چشم مستت چه ها ندیدم
تو را که دیدم/غم تو را همان شب که دل سپردم
به جان خریدم/قسم به جان تو من به جان رسیدم /تو
را که دیدم

فرهادم /که بردم از دل غم را

شیرینی /ولی نمیزی دلم را

آرامش / کنار تو معنا شد / دنیایم
کنار تو زیبا شد / من از تمام دنیا شبی بریدم
تو را که دیدم / میان چشم مستت چه ها ندیدم
تو را که دیدم / غم تو را همان شب که دل سپردم
به جان خریدم / قسم به جان تو من به جان رسیدم
تو را که دیدم»

پارت 59

بعد از اتمام آهنگ، نفسی عمیق از ته دلش کشید و سر
چرخاند و باز هم به بیرون خیره شد.
پریسا را آن طرف خیابان دید، که از دانشگاه خارج شد.
پاتوق تمام دانشجویان در این کافه بود، اکثر وقت ها
آنجا، جای سوزن انداختن نبود.

پریسا، با آن مانتو، شلوار صورتی پولکی مانندش ، پلنگ
صورتی کودکی هایش شده بود.

از پشت پنجره کافه دستی برایشان تکان داد.
وارد کافه که شد، مستقیم به سمت میز مدیریت رفت و
چیزی سفارش داد و به سمت میز همیشگیشان رفت.

-به به سلام رفقای مشنگم.

سامیار با خنده طعنه ای می زند.

-سلام بر پلنگ صورتی خنگم.

مشت محکمی به بازویش می کوبد و بی نزاکتی نثارش می
کند.

حال و احوال پرسى میکنند.

-خب خب، جیران خانم! تعطیلات چطور میگذره با
عموی جدیدتون؟
خوش میگذره؟

پوزخندی می زند و در دلش اردوان را مورد عنایت قرار
می دهد.

-بله عالی عالی! خوش و خرم دارم باهاش می گذرونم.
جوک می گی دختر؟ اصلا خوشش نمیاد با من حرف
بزنه! فکر می کنه آقا بالا سرمه، حرف حرف اون باید
باشه .

دو روزه اومده همه کار هارو گرفته دستش راه به راه
دستور میده.

جیران این کارو کنه، جیران اون کارو کنه !

دوروز دیگه می خوام اینو تحمل کنم خدا می دونه!

#پارت_60

میان حرف زدانشان، سفارش های سامیار و پریسا را آوردند.

آب هویج و کیک و قهوه!

پریسا، روی میز با انگشتانش ضرب گرفته بود و آهنگ زمزمه می کرد.

چشم به بیرون دوخته، ذهن و حواسش به اردووانی بود که از دانشگاه بیرون آمد.

همانطور که ذهنش درگیر بود، ضربه ای محکم به سرش خورد.

با درد به سمت پریسا برگشت.

-من نمی دونم! دانشگاه چی داره هی زل زدی بهش
چشم چشم می کنی! دو دقیقه اومدیم ببینیمت ، نه
حرف میزنی نه کاری می کنی!

با قیض چشم بر گرداند.
-هیچی ، الان هستم دیگه!
خب، حرف بزن!
سر تا پا گوشم!

سامیار، سرچرخاند و به پریسا خیره شد و لب زد:

-این خانم، معلوم نیست
چه اتفاقی افتاده! از اول وقتی که من اومدم تا همین
الان چشمش به اون بیرونه!
فهمیدی به منم بگو!

آستین مانتویش را بالا میزند و آرنجش را روی میز می گذارد و خیره آن ها می شود.

-چیزی نیست بچه ها! بخورید بریم بگردیم یکم! کافه جای تکراریه! از فضاش خسته شدم!

پریسا انگار که چیزی یادش آمده بود، به زبان آورد.

-راستی جیران، یه استادی اومده جای استاد مولایی! مهدیه شکوری امروز داخل دفتر مدیریت دیدش! گفت اینقدر جونه (جوان) و جذاب، که اصلا بهش نمی یاد که استاد باشه.

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد.

-اولا این قدر استاد کور و کچل داشتیم دیگه باور نمی
کنم به این حرفا.
خوبه یکی دیگه اومد، دست از سر اون احمدی بی چاره
زن مرده بر داشتن.
هر چی هم باشن مبارک صاحبشون!

خیره به بیرون، سری تکان داد. به حرف های پریسا
چندان توجه نکرد.
با صدای آلارم گوشی که برای ساعت هشت کوکش
کرده بود چشم باز کرد و به عادت همیشه اولین کاری
که کرد برای چند ثانیه خیره سقف بالای سرش شد.
در کانادا که بود، دیوارهای اتاقش به کل تم خاکستری
داشتند و سرمه ای.

حال این یک دست آبی آسمانی بودن دیوارهای اتاق
کمی آزارش میداد.

اینکه تمام بچگی، نوجوانی و قسمت هایی از جوانی اش را در همین اتاق گذرانده بود فقط برایش عذاب آور بود و همین.

حسی که داشت این گونه بود که انگار دوباره به نقطه اول و شروعش برگشته و هر چه که کرده بی ثمر بوده. پوفی کشید و چشم بر هم گذاشت، حوصله خانه را اصلا نداشت.

به خصوص که آن دخترک هم کم روی اعصابش راه نرفته بود و واقعا تحمل این را نداشت که اول صبحی هم گند بزند به روزش!

از جایش پا شد و بعد از مرتب کردن تختش به سمت سرویس رفت تا دست و رویش را آب بزند.

نگاهی به دوش آب انداخت و وقتی که دید جان دوش گرفتن ندارد از تصمیمش صرفه نظر کرد.

بعد از پوشیدن یک دست از کت شلوارهایش، جلوی
آینه دستی در موهایش کشید و برای حالت دادن
بهشان کمی تافت زد.

بعد از زدن ادکلن موردعلاقه اش که بوی چوب سوخته
میداد نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.
بدون اینکه بخواهد اول نگاهی به در بسته اتاق جیران
انداخت و بعد راهی آشپزخانه شد.

وقتی که بر سر میز صبحانه کسی را ندید ابرویش را با
تعجب بالا انداخت.

رو به اکرم که در حال جمع کردن سفره صبحانه بود
سلامی کرد و گفت:

-بقیه کجان؟

تهمینه خانم که خوب از اخلاق خاص فتوحی کوچک
خبر داشت لبخندی به لب نشان داد و آرام پاسخ داد:

-خانم بزرگ رفتن به دوره ورزشی‌شون، همراه با چندتا از دوستان قدیمی و نزدیک خانوادتون که اگر اسمشون رو بگم ممکنه به خاطر داشته باشینشون.

اردوان با چشم‌های ریز شده پشت میز نشست و در حالی که از قوری برای خودش چای می ریخت گفت:
-مادر رو که در جریان هستم کم و بیش، جیران چطور؟

تهمینه دست‌هایش را آرام بر هم مالید و درحالی که پشتش را به اردوان می کرد گفت:

-جیران خانم هم آماده شدن رفتن دانشگاه، دیر بیدار شده بودن اتفاقا عجله هم داشتن برای همین صبحانه هم نرسیدن بخورن.

هرکس در این خانه اگر نمی دانست تهمینه خیلی هم خوب می دانست که روزهای دوشنبه جیران درس و مشق و دانشگاه ندارد، ولی چه می توان کرد؟

جیران دخترکی بود که از کودکی خودش بزرگش کرده بود
به عبارتی، دلش نمی آمد این را به خانم بزرگ یا اردوان
خان بگوید!
خوب از غیرت خرکی و اخلاق خشک آقا اردوان با خبر
بود.

همان زمان ها هم که هنوز پسر جوانی بیش نبود و برای
خودش مردی نشده بود سر ساره چه قشقرق ها که به
پا نکرده بود!

حال که گرد زمان هم بر مویش نشسته در همین چند
روز فهمیده بود چیزی از آن اخلاقش کم نشده که هیچ
بلکم بدتر هم شده!

انگار که به عالم و آدم شک داشته باشد، هم آمار رفت
و آمدهای مادرش را داشت هم سعی بر این داشت که
آمار جیران را هم درآورد.

تهمینه می دانست که جیران از آن قسم آدم ها که
بخواهد به کسی جوابی پس دهد نیست.

برای همین سعی می کرد تا جایی که می تواند برایش
فرصت بخرد بلکه بگریزد!
اردوان به جوابی که اکرم داد اکتفا کرد و در سکوت
صبحانه ای مختصر خورد.

زیاد میلی نداشت ولی از آنجا که بعد از دانشگاه و
هماهنگ کردن زمان کلاس هایش می خواست سری به
کارخانه و بعد شرکت بزند می دانست که فرصت غذا
خوردن نخواهد داشت.

بعد از تشکر کردن از اکرم خانم به سمت در خروجی
رفت و وارد حیاط شد، اکبر آقا که در حال آب دادن به
باغچه و درخت ها بود با دیدن اردوان که شال و کلاه
کرده بود متعجب گفت:

-صبح بخیر آقا، جایی تشریف می برید؟

اردوان که در حال وارد کردن مقصدش در اسنپ بود با شنیدن صدای اکبر آقا سرش را بلند کرد و با لبخند جواب صبح بخیرش را داد:

-صبح شما هم بخیر اکبر آقا، بله برای یک سری کار باید برم بیرون.

اکبر با شرمندگی نگاهش کرد و سرزنش وار گفت:

-ای آقا چرا زودتر نگفتید خب؟ خانم بزرگ ماشین رو برداشتن رفتن، اگر زودتر می گفتین من می رسوندمشون بعد با هم می رفتیم هر جا که کار دارید.

اردوان لبخندی به مهربانی مردی که از وقتی چشم باز کرده بود در خانه اشان بود زد و آرام گفت:

-این چه حرفیه، ایرادی نداره من با آژانس می رم. اتفاقاً بدم نمی شه، کم کم که باید یاد بالاخره جاها رو مگه نه؟

-بله آقا شما درست می‌گید! کاری از دست من بر میاد؟

درحالی که سرش در گوشی بود، سری تکان داد و گفت:
-نه اکبر آقا، ممنون! خسته نباشید!

به سمت دروازه رفت و از آن عبور کرد.
با آمدن اسنپ، سوار شد و به سمت مقصد حرکت کرد.

در مسیر که بود نگاهش را یک لحظه هم از بیرون
نمی‌گرفت، انگار که بخواهد کل شهر را قورت بدهد با
چشم‌هایش.

نمی‌توانست جلوی احساسی که داشت را بگیرد.
با اینکه برای مدت آنچنان زیادی هم نرفته بود ولی
انگار شهر به یک باره عوض شده بود، تمام جاهایی که
می‌شناخت حال به شکلی دیگر درآمده بودند.

به شکلی پیشرفته‌تر و مدرن‌تر، آن بافت قدیم را در کمتر نقطه‌ای می‌توانست دوباره ببیند ولی با این حال احساس خانه بودنش را نمی‌توانست انکار کند.

در کانادا که بود زمانی که تنها در خیابان‌های شهر راه می‌رفت یا رانندگی می‌کرد خودش را با این حرف‌ها که زندگی همه دچار مدرنیته شده و همه جا الان این شکل از زندگی شهری را به خود گرفته گول می‌زد.

احساس تعلق خاطری که نداشت را می‌انداخت تقصیر این جور خزعبلات و سعی می‌کرد که کمتر زمانی به این چیزها فکر کند ولی حال که اینجا بود می‌توانست تفاوتشان را بفهمد.

او هیچ وقت نتوانسته بود تهران و ایران را فراموش کند، همینطور تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بودند را. تمام زورش را زده بود که همه چیز را بگذارد پشت سرش و جوری برود که انگار نه انگار خانی بوده و خانی رفته ولی خودش هم انگار از ته می‌دانست که این همه تلاش آب در هاون کوبیدنی بیش نیست!

نفس عمیقی کشید و زمانی که راننده ماشین را جلوی در دانشگاه نگه داشت بعد از پرداخت کرایه‌اش پیاده شد، نگاهی به طاق‌هایی که جلوی در ورودی قرار داشتند انداخت.

اینکه دانشگاهی که سال‌های سال از خانه تا به رسیدن به کلاس‌هایش آن همه راه را طی می‌کرد بدون تغییر می‌دید کمی احساس خوشحالی کرد.

از بدو ورودش به تهران هرچه را که دیده بود، هر که را که دیده بود همگی تغییر کرده بودند. حتی مادرش، ثریا خانم هم تغییر کرده بود، مادری که همه فکر و ذکرش همیشه بچه‌هایش بود را الان که می‌دید انگار نمی‌شناخت.

مادرش را حتی زمانی هم که پدرش زنده بود به این شکل نمی‌دید، همه زمانش را در خانه می‌گذراند و زیاد هم

اهل دوست و رفیق نبود که از آن دوره‌می‌های زنانه معروف قرار باشد به راه بیاندازد ولی الان دقیقا نقطه مخالف آن زنی بود که قبلا در خاطر داشت.

سرش را به دو طرف تکان داد و حواسش را به فضایی که داشت پا به درونش می‌گذاشت داد، هیچ دلش نمی‌خواست همین اول کاری قرار باشد با حواس پرتی‌اش سوتی بدهد.

راهش را به طرف ساختمان اداری کج کرد و توجهی به تمام نگاه‌های کنجکاو که سر تا پایش را رصد می‌کردند نمی‌داد.

به ساختمان که رسید نگاهش را از روی پلاکارت‌های متصل به در هر اتاق گذراند تا به اتاق مدیریت رسید.

پشت در ایستاد و بعد از زدن تقه‌ای به در و به محض شنیدن صدایی که می‌گفت بفرمایید وارد اتاق شد،

مردی که پشت میز نشسته بود نگاهی به سر تا پایش انداخت و ابروی بالا انداخت.

-بفرمایید، کاری از دستم برمیآید؟

اردوان از شنیدن این حرف تعجب کرد، چطور ممکن بود که رییس یک دانشگاه از طرف دانشگاهی که مدیریتش بر عهده‌اش است درخواستی بابت تدریس در دانشگاهش بفرستد و بعد حتی نداند که طرف چه کسی هست و چه شکل و قیافه‌ای دارد؟

نمی‌توانست باور کند که مرد واقعا او را نشناخته و اینطور دارد رفتار می‌کند، این کار خیلی احمقانه بود که قرار باشد با چنین افرادی سر و کله بزند!

اردوان در تمام مدتی که در کانادا زندگی می‌کرد علاوه بر کارهای شرکت و کارخانه که صرفا امضا و تایید قراردادها و قرارداد بستن با دیگر شرکت‌ها برای صادرات و واردات

بودند در یک سری از دانشگاه‌های خودمختار تدریس می‌کرد و به آن سیستم منظم عادت کرده بود.

گلویش را صاف کرد و پا به درون دفتر گذاشت، قدمی نزدیک شد و بعد با صدای آرامی گفت:
-فتوحی هستم، احتمالاً باید در خاطرتون باشه.

مرد چشم‌هایش را ریز کرد و با حالتی که نشان می‌داد در حال فکر کردن است تا بفهمد که این فامیل را از کجا شنیده و چرا به گوشش آشناست داشت تماشایش می‌کرد.

اردوان چشم‌هایش را روی هم فشرد و بعد از مکث طولانی مدتی درحالی که نفسش را با کلافگی بیرون می‌فرستاد گفت:

-چند وقت پیش درخواستتون برام ایمیل شده بود، من باب تدریس در دانشگاه در پردیس روانشناسیتون.

مرد که با این حرف اردوان انگار همه چیز یادش آمده باشد به یک باره از جایش برخواست.

درحالی که با شرمندگی سرش را تکان می داد به طرف اردوان رفت، همانطور که سفت دستش را در دستش می فشرد گفت:

-شرمنده جناب دکتر، در جریان درگیری های اداری باید باشید احتمالاً. والا اینقدر روزا سر آدم شلوغ و گرم مسائل مختلف می شه که به خاطر آوردن یک سری چیزها کمی مشکل می شه.

اردوان برای حفظ احترام به لبخند کمرنگی اکتفا کرد و با اشاره و راهنمایی آقای رحیمی که از نوشته روی میزش فامیلش را خوانده بود به سمت مبل های اداری جلوی میز رفت و نشست.

رحیمی که از به یک باره آمدن فتوحی ای که تعریفش را در دفتر رییس وزارت علوم شنیده بود جا خورده بود، رو

به رویش نشست و دست پیش را گرفت که پس نیوفتد:

-دکتر خبر ندادید که برگشتید ایران، به کل از بعد از ایمیلتون که درخواست دانشگاه رو قبول کرده بودید دیگه خبری نشد ازتون.

اردوان پا روی پایش انداخت و در کمال آرامش تماشایش کرد، الکی نزدیک به چهارده سال از عمرش را روی روح و روان آدم‌ها نگذاشته بود که الان نفهمد رحیمی در حال انجام چه کاریست!

لبخند خشکش را از روی لبش پاک کرد و انگشت‌هایش را در هم پیچید:

-توی ایمیلم گفته بودم که اواسط اکتبر وارد ایران می‌شم، احتمالاً اون ایمیل رو هم زمانی مطالعه فرمودید که سرتون به شدت شلوغ بوده و الان حضور ذهن ندارید.

رحیمی که از نیش زبان اردوان کمابیش در خبر بود با شنیدن این حرفش زیاد تعجبی نکرد، شنیده بود که علاوه بر تدریس در دانشگاه چند مدتی را با مرکز پلیس کانادا برای کارشناسی روانی قاتلان همکاری داشته.

می‌توانست حدس بزند که این نیش تند زبانش هم احتمالاً دستپخت همان تجربیاتش باشد، لبخند گشادی زد و بدون اینکه جوابی به او دهد سر جایش کمی مغذب تکان خورد.

اردوان خرسند از اینکه تشخیصش کم بیراه نبوده به پشتی مبلش تکیه داد و نگاه خونسردش را روی رحیمی که حال کمی خودش را جمع و جور کرده بود نگه داشت.

بعد از گذشت چند دقیقه در سکوت رحیمی از جایش برخاست و به پشت میزش رفت:

-خب اول از همه اینکه شما باید به تعهدنامه رو امضا و تایید کنید و بعد از اون می‌تونید قرارداد موقت رو امضا کنید، با توجه به مقررات دانشگاه شما برای یک سال تحصیلی به طور موقت می‌تونید تدریس کنید و بعد با تصمیم اعضای هیئت مدیره و اعضای هیئت علمی بابت قرارداد رسمی می‌شه باهاتون قرارداد رسمی و زیر نظر وزارت علوم بست.

اردوان که روند احمقانه کارهای اداری در ایران را کم کم فراموش کرده بود با شنیدن حرف‌های رحیمی چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و سری به نشانه تایید حرف‌هایش تکان داد.

با قرار گرفتن برگه‌هایی که هر کدام را رحیمی پرینت گرفته بود جلوی چشمش روی میز نفس عمیقی کشید. خودش را آماده کرد برای آشنایی دوباره با کاغذبازی‌های بی‌سر و ته اداره‌جاتی.

بعد از تقریباً ده دقیقه که تمامی برگه‌ها را خواند و فرم‌ها را پر کرد و امضا و انگشت زد پایشان تکیه‌اش را دوباره به صندلی داد و با بازدم پر نفسی گفت:
-به حمدالله تموم شدن دیگه؟

لبخند مضحک روی لب‌های رحیمی را که دید
شانه‌هایش با خستگی پایین افتاد و زمزمه کرد:
-خدا بخیر کنه آخر و عاقبت ما رو با شما.

و تازه آن موقع بود که مفاد اصلی قرارداد به حساب
موقتش جلوی‌ش گذاشته شد، از این همه الکی وقت
تلف کردن همیشه متنفر بود.

از اینکه آدم‌ها میلیون‌ها میلیون پیش زمینه و حاشیه
درست می‌کنند و بعد تازه حرف دلشان را می‌زنند و لپ
کلام را می‌گویند بدش می‌آمد.

بعد از تقریباً نیم ساعت نگاه کلافه‌اش را به مرد رو به
رویش که سرش به طاسی میزد دوخت که خودش پیش
دستی کرد و با عجله گفت:

-دیگه تموم شدن، فقط می‌مونه تایم کلاساتون که خودتون می‌تونین برنامه‌شون رو بعدا بریزین ولی از اونجایی که بچه‌های این ترم کلاسشون رو یک استادیار برگزار می‌کرده تایماشون ثابت شدن و متاسفانه امکان جا به جایی نیست.

از آن جایی که خودش هم چنین حدسی می‌زد سری به نشانه تایید تکان داد و آرام گفت:

-ایرادی نداره، فقط اگر زحمتی نیست لیست اسامی بچه‌ها و تایم کلاسشون رو بهم تحویل بدید.

به محض شنیده شدن این حرف، رحیمی به سرعت از جایش بلند شد و به طرف میزش رفت.
بعد از چند ثانیه که در حال زیر و رو کردن پوشه‌های در کشویش بود سر بلند کرد و با شرمندگی گفت:

-ببخشید دکتر، فکر کنم لیست پیش آقای احمدی
باشه، استادیاری که جای شما این مدت تدریس
می‌کردن.

مغزش داشت از این حجم بی‌مسئولیتی می‌ترکید.

نمی‌خواست حتی به این فکر کند که چرا و به چه دلیلی
وجود نظم برای این افراد اهمیتی ندارد.

نمی‌توانست درک کند که چطور باید در مغز این آدم‌ها
فرو کند که کار باید روی حساب و کتاب باشد و بس!

نفس عمیقی کشید و خواست از جایش بلند شود که
رحیمی پیش دستی کرد و با اصرار گفت:

-نه نه تو رو خدا بشینین، الان تماس م

می‌گیرم باهاشون می‌گم که لیست‌ها رو بفرستن. فقط
یکم معطل می‌شید بازم ببخشید، اگر اطلاعی داشتیم از
اینکه قرار بود تشریف بیارید زودتر همه چیز رو آماده
می‌کردیم.

اردوان بدون اینکه چیزی بگوید دستی به نشانه اینکه به ادامه کارش برسد تکان داد و گوشی موبایلش را از جیبش درآورد، چاره دیگری برایش نمانده بود.

باید منتظر می ماند تا یکی از ساده ترین کارهایی که در همه جای دنیا به راحتی قابل انجام است با تاخیر به انجام برسد.

همه چیز این مملکت مضحک به نظر می رسد.

انگار نه انگار که بیشتر از ده سال است می گذرد از آن سیستم عقب مانده دولتی و فناوری روز دنیا!

انگار که مسیر و روند کارهای اداری فریز شده بوده و به همان کندی قدیم جلو می رفتند!

بعد از تقریباً ده دقیقه که این زمان را با پیام دادن به سعید مبنا بر اینکه آدرس کارخانه و شرکت را برایش ارسال کند تا خودش را برای سرکشی به آنها برساند

گذراند، تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای
ظریف دخترانه‌ای در گوشش پیچید:
-سلام استاد.

ابرویی بالا انداخت و به دختری که هم سن و سال‌های
جیران به نظر می‌رسید نگاهی انداخت، تپش هم دست
کمی از جلف بودن‌های استایل و تیپ جیران کم
نداشت.

فقط تنها تفاوتش طیف رنگی‌ای بود که با هم زمین تا
آسمان فرق داشتند، جیران انگار علاقه شدیدی به
شبیه اسمارتیز بودن داشت که آن قدر از رنگ‌های
روشن و ترکیب‌های عجیب استفاده می‌کرد.

دختر که از دیدن اردوان در آن کت و شلوار مشکی رنگ
که کاملاً بدن ورزیده‌اش را قاب گرفته بود دست و
پایش را گم کرده بود.

هول شده و یادش رفت ادامه حرفش را بگوید و به تته
پته افتاده بود.

رحیمی که از دیدن لیست اسامی در دست دختر خوشحال شده بود اصلا توجهی به وضعیتی که پیش آمد نکرد و با لبخند از جایش بلند شد.
درحالی که به طرفش می‌رفت تا برگه‌ها را از دستش بگیرد گفت:

-خیلی لطف کردید خانم اسفندیاری، به آقای احمدی هم سلام برسونید بگید که رحیمی گفت بعدش بیاد اینجا.

دختر که با مخاطب گرفته شدنش توسط رحیمی حواسش سر جایش آمده بود با من گفت:

-ام...بله چشم استاد. امر دیگه‌ای ندارید؟
رحیمی با تحویل گرفتن برگه‌ها بدون آن که توجهی به حضور دختر کند دستش را به نشانه نه در هوا تکان داد و به طرف اردوان رفت:

-جناب دکتر بفرمایید، بازم ببخشید دیر شد. اینم شما و اینم کلاسا و دانشجوها، الحمدالله توی همین هفته پذیرای حضورتون باشیم و بابت معرفی به دیگر اساتید هم اگر بخواید می‌تونیم جلسه معارفه تشکیل بدیم.

اردوان که همچنان سنگینی نگاه دختر را حس می‌کرد سرش را به طرفش چرخاند که دختر بیچاره به محض متوجه شدن نگاه مستقیم و نافذش سریع خداحافظی‌ای کرد و از اتاق خارج شد.

اردوان بعد از خارج شدنش نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، دوباره همان آش و دوباره همان کاسه! متنفر بود از اینکه دانشجوهایش به چشمی غیر از چشم استاد و دانشجویی نگاهش کنند و دقیقا این اتفاقی بود که همه جا برایش پیش می‌افتاد!

انگار که در سرنوشتش نوشته بودند که هر کجا شروع به کار یا تحصیل کرده باشد باید کسانی باشند که بر

خلاف عقایدش رفتار کنند و خودشان را به زور به زندگی شخصیش تحمیل کنند.

آقای رحیمی، طرف صحبتش را با اردوان گرفت .
-آقای فتوحی ، می تونید تشریف ببرید تا شروع جلسه اول ، در خدمتون باشیم!

سرش را به عنوان تایید تکان داد و دستانش را روی پایش کشید و از جای برخاست.

برگه ها را در دستش گرفت و به سمت آقای رحیمی رفت و به رسم ادب دست دراز کرد برای دست دادن.

-خیلی ممنون که تشریف آوردید، ما به وجود شما در این دانشگاه نیاز داشتیم.

از این پاچه خواری های خاله زنک خوشش نمی آمد !

به اجبار تبسمی بر لب نشانند، دستش را فشرد.

-مایه افتخاره، همچین دانشگاهی تدریس می کنم.

قبل از اینکه، رحیمی پاچه خواری هایش را شروع کند.
با جمله ی «خسته نباشید» جلویش را گرفت و عقب
عقب به سمت در خروجی دفتر حرکت کرد.

از دفتر که خارج شد به سمت پله های سالن حرکت
کرد و با دوتا یکی کردنشان، سریع به طبقه پایین
دانشگاه رسید .

به حیاط دانشگاه رسید، هوا گرم بود و آفتاب مستقیم
به چشمش خورد!

عصبی و بی حوصله قدم تند کرد، از کنار دانشجو های
دختر و پسر گذشت و به در خروجی دانشگاه رسید.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد، ساعت دوازده ظهر را
نشانه گرفته بود.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با شماره سعید تماس
گرفت.

با تک بوقی، صدای سعید در موبایل پخش شد.

-سلام، بله!

-سلام سعید اردوانم! اومدم بیرون یه سری زدم دانشگاه
، همچا که قرار بود تدریس کنم.

-چرا نگفتی پیام دنبالت؟ نمی گی گم میشی، خواهرت
منو لت و پار می کنه مردک؟ الان کجایی ماشین بفرستم
دنبالت!

عرق از سر و رویش می ریخت، حوصله ی صحبت
نداشت.

-نمیخواد، خودم میام کارخونه، از اونجا یه سری به
شرکت بزنیم!
لوکیشن بفرست برام.

-هر چی من میگم حرف خودت و می زنی! باشه می
فرستم برات.

به سمت تاکسی های دانشگاه رفت، درستی گرفت.
تا رسیدن به مقصد، سرش را در موبایلش فرو برد، در
کانادا بعد از اتمام تحصیلش، شروع به تدریس کرد،
الکس دوست دوران دانشگاهی اش نزدیک ترین فرد به
او بود.

وکیلش بود، در آن جا تمام کارهایش را از راه دور بررسی
می کرد.

بعد از توضیح کارهایش به الکس، موبایلش را خاموش کرد.

کمی که گذشت تاکسی توقف کرد.

_ آقا جان، از این جا به بعد محدودیت داره برای ما،
بیشتر از این نمی‌تونم برم.
پوف کلافه ای کشید!

_ ممنون، چقدر شد حساب کنم؟

بعد از حساب کردن کرایه از تاکسی پیاده شد و در پیاده
رو شروع به حرکت کرد.

از این بلا تکلیفی اصلا خوشش نمی‌آمد، هرچه سریع تر
باید سروسامانی به خودش می‌داد.

تاکی می‌توانست با تاکسی یا با سعید به کارهایش برسد؟

همین امشب با سعید باید حرف می‌زد.

موبایلش را از جیبش درآورد و نگاهی به لوکیشن روی صفحه انداخت.

کارخانه، سه خیابان آن ور تر بود.

راه را پیاده طی می‌کرد بهتر بود. یادش آمد که با غزاله تماس بگیرد.

دست در جیبش فرو برد و نامه غزاله را بیرون کشید. نزدیک کارخانه شده بود. قدم هایش را کند کرد تا به مکالمه شروع نشده اش برسد.

نامه تا شده را باز کرد و به دنبال شماره گشت.

با پیدا کردنش، شماره را در موبایلش، شماره‌گیری کرد. امیدوار بود، که حداقل خطش را عوض نکرده باشد.

با تک بوقی، صدایی در موبایل پی‌چید.

-بله بفرمایید!

دست و پایش را گم کرده بود!
به مین، مین افتاد.

-سلام!

-سلام، بفرمایید.

-خانم.....امیری؟

-بله امرتون!

تنها کلمه این که می توانست به زبان بیاورد، این بود.

-اردوانم!

سکوتی میان آن‌ها پدید آمد!

-اردوان؟ اردوان فتوحی؟

بچه خوشگل درس خون دانشگاه؟!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-اره خودمم.

صدای با ذوقش در موبایل پیچید.

-وای اردوان خودتی؟ کجا بودی تو؟ هیچ خبری نگرفتی!

چطور شماره منو پیدا کردی؟!

چقدر دلتنگ بودم پسر.

نامه را بالا آورد و لب زد.

-داخلی..... یه نامه ای از عشق بی پایانت که به من
 داده بودی، شمارت و گذاشته بودی!
 از اونجا پیداش کردم.

با حرف اردوان، غزاله با خنده ی تعجب آور بلندی
 گفت:

-وای، گادا! خدای من!
 تو هنوز اون نامه ی احمقانه رو داری؟

شانه ای بالا انداخت.

-حقیقتش، من از ده سال پیش تا الان، بازش نکردم .
 اولین بار پریشب بازش کردم!
 یادم افتادا!

-خب خدا روشکر.

از این بابت خیالم راحت شد وگرنه خودم و نمی
بخشیدم! باعث می‌شدم شکست عشقی بخوری!

پشت بندش خنده ای سر داد.

-نه بابا چه عشقی که شکست عشقی هم داشته باشه!
خوبی خانم وکیل؟ کجایی باید رو در رو ببینمت!
دلم برات تنگ شده دختر!

-خوبم، خوبم!

شما چطوری استاد؟

الان اگه آدرس بدم بلدی بیای؟

الکی هی تیز می‌دی چرا برادر من!

ده سال نبودی آدرس میخوای؟

سر چرخاند و گفت:

-اینقدر را هم بی دست و پا نیستم که!
پدیده ای عجیب هست به نام اسنپ.

غزاله حرفش را تایید کرد و گفت:

-بله، بله! شما درست می فرمایید جناب.
آدرس رو برات اس ام اس میکنم فردا بعد از ظهر همو
ببینیم.
اوکیه؟؟

برنامه ی خاصی بابت فردا نداشت.

-حرفی نیست، آدرس و برام بفرست خدمت می رسیم
بانو!

با دوستانش به ورزش رفته بود. قرار داشتند هرروز
صبح به بیرون بزنند.
خبر آمدن پسرش را به آن ها داده بود و مدام سوال
پیچش می کردند.

مژگان، دوست نزدیکش لب زد.

-خب ثریا خانم، کی می خوای آقا پسر و دوماد کنی؟
با کلمه ی داماد، خاطره ی چندان خوشی نداشت!
آن از احمدش؛ آن هم از پسر کوچک دردانه اش،
اردوان!

-والا چی بگم! هر چی خودش بخواد، عهد قجر نیست
که بگم بیا اینو بگیر.

مزگان در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-والا چند سال پیش که یادمه!
البته فکر کنم، گفتم برادر شوهرت، دخترش و بسته به
پسرت؟!
نمیدونم حالا ماجرا چی بود.

با این سوال مزگان از حرکت ایستاد و نگاهش را به رو به
رویش داد، سال‌های سال بود که به این قضیه فکر
نکرده بود.
نمی‌خواست هم که فکر کند!

بعد از قضایای احمد و به ضرب مسئله پیش آمده میان
خانواده خودش و خانواده برادر بزرگ شوهر مرحوم

شده‌اش که به رفتن تک مانده پسرش از ایران شد دیگر
به چیزی فکر نکرده بود.

خودش هم دل و دماغ دوباره وسط کشیده شدن همان
چیزهایی که باعث فراری شدن اردوانش از خانه و
خانواده‌اش شدند را نداشت.

فقط خدا خدا می‌کرد که دوباره حاج عمو برنامه‌ای
برایشان نداشته باشد.

مزگان سقلمه‌ای به پهلویش زد و درحالی که درجا می‌زد
گفت:

- کجا سیر می‌کنی تو افکارت؟ پیر شدیا ثریا، گریپاچ
می‌زنی وسط حرف.

لبخندی به حرف مزگان زد و خواست چیزی بگوید که با
بلند شدن صدای زنگ موبایلش با عذرخواهی‌ای از
جمع جدا شد.

با دیدن اسم سعید که روی صفحه خودنمایی می‌کرد
 اخم‌هایش را درهم کشید، خیلی کم پیش می‌آمد که
 سعید به طور خاص ثریا را مخاطب قرار دهد.
 حال از آن جایی که به او سپرده بود تا مراقب اردوان
 باشد هول و ولا برش داشته بود که نکند خدایی نکرده
 اتفاقی برایش افتاده باشد.

سریع دکمه برقراری تماس را زد و جواب داد:
 -سلام آقا سعید، چیزی شده؟

-سلام مامان جان، نه اتفاقی نیوفتاده نگران نباشین.
 مگه حتما باید اتفاقی بیوفته که داماد بخواد زنگ بزنه به
 مادرزنش که اینطوری می‌گید؟

از لحن شوخ و گلایه‌مندانه سعید مشخص بود که واقعا
 همه چیز مرتب است و اتفاقی هم نیوفتاده.
 نفس آسوده‌ای کشید و در دلش خدا را شکر کرد که
 چیزی نشده.

این روزها تنها چیزی که نمی‌خواست همین بود که چیزی پیش بیاید و آرامش نسبی خانواده کوچکش را بهم بریزد.

با لبخند آرامی در جواب تک دامادش گفت:

-این چه حرفیه سعیدجان، دیدم این وقت روز یهو تماس گرفتی گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه نگران شدم. از سر صبح هم یکم دلشوره داشتم بابت همین پرسیدم، حالت چطوره؟ ساره و امیرعلی چطورن؟

-نه مادر نگران نباشید چیزی نشده، هم زنگ زدم حال و احوالتونو پرسم همم از طرفی یه سوالی داشتم ازتون. ساره و امیرعلی هم خوبن شکر خدا، امروز ساره یه سر می‌خواست بره خونه مادرم که امیرعلی رو هم ببینم دلشون براشون تنگ شده فکر کنم بعدش به شمام سری بزنن.

-خب خدا رو شکر همه چیز خوبه، جانم مادر گفتی یه سوالی هم داشتی.
سعید بعد از کمی من من کردن گفت:

-اردوان قراره بیاد کارخونه بعدش میخواد به شرکت سر بزنه، احتمالاً میخواد به حسابای شرکتتم سری بزنه و بخش حسابداری رو سررسی کنه مثل کارخونه. درباره وضعیت سهام ها بهش بگم؟ یا خودتون بهش میگرد؟

نفس عمیقی کشید و پشت دستش را برای پاک کردن عرق روی پیشانی اش کشید.
نیم نگاهی به دور و اطرافش انداخت و سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند.
بعد از چند لحظه سکوت پوفی کشید و آرام گفت:

-درباره درصد سهام جیران فعلاً صبر کن، الان نفهمه بهتره.

-سهام خان عمو چی؟

-اون رو که فکر کنم از الانم بدونه حتی ولی اگر بازم
پرسید و پیگیری کرد راست و حسینی بگو بهش. همینکه
سی درصد از سهام شرکت به نامش هست.

-باشه، راجع به سهام خودشم اگر پرسید بهش می‌گم
پس.

بعد از تایید حرف سعید خیلی نگذشت که تماسشان را
تمام کرد و بعد از پایان یافتنش نفس عمیقی کشید و به
سمت مزگان و جمعشان رفت.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از خیابان کمابیش
شلوغی که از پشت پنجره کافه می‌توانست رفت و آمدها
را تماشا کند گرفت.

پریسا و سامیار درحالی که داشتند در مورد بچه‌های
دانشکده پزشکی که چند میز آن طرف‌تر نشسته بودند
غیبت می‌کردند به جیران رو کردند و به دنبال تایید
حرفشان گفتند:

-مگه نه جیران؟

جیران با گیجی نگاهش را بهشان داد و هانی گفت که
سامیار ابروی بالا انداخت و آرام گفت:

-یا خودش میاد یا خبر مرگش، چته همش تو فکری؟
قبلا اینطوری نبودیا جیران خانوم! عاشقی چیزی شدی
مگه؟

جیران با چشمانی بی‌حالت خیره نگاهش کرد که سامیار
با خنده دست‌هایش را به نشانه تسلیم بودن بالا برد و
گفت:

-خیله خب حالا، نزن منو با چشات! خب مگه بد
می‌گم؟ اصلا از پریسا پرس، غیر اینکه که از وقتی اومدیم
جسمش اینجاست و فکرش معلوم نیست کدوم
ناکجاآبادی و پیش کدوم پدرسوخته‌ای چرخ می‌زنه؟

جیران ابروی بالا انداخت و با طعنه درحالی که از شیک
شکلات گرم شده‌اش می‌نوشید گفت:

-به روباهه می گن شاهدت کیه می گه دمم! لااقل یکیو
به شهادت بگیر که همش در باسنت نباشه مرد مومن.

پریسا مشتی به بازوی جیران زد و با حالتی میان خنده و
دلخوری گفت:

-دم روباه نبودیم که اونم شدیم، امروز کلا به توپ
بستی ما روها! حواست هست؟ از دنده چپ بلند
شدی صبح مثل اینکه گند اخلاق!

-نکه حالا دنده چپ و راستشم فرقی به حال ما می کنه!
والا تا جایی من یادم میاد این از اولشم همینطوری گوه
اخلاق بوده که الان هست، فقط از وقتی این خان
عموجان از فرنگ برگشته یکم عن مرغ تر شده بچه.

با این حرف سامیار جیران عصبی پوفی کشید و درحالی
که لیوان نیمه خالی اش را روی میز هول می داد گفت:

-من حوصله چرت و پرتاتونو ندارما، اینقدر شر و ور بهم نبافین حضرت عباسی. تو خونه کم غرغر نمی‌شنوم که اینجام قرار باشه غرغر بشنوم.

پریسا که انگار از این حرف جیران بو برده بود که آنچنان وضعیت در خانه‌اشان خوب و گل و بلبل نیست از زیر میز سیخونکی به پهلوی سامیار که می‌خواست دهان باز کند برای انداختن تیکه‌ای دیگر زد و دهانش را نیمه باز، بست.

-باشه جیران خاتون جان، شما بفرمایید چی حوصلتونو سر حال میاره که همون کارو کنیم! امشبم داش سامیارمون ماشین ددی جان رو دودر کرده آورده می‌ریم کاملا عشق و حال که سر حال و هول بیوفتی.

جیران با شنیدن اینکه سامیار ماشینش را آورده با لبخندی شیطانی ابروی بالا انداخت و زمزمه‌وار گفت:

-عه؟ ماشین آوردی و از اول رو نمی‌کنی بلا؟ می‌گن
 فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه همینه ها، اونی
 که ساکته همیشه یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اشه! اگه
 نمی‌خواستی ما سرت خراب شیم خب زودتر می‌گفتی
 خودمون بیچیم بریم نکه قرار بر این باشه که
 بیچونیمون که داداش.

سامیار اخم‌هایش را درهم کشید و درحالی که دست به
 سینه می‌شد گفت:

-نکه تا حالا جایی خواستین برین و ماشین در خدمتون
 نبوده لاشیا! منکر اینکه نگاه ابزاری به آدم می‌کنین
 نشین ولی دیگه بحث پیچوندنم نبوده، کی تا حالا شده
 من شما دوتا رو بیچونم که اینطوری می‌گین؟

-عه سامی جون قهر نکن دیگه، نزن به برق اون لامصبو
 خب؟ وقتی دوتا لیدی خوشگل کنارت نشستن که این
 اداها رو نباید بیاری مگه نه؟

سامیار با شنیدن این حرف جیران درحالی که سعی بر
 عقب‌نگه داشتن لبخندش داشت سرفه‌ای کرد و گفت:

-خیله خب حالا، لوس نکن خودتو. بگو کجا بریم دلت
وا می شه که در بست امشب در خدمتتونیم خانوم
فتوحی.

جیران با خنده پشت چشمی نازک کرد و در حالی که از
صدایش عشوه خرکی های مخصوص خودش می ریخت
گفت:

-بیبی تو که می دونی هر جا که باشی برای من اونجا عشق
و حاله! حالا چون اصرار می کنی می تونیم بریم بام پیش
علیرضا اینا یه دوتا دست مافیا هم بازی کنیم خدا!

به محض تمام شدن حرف جیران، سامیار از جایش بلند
شد و در حالی که دست در جیبش می کرد تا سویچش را
درآورد گفت:

-تا شما برید سمت ماشین منم حساب می کنم میام.

در این چندین و چند سالی با یکدیگر رفت و آمد داشتند همیشه همین بود، سامیار اصلا خوشش نمی‌آمد که با کسی جایی برود و نگذراند حساب کند.

با این حال اما با همدیگر طی کرده بودند که بر فرض اگر در روز کافه رفتند قهوه و عصرانه را یکی حساب کند و اگر شام هم بیرون بودند یا یک نفر حساب کند یا دنگی میان بگذارند.

جیران با اینکه همیشه حساب بانکی‌اش جوری بود که دست و جیبش خالی نباشد ولی از اینکه قرار باشد بدون هیچ برنامه ریزی‌ای خرج کند هم خوشش نمی‌آمد.

در واقع همین رفتار و اخلاقش باعث شده بود که مادر بزرگش حسابش را همیشه جوری پرمی‌کرد که کم کم تا دو-سه ماه نیازی به پول نداشته باشد.

ولی باز هم همیشه هوایش را داشت و به یاد نداشت
 که سر هر ماه ثریا خانوم به سراغش نیامده باشد و
 نپرسیده باشد که نیازی به پول دارد یا نه.
 با تکان داده شدن سویچ جلوی چشم‌هایش سرش را به
 دو طرف تکان داد و حواسش را به پریسا که رو به
 رویش ایستاده بود داد:

-هان! چته تو؟

-مرض و هان، ده دقیقه است دارم صدات می‌کنم
 شاپور.

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و بعد از برداشتن
 کوله‌اش درحالی که پریسا را به طرف در خروجی هول
 می‌داد گفت:

-باشه نزن حالا منو. بریم تا سامیار بیاد.

درحالی که با قدم‌های شل و وا رفته به سمت ماشین که
 انگار در زمانی که جیران در هپروت به سر می‌برد سامیار

آدرسش را داده بود می‌رفتند، پریسا با لحن کمابیش نگرانی گفت:

-چیزی شده جیران؟ این چند وقته اصلا دل و دماغ کاریو نداری.

جیران نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آل استارهای زرد رنگش داد، همانطور که سعی می‌کرد پایش را روی خط میان کاشی‌های پیاده رو نگذارد گفت:

-چیز خاصی نشده، صرفا خان عمو جان از سفر بازگشته باهام سر ناسازگاری برداشته دم به دقیقه تر می‌زنه تو اعصابم. اوکیم در کل، در بند مباش.

پریسا میان راه بازوی جیران را در دست گرفت و همانطور که او را جلوی خودش نگه می‌داشت تا چشم‌هایش را بتواند ببیند، خیره نگاهش کرد و گفت:

-مطمئن باشم که فقط یه سری گیر ساده است و چیزی نشده؟ هیچ وقتی رو به یاد ندارم که تا این حد بهم ریخته باشی، می‌دونی که هرچی که شده باشه رو می‌تونی به من و سامیار بگی، مگه نه؟

لبخند کم‌رنگی از حرف‌های پریسا روی لبش نشست، اینکه می‌توانست از لحن نگرانش بفهمد تا به چه حد برایش ارزش دارد را دوست داشت.

اینکه در زندگی‌اش بداند که می‌تواند به کسی تکیه کند که بدون هیچ چشم‌داشتی و صرفاً به خاطر خودش کنارش هست حس بود که همه عمرش به دنبالش می‌گشت.

میان آغوش افرادی که قرار بود برای سالیان سال جای پدر و مادرش را برایش پر کنند ولی زمانه و روزگار مجالشان ندادند و بعد...

نفس عمیق و لرزانی کشید و با لبخند بی‌جانی دست
پریسا را در دستش فشرد و آرام گفت:

-می‌دونم عزیزم، می‌دونم. و می‌خوام بدونی که همه جوره
خوشحالم بابت داشتنت توی زندگیم، درواقع تو تنها
کسی هستی که اگر توی زندگیم نبودی شاید من به
اینجا هم نمی‌کشیدم، می‌دونی که...

پریسا با چشمانی که برق اشک را می‌شد درشان دید
جلویش ایستاده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید، نگران
رفیق صمیمی‌اش بود.

کسی که قسمت عظیمی از زندگی‌اش را کنارش گذرانده
بود و بخشی از قلبش را تصاحب کرده بود و
نمی‌توانست هیچ‌گاه منکر وجود پرننگ جیران در
زندگی‌اش شود.

به لبخندی اکتفا کرد و درحالی که نفس عمیقی می کشید بازوی جیران را رها کرد و دوباره به راهشان ادامه دادند تا به دویست و شش سامیار رسیدند.

به محض نشستن در ماشین چیزی نگذشت که با صدای بلند برخورد چیزی به شیشه با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهشان را به پشت سرشان برگرداندند.

با دیدن سامیار که با لبخندی از بناگوش در رفته نگاهشان می کرد فحشی به روح جد و آبادش فرستادند و به محض نشستنش در ماشین نفری یک پس گردنی مهمانش کردند.

-آخ!

-آخ و مرگ، سخته کردیم مرتیکه! فکر کردیم کون ماشینت به فنا رفت یکی مالید پشتمون رفت!

با شنیدن حرفی که از دهان جیران به یکباره بیرون پریده بود سکوت ماشین را فرا گرفت و به ثانیه نکشید که هر سه با هم زیر خنده زدند، همیشه همین بود!

جیران به هیچ وجه نمی‌توانست جلوی دهانش را بگیرد و چیزی نپراند، خیلی وقت‌ها شده بود که به خاطر همین اخلاقش چه در کلاس درس و چه در جمع‌های خانوادگی سوتی‌های ناجوری بدهد.

-تو باز فکر نکرده باز کردی در اون گاله رو؟

چشم غره‌ای به سامیار که از آینه وسط درحال تماشا کردنش بود رفت و گفت:

-نکه تویی که فکر کرده حرف می‌زنی گلی در بستان شدی که الان من فکر نکرده نشدم! بکش بیرون بابا، خوبه حالا صالحی هم اینجا نیست.

پریسا با شنیدن اسم صالحی با خنده به طرفش برگشت و گفت:

-آخ آخ گفتی صالحی! نمی‌دونی بچه‌ها امروز چه بلایی
به سرش آوردن!

ابرویی بالا انداخت و با کنجکاو‌ی نگاهش را به پریسا
داد، حقیقتا با اینکه هیچ از دانشگاه و کلاس‌های
حوصله سربر تحلیلیشان خوشش نمی‌آمد ولی جمع
گروهی کلاسشان را خیلی دوست داشت.

#پارت 81

گوش گوش کرد تا ببیند چه می‌گوید!
پریسا، خواست زبان باز کند، صدای تلفن جیران به
گوش رسید.
سامیار و پریسا، برگشتند و گوش سپردند به مکالمه...!
نگاهی به صفحه موبایلش انداخت، با اسم مامان ثریا،
دکمه اتصال را وصل کرد.

-جانم مامان؟

صدای نفس نفس زدن مامان ثریا در موبایل، پی چید.

-سلام جیران، کجایی؟

طبق عادت نگاهی سر سری به بیرون انداخت.

-قراره کجا باشم مگه؟ بعد از دانشگاه با پری و سامی
اومدیم بیرون.

تا شب نمیام مامان!

-باز رفتی بیرون؟ من چقدر بهت بگم یه چند روز صبر
کن، بزار دو روز از اومدن اردوان بگذره بعد بزن بیرون!
مگه گوش میدی؟

چهره اش را در هم کرد.

-مامان محض رضای خدا بس کن! یعنی چی که به
خاطر اون من بیرون نرم! دلم برای سامیار تنگ شده
بود! دو دقیقه اومدم ببینمش. تا شبم خونه نمیام.
بدون خداحافظی تماس را قطع کرد وموبایلش را در
کوله اش پرتاب کرد.

با صدای سامیار به سمتش برگشت.

-چی گفت؟

شانهای بالا انداخت.

- هیچی حرف های همیشگی! نرو، نیا، نکن، بکن!

-مادره به هر حال، صبر داشته باش.

چیز دیگری نگفت!

سامیار ماشین را روشن کرد و به سمت مقصدش حرکت کرد.

#پارت 82

از ظهر تا به حال آنقدر سعید، او را به این ور و آن ور برده بود و حرف زده بود که از خستگی ناپی برای سخن گفتن نداشت.

-سعید، داداش کی تموم می شه؟ خسته شدم برادر من!

پرونده ای که دستش بود را بر روی میز پرتاب کرد.

-تازه رسیدی اردوان، چه خبره؟

یک تنه پنج سال دارم اینجارو می گردونم، اولش سخته، کارو بگیری دستت راحت میوفتی جلو!

-الان گرسنمه، خون به مغزم نمی رسه!

به همراه سعید به خانه ساره رفتند. قبلش، به مادرش اطلاع داد که به آن جا می رود.

بین راه، سعید باز دست از سرش برداشت. مدام در مورد پارچه ها حرف می زد.

دیگر حالش از هر چه پارچه و لباس بود بر هم می خورد.

به خانه ی ساره رسیدند، خانه اش برایش تا شناخته بود.

به داخل حیاط که رسیدند، امیر علی دوان دوان خودش را به آن ها رساند.

-دایی! دایی!

دست جلو برد و او را در بغل گرفت و به سمت خانه رفت.

بعد از خوردن ناهار، برای ساره توضیح داد که روزش چگونه گذشته بود. دو ساعتی پریسا با حرف هایش مغز سعید و اردوان را جویده بود.

بالاخره به بیرون رفتند و باز هم به شرکت برگشتند.

غروب شده بود و خسته و نالان از بام تهران پایین آمدند.

فالوده ای که سامیار خریداری کرده بود، ظرف خالی اش را به درون سطل زیاله پرتاب کرد و به سمت ماشین حرکت کرد.

در ماشین را باز کرد و به داخل نشست.

بی توجه به آن ها، سرش را تکیه داد و چشمانش را بست.

تا خانه چشمش را به خواب سپرد.
با صدای سامیار که صدایش می کرد چشم باز کرد و
گیج، سرگرداند.
خودش را در خانه اشان دید.

-مرسی سامیار دمت گرم خوش گذشت!

دست بر سینه گذاشت و با لودگی تا نزدیک فرمان
ماشین خم شد.

-اختیار دارید، وظیفه بود.

خواب آلود سری تکان داد و دستش را سمت دستگیره
در برد و در را باز کرد.

پا به بیرون گذاشت که با صدای سامیاری به سمتش
برگشت.

-جیران.

-هوم.

-میگم این خان عمو جانت، چیزی نمیگه؟ حرفی
چیزی؟!

این سوال را پریسا هم از او پرسیده بود.

-نه عزیز من، نه! چیکار من داره؟

شانه ای تکان داد.

-نمی دونم، گفتم لابد باهم نمی سازید ، اذیت می کنه...!

با خدا حافظی حرفش را به اتمام رساند.

از شرکت که بیرون زدند، به سمت خانه ی مامان ثریا حرکت کردند.

مغزش آن قدر خسته بود که حوصله ی پردازش هیچ چیزی را نداشت.

بعد از سکوت بلند و بی پایانی بین سعید و خودش به خانه رسیدند.

با تک بوقی ، اکبر آقا، دروازه را باز کرد. با دیدن ماشین جدید تعجب کرد

پیش خودش گفت شاید ماشین مادرش یا جیران است.

سعید چیزی نگفت! ماشین را به سمت خانه حرکت کرد و روی سنگ فرش حیاط پارک کرد.

پیاده شدند و به سمت خانه حرکت کردند.

ساره ، با دیدن ماشین همسرش با هول به سمت مادرش برگشت.

-وای ماما اومدن!

ثریا، با شتاب هر چه در دستش بود بر روی میز گذاشت و به آرام و بی سر و صدا به سمت در اصلی رفت.

قبل از اینکه آن ها وارد خانه شوند، در را باز کرد و خودش به بیرون رفت.

-سلام مامان، چرا اومدی بیرون؟

ثریا با استرس دستانش را در هم گره زد.

-سلام مامان جان خواستم یه چیزی بهت بگم.

این بار سعید، دهان باز کرد و گفت:

-خب، اسنجا جاش نیست که! بریم داخل بهش بگو
مادر جان!

ثریا، من منی کرد.

-خب، چیره! این...

پوفی کشید و کلافه مادرش را نگاه کرد.
سعید هم موشکافانه نگاه می کرد و منتظر بود که ثریا
لب باز کند.

-مامان زیر زبونی می خوای؟ بگو دیگه!

-خان عمو اینجاست!

به یک لحظه چیزی در سرش فروریخت.
او از کجا فهمیده بود که اردوان به ایران آمده؟

به همراه مادرش به سمت پذیرایی رفتند.
با دیدن خانواده عمویش، بهت زده نگاهی به آن ها کرد.
زیر لب سلامی داد که در آن سکوت همگی به طرفش
برگشتند و خیره اش شدند:

-سلام.

خان عمو، تکه بر عصایش زد و در حالی که از جایش برمی خاست گفت:

-علیک سلام! چه عجب آقا اردوان خان!

سکوتی که جمع را فرا گرفته بود انگار شکستی نبود، ساره و ثریا با استرس یکدیگر را نگاه میکردند و منتظر بودند نکند چیزی بشود.

سعید از آن طرف عصبی دست هایش را در هم میفشرد و سعی میکرد که جلوی خیره شدن به خان عمو را بگیرد، خوب از زبان تند و تلخ پیرمرد خبر داشت. اردوان ولی در آرامش به سر میبرد.

انگار که این دیدار را در ذهنش هزاران بار تکرار کرده بود که حال آنچنان خودش را نباخته بود.

برعکس هر کس دیگر، میتوانست نگاه نگران مادر و خواهرش را روی خودش حس کند و این نشان میداد که انگار آنها کم از این دیدار ترس نداشتند.

البته بهشان حق میداد، آخرین دیدارش با آن پیرمرد را خوب به یاد داشت، دیداری که انگار خاستگاری ای بود برنامه ریزی شده ولی بدون اطلاع داماد! با یادآوری آن شب نیشخند کمرنگی روی لبش نقش بست که از چشم خان عمو دور نماند.

ابرویی بالا انداخت و با صدایی که قدرت ازش میبارید گفت:

-چیزی اینجا خنده داره پسر؟

اردوان لبخندش را پررنگ تر کرد و با صدایی که سعی در کنترلش بود گفت:

-نوستالژیک بودن این جمعیت آره، بفرمایید بشینید
ببخشید معطل شدید کارهای شرکت یه مقدار زیادی
طولانی شد.

روی مبل نشست و پا روی پا گذاشت، نگاه خان عمو
همچنان به او خیره بود.

اردوان خونسرد نگاه چرخاند که خان عمو گفت:
-از آخرین باری که دیدمت خیلی وقته می گذره.

اردوان نیشخندی زد، به جلو خم شد و آرام گفت:
-آخرین بار؟

ادای فکر کردن درآورد، می دانست که این حرکات یعنی
رژه رفتن روی مغز خان عمو...

خان عمویی که در خراب کردن اعصاب بقیه تبحر خاصی داشت، اردوان تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:
-منظورتون همون موقعه که داشتید بدون اطلاع خودم برام زن می‌گرفتید...روز جذابی بود.

اخم‌های خان عمو در هم رفت که صدای زن عمو بلند شد:

-والا چه زن گرفتی...این همه سال رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی.

شهره آرام نام مادرش را خواند ولی زن عمو ادامه داد.
-یه زنگ نزدی خبر از نامزدت بگیری...

شهره این بار بغض کرده نالید.
-مامان!

لحن بغض کرده‌اش فقط باعث شد صورت اردوان درهم رود، از همان قبل‌ها، از عشوه‌های این دختر متنفر بود.

خان عمو با دقت خیره‌ی اردوان بود، در فکرش هزاران راه برای جوش خوردن اردوان و شهره بود.

بی‌خود که نبود، اسم این دو از بچگی روی هم بود و به هم خوردنش تنها باعث لکه دار شدن آبرویش میشد.

اردوان رو به زن عمویش گفت:
-من یادم نمیاد قولی داده باشم.

شهره لب برچید و غمگین به اردوان نگاه کرد، فکر نمی‌کرد این گونه ضایع شود، که اردوان رک بگوید او را نمی‌خواهد.

زن عمو چینی به دماغش داد و گفت:

-این همه خاستگار رد کردم که حالا رک تو صورتم بگی
دخترم رو نمی‌خوای؟ مگه چی کم داره؟

شهره علنا داشت گریه می‌کرد، تحمل این تحقیر برایش
سخت بود، اردوان اما دوست داشت بلند بخندد.

جوابی نداد، همان بهتر بود که دهان به دهان این
جماعت نشود اما انگار خان عمو قصد کوتاه آمدن
نداشت.

-اردوان، شما شیرینی خورده ی همید، هیچ به آبروی
من فکر کردی؟ به آبروی دختر عموت که این همه
سال منتظر تو بوده.

اردوان دیگر نمی‌توانست تحمل کند، می‌خواستند یک
حرف مسخره که در بچگی شان زده شده را به کرسی
بنشانند.

-مگه من گفتم منتظرم بمونه یا قول داده بودم؟ بار
آخر گفتم که این ازدواج صورت نمی‌گیره و الان هم
میگم.

با این حرف اردوان شهره بلند شد و از سالن خارج شد،
در دلش به درکی گفتم، حال این دختر آخرین چیزی بود
که برایش مهم بود.

همان موقع خدمتکار آمد و خبر آماده بودن شام را داد.

سعید، سریع برای جمع کرد بحث شروع به حرف زدن
کرد.

-خب، وقت شامه! بفرمایید سر میز شام!

ساره، تمام ناخن هایش را جویده بود و رنگ لاک از
رویش پریده بود.

مامان ثریا، سعی داشت وضعیت را همانطور که هست
خوب جلوه بدهد. تنها فرد بی خیال خانواده، جیرانی

بود که آن طرف پذیرایی، به دور از دید اردوان نشسته بود و سر در موبایل به حرف های خان عمو گوش می سپرد.

خیلی برایش سوال پیش آمده بود که چطور خان عمو توانسته این همه سال ، عمو اردوان را به خاطر یک حرف های کم ارزش و قدیمی ده سال از خانواده اش دور نگه دارد.

بی حوصله ، از این مهمانی بی سر و ته از جایش برخاست و به سمت میز شام حرکت کرد. به آشپزخانه نرسیده بود که دستش میان دستان مردانه ی بزرگی گرفتار شد.

با برگشتنش، چهره ی عصبی و ترسناک اردوان نمایان شد. کشان کشان ، او را به سمت نقطه ی کور خانه زیر پله های طبقه ی بالا برد.

-فک کردی قیافه و طرز پوششت رو شکل پلنگ ملنگ
های دور و برت بکنی ، میان طعمت می کنن یا جایزه ی
نوبل بهت میدن؟

چشم در کاسه چرخاند و با آرامش لب زد:

-_توهم فکر نکنم فاز غیرت بازی دربیاری لقب پدر یا
اقا بالاسر بهت داده بشه!

اردوان ، عصبی از حاضر جوابی های بی امان جیران،
چشم بست و سر تکان داد.

-من میدونم و.....

شُهره آمد و حرفش را برید.

-یه جوری به پاشی انگار که زنته! آقا اردوان.

-فکر نمیکنم این موضوع برای شما موضوع جذابی باشه
که پی شومی گیری و خلوت منو عمو جان رو به هم می
زنی.

برای اولین بار، به او افتخار کرد.

افتخار حاضر جوابی اش را نه، افتخار این که این گونه
کسی را می کوبید تا وارد مسائله خانوادگی اشان نشود.

شُهره، چشم غره ی ما محسوسی زد!

خبری از بغض و قهر پنج دقیقه ی پیش نبود. رویش را برگرداند و به سمت آشپزخانه حرکت کرد!

دستش را بالای سر جیران، تکیه داد.

-آفرین، از این یک حرکت خوشم اومد!

-دنبال این نیستم خودم رو بهت نشون بدم و تو
خوشت بیادا!

با اتمام حرفش ، آن مکان را ترک کرد و به سمت میز
شام رفت.

این دختر چموشِ ناخلف را باید ادب می کرد.
در دلش فقط یک جمله تکرار می کرد.
«ادب میکنم»!

با لبخندی زورکی به طرف سالن رفت تا در کنار خان
عمو جاننش بنشیند، از لفظی که برایش به کار برده بود
پوزخندی روی لبش نشست.

تمام عمرش را به ناچار تن به پوشیدن لباسی داده بود
که ده‌ها سال پیش و قبل از به دنیا آمدنش دو نفر دیگر
برایش بریدند و دوختند و حال آن لباس چرک و بی
قواره را باید بدون چون و چرا به تن می‌کرد!

دستش از شدت فشاری که بهش وارد می‌کرد کاملاً
سفید شده بود و کمتر خونی درش در جریان بود،
نمی‌توانست که خودش را به نفهمی بزند و لام تا کام
نگوید.

بیشتر از ده سال از خانواده‌اش، از دیدن قد کشیدن
خواهرزاده‌اش و برای آخرین بار دیدن برادر و زن
برادرش محروم شده بود صرفاً و صرفاً بخاطر عهدی
قدیمی و قجری!

خان عمو که از دیدن برگشتن اردوان درست چند لحظه بعد از بازگشت جیران چشم‌هایش را ریز کرده بود خودش را به بیخیالی زد و با خنده‌ای مزحک گفت:

-خب عمو، از کار و بار چه خبر؟ این همه وقت فرنگستون بودن خوش گذشته بهت؟ شنیدم اونجا واسه خودت برو و بیای داشته! خودت بگو بیشتر بدونیم.

طعنه توی کلامش را فقط خودش می‌توانست بفهمد، مردک وقیح فکر می‌کرد همه مثل خودش هستند که هر ماه یک بار دختر جوانی را صیغه می‌کرد تا به عشق و حالش برسد!

نیشخندی زد و با صدایی که سعی می‌کرد هیچ ردی از عصبانیت درش مشخص نباشد گفت:

-دیگه وقتی درگیر کار و درس باشی زیاد وقتی برای خوش گذرانی نمی‌مونه عموجان، منم که بعد از تموم شدن دانشگاه وارد کار شدم و بعد از اونم برگشتم ایران.

خان عمو با تاکید چند بار سرش را تکان داد، انگار که با خودش می‌گفت آره جان خودت! ولی اردوان کلامی به دروغ نگفته بود.

اردوان دقیقا از آن آدم‌های سردی بود که الکس می‌گفت.

الکس همیشه طعنه می‌زد که چطور تو ایرانی هستی و اینقدر بی‌بخار! همیشه سر این موضوع با یکدیگر بحث داشتند، الکس قسم می‌خورد که اردوان ریشه‌ای از آلمان‌ها دارد که تا این حد جدی است.

از یادآوری الکس لبخندی روی لبش نشست، رفیق گرمابه و گلستانش بود. مردی با ملیت ایتالیایی و

لهجه‌ای شیرین و غیرتی میهن پرستانه، بخصوص وقتی بحث به غذاهای ایتالیایی می‌رسید.

جیران ولی این وسط بی حوصله نشسته بود و فقط سعی می‌کرد سر خودش را گرم کند، جدای از اینکه همیشه از این می‌نالید که چرا کسی در این خاندان نیست که هم سن و سال خودش باشد واقعا حوصله این جمع‌های احمقانه را هم نداشت.

از نگاه‌های خان عمو هم هیچ خوشش نمی‌آمد و حال از اینکه چنین لباسی را پوشیده بود منصرف شده بود، همیشه همینطور بود.

در لحظه اول تصمیمی می‌گرفت که به نظرش بهترین تصمیم سال بود و بعد که عملی می‌شد تازه می‌فهمید که فکر نکرده عمل کرده و به غلط کردن می‌وفتاد!

نیم نگاهی به شهره که با غیض تماشایش می کرد
 انداخت و پوفی کشید، نمی دانست این آدم چه مشکلی
 با وجودیتش داشت. از همان بچگی هایش هم از شهره
 خوشش نمی آمد!

با بلند شدن صدای زن عمو نگاهش را از شهره گرفت و
 با ابروهای بالا رفته به او داد:

-خب بالاخره ثریا جون هر چقدرم که از حال و
 احوالپرسی بگذره سخن دوست خوش تر است! بد می گم
 آقا؟

جیران در ذهنش ادایش را در آورد، آقا! انگار که با
 اربابش دارد حرف می زند، از اینطور رو دادن های بیش از
 حد به مرد جماعت هیچ خوشش نمی آمد.

در کل جیران از پسر جماعت زیاد دل خوشی نداشت،
 نکه بخواهد بگوید که گرایش دیگری دارد یا از این

چیزها، نه! ولی خیلی کم پیش می‌آمد که بتواند با پسری ارتباط بگیرد.

تنها پسری که دور و بر خودش می‌توانست بودنش را تحمل کند سامیار بود که آن هم به دلیل فامیل بودن از بچگی رفت و آمدهایی با یکدیگر داشتند.

خان عمو با لبخندی خشک نگاهش را به زنش داد و درحالی که عصایش را در دستش می‌چرخاند گفت:

-چه بد گفتی، هرچی باشه بالاخره الان وقتشه که زمان عقد و عروسی مشخص بشه. البته زن داداش جان هر تاریخی که شما بگید هم خوبه. ما که ده-دوازده سال صبر کردیم و دخترمونم پای آقا پسرتون مونده یکی-دو ماه در برابر اون همه سال چیزی نیست ولی به نظرم بهتره همین اولین مناسبتی که در پیش هست رو در نظر بگیریم که دیگه این دوتا جوون بعد از این همه وقت برن سر خونه زندگیشون.

نگاه همگی به اردوان که با اخم‌های گره خورده و دست‌های مشت شده در حال تماشای خان عمو بود، قفل شده بود. جیران هم حتی دست از مسخرگی برداشته بود و با کنجکاوی توأم با نگرانی به جمع نگاه می‌کرد.

تنها فردی که از صورتش هم خوشحالی می‌بارید شهره بود، کسی که از وقتی کودکی بیش نبود آرزوی این را داشت که با اردوان ازدواج کند.

اردوانی که کل دخترهای فامیل رویش نظر داشتند و شهره باید بهترین چیز را می‌داشت!

هیچکس جرئت شکستن سکوت را نداشت، ثریا خانوم با چشمانی که در کاسه می‌لرزیدند به تک پسرش نگاه می‌کرد و می‌دانست که اگر لب به سخن باز کند بغضش می‌ترکد.

دیگر توان دوری و چشم انتظار بودن را نداشت، دلش می‌خواست آخر عمری خانواده‌اش کنارش باشد نکه یک پسرش زیر خاک و یک پسرش آن سر دنیا و فراری از عهدی باشد که در جوانی شوهرش با برادرش بسته بود!

ساره هم دل نگران بود، بیشتر از همه نگران مادرش. در این مدت که اردوان همه را پشت سر گذاشته بود و برای نجات زندگی‌اش به کانادا فرار کرده بود کم ندیده بود گریه‌های مادرش را.

تازگی‌ها بود که بهتر شده بود، آن هم به اصرارهای خودش بود وگرنه مادرش هنوز که هنوز بود روز و شبش را در خانه می‌گذراند و نهایتاً سری به ساره می‌زد.

اردوان با نگاه سردی به عمویش خیره شد و آرام گفت:
-من همون زمان هم گفتم عموجان، من زیر بار ازدواج زوری نمی‌رم! به من هیچ ربطی نداره که چهل سال پیش

شما و آقاجون چه قولی به همدیگه دادین و ناف کیو با کی بریدین ولی الان اون چهل سال قبل نیست.

سهیلا خانوم سریع از کوره در رفت و با صدایی که به زور سعی می کرد پایین نگهش دارد گفت:

-این همه سال دختر من هرچی خاستگار خوب و عالی داشته رو رد کرده بخاطر تو! اون وقت تو اینطوری جواب ما رو می دی؟ کم ابراهیم خان کمکتون کرده و هواتونو داشته بعد از مرگ حاجی و احمد که اینطوری داری رفتار می کنی؟ واقعا که!

و بعد رویش را به ثریا که از شدت این بی آبرویی و بحث قلبش مثل گنجشک می زد کرد و با طعنه و اخم گفت:
-دستت درد نکنه ثریا خانوم، خیلی خوب جواب همه زحمات ابراهیم خان رو دادین!

دست اردوان دور دسته صندلی مشت شده بود و با نگاهی عصبی به مهلکه‌ای که پیش آمده بود خیره شده بود، خون خونش را می‌خورد و کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

جیران لبش را به دندان گرفته بود و هرچه سعی می‌کرد خودش را مشغول گوش‌اش نشان دهد نمی‌شد.

دلش می‌خواست جمع را همین الان ترک کند ولی از طرفی هم بی‌احترامی بود که وسط صحبت چند نفر برود و هم اینکه دلش می‌خواست ببیند چه می‌شود! خان عمو که از رفتار و دخالت سهیلا خانوم آنچنان هم خرسند به نظر نمی‌رسید با اخم نگاهش کرد که دهانش را ببندد و چیزی نگوید.

نگاهی به شهره که با چشمان گریان در حال تماشا کردنش بود انداخت و عصایش را در مشتش محکم گرفت.

-ببین پسرجون، برای من این چرت و پرتایی که داری می‌گی یه پیشزم ارزش نداره! فکر نکن چون دو صبح رفتی اون طرف آب یعنی خبریه! کل این خاندان می‌دونن که تو و شهره باید با هم ازدواج کنین، مادرت خودشم خوب می‌دونه این قضیه رو.

اردوان وسط حرفش پرید و گفت:

-هر احدوناسی که می‌خواد بدونه بدونه به من هیچ ربطی نداره، من هیچ وقت نیومدم خاستگاری دختر شما و ازتون نخواستم که شوهرش ندین به اون خاستگاری بسیار خوب و سرتراز من که الان منتشو سر من و خانوادم می‌ذارید! همون ده سال پیشم که این بحث پیش اومد من حرفامو گفتم، اینکه شما گذاشته باشیدشون به حساب بچگی و جوونی من به من ربطی نداره!

سعید دستش را روی ساعد دست اردوان گذاشت و با صدایی که فقط خودشان بشنوند آرام گفت:

-اردوان یکم آرام‌تر!

اردوان با صدای بلندتری گفت:

-چطور از من می‌خوایید آرام باشم وقتی که نشستید
 واسه من بریدید و دوختید و انتظار دارید به هر
 سازتونم برقصم؟ من چند سال دیگه چهل سالم می‌شه!
 بچه نیستم که می‌خوایید به زور زخم بدید، من می‌خوام
 زخم خودم انتخاب کنم نکه دست هرکیو که شما
 خواستید بگیرید ببرید محضر به منم بگید بیا عقدش
 کن! مگه عهد ناصرالدین شاهه که واسه زندگی یکی
 دیگه دارید تصمیم می‌گیرید؟!

جیران از شنیدن صدای بلند اردوان چشم‌هایش گرد
 شده بود، از اولی که آمده بود با وجود تمام
 درگیری‌هایشان تا به حال ندیده بود که اینقدر عصبی و
 بهم ریخته باشد.

ابراهیم خان که هیچ از این رفتار برادرزاده گستاخ و
 سرکشش خوشش نیامده بود دندان‌هایش را روی هم
 فشرد و درحالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

-پاشو خانوم، اینجا دیگه جای ما نیست!

ثریا خانوم همچنان لب بسته بود و نمی‌توانست چیزی بگوید، نمی‌دانست هم چه باید بگوید!
نمی‌توانست باری دیگر جگرگوشه‌اش را از دست بدهد برای همین ترجیح می‌داد ریش و قیچی را به دست اردوان بسپارد و خودش نظاره‌گر ماجرا باشد.

هرچه که می‌خواست بشود و هر اتفاقی که می‌خواست بیوفتد تا به الان افتاده بود، باقی ماجرا مهم بود که مشخص نبود چه خواهد شد.

اردوان با بلند شدن خان عمو از جایش بلند شد و برای بدرقه کردنشان پشت سرشان راهی در خروجی ساختمان و حیاط شد.

به محض وارد شدن به حیاط ابراهیم خان اشاره‌ای به سهیلا خانوم زد و گفت:

-شما برید سوار ماشین شید، منم الان میام.

شهره که در سکوت گریه می‌کرد نگاه حرصی‌ای به اردوان که انگار نه انگار کنارشان ایستاده بود و به روی خودش هم نمی‌آورد انداخت و به همراه مادرش با قدم‌های بلند و محکم به طرف ماشین رفت.

اردوان با لحن آرام‌تری گفت:

-ببین عمو، من سر لج و لجبازی نیست که اون حرفا روزم، شما چه انتظاری از من دارید که همچین درخواستی هم دارید ازم؟ من اختیار زندگی خودمو دارم، حرفی هم که می‌زنم چیزی غیر از این نیست!

ابراهیم خان بدون اینکه نگاه سردش عوض شود به چشم‌های اردوان خیره شد و گفت:

-این مزخرفاتی که داری ازشون حرف می‌زنی واسه من پیشیزی نمی‌ارزه بچه جون، خب؟ هر تصمیمی می‌خوای بگیری تا قبل از یکم ماه آینده باید گرفته بشه، امیدوارم

خوب فکر کنی و خوب تصمیم بگیری چون اگر یادت
 نرفته باشه دوازده سال پیش پدر خدا بیامرزت قبل از
 رفتنت جلوی همه و خودتم گفت که اگر این عهد
 شکسته بشه تمام اموالش به من می‌رسه!

اردوان در کسری از ثانیه چشم‌هایش گشاد شد و
 نفسش به شماره افتاد، از آن شب کذایی هیچ چیزی را
 به خاطر نداشت.

آن قدر تا خرخره مشروب خورده بود که همه چیز را
 فراموش کند که هیچ چیز یادش نمی‌آمد!

ابراهیم خان که نگاه گشاد شده اردوان را دید نیشخندی
 زد و دستش را به نشانه همدردی روی شانه اردوان زد:

-آره پسر، فکر کردی اون کارخونه و شرکت و تمام این
 مال و اموال از کجا اومدن؟ از کت جادویی؟ نه، از ارثیه
 من و بابات که از همون جوونی با همدیگه عهد کردیم

نذاریم این ارثیه به جز خودمون به زندگی کسی وارد بشه!

به نفس نفس افتاده بود، نمی‌توانست مغزش را جمع و جور کند و درست فکر کند.

انگار بعد از دوازده سال دوباره بازگشته بود به همان شب و همان صحنه، انگار دوباره پسری هجده-نوزده ساله بود و ترسان از آینده نامعلومش.

نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگوید که ابراهیم خان نیشخندی زد و با ضربه‌ای که روی شانه‌اش زد گفت:

-نمی‌خواد چیزی بگی، برو فکراتو بکن. تا آخر این برج وقت داری اردوان، همه چیز به تصمیمی که تو قراره بگیری بستگی داره. می‌تونی با تصمیمت یه خانواده رو از بین ببری و می‌تونی هم باعث شی همه چیز توی آرامش جلو بره.

دندان‌هایش را محکم روی هم فشرد و در سکوتی اجبارانه به عمویش خیره شد، کسی که از بچگی نفرتش را در دلش پرورانده بود.

کسی که نگذاشته بود بچگی کند، نگذاشته بود جوانی کند و حال هم نمی‌خواست بگذارد زندگی کند!

ابراهیم خان وقتی سکوت کردن اردوان را دید بدون حرف چند لحظه‌ای چشم‌های عصبی‌اش را تماشا کرد و بعد پشت کرد و به سمت ماشینش رفت.

خوب می‌دانست که با این حرف‌هایش چطور او را میان منگنه قرار داده بود، اردوان یکی بود لنگه برادرش.

برعکس احمد که آرامش مادرش را به ارث برده بود، اردوان زودجوش بود و عصبی.

زیر بار حرف زور نمی‌رفت که نمی‌رفت و از همان بچگی هم حتی اگر زمین می‌خورد لام تا کام حرف نمی‌زد و خودش بلند می‌شد.

همیشه از این اخلاقیاتش خوشش می‌آمد، ابراهیم کسی نبود که بخواهد آدمی را اذیت کند چه رسد به تنها برادرزاده و باقی مانده از خاندانش!

ولی اردوان چموش بود، سرکشی می‌کرد و خوب می‌دانست که اگر افساری دور گردنش نیاندازد دیر یا زود این سرکشی‌هایش کار دستشان خواهد داد!

با بیرون رفتن ماشین خان عمو و بسته شدن در پارکینگ، اردوان عصبی دستی در موهایش کشید. نمی‌فهمید باید چه کند، مغزش کار نمی‌کرد. همیشه به تمام بیمارهایش می‌گفت که در زمان مواجه شدن با مشکلات خونسردی خودشان را حفظ کنند و حال خودش از همیشه بهم ریخته‌تر بود.

دلش می‌خواست برود، دوباره فرار کند به همان جایی که تمام بزرگسالی‌اش را در آن گذرانده بود.

دلش برای تمام چیزهایی که پشت سرش رها کرده بود و برگشته بود تنگ شده بود. الکس و همسرش تانیا، دفتر کوچکش در ساختمانی که به کمک الکس خریده بودش، تمام بیمارهایش که هر ماه برای چکاپ به دیدنش می آمدند، تمام آن شب بیدارهایی که به خاطر خواندن پرونده های مجرمین داشت، آخر هفته هایی که در کلاب ها میگذرانند.

دلش پر میکشید برای همه چیزهایی که مجبور به رها کردنشان شده بود، چون خانواده اش کنارش نبود. چون دوازده سال پیش یک مرد خودخواه گند زد به جوانی اش، به حمایت خانواده اش و از همه مهم تر انگیزه اش!

فکش شروع به لرزیدن کرد و دستانش برای جلوگیری از لرزش مشت شدند، خوب می دانست که این حالات برای چه بودند.

از زمانی که به یک باره همه چیزش را از دست داد و فرار کرد به جایی که هیچ احدوناسی را نمی‌شناخت، حملات اضطرابش شروع شده بودند.

لرزش‌های وحشتناک و تپش‌های شدید قلب، بالا و پایین شدن‌های دمای بدنش و خیلی چیزهای دیگر که فکر کردن بهشان هم حتی حالش را بدتر می‌کردند. سعی می‌کرد در کمال آرامش نفس‌های عمیق بکشد تا ضربان قلبش را به حالت عادی بازگرداند.

از زمانی که خان عمو رفته بود اردوان روی حیاط انگار که خشکش زده باشد ایستاده بود، ساره با نگرانی به مادرش که دور تا دور سالن راه می‌رفت و زیرلب برای خودش چیزهایی می‌گفت نگاه می‌کرد و خودش هم دست کمی از او نداشت.

سعید درحالی که سیگار پشت سیگار دود می‌کرد به فکر فرو رفته بود، ترس برش داشته بود.

ترس از دست دادن تمام چیزهایی که از وقتی وارد این خانه و خاندان شده بود عمرش را برایشان گذاشته بود، خوب می‌دانست که خان عمو چه کارها که از دستش بر نمی‌آید!

و جیران اما کنار امیرعلی که در حال تماشای انیمیشنی که از تلویزیون پخش می‌شد نشسته بود، خودش را بیخیال نشان می‌داد اما هیچکس که نداند خودش خوب می‌دانست که نگران عموی تازه از راه رسیده‌اش بود.

هنوز صحنه‌هایی که نظاره‌گرشان بود جلوی چشمانش بودند، هیچ وقت اردوان را آنقدر عصبی و بهم ریخته ندیده بود.

رنگ پریده‌اش و عرقی که روی شقیقه‌هایش خودنمایی می‌کرد بیانگر فشاری بود که تحمل می‌کرد.

پوفی کشید و درحالی که کناره انگشتش را به دندان گرفته بود نگاهش را بین مثلث عمه و مادر بزرگ و سعید چرخاند.

انگار تنها کسی که در این جمع سرش به کار خودش بود امیرعلی بود که بیخیال همه چیز کارتونش را تماشا می کرد.

با صدای بلند برخورد در که نشان از بازگشتن اردوان به داخل بود ثریا خانم به سرعت به سمت ورودی چرخید و با دیدن اردوان که با اخم‌هایی درهم به طرفشان می آمد چشمانش پر از اشک شد.

انگار که می دانست برادرشوهرش هرطور که بوده زهر خودش را ریخته، در دلش لعنت می فرستاد به باعث و بانی تمام این اتفاقات، مادرشوهرش.

کسی که وقتی خبر بارداری دومش همزمان با بارداری سهیلا جاری اش را شنید گفت این دو باید با همدیگر ازدواج کنند!

سعید اولین نفری بود که جرئت کرد دهان باز کند و سوالی که همه منتظر شنیدن جوابش بودند را پرسد:
-چی شد اردوان؟ چی گفت بهت خان عمو؟

همه چشم به دهانش دوخته بودند، جیران بی شک از روی چهره‌اشان هم می‌توانست بفهمد که قلبشان در دهانشان می‌زند.

نمی‌توانست بفهمد که این همه استرس و اضطراب برای چیست، نمی‌توانست درک کند و کم‌کم داشت بو می‌برد که انگار ماجرای در میان است که خبر ندارد.

ساره با صدایی که نگرانی ازش می‌بارید به حرف آمد:
-داداش چرا هیچی نمی‌گی؟ بگو دیگه جون به لب شدیم!

اردوان پوف عصبی‌ای کشید و با کلافگی خودش را روی مبل راحتی کنارش پرت کرد، هر چه که می‌کرد زبان در دهانش نمی‌چرخید که بتواند چیزی بگوید.

خواست حرفی بزند که با درماندگی دهان باز کرد و بست، دستی به پشت گردنش کشید و برای لحظاتی چشم بست.

حس می کرد که به معنای واقع کلمه درمانده است، از همه چیز و همه کس!
-از ارثیه گفت، نه؟

نگاه همه به سمت مامان ثریا چرخید، کسی که کنار میز غذاخوری ایستاده بود و دستش را به صندلی تکیه داده بود.

ساره با چشم‌های گرد شده از جایش بلند شد و گفت:
-یعنی چی؟!

-یعنی همین که مامان گفت.

صدای خش‌دار و خسته اردوان که بلند شد چشم‌ها به سمتش چرخید، انگار در همین چند دقیقه ده‌ها سال پیرتر شده بود.

خودش هم نمی دانست که چه تصمیمی باید بگیرد، یک طرف ترازو زندگی و آینده و همه چیزش بود و یک طرفش هم زندگی پنج نفر دیگر.

پنج نفری که به قطع می توانست بگوید در تمام این سالها لحظه‌ای از فکرشان در نیامده بود، البته درباره جیران...

نفس عمیقی کشید و افکار احمقانه‌اش را به پشت ذهنش پرت کرد، حس می کرد کامیون هجده چرخ از روی بدنش رد شده که اینقدر خسته و کوفته بود.

-آخه یعنی چی؟ این همه بدبختی کشیدیم این همه جون کنسیم که اینطوری بیاد بگه ارثیه منه؟! این وسط حوصله سعید را نداشت، با دست چشمانش را مالید و خسته گفت:

-نمی دونم برادر من نمی دونم! فقط تهدید کرد، مثل همون زمانا.

سعید خون خورش را می خورد، در فکرش تمام جون
 کندن هایش بالا و پایین می شد. درست بود که هیچکس
 کارهایش را بی ارزش نکرده بود و از ثریا خانم گرفته تا
 اردوان همیشه تشکر کردند از اینکه پای کارخانه و
 شرکت مانده ولی نمی توانست بیخیال همه اینها شود!

ساره هم نگران به سعید نگاه می کرد، می دانست همینکه
 بروند خانه غرهایش را شروع خواهد کرد.
 البته که سعید از آن قسم آدمها که بخواهد اذیت بکند
 نبود ولی اگر کسی نمی دانست ساره خوب می دانست که
 سعید است و کارش!

این وسط تنها کسی که نمی دانست قضیه از چه قرار
 است و کسی هم آدم حسابش نمی کرد جیران بود، برای
 خودش نشسته بود و فقط سعی می کرد از میان
 حرفهایی که می شنید برای خودش سرخهایی پیدا کند.

-الان باید چیکار کرد؟

از لحن سعید عصبانیت مشخص بود، البته که همه بهش حق هم می‌دادند. الکی تمام عمرش را نگذاشته بود وسط که حال سر یک ازدواج قرار باشد همه چیز به باد رود.

-نمی‌دونم سعید.

-نمی‌دونی؟ یعنی چی که نمی‌دونی مرد حسابی؟ می‌فهمی حرفای خودتو اصلا؟

-سعید آرام باش! داری با اردوان حرف می‌زنی نه با غریبه که اینطوری می‌گی!

سعید با چهره‌ای سرخ شده از عصبانیت به طرف ساره برگشت و خواست چیزی بگوید که ثریا خانم پیش دستی کرد و گفت:

-من به یاد ندارم که به کسی اجازه داده باشم تو خونه من جر و بحث راه بندازه! این مسئله چیزیه که به کل خانواده مربوطه درست ولی قرارم نیست همه به جون هم بیوفتن که! تا الان چندین و چند ساله که سعیدجان

همه زحمات شرکت و کارخونه روی دوشش بوده پس
قرارم نیست اینا نادیده گرفته بشن.

همگی در سکوت به ثریا خانم نگاه می کردند، مثل
همیشه انگار تنها کسی که می توانست همه را آرام کند
خودش بود.

-الان دیروفته و از همه مهم تر وقتش نیست که همین
الان تصمیمی گرفته بشه، هرچی نباشه این تصمیم رو
در اصل اردوان باید بگیره.

سعید خواست وسط حرفش بپرد که دستش را به نشانه
سکوت بالا برد و ادامه داد:

-کاملا همگیمون الان متوجه شرایطی که توشیم
هستیم، تصمیمی هم که اردوان می گیره مسلما با توجه
به وضعیت همگی ماست نه صرفا خودش، مگه نه
اردوان؟

نگاه خیره همه را که روی خودش حس می کرد عرق سرد روی تیره کمرش سر می خورد، نمی خواست چنین چیزی پیش بیاید.

اردوان هیچ حسی به شهره که نداشت هیچ بلکم ازش متنفر هم بود! و حال میان دوراهی ای گیر کرده بود که نمی دانست چه باید بکند.

به ناچار برای اینکه نگاه خیره همه از رویش برداشته شود سری تکان داد که ثریا خانم آرام ادامه داد:
-پس الان نیازی به جر و بحث و داد و جنجال نیست!
آقا سعید شما هم اگر مشکلی نداشته باشید امشب رو با ساره و امیرعلی بمونید اینجا که فردا بعد از صبحانه بیشتر بتونیم فکرامونو بذاریم رو هم ببینیم چیکار می تونیم بکنیم.

ولی اردوان توانایی این را نداشت که همین فردا تصمیمش را علنی کند، اگر توانش را داشت همین الان بلند می شد و با همان سرعتی که دوازده سال پیش از آن

مهمانی فرار کرد، به کانادا برمی‌گشت ولی این شدنی نبود که نبود.

جیران که از این همه سردرگمی و این سو و آن سو کشیده شدن فکرش خسته شده بود چشمانش را در کاسه چرخاند و همانطور که بلند می‌شد تا به سمت اتاقش برود گفت:

-خیلی ممنون از اینکه منم آدم حساب می‌کنید عزیزان، من می‌رم بخوابم. شب بخیر.

و بدون اینکه منتظر جوابی از کسی بماند راهش را به سمت راه پله کج کرد و با قدم‌های آرام از پله‌ها بالا رفت.

صدای برخورد پاشنه کفش‌های جیران روی اعصابش انگار که خط بکشد، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را دور دسته صندلی قفل کرد.

دلش می‌خواست زبان دراز آن دختر چموش را جوری
کوتاه کند که دیگر نتواند حرف بزند چه رسد به اینکه
طعنه هم بزند!

آن هم در این شرایط، در این وضعیتی که اردوان
نمی‌خواست سر به تن کسی باشد!

پشت بندش امیر علی، دوان دوان پشت سرش به طبقه
بالا حرکت کرد.

اردوان

سرش را به تاج تخت تکیه داد و به تابلوی روبرویش
خیره شد.

در مخمصه ای گرفتار شده بود، که نه راه پیش داشت
نه راه پس!
هیچ راه حلی به ذهنش نمی‌رسید.

سعید گفته بود ۳۰ درصد سهام به جیران تعلق دارد.
او از این موضوع خبر چندانی نداشت، آزرده بود برای
این بی خبری.

آنقدر عصبی بود که می خواست فریاد بزند .
حرف های خانم عمو در سرش اگو می شد.
با صدای تلفن همراهش از فکر بیرون آمد، دستش را
دراز کرد و از روی عسلی کنار تختش موبایل را برداشت.
غزاله، ساعت و آدرس را برایش ارسال کرده بود.

_ناصری! چرا الان عاشقم نیستی؟

صدای خِر خِر آزار دهنده آب هویج بستنی، نشان از
این بود که تمام شده.
دست روی میز گذاشت و سرش را جلو برد و زمزمه کرد.

-فتوحی! از کجا میدونی الان عاشقت نیستم؟

اردوان، پوزخند صدا داری سر داد.

-تو؟ با این شکل و شمایل؟ بعید می‌دونم هنوز خر
باشی!

ابروان تتو کرده‌اش بالا می‌رود.

_شاید دوازده سال سال پیش خر بوده باشم، با اون
قیافه کسی نگاهت نمی‌کرد. باید منت بذارم سرت که
عاشقت بودم جناب فتوحی.

یادآوری گذشته حس خوب امنیت داشتن را برایش
تداعی می‌کرد.

_هرچی بود خوب گذشت خب خانم وکیل همه چی
روبه راهه؟

دستانش را به هم چفت کرد و شروع کرد به حرف زدن.

_کار و بار که توپه، از قتل و کشت و کشتار تا طلاق و
جدا شدن.

به وضوح تونستم نمره ی خوبی بگیرم، تو چه می‌کنی؟
چرا اومدی ایران خبریه؟

پشت بندش چشمکی حواله اش کرد.

_بعد از فوت برادرم کسی نبود کارخونه و شرکت رو
اداره کنه، مجبور شدم برگردم. البته شوهر خواهرم تو

این ده پونزده سال، به خوبی خودش رو ثابت کرد،
برگشتم یه سر و سامونی بدم که خودم گرفتار شدم.

غزاله کنجکاو شده پرسید.

_چه گرفتاری، ورشکسته شدی مگه؟

سری تکان داد.

_نه مساله این نیست، سر یه رسم قدیمی گیر کردم تو
منجلاپی که نه راه پس دارم نه راه پیش.

_اردوان چی شده؟ ورشکست که نشدی، چه اتفاقی
بدتر از این ممکنه برات بیوفته؟

نفسی سر می دهد.

_دلت خوشه، چند سال پیش سر خاله خالی بازی حاج بابام با عموم، دختر عموم رو بستن به نام من. ظاهرا تو وصیت نامه حاج بابام هم ذکر شده که من در صورت ازدواج با سهره می‌تونم اموال خودم و خانواده رو پس بگیرم.

من این رو نمی‌دونستم و تازه فهمیدم اما ظاهرا شب تولدم این هارو گفته بودن ولی من چت کرده بودم و نفهمیدم مثل اینکه.

دستانش را مشت کرد و بر پیشانی اش ضربه زد. با صدای غزاله رویش را به او برگرداند.

_اردوان، تو متن وصیت نامه رو از نزدیک دیدی! یا عکسی چیزی ازش داشتی؟

جیران

می تونی، هر چقدر که بخوای وقت بزاری و مانتو عوض کنی! ولی تا این موقع شیرینی رو من خوردم!

سرش را به در اتاق پریسا چسباند!

-نمیدونم کدوم و بپوشم! همرو یک بار پوشیدم!

بدون درنگ، در را باز کرد و به داخل رفت.

- پریسا، تو با این کار هات داری اعصاب نداشته ی منو به بازی می گیری!

الکی هی با این لباس ها میخوای خودت و نشون بدی! میخوای دست رو دست بزاری رو هوا بیرنش؟ سه ساله داری مغز منو می خوری!

بهش بگو و خودت و خلاص کن.

لباس هایش را در دستش فشرد و بر روی تخت نشست.

-اگه... اگه گفت نمی خوامت چی؟! اگه گفت کسی تو زندگی‌مه چی؟

دست پریسارا میان دستانش گرفت . و با ناامیدی نگاهش کرد.

-پریسا خودت میدونی که ، سامیار اگر کسی و بخواد، اولین نفر من با خبر می‌شم . من میدونم در حال حاضر کسی تو زندگیش نیست! نباید عقب بکشی، کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیری!

دوست داشتن چیزی نیست که مخفیش کنی، مخفی کردنش باعث میشه به دل خودت خیانت کنی!

چانه اش را با دست بالا آورد و به چشمان خیس شده اش خیره شد.

-حیف نیست که سه ساله به خاطر نگفتنش این
چشمای خوشگلت و آزار میدی؟!
سعی کن امروز همه چیزو تموم کنی باشه؟

آرام سری تکان داد.

جیران، با انگشتانش اشک های جاری شده ی پریسا را پاک کرد و به بیرون از اتاق رفت

_ببین! متن وصیت نامه و نامه محضری همه چیز رو به خوبی نشون میده، تقلبی در کار نیست.
اما اینجا که مربوط به توئه، گفته درصد سهام به شرط ازدواج تو بهت برمیگرده.

انگشت اشاره اش را به چند خط پایانی وصیت نامه گذاشت.

_ اینجا نگفته که با چه کسی ازدواج کنی، ذکر نشده!
بنابراین تو آزادی هرکسی که باب میل خودت هست رو
برای همسری انتخاب کنی، این چیزی که عموت می‌گه
دیگه خلاف وصیت نامس.

چه خوب بود که غزاله سر راهش قرار گرفت، دستانش
را پشت سرش قالب مرد و نیشخند زد.
زمزمه کرد:

_ حاج اسماعیل، این دفعه رو باختی، بد هم
باختی... کیش و مات.

غزاله موشکفانه به او زل زد و گفت:

_ چیزی گفתי؟!_

خنده ای سر داد.

_ ناصری! به شدت از دیدنت خوش حالم!

_ می دونم، همه از دیدن من خوش حال می شن، ولی من اسم دارم فتوحی، خوشم نمیاد هی ناصری صدام بزنی.

دستش را زیر چانه اش قرار داد و گفت:

_ کم کم به اون قسمت جذابش هم میرسیم که با اسم صدمات می زنم.

قدم‌هایش را محکم به سمت کلاس صد و دوازده
برمی‌داشت، اخم‌هایش به شدت درهم بودند.
حتی نیم‌نگاهی هم به دانش‌جویانی که از بدو ورودش
چشمش را از کاسه درآورده بودند با نگاه‌هایشان
نمی‌انداخت.

اوایل تدریسش که اینطور واکنش‌ها را می‌دید تعجب
می‌کرد و هیجان زده می‌شد.
از اینکه می‌دید دیگران باورش‌شان نمی‌شود پسری به این
جوانی بتواند استاد یک دانشگاه معتبر باشد احساس
خرسندی می‌کرد.

کم‌کم ولی با این مسئله کنار آمده بود که هیچ، مشکل
هم پیدا کرده بود.
هیچ خوشش نمی‌آمد هر وقت پا به کالج یا دانشگاهی
جدید بگذارد تا مدت‌ها چندین جفت چشم را روی
خودش احساس کند.

اینکه هر لحظه انگار کسی در حال دید زدنش باشد و تمامی رفتارش را کنترل کند و مو به مو ضبط، برایش آزاردهنده بود.

اوایل از آن توجه خوشش هم می‌آمد ولی کم کم این گونه دنبال شدن‌ها فقط استرسش را بیشتر می‌کرد که نکند کاری را اشتباه انجام دهد یا رفتار اشتباهی ازش سر بزند.

بعد از رد شدن از سالی که خودش ده سال پیش تمام زمانش را در آن، این طرف و آن طرف می‌رفت به سمت چپ پیچید و رو به روی در کلاس ایستاد.

نفس عمیقی کشید و اخم‌هایش را برای لحظاتی از هم باز کرد.

سردرد داشت امانش را می‌برد و این چهارمین کلاس از بچه‌های دوره‌گردانی بود که باید تازه خودش را برایشان معرفی می‌کرد و نگاه‌هایشان را به جان می‌خرید.

حالا گذشته از نگاه، خیلی‌ها هم خوشمزه بازی درمی‌آوردند که این یکی را توان طاقت آوردن نداشت.

از همان اولین کلاسش فهمیده بود که برخلاف زمانی که خودش اینجا دانشجو بود، دانشجویهای الانی خیلی خیلی آزاد و رها بودند و بعضی از آنها هم زیادی لوده.

از همان زمان که لوده بازی یکی از دانشجویها را دیده بود با خودش عهد کرده بود که روی خوش به این جماعت نشان ندهد و از همان اول گربه را دم حجله بکشد که حساب کار حسابی دستشان بیاید!

نفس دیگری کشید و با اخمهای درهم تقه کوتاهی به در زد و وارد شد، به محض وارد شدنش همه به یکباره خاموش شد و کل کلاس را سکوتی طاقت فرسا فراگرفت.

همه با تعجب به اردوان که مثل همیشه درکت و شلواری فیت بدنش به همراه یک کلاسور در ورودی کلاس ایستاده بود خیره شده بودند.

البته که همگی شان هم از این خبر داشتند که درس رفتارشناسی‌اشان را استادی جوان و از خارج برگشته قرار است تدریس کند.

اردوان برای صاف شدن صدایش سرفه کوتاهی کرد و قدم‌هایش را کوتاه به سمت صندلی و میز کنفرانس ماندی که یک پله بالاتر از سطح زمین و وسط کلاس بود برداشت.

این مدل میز و صندلی را از زمان راهنمایی‌اش به خاطر داشت و از اینکه بعد از گذشت بیش از بیست سال همچنان سیستم آموزشی همان سیستم بود نیشخندی تلخ روی لبش نشست.

کلاسورش را روی میز گذاشت و همانطور که دستش را در جیب شلوارش فرو می‌برد رو به تمامی دانشجویانی که با تعجب و کنجکاو تماشایش می‌کردند ایستاد.

-من اردوان فتوحی هستم، فوق دکترای روانشناسی بالینی و دکترای رفتارشناسی جنایی. همونطور که می‌دونید این ترم درس رفتارشناسیتون رو با من هستید، متاسفم که نیمی از زمانتون رو از دست دادید و نیمی از ترم هم گذشته.

نفس عمیقی گرفت و دوباره حرفش را از سر گرفت، دردی که سرتاسر مغزش حس می‌کرد یکپارچگی اش در حرف زدن را مختل کرده بود.

-من نمی‌دونم که چقدر بهتون از کتاب مرجعی که دانشگاه معرفی کرده درس داده شده، با توجه به برنامه ریزی من تا زمان فرجه امتحانات درستون تمام خواهد شد ولی چندتا نکته باید برای آشنایی با روال کار بهتون بگم. من از اون استادایی نیستم که بگم برام مهم نیست که دانشجو چند جلسه غیبت داشته باشه و اگر کسی بخواد درس بخونه و یاد گرفتن براش مهم باشه سر کلاس حضور پیدا می‌کنه، نه! اینجا کلاس درس منه و قوانینشم قوانین منه، بیش از سه جلسه غیبت یک

راست می‌تونید تشریف ببرید آموزش و درستون رو
حذف کنید وگرنه صفر!

همینکه حرفش تمام شد همه کوتاهی در کلاس
پیچید که اخم‌هایش را بیشتر درهم برد، از سروصدا به
خصوص آن هم وسط حرف زدنش هیچ خوشش
نمی‌آمد!

ماژیکی که از صبح در جیب شلوارش بود را درآورد و با
ته آن چند تقه به تخته زد که همگی ساکت شدند و
دوباره بهش خیره شدند:

-مورد دوم، هیچ کس حق سروصدا کردن و بهم زدن
نظم عمومی کلاس رو نداره. اگر کسی حرفی می‌خواد بزنه
می‌تونه اجازه بگیره و بعد صحبت کنه، این دیگه از
اولین موارد احترام به استاد و کلاسه! درمورد نحوه
برگزاری امتحان هم فکر نکنم کسی سوالی داشته باشه؟

دختری دستش را بالا گرفت که اردوان با اشاره کوتاهی
اجازه حرف زدن را به او داد:

-ببخشید استاد، نحوه برگزاری امتحان دقیقا به چه
شکله؟

اردوان با خستگی چشم‌هایش را کمی مالید و بی‌حوصله
گفت:

-دو ساعت تایم امتحانتونه و در اون به پنجاه سوال
پاسخ تشریحی می‌دید، بارم بندی هر فصل هم به طور
کلی ممکنه بین دو الی پنج نمره باشه. تمامی فصول
کتاب از نظر من ارزشمندن و برای همینه که می‌گم
ممکنه! من قرار نیست بهتون بارم بندی بدم که صرفا
دو فصل بخونید و فکر کنید پاس شدنی در کاره!

همینکه این حرف از دهانش خارج شد همگی با چشمان
گشاد شده خیره‌اش شدند، انگار که تازه فهمیده بودند
که تا چه میزان بدبخت شدند.

اردوان خوب می‌دانست که چقدر سختگیر است ولی تمام این سختگیری را لازم می‌دانست، باید هم همین کار را می‌کرد تا از بین این سی-چهل نفر آدمی که حداقل بیش از نیمی از آنان نمی‌دانند چه می‌خواهند پنج تا روانشناس خوب در بیاورد!

بعد از آنکه دید همگی ماست ایشان را کیسه کردند لبخند رضایت بخش کمرنگی روی لبش نشست و به طرف میزش رفت.

از توی کلاسورش لیست اسامی دانشجویان را درآورد و تک‌تک شروع کرد به صدا زدنشان تا حضورشان در کلاس را ثبت کند.

بیش از نیمی از اسامی در لیست را خوانده بود که با دیدن اسمی چشم‌هایش گشاد شد و مکث طولانی‌ای کرد.

-جیران فتوحی؟

-غایبه استاد.

نگاهش را بالا آورد و به دختری که این حرف را زده بود خیره شد، چهره دخترک در ذهنش آشنا بود. با یادآوری اینکه این همان دختری بود که لیست اسامی را در اولین روز آمدنش به دانشگاه به دفتر مدیر آورده بود پی برد که احتمالاً نماینده این دوره از گروه تحصیلی است.

اخمی کرد و دستش را دور خودکار مشت کرد، مادرش گفته بود که جیران راه تو را رفته و روانشناسی می‌خواند ولی فکرش را هم نمی‌کرد که در این دانشگاه باشد و خودش هم استادش!

با یادآوری اینکه صبح جیران با عجله از خانه خارج شده بود به بهانه دیر شدن دانشگاهش اخمش غلیظ‌تر شد، اگر دانشگاه بود پس چرا سر کلاسش نبود؟

سرش را به دو طرف تکان داد تا حواسش را جمع کند، هیچ خوشش نمی‌آمد که مسائل قاطی شوند و تمرکزش روی چیزی ناقص شود به خاطر افکار درهم و برهم! خوب می‌دانست که بعد از اتمام کلاس مقصدش کجا خواهد بود.

تمام یک ساعت و نیم زمان کلاس را سعی داشت که فکرش را از جیران پرت کند به سمت دیگری که تمرکزش را از دست ندهد.

خوب می‌دانست که به طور کلی تا چه حد زیر ذره‌بین چشم دیگران است و هیچ دلش نمی‌خواست همین اول کاری گاف دهد.

وقتی نگاهش به ساعتش افتاد نفس عمیقی کشید و با بستن بحثی که نزدیک به یک ساعت کامل بازش کرده بود به درس امروزش خاتمه داد.

-خب، برای امروز کافیه دیگه. اگر در این باره مسئله‌ای براتون پیش اومد ازتون می‌خوام که تا جلسه آینده دربارش مطالب کافی جمع کنید و سعی بر این داشته باشید که مشکل‌هاتون رو خودتون اول از همه به جواب برسونید، اگر بازم متوجه چیزی نشدید مطالبتون رو می‌تونید به عنوان کنفرانس ارائه بدید تا من راهنماییتون کنم.

وقتی در جواب حرفش سر تکان دادن بقیه را دید سری به نشانه تایید تکان داد:

-روز خوبی داشته باشید و خسته نباشید.

-خسته نباشید استاد.

در جواب اولین نفری که خسته نباشید گفت تشکری کرد و دیگر افراد را نادیده گرفت.

بعد از جمع کردن جزوه‌های خودش که هر کدام را موقع تدریس هزار بار ورق زده بود کلاسورش را بست و مازیکش را در جیبش گذاشت.

بعد از پوشیدن کتتش که موقع درس دادن و از شدت گرمای هوا آن را در آورده بود با قدم‌های بلند به سمت مقصدش رفت، ساختمان آموزش!

می‌خواست همین الانی که تا کلاس بعد نیم ساعتی زمان داشت تکلیف خودش با جیران را روشن کند، او به هیچ عنوان بدبین نبود اما رفتار تماماً ضد و نقیض این دختر داشت مغزش را مثل خوره می‌خورد!

بعد از دقایقی که برایش به اندازه سال‌ها طول کشید به ساختمان آموزش رسید و یک راست به سمت اتاق مدیریت رفت، با رسیدن به در چند لحظه‌ای ایستاد تا از نفس نفس زدنش کمی کمتر شود.

بعد از چند ثانیه تقه‌ای به در زد و به محض شنیدن بفرمایید وارد اتاق شد.

مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود با دیدن اردوان با لبخند از جایش بلند شد و گفت:

-سلام دکتر، حالتون چطوره خوین شما؟
با لبخندی تصنعی تشکری کرد و همانطور که کلاسورش را باز می کرد گفت:

-خیلی ممنون، من می خواستم اسامی رو براتون ایمیل کنم یا براتون توی واتساپ بفرستم ولی متاسفانه نه ایمیلتون رو داشتم نه شماره تماستون رو برای همین خودم اومدم.

در واقع اسم مرد رو به رویش را هم به خاطر نمی آورد که خوشبختانه از روی پلاکارت روی میزش فامیلش را توانست بفهمد، آقای جلالی!

مردی نیمه تاس و عینکی که قد نه چندان کوتاهی داشت و کت و شلوار کرم رنگش هم کمی به تنش زار می زد، در جلسه معارفه او را هم دیده بود و این از آشنا بودن چهره اش به چشمش مشخص بود.

-آخ راست می‌گید، متاسفانه من فراموش کرده بودم که بهتون پیام بدم.

لبخند مصنوعی‌اش را کمی کش آورد و چیزی نگفت، از توی کلاسورش لیست اسامی دانشجویان را در آورد و در حالی که کنجاویش را پنهان می‌کرد گفت:

-یه سری از بچه‌ها غیبت داشتن، گفتم که بهتون اطلاع بدم تا براشون از طریق سامانه پیام بفرستید که کلاسشون با من تشکیل شده و حتما باید سر کلاس حضور پیدا کنن. اونطور که در جریان شنیده‌ها قرار گرفتم مثل اینکه جلسات با استاد راهنما رو اختیاری گذاشته بودن.

سری به نشونه تایید تکان داد:

-بله حتما، فقط اینکه لیستا کاملن؟

-نه متاسفانه، نیمی از کلاس‌ها باقی‌مونده ولی همین‌ها
رو هم اگر از همین امروز پیگیری کنید بهتره چون دو
جلسه در هفته کلاس دارن.

جلالی برای گرفتن لیست اسامی دستش را دراز کرد و
گفت:

-اگر بدید از همین چندتا لیست من یه کپی بگیرم ممنون
می‌شم، فقط چند لحظه‌ای معطل می‌شید جناب دکتر.
-ایرادی نداره من همین جا میشینم، یک ربع تا کلاس
بعد زمان دارم.

-خب پس بذارید من بگم براتون یه چایی بیارن که
خستگی‌تون هم رفع شه.

در جوابش چیزی نگفت و لبخندی زد و روی صندلی
نشست.

مانده بود که چطور حرف را به سمتی ببرد که بتواند
بفهمد چرا جیران غیبت داشته آن هم دقیقا زمانی که به

قطع می‌توانست بگوید که از هفت روز هفته جیران فقط دو روزش را در خانه می‌ماند و به دانشگاه نمی‌رفت!

با آوردن چای همین که دست دراز کرد تا فنجانش را بردارد جلالی خودش سر حرف را باز کرد:
-والا زمان ما تا جایی که من یادم میاد هیچ کدوم جرأت نمی‌کردیم یه جلسه غیبت کنیم! تازه غیبت که سهله، نیم ساعت زودتر می‌ومدیم سر کلاس می‌نشستیم که اگه استاد اومد ما دیرتر وارد کلاس نشده باشیم.

لبخندی در ذهنش زد و در جوابش گفت:

-بله بله درست می‌فرمایید، حقیقتا من زمانی که وارد دانشگاه شدم انتظار این همه تغییر رو نداشتم. به طور کلی دانشجویها زیادی بیخیال شدن انگار، من خودم موقعی که دانشجو بودم همش توی راهروها درحال دویدن بودم که نکنه به کلاسی دیر برسم! اون وقت همین کلاسی که من الان برگزار کردم چندین نفر غیبت داشتن که فقط اسم یکیشون رو یادمه، جیران فتوحی!

جلالی که از شنیدن اسم جیران اخم‌هایش را درهم فرو
برده بود انگار که در دلش را باز کرده باشند گفت:
-ای دکتر، این دختر که الان دو هفته است اصلا
نیومده!

چشم‌های اردوان گرد شده بود، به زور جلوی خودش را
گرفته بود که چای در دهانش را بیرون تف نکند و
ری‌اکشن تندی نشان ندهد.
-چطور مگه؟! اینطوری که حذف می‌شه اکثر درساش
رو.

مرد نفس عمیقی کشید و عینک فریم نازکش را روی
تیغه دماغش کمی بالاتر برد:

-چی بگم والا، از حراست به من دو هفته پیش زنگ زدن
گفتن که همین خانم فتوحی سه هفته از دانشگاه به
طور موقت اخراجه و تا زمانی که این دوره نگذره به

استادها اطلاع بدم تا غیبت موجه بدن بهش و نهایتا فقط نمره حضور در کلاس رو تاثیر بدن.

دهانش باز مانده بود، نمی‌توانست چیزی که شنیده بود را تحلیل کند. جیران از دانشگاه اخراج شده بود؟!

این همه مدت که هر روز صبح به صبح و با عجله به بهانه دانشگاه از خانه بیرون می‌رفت چیزی نبود جز دروغ محضی که هر بار به خورد همگی می‌داد؟

-حالا چرا اخراج شده؟

-منم حقیقتا زیاد در جریان نیستم ولی آقای صالحی گفت که مسئله غیر اخلاقی داشته که باعث شده اخراج شه، البته فقط به خاطر نمره الف بودنشه که به یه تعهد بسنده کردن و اخراجش نکردن کلا.

چیزی نمی‌توانست بگوید، انگار که حرف در دهانش به کل خشک شده باشد و چیزی برای گفتن نداشته باشد. انتظار هرچه را داشت انتظار این یکی را دیگر نداشت.

نمی‌توانست باور کند که یک دختر بچه هجده-نوزده ساله این همه مدت بازی‌اش داده باشد و هیچ نفهمیده باشد!

اینکه مادر و خواهرش بویی از ماجرا نبرده باشند کمی عادی بود ولی اینکه خودش هم نفهمیده باشد برایش کمی غیر منتظره بود.

نمی‌دانست چقدر از زمانی که ده بار کل بازار را بالا و پایین کرده بود تا لباسی که مورد نظرش است را پیدا کند ولی بالاخره شلوار و مانتوهایی که می‌خواست را خریده بود، همیشه خرید کردن حالش را بهتر می‌کرد.

به خصوص در این شرایطی که همگی درگیر شرط و شروطی که خان عمو گذاشته بودند بیشترین نیاز را به احساس آرامش داشت.

آرامشی که آن را در کنار دو دوست صمیمی‌اش و
زمان‌هایی که برای خوب کردن حال خودش صرف
می‌کرد می‌توانست به دست بیاورد.

از آخرین باری که دیگر اعضای اکیپشان را دیده بود
خیلی می‌گذشت، البته که خیلی هم میل چندانی به این
نداشت که بخواهد ببیندشان.

رفتار دیگر بچه‌ها را آنچنان نمی‌پسندید، بعضی‌هایشان
یا زیادی چیتان پیتان کرده بودند و بعضی‌ها نیز آنقدر
بچگانه رفتار می‌کردند که حتی هم صحبت شدن با آنها
برایش آزاردهنده بود.

درحالی که به فکر فرو رفته بود تا ناهار را در رستوران
ستنی‌ای که ته بازار بود بخورد یا ساندویچ بندری‌ای از
دکه‌های کثیف ولی خوشمزه بگیرد با زنگ خوردن
موبایلش از فکر بیرون آمد و دست در جیبش برد تا
بیرون بیاوردش.

با دیدن شماره پریسا و عکسش روی صفحه گوشی
ابرویی بالا انداخت و به ساعت که یک و ربع را نشان
می‌داد نگاه کرد، این وقت از روز بعید بود که پریسا با
جیران تماس بگیرد.

به طور معمول اگر در دانشگاه میان زمان استراحت بین
دو کلاس جیران برای گرفتن قهوه‌ای چیزی از پردیس
بیرون می‌رفت آن موقع شاید اگر دیر می‌کرد پریسا یادش
می‌افتاد که تماس بگیرد ولی با توجه به اینکه جیران بیش
از دو هفته دانشگاه نرفته بود این برایش کمی عجیب
بود.

سرش را به دو طرف تکان داد و پس از لحظاتی تماس را
برقرار کرد:

-به سلام ورپریده خانم، چه خبره که یادی از بنده حقیر
کردین بانو؟

صدای نگران پریسا که به گوشش رسید اخم‌هایش
درهم رفت و موبایل را بیشتر به گوشش چسباند تا
صدایش را واضح‌تر بشنود:
-جیران فکر کنم چهار دست و پا افتادی وسط دردرس.

-باز چی شده مگه؟ این دفعه دیگه کی رفته چی گفته و
کف دست کی گذاشته؟

-هیچکس بابا، اصلا بحث این چیز نیست!
پاکت‌های خریدش را دست به دست کرد و همانطور که
راهش را به سمت در خروجی بازار عوض می‌کرد گفت:

-خب چی شده؟ سگته‌ای چرا حرف می‌زنی خب مثل
بچه آدم بگو چی شده.

-یادته گفتم کل دانشگاه پر شده از اینکه یه استاد خیلی
هات و خوردنی و از فرنگ برگشته اومده برای تدریس؟
-خب؟

-و یادته که همشم از این می گفتن که چقدر جوونه و اصلا به قیافشم نمی خوره که با این سن و سالش دکترا داشته باشه؟

عصبی بند کوله اش را محکم گرفت تا موقع رد شدن از کنار جمعیت به کسی برخورد نکند و با صدای بلندتر و کلافه ای گفت:

-خب؟! جون بکن دیگه، آره می دونم کدوم عمه ننه ای رو می گی حالا می شه بری سر اصل قضیه؟
صدای بلند پریسا و چیزی که به زبان آورد را که شنید سر جایش به یک باره خشکش زد:

-احمق این مرتیکه همون عموی جنابعالیه! امروز اومد سرکلاس مون، تو چطور احمقی هستی که این همه مدت اونجا دور و برشی هر لحظه و نفهمیدی این استاد دانشگاه خودمونه؟

حرف‌ها پشت هم در ذهنش ردیف می‌شدند برای گفته شدن ولی انگار زبانش قفل شده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید، در ذهنش تنها یک چیز بالا و پایین می‌شد و آن این بود که اردوان بی‌شک به این پی برده که جیران در دانشگاه نبوده.

مغزش بدون لحظه‌ای توقف در حال ساختن سناریوهایی بود که می‌دانست به محض رسیدن به خانه قرار است یکی از آنها واقعی شود و به سرش بیاید ولی در هیچ کدامشان نمی‌توانست رفتار اردوان را به طور دقیق حدس بزند.

در واقع به طور کلی هم شناخت زیادی از او نداشت به جز اینکه طعم غیرت احمقانه و خرکی‌اش را خوب چشیده بود، اردوان همانطور نزده برای خودش می‌رقصید و فقط مانده بود به خورد و خوراکش هم گیر دهد و حال...

حالا چه کسی می‌توانست جلوی خشم خارج از کنترل او را بگیرد؟ فقط خدا می‌دانست که امروز چه اتفاقاتی که قرار نبود بیوفتد.

-الو؟ مردی تو؟ سگته‌ای چیزی کردی؟ چه مرگته چرا زر نمی‌زنی داری می‌ترسونیم!

عصبی گوشه انگشتش را به دندان گرفت و گفت:
-دارم فکر می‌کنم.

-به چی فکر میکنی؟ به اینکه چطوری قراره توسط
عموجانت پاره بشی و بعدش پنگوئنی راه بری؟

برای لحظاتی صورتش را از تصور افکاری که پریسای
منحرف در ذهنش انداخته بود جمع کرد و بعد با
خنده‌ای منجر گفت:

-مرض حالم بهم خورد! عمومه‌ها مثلاً!

-عموی تنی که نیست حالا، بالاخره حلاله هرطور که
باشه به خصوص که حالا دور از شوخی، خوب چیزیم
هستا! قشنگ خود خود کراشه لامصب. از روی پیراهن

همچین بازوهاش زده بود بیرون که اصلا انگار همین
الان راکی جلوت وایساده!

جیران بی حوصله از چرت و پرت‌های تمام نشدنی پریسا
چشم‌هایش را چرخاند و پوفی کشید که انگار خود پریسا
هم فهمید که زیاد حوصله‌ای ندارد.

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟ جواب ثریا خانم رو چی
می‌خوای بدی؟ اوه اوه خود اردوان چی؟ موقعی که
رسید به سمت توی لیست یهو خشکش زد قشنگ اینو
می‌تونستم حس کنم!

-چرب کنم لااقل درد نکشم، انتظار داری چیکار کنم
داداش؟ یه دروغی چیزی سرهم می‌کنم می‌گم سر این
کلاسه فقط نبودم. علم غیبم که نداشتم این عوضی
قراره بشه استادم خیر سرم، اگر می‌دونستم که لااقل از
همون اول می‌گفتم چی به چیه اینقدر بدبختی نکشم،
ملت فامیل دورشون یه جا باشه هزار جور پارتی بازی
واسشون می‌کنه بعد من بدبخت عموم استاد

دانشگاهمه هیچ گوهی نمی خوره لاقل برگردم سر
کلاسام!

-حالا بیا برو گمشو خونه تا نیومده چوب تو ماتحتت
فرو کنه، من موندم تو این دو-سه هفته تو چطور
حوصلت سر نمی ره اینقدر این ور اون ور چرخ زدی! به
خدا چیزچرخم تا یه حدی جواب می ده، آدم توی
اینستاگرام به اون بهشتی بعد از دوساعت چرخ زدن
خسته می شه دیگه چه برسه به اینکه تو واقعیتم باشی و
این کارو بکنی.

-بیا برو پریسا داری چرت می گی دیگه، منم برم یه اسنپ
بگیرم هرچی زودتر برسم خونه تا این اژدر سه سر
نیومده. لاقل می گم وسط راه حالم بد شده برگشتم یا
حالا هرچیزی که بشه سرهم کرد.

بعد از اینکه تماسش با پریسا رو تمام کرد دستی به
پیشانی عرق کرده اش که حسابی زیر نور مستقیم آفتاب
داغ کرده بود کشید.

دور خودش می‌چرخید و سعی می‌کرد تحلیل کند که الان باید چه کند ولی مغزش هنوز که هنوز بود درگیر اردوان بود.

از مادر بزرگ و عمه ساره‌اش ترسی نداشت، هرچه که بود آنها زن بودند و از طرفی هم نمی‌توانستند که زیاد جلوی او را بگیرند.

بالاخره می‌دانستند که جیران جوان است و این سرکشی‌ها به اقتضای سنش است، ولی اردوان...

امان از روزی که اردوان آمده بود، انگار تمامی مشکلاتش به محض ورود اردوان به ایران شروع شده بودند.

حتی البته قبل از آمدن اردوان، از همان زمانی که ثریا خانم حرف برگشتن عمویش را به میان کشیده بود در دسرهایش با دانشگاه و حراست و... شروع شده بود.

انگار که قدم این مرد در زندگی اش چیزی جز نحسی
نداشت که نداشت، البته که خودش هم آنچنان از
وجودش در ایران خرسند نبود.

این را از بعد از مهمانی‌ای که ابراهیم خان درست و
حسابی تهدیدشان کرده بود می‌توانست از درگیر بودنش
بفهمد.

هر وقت که به خانه برمی‌گشت یا آنقدر خسته بود که
حتی حوصله گیر دادن به جیران را نداشت و یا آنقدر
عصبی بود که به هر احدوالناسی گیر می‌داد، این مرد
اصلا انگار حد وسط نداشت که نداشت!

پوزخندی در دلش زد، اردوان با این عدم تعادل روحی و
روانی اش روانشناس هم بود؟

آدمی که حتی توان درک این را نداشت که دوره و زمانه
عوض شده و تا ابد و الدهر قرار نیست که دختران را
گوشه خانه پنهان کنند، در دانشکده روانشناسی
تدریس هم می‌کرد؟

خنده دار بود واقعا، اینکه چطور حاضر شده بودند کسی را که خودش دست کمی از روانپزشان ندارد برای تدریس در دانشکده قبول کنند هم برای خودش جوکی بود!

موهایش پریشان ریخته روی پیشانی اش را کنار زد و پوفی از سر کلافگی کشید.

حسابی گرسنه اش بود و واقعا دلش یک ناهار مشتی می خواست اما با توجه به گندی که خورده بود وسط برنامه اش تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که اسنپ بگیرد و برگردد خانه.

تا زمانی که بتواند اسنپ پیدا کند و راننده برسد به بستنی فروشی اول بازار رفت و برای خودش یک لیوان آب هندوانه یخ گرفت تا گلویش خنک شود.
با وجود اینکه بین بازار و خانه اش تقریبا فاصله زیادی بود ولی کمتر از چهل و پنج دقیقه طول کشید که رسید.

البته این را مدیون راننده بود که تمامی راه را از کوچه پس کوچه‌های شهر می‌رفت تا زودتر به مقصد برسد. بعد از پیاده شدن از ماشین، نگاهی به پاکت‌های خرید در دستش انداخت و چشم‌هایش را در کاسه چرخاند.

داشت به این فکر می‌کرد که چطور آنها را جوری وارد خانه کند که کسی نفهمد دانشگاه را پیچانده. با فکری که به سرش زد ابروی بالا انداخت و بیخیال کلیدش را از جیب کیفش بیرون آورد.

اگر می‌فهمیدند که دانشگاه را پیچانده مگر چه می‌شد؟ همیشه از قدیم گفته بودند که حرف دروغ را باید راست گفت تا دیگران باورشان شود!

به محض باز کردن در با دیدن ماشین سعید که روی حیاط پارک شده بود هوفی کشید، از اینکه عمه‌اش هر روز هفته را در خانه‌اشان پلاس بود خرسند نبود.

در واقع ترجیح می‌داد که تنها زندگی کند حتی، تا حدودهایی هم تا قبل از آمدن اردوان روی مغز ثریا خانم کار کرده بود ولی با توجه به اینکه ثریا خانم هم حتی توان مقابله و ایستادن جلوی اردوان را نداشت بعید می‌دانست که این تصمیم حتی در رویاهایش عملی شود!

البته اگر اردوان دوباره راهش را در پیش می‌گرفت و به کانادا برمی‌گشت شاید چیزها جور دیگری پیش می‌رفتند، این گونه او هم راحت‌تر می‌شد.

البته که با توجه به این واقعیت که اگر با شهره ازدواج نکند کل خاندان همه چیزش را از دست می‌داد باز هم نمی‌توانست این را پیشبینی کند که اردوان روزی به کانادا برخواهد گشت مگر آنکه با همسرش شهره جان به آنجا برود.

در ذهنش به تصور شهره به عنوان همسر اردوان خندید و سری به نشانه تاسف تکان داد.

حتی خودش هم می‌دانست که ترکیب این دو نفر تا چه حد و میزان مزحک است فقط نمی‌دانست که چطور خان عمو نمی‌توانست این واقعیت را ببیند و بپذیرد.

سرش را به دو طرف تکان داد و به طرف در ورودی رفت، به محض بستن در همینکه به عقب برگشت تا به طرف راه پله برود صدای عصبی مادر بزرگش در گوشش پیچید:

- کجا بودی تا حالا؟

ابرویی بالا انداخت و خونسرد نگاهش را به ثریا خانم که کنار راه پله ایستاده بود انداخت.

آرام کفش‌هایش را با دمپایی‌های خانگی‌اش عوض کرد و پاکت‌های خریدش را نشان داد:

-مشخص و واضح نیست آیا؟ خرید بودم، یکم طول کشید.

-تو مگه دانشگاه نداشتی امروز؟

آب دهانش را نامحسوس قورت داد و به روی خودش نیاورد که قلبش در سینه مثل قلب گنجشک می‌تپد.

خوب می‌دانست این جال و جنجال‌ها از گور چه کسی بلند می‌شوند!

-داشتم، کلاس تموم شد رفتم خرید.

صدای اردوان درحالی که از پله‌ها پایین می‌آمد را که شنید به زور جلوی خودش را گرفت تا چشم‌هایش گرد نشوند:

-بعد دقیقا چه کلاس‌هایی داشتی؟

سریع در ذهنش برنامه کلاس‌هایش را زیر و رو کرد، از او بعید نبود که برنامه درسی‌اش را در آورده باشد!

روزهای سه شنبه دو درس عمومی داشت و یک درس تخصصی که از بدبختی اش همان درس تخصصی را با اردوان داشت انگار.

زبان در دهان چرخاند و لب به سخن گشود تا بیش از این زمان تلف نکند و توجه کسی را به خودش جلب نکند.

-ادبیات فارسی و اندیشه اسلامی، یه درس تخصصی هم داشتیم که کلاسشو اختیاری کردن چون استاد درست و حسابی نداریم و یکی از بچه‌های کارشناسی ارشد تدریسش می‌کنه.

اردوان جلوی رویش دست به سینه ایستاد، با دقت حرف‌هایش را گوش می‌داد.

نیشخند کجکی‌ای روی لب داشت که ترسش را بیشتر می‌کرد ولی با تمام وجود سر حرفش ایستاده بود و به روی خودش هم نمی‌آورد که مثل سگ می‌ترسد از رسوا شدنش.

اردوان دست بر چانه‌اش کشید و با قیافه‌ای عاقل
اندرسفیه گفت:

-آهان که اینطور، پس کلاساتو یعنی حضور داشتی
امروز آره؟

سرش را به نشانه بله تکان داد که اردوان باز هم آهانی
گفت و شروع کرد به راه رفتن دور تا دور جیران.

و جیران به سختی نفس می‌کشید، قلبش را در حلقش
حس می‌کرد و فقط خدا خدا می‌کرد که اردوان هرچه
زودتر این مسخره بازی‌هایش را تمام کند و به حال
خودش رهایش کند.

-پس یعنی علاوه بر امروز، کل این دو هفته رو سر تمام
کلاسات حضور داشتی؛ درسته؟

با شنیدن حرفی که از دهان اردوان بیرون آمد شکش به
یقین تبدیل شد و به پاکت‌های خرید توی دستش چنگ

زد تا خودش را بیشتر از این نبازد، امروز از آن روزهای طولانی پایان نیافتنی بود انگار.

نفسش یکی در میان بالا می‌آمد، نمی‌توانست تمرکز کند و جوابی دهد.

دلش می‌خواست مثل هر دفعه که دیر می‌آمد و آن زمان اردوانی در کار نبود سریع به اتاقش پناه برد و در را محکم بهم بکوبد ولی آن زمان خیلی دورتر از اینها به نظر می‌رسید.

از زمانی که اردوان سر و کلاهش به یک باره پیدا شده بود تمام روزها و شب‌هایش را با ترس و استرسی ناخوشایند گذرانده بود.

استرسی که به خاطرش گاهی اوقات ساعت‌ها بیدار می‌ماند تا فکر کند که برای روز بعدش باید چه دروغی تحویلشان دهد.

این جیران نبود که به خواست خودش دروغ می گفت و سعی در پیچاندن آنها داشت.

این خود آنها بودند که باعث شده بودند تا جیران به دروغ پناه ببرد.

اردوان که از دیدن این پا و آن پا کردن جیران و حتی از قبل از آن و از دیدن نفس های یک در میانش در عین بیشتر عصبی شدن لذت می برد دستانش را از زیر بغلش بیرون کشید و بلند گفت:

-مگه با تو نیستم جیران؟ چرا لالمونی گرفتی پس هان؟
جیران از صدای به یک باره بلند شده اردوان هینی کشید و پاکت های خریدش از دستش روی زمین افتادند.

ضربان قلبش را در مغزش می توانست بشنود و این بیشتر عصبی اش می کرد اما نمی توانست چیزی بگوید.

هروقت که به اوج استرس و عصبی شدن می‌رسید
زبان‌ش به ناخواه در دهانش قفل می‌شد.

نمی‌توانست لام تا کام چیزی بگوید، این هم یکی دیگر از
خصوصیاتی بود که خانواده‌اش از آن خبر نداشتند.
-چرا هیچی نمی‌گی جیران؟ تو از دانشگاه اخراج شدی؟

نگاه لرزانش را به مادر بزرگش که با اخم و نگرانی نگاهش
می‌کرد داد، هیچ وقت نمی‌توانست چیزی به آنها بگوید.
نه به مادر بزرگش، نه به عمه‌اش که فاصله سنی کمتری
به نسبت او و مادر بزرگش با هم داشتند و نه به
هیچکس در این خاندان.

-معلوم نیست توی این چندسال چقدر دروغ که بهتون
نگفته، وقتی درست و حسابی بالای سرش نیستین بایدم
همینطوری بشه چرا که نه؟

پوزخندی زد و همانطور که دور تا دور جیران می چرخید
حرف‌هایش را که مثل خنجر در قلب جیران می رفتند
ادامه داد:

-وقتی از همون اول بهش بها دادین که اینطوری لوس و
سرکش و سرخود بار بیاد بایدم این رفتار رو بکنه! هزار
بار بهت گفتم مادر من که اینقدر لیلی به لالاش نذار که
فکر نکنه خبریه ولی چیکار کردی؟ مثل هر صد دفعه
دیگه بازم حرفمو گوش ندادی! نه تو نه حتی ساره که
هر بار گفتم بهش حواست به این دختر باشه و نذاری
ولو بشه گفت آره آره حواسم هست ولی دریغ!

اشک در چشمان جیران حلقه زده بود، نمی توانست
چیزهایی که می شنید را باور کند.

تا قبل از ورود بابا احمدش و مامان سیمین نازنیش به
زندگی اش همیشه این را به دوش کشیده بود که بی پدر و
مادر است.

و حال بعد از چندین و چند سال که پا به درون
خانواده‌ای گذاشته بود که خودشان خواستارش بودند
فهمیده بود که زندگی‌اش جز دنیایی واهی و دروغین
چیزی نبوده!

-م...من...من...

-تو چی؟ چیزیم داری برای گفتن اصلا؟ چیزیم می‌تونی
بگی؟

اشک روی صورتش لغزید و سرد بودنش بدنش را
لرزاند، تمام وجودش احساس تو خالی بودن می‌داد. بوی
تهی بودن و بی هیچ چیز بودن.

دلش می‌خواست همان لحظه همه چیز را رها کرده و
فقط فرار کند، دلش می‌خواست در هزار پستو و کنج
خودش را قایم کند که چشم کسی به او نیوفتد.

جیران هیچ وقت بی چشم و رو نبود، هیچ وقت تمام محبت‌هایی که از این خاندان دیده بود را برای حتی یک لحظه از یاد نبرده بود و همیشه بابت همه چیز از همگی اعضای خانواده‌ای که فکر می‌کرد خانواده او هم هستند تشکر می‌کرد.

اردوان اما از اینکه سرکشی جیران را در نطفه خفه کرده بود لذت می‌برد، از اینکه جیران چیزی برای گفتن نداشت و فقط سر جایش مانند سوژه‌ای برای تیراندازی ایستاده بود خوشحالی در خورش در جریان بود.

ثریا خانم اشک در چشمان جیران را می‌دید اما نمی‌توانست که چیزی هم بگوید، هم حرف اردوان را قبول داشت و هم از اینکه جیران را این‌گونه جلوی همه درهم شکسته بود ناراحت بود.

برای اینکه جلوی اردوان را بگیرد که بیشتر از این جیران را نشکند گلویش را صاف کرد و گفت:

-بسه دیگه، هم تو اردوان هم تو جیران. از اولی که
همدیگه رو دیدید فکر نکنید که هیچی از جر و بحثاتون
نفهمیدم. دیگه زیر سقف خونه حاج فتوحی جال و
جنجال نمی‌خوام، فهمیدید جفتتون؟

اردوان با چشمان گرد شده به مادرش خیره شده بود،
نمی‌توانست بفهمد.

الان ثریا خانم او را داشت مقصر جلوه می‌داد تا جیرانی
که از وقتی اردوان آمده بود با تمام کارهایش فقط خط
می‌کشید روی اعصابش؟

-اما...

-اما و اگر نداریم، من متوجه این هستم که جیران چه
کاری کرده ولی تا وقتی که حرف نزده هیچکس حق
نداره قضاوتش کنه.

اردوان خواست چیزی بگوید و اعتراض کند که ثریا خانم
زودتر به جیران اشاره کرد و گفت:

-و تو جیران، تا هروقت که من صلاح نبینم حق نداری
از خونه بیرون بری و اگرم بری زیر نظر عموت می‌ری و
باید در جریان کارات بذاریش. وقتیم که اخراجی موقت
تموم شه اکبر می‌برت و میارتن، تموم!

عزیزان

نویسنده ۷۰ درصد ریشون به کرونا مبتلا شده .
من به پارت ها دست رسی ندارن واقعا وگرنه براتون آپ
می‌کردم.

دعا کنید سریع تر حالشون خوب بشه 🙏

بغض لحظه به لحظه در گلوی جیران بزرگتر می‌شود.
این خفت و خاری برایش ننگین بود، چطور به اصطلاح
عموی خیرخواهش او را در هم شکسته بود.
بی‌حرف راهی اتاقش شد. هر پله‌ی که بالا می‌رفت انگار
خانه دور سرش می‌چرخید.

صدای اردوان مثل ناقوس مرگ در سرش بود مادام و
مادام زنگ میخورد.

میخواست در همان قربانگاه خون بالا بی آورد.

نفس عمیق و درمانده‌ی کشید و وارد اتاقش شد،
چشم‌هایش لبالب از اشک شده بود.

تنها جایی که می‌توانست به آن جا پناه حمام گوشه
اتاقش بود.

داخل اتاق لباس‌هایش را از بدنش جدا می‌کند و تنها با
یک دست لباس زیر داخل وان دراز می‌کشد و آب سرد
را با دست‌های بی‌جان‌ش باز می‌کند.

سلول به سلول تنش را سرما در بر می‌گیرد، دندان‌هایش
از سرما بهم می‌خورن و ماهیچه‌های پایش حسابی
صفت می‌شود.

بدن نحیف و رنجورش بیشتر از این آب سرد را تحمل
نمی‌کند.

با درد و خستگی از داخل وان بلند می‌شود و دوش آب
گرم را باز می‌کند.

صدای حق هقش بالاخره بلند می‌شود و زیر دوش با
تمام وجود جیغ می‌زند و گریه می‌کند.

ثریا به خاطر درد پایش خیلی کم پیش می‌آمد پله‌ها را بالا
بیاید و او هر چقدر می‌خواست می‌توانست جیغ بزند و
خودش را خالی کند.

با حرص داد زد، چرا؟

چرا باید تمام بدبختی‌های عالم نصیب او می‌شد؟
خسته بود از زندگی از این که راه می‌رفت می‌خوابید زندگی
می‌کرد اما هیچ کس نبود تا دلش به او گرم باشد.

صورت اردوان جلوی چشم‌هایش جان گرفت که با
تحقیر به او نگاه می‌کرد.

تحقیری که در تک تک کلمات، رفتار و نگاه اردوان بود
به خوبی تن پاره پاره‌ی جیران را خَش می‌داد.

او هیچ بوی از انسانیت نبرده بود.

با حق هق زانوهایش را بغل گرفت و به حال همان
دخترک یتیم بچگی گریه کرد.

اشک‌های گرمش بین قطرات اب گم می‌شد و جای
اشک‌ها روی گونه‌هایش می‌سوخت

زمان از دستش در رفته بود و قتی به خودش آمد که
پوستش چروکیده و پیر شده بود.

با دردی که در سرش داشت خودش را با حوله خشک
کرد.

عزمش را جزم کرده بود که هر طور شده از این خانه
خلاص بشود.

او دیگر تحمل یاوه گوی‌های اردوان را نداشت،
نمی‌توانست در برابر این مرد متعصب دوام بیاورد.

حتی اگر شده بود از این خانه فرار می‌کرد اما
نمی‌گذاشت اردوان به او زور بگوید و او را وادار به
چشم‌گفتن کند. او جیران بود دختر سر سخت و قوی
که تا حالا در این دنیای پر از کثافت کمر خم نکرده و
نشکسته.

با همان حوله نم‌دار و موهای خیس خودش را روی تخت رها کرد، نفرتی که از اردوان به دلش نشسته بود به قدری قدرتمند بود که حتی می‌توانست شبانه سر اردوان را ببرد و روی سینه‌ش بگذارد.

کم کم با همین فکر و خیالات به خواب فرو رفت.

ثریا در سکوت با غذای داخل بشقابش بازی می‌کرد و تمام فکر و ذهنش در طبقه بالا در اتاق جیران قرار داشت.

اردوان که متوجه ناراحتی بیش‌از حد مادرش شده بود گلویی صاف کرد و گفت:

- چیزی شده مامان؟ چرا غذا نمی‌خوری؟

ثریا نگاهش را از بشقاب گرفت و به اردوان چشم دوخت:

- نه چیزی نیست فقط یکم ذهنم مشغوله، تو چیکار کردی با وکیل صحبت کردی به خاطر حرف عموت؟

اخم‌های اردوان با اسم عمو در هم شد و برای
عصبانیتی که داشت از پارچ کنار دستش لیوان آبی برای
خودش ریخت و یک نفس آب را سر کشید.

- آره با یه وکیل صحبت کردم، فعلا که چیزی معلوم
نیست اگه خبری شد بهتون اصلاع می‌دم.

ثریا دیگر حرفی نمی‌زند و از پشت میز بلند می‌شود.
اردوان اشاره‌ی به بشقاب غذای مادرش می‌اندازد و می
پرسد.

- شما که چیزی نخوردین؟

زن بیچاره با گفتن اشتها ندارم راهی اتاق خوابش
می‌شود. اردوان خوب می‌دانست که ثریا نگران یتیم
احمد است به همان خاطر سوال دیگری نپرسید و
مشغول خوردن غذایش شد. باید تماسی با غزاله
می‌گرفت و نقشه‌ی که برای خان عموی عزیزش کشیده
بود را با او مطرح می‌کرد.

فقط از یک چیز می‌ترسید و آن هم این بود که غزاله این
نقشه را نپذیرد.

بعد از غذا خوردن او هم از جایش بلند شد و روانه
اتاقش شد. درست وقتی که می‌خواست داخل اتاق

بشود توقف کرد و به طرف اتاق حیران چرخید.
 می‌ت رسید حیران هم یکی از همان دخترهای بچه ننه باشد
 که با چند تشر دست به خودکشی می‌زنند. با این فکر
 ترسیده به طرف اتاق حیران قدم برداشت و به آرامی
 دستگیره در را بالا پایین کرد. فضای اتاق پر شده بود از
 بوی شکلات و وانیل، نگاهی به در حمام که باز بود
 انداخت و سرش را به طرف تخت چرخاند. حیران روی
 تخت خوابیده و یقیه حوله‌ش کمی کنار رفته بود.
 گردن و کمی از سینه‌اش به راحتی دیده می‌شد، اردوان از
 دیدن بدن حیران کمی خجالت زده و عصبی شد و از
 داخل اتاق بیرون آمد، تقصیر خودش بود که بدون
 اجازه وارد حریم شخصی دختر جوانی شده بود. پوف
 کلافه‌ی کشید و موهای خوش‌حالتش را به عقب
 فرستاد.

کمی داخل اتاق قدم زد تا آن تصویر از سینه‌ی حیران از
 جلوی چشمانش ناپدید شود و سپس کتابی در دست
 گرفت و خودش را مشغول خواندن کتاب کرد.

غزاله با صدای بلند فریاد کشید.

- چی؟

اردوان دستش را روی لب‌های غزاله گذاشت و با عجله گفت:

- هیس، چه خبرته چرا داد می‌کشی؟

دخترک نگاهی به داخل کافه انداخت که همه با تعجب به او خیره شده بودن، خجالت زده معذرت‌خواهی کوتاهی کرد.

رو به اردوان که منتظر رو به رویش نشسته بود لب زد.

- چی داری میگی اردوان، منظورت چیه؟

اردوان که می‌دانست غزاله فهمیده که او چی می‌گوید ولی متوجه نشده پر استرس دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

- بین این یه ازدواج صوریه، فقط برای چند ماه تا بتونم حق و حقوقم از اون مرتیکه بگیرم.

غزاله چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و فنجان قهوه را از جلوی دستش کنار گذاشت.

- اردوان زده به سرت؟ مگه الکیه سند ازدواج می‌خواد شناسنامه می‌خواد، اصلا می‌فهمی که چی داری میگی!

اردوان نگاه ملتمسانه‌ی به غزاله انداخت و زمزمه کرد.
- آره می‌فهمم چی دارم می‌گم، خواهش می‌کنم غزاله کمک کن.

نگاهش را از او گرفت و عصبی و کلافه به اطراف چرخاند، چی باید جواب می‌داد ذهنش قفلش شده بود و نمی‌دانست باید چه حرفی به این پسری که رو به رویش نشسته بزند.

گویا انگار ارث و میراث فتوحی‌ها چشم اردوان را کور کرده بود که همچین درخواستی به غزاله می‌داد.
نفس عمیقی کشید تا بتواند معادلات بهم ریخته ذهنش را مرتب کند. نمی‌دانست واقعا باید سر زندگیش قمار کند یا با بهانه‌ی اردوان را دست به سر کند.

- باید راجبش فکر کنم.

اردوان بیشتر به ستم غزاله خم می‌شود و دقیقا در مردمک چشم‌های او زل می‌زند.

- نیازی به فکر کردن نداره.

چشم‌های غزاله متعجب می‌شود و با لحن معترضی می‌گوید.

- منظورت چیه اردوان؟ مگه همین طوریه بخوام باهات ازدواج کنم؟

اردوان با کف دست محکم به پیشانیش می‌زند و باز هم صدای بلندی در سکوت کافه ایجاد می‌شود.

- غزاله این یه ازدواج صوریه از این موضوع هیچ کس قرار نیست با خبر بشه نه خانواده من نه خانواده...

به این جای حرفش که می‌رسد سکوت می‌کند، اصلا به خاطر نداشت که خانواده غزاله در زلزله بم مفقودالثر شدند.

غزاله که متوجه حرف اردوان می شود لبخند مصنوعی می زند و می گوید.

- ادامه حرفت بگو اردوان!

اردوان نفس کوتاه و کلافه‌ای می کشد و چشمان خسته‌اش را داخل کافه می چرخاند، باید هر چه سریع‌تر غزاله را راضی کند و برای تدریس به دانشگاه برود.

- من جز تو به کس دیگه‌ی اعتماد ندارم می ترسم فردا روزی زیر قول و قرارش بزنه و بند بشه بیخ ریشم!

حرف‌های اردوان را در ذهن خود حلاجی می کند، این یعنی او کسی را می خواهد که فقط رفیق و همراهش باشد. سری تکان می دهد و قاطع می گوید.

- باشه کمکت می کنم، اما یه نامزدی و ازدواج صوری فردا نیای بگی بریم عقد کنیم و فلان ها!

اردوان با خوشحالی می خندد و محکم لب غزاله را می کشد.

- واقعا ممنونم قول میدم حتما این لطف تو یه طوری جبران کنم.

پارت ۱۲۸

از روی تخت بلند شد و رو به آینه، به بدن ورزیده اش
خیره شد...

تمام حسی که داشت پوچی بود، برنگشته بود تا با خان
عمو بازی کند!

برنگشته بود تا با ساز او برقصد، برگشته بود تا در چشم
هایش زل بزند، نه را محکم ادا کند و خان عمو برای یک
بار هم که شده؛ دست از زندگی آنها بکشد.

کف هر دو دستش را روی میز کنسول گذاشت و خیره
به چهره ی بی نقصش، به نقشه ای که با غزاله کشیده
بود فکر می کرد، نقشه ای که حالا از عملی کردنش
پشیمان شده بود...

از خان عمو هر کاری بر می آمد، مبادا بلایی سر غزاله
بیاورد؟

چشم هایش را با غیظ بست و ضربه ای با کف دستش به میز کنسول زد.

از آینه فاصله گرفت و همانطور لخت وسط اتاق ایستاد، تنها پایین تنه اش را پوشانده بود و اجازه داد بادی که از پنجره می وزد بدن گر گرفته اش را آرام کند.

چشم هایش را بست و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند اما با باز شدن یهوپی در ناگهانی به عقب برگشت و خیره به در و جیرانی شد که وحشیانه در را باز کرده بود.

با دیدن بدن عریان اردوان لحظه ای جا خورد، اما کم نیاورد و جلو آمد، در را محکم بست و رو به روی اردوان ایستاد.

اردوان با دیدن دوباره ی جیران به تنها چیزی که فکر می کرد، سینه ی برهنه و بلور جیران بود که وقتی رفته بود در اتاقش دیده بودش...

سرش را تکان داد تا این تصویر از ذهنش پاک شود، اخم کرد و خشمگین گفت:

_ اینجا طویله نیست که وحشیانه درش روی کوبی به هم!

اخم های جیران در هم بود، به تمام چیزی که فکر می کرد این بود که به این عموی تازه از راه رسیده بفهماند که نمی تواند افسار زندگیش را به دست بگیرد، پس جلو تر رفت و انگشتش را روی سینه اش گذاشت و به او ضربه ی آرامی زد.

_ گوش کن بین چی میگم عمو!

نفسی گرفت و خیره در چشم های خشن و سیاه اردوان با اقتدار گفت:

_ ازت نمیتروسم! می دونی چرا؟

اردوان مچ دست جیران را گرفت و پایین آورد، خونسرد
پوزخندی زد و زمزمه کرد.

چرا؟

جیران که حالا رگ های قرمز بغض در چشم هایش
دیده می شد ادامه داد.

چون ترسناک تر از معاون پرورشگاه نیستی!

اردوان جا خورد، دستش شل شد و مچ دست جیران را
رها کرد.

ترسناک تر از شب هایی که از گرسنگی خم به ابرو
نمیوردم نیستی، میدونی چیه؟ تو بین همه ی لحظات
عذاب آوری که توی زندگیم داشتم مثل یه شوخی
می مونی...

عقب رفت، فاصله گرفت و به میز کنسول اردوان تکیه زد، دست به سینه شد و قدرتش را حفظ کرد.

_ نمیتونی زندگیم رو با اخلاقت، با حرفات، با رفتارت خراب کنی، هرچقدر که تو حق فرزندی داری تو این خانواده، منم همونقدر دارم! ماما نثریا دوستم داره، عمه ساره هم داره، حتی سعیدی که داماد این خانوادهست هم منو پذیرفته.

پوزخندی زد و به اردوانی که حیران وسط اتاق ایستاده بود گفت:

_ از این به بعد بیشتر از قبل جلوت وایمیسم، حرفات منو زخمی نمیکنه.

رو برگرداند و به طرف در رفت، دستگیره را پایین کشید و قبل از اینکه از اتاق خارج شود به سمت اردوان چرخید و کنایه زد.

پارت ۱۲۹

_راستی، کاش باشگاه رفتن رو دوباره شروع کنی، داری شکم در میاری...

خندید و از اتاق خارج شد، اردوان به سمت آینه چرخید، لب های به هم دوخته اش را نظاره گر شد، و سپس شکم شیش تیکه ای که حتی یک گرم چربی هم نداشت...

شاید تا به حال متوجه نبود که این دختر چه روز هایی را در زندگی اش گذرانده، تا کنون فکر میکرد یک دختر لوس است که از پس هیچ کاری برنمیاید...

گویا اشتباه میکرد.

+++++

لبخند روی لبای جیران نقش بسته بود، رو به روی عموش ایستاده بود و با قدرت تمام اعلان جنگ کرد،

اجازه نمی‌داد کسی که فقط هشت، نه سال از او بزرگ تر است برایش تصمیم بگیرد.

صندلی آشپزخانه را عقب داد و پشت میز نشست، لبخند برای لحظه‌ای از روی لب‌هایش محو نمی‌شد مامان ثریا با دیدن شادابی‌اش گفت:
_ حالت خوبه مامان؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و لقمه‌ی اول را قورت داد.

_عالیم مامان، عمه ساره نیست؟

ثریا لیوان چای تلخش را بالا برد و جرعه‌ای نوشید.

_رفت به خونه زندگیش برسه، شب میاد که مقدمات مهمونی رو فراهم کنه.

با صدای اردوان از پشت سرش سکوت کرد.

_ چه مهمونی ای؟

ثریا بلند شد و لیوان چایی ای برای اردوان ریخت و جلویش گذاشت، اردوان دقیقا رو به روی جیران نشست و بهش خیره شد.

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش در اتاق اردوان داشت سخنرانی می کرد، حالا سرش را پایین گرفته بود و با خیال راحت لقمه هایش را حاضر و آماده روی میز می گذاشت.

_ بعد از ده سال برگشتی ولایت خودت مادر، همه ی دوست و آشنا رو دعوت می کنم، بعد از ده سال ببینت.

اخم هایش در هم رفت، وقتی برای این کارها نداشت.
_ نیازی به مهمونی نیست مادر من.

ثریا روی صندلی نشست و این بار محکم تر گفت:

_ ساره شب میاد که تدارک مهمونی رو ببینه، برای پس
فردا شب آماده باشید.

رو به جیران کرد و از تحکم صدایش ذره ای کم نشد.

_ تو این مهمونی نمیخوام آت و اشغال بپوشی، دادم
خیاط واست لباس شب بدوزه.

از جا بلند شد و لیوان چایش را برداشت، طوری زمزمه
کرد که هر دوی آنها کنایه ی جمله اش را درک کنن.

– می‌خوام همه فرزند و نوه‌ی این خانواده رو ببینم،
میخوام همه ببینن خانواده‌مون دیگه کامله!

جیران سر بلند کرد و به مامان ثریاش نگاه کرد، در کمال
تعجب لجبازی نکرد و سری تکان داد.
– این بار هرچی که تو بگی انجام میدم مامان.

ثریا لبخندی حاکی از رضایت زد و از آشپزخانه خارج شد
تا به انجمن ورزشی برود.

اردوان با دیدن تنها شدنشان لب باز کرد.

– امروز بیا دانشگاه.
جیران آخرین قلمپ چای را هم خورد.
– هنوز چند روز دیگه مونده.

اردوان از جا بلند شد و کنارش ایستاد، از بالا به چشم های سرکش جیران نگاه کرد و کف دستش را روی میز گذاشت.

_نه اینکه اهل پارتی بازی باشم، اما ازشون درخواست می کنم اجازه بدن برگردی.

جیران با اینکه عمیقا خوشحال شد اما به روی خودش نیاورد، چشم هایش را گستاخانه تر خیره ی چشمان اردوان کرد و لب زد.
_باشه.

پارت ۱۳۰

اردوان تکیه از میز گرفت و به سمت در اشیپزخانه حرکت کرد، اما پشیمان شد و برگشت، این بار دست چپش را روی پشتی صندلی جیران گذاشت و کمی خم شد، جیران به سمتش برگشت و با دیدن صورت نزدیک او، کمی و فقط کمی ترسید، اما عقب نرفت.

_ فکر میکنی واقعا به باشگاه نیاز دارم؟

یک تای ابروی جیران بالا پرید، انگار این عموی ناتنی
تصمیم داشت بازی کند، درست مثل جیران!

نیشخندی زد و سرش را تکان داد.

_ بدک نیست باشگاه بری.

اردوان سرش را کج کرد و زمزمه کرد.

_ بعد از اون همه دقتی که روی بدنم داشتی به این
نتیجه رسیدی؟

جیران پوزخند زد، از روی صندلی بلند شد و به طبع
اردوان هم ایستاد، با فاصله ی کمی از او زمزمه کرد.

_ حداقل وقتی خوابی دیدت نمی زنم عمو.

سریع از کنارش گذشت و از اشیپزخانه خارج شد، اردوان را با خجالت و عصبانیت در آنجا تنها گذاشت، لب هایش را به هم فشرد و پیش خود فکر کرد این دختر ذره ای حیا ندارد.

+++++

تماس با الکس را قطع کرد و به سمت رستورانی که غزاله را به آن دعوت کرده بود پا تند کرد. از در رستوران وارد شد و با دیدن غزاله جلو رفت، روی صندلی نشست و لب گشود.

_ متاسفم که دیر کردم، وکیلیم زنگ زد.

غزاله یک تای ابرویش را بالا داد و لب های آغشته به رژ قرمزش را تکان داد و گفت:
_ فکر کردم من قراره وکیلتم باشم.

اردوان منو را برداشت و محترمانه به سمت غزاله گرفت.

_الکس چند سالی هست که وکیل منه، در نبود اون می خواستم به کارها رسیدگی کنی اما...

مکثی کرد و سپس دوباره ادامه داد.

_اما داره میاد ایران، پس نیازی نیست، ممنون از لطفت.

غزاله منو را کنار گذاشت و لب زد.

_من گرسنم نیست، برای چی گفتی پیام؟ نکنه قراره بازی رو شروع کنیم؟

اردوان نفسی کشید و لیوان آبی برای خودش ریخت، یک نفس لیوان را سرکشید و خیره به چشم های آرایش کرده ی غزاله گفت:

_ بازی شروع نمیشه، پشیمون شدم.

غزاله ابرویش را بالا داد ونیشخندی زد.

_ به نظرت من مسخره‌تم اردوان؟

اردوان سرش را محکم به طرفین تکان داد و زمزمه کرد.

_ از اول هم نباید تورو وارد این ماجرا می‌کردم، خان عمو

کسی نیست که ازش بترسم، کسی نیست که از ترس رو

به روشن شدن باهاش نقشه بچینم، من رو بازی می‌کنم،

نمیتونه منو مجبور به کاری کنه.

غزاله اخم کرد و جواب داد.

_ توی قرارداد گفته باید ازدواج کنی اردوان! در غیر این

صورت همه چیز رو از دست میدی.

سرش را تکان داد و کلافه دستی به صورتش کشید.
 _می‌دونم، می‌دونم! یه راهی پیدا میکنم غزاله ولی اجازه
 نمیدم تو وارد این بازی بشی.

غزاله مغموم زمزمه کرد.
 _بهم اعتماد نداری؟

اردوان خیره در چشم هایش گفت:
 _ خان عمو بهت صدمه می‌زنه، میفهمی چی میگم؟

غزاله کلافه کمی شالش را از دور گردنش جدا کرد،
 گرمای رستوران اذیتش کرده بود.

اردوان لب زد:
 _گرمته؟

غزاله با نیشخندی نگاهش کرد و زمزمه کرد.
_ انگار هنوز با دیدنت دمای بدنم بالا میره.

سپس مکثی کرد و به اردوان گفت:

_ این خان عمو کیه که همه تون ازش می ترسین؟ یعنی
کسی نیست جلوش رو بگیره؟

اردوان سریع پاسخ داد.

_ هست، تنها کسی که میتونه جلوش رو بگیره منم!

++++

پارت 131

_ تنها کسی که می تونه جلوش رو بگیره منم!

سامیار به صندلی تکیه زد و سری تکون داد.

_ خوبه پس، منم تو این مهمونی خانوادگی با عموی
جدیدت آشنا میشم.

جیران چشم غره ای بهش رفت و لب زد.

_ شبیه آقا بالا سره تا عمو، هیچکس دیگه رو نداره که
به من گیر میده؟

سامیار خنده ای کرد و لیوان آب طالبی را بالا برد و
نوشید.

_ میگم جون تو بندازیمش با یکی دو تا از دخترهای
دانشگاه که سرش شلوغ بشه؟

پریسا دست به پیشانیش کشید و گفت:

_ جیران، این که تب نداره! پس چرا داره چرت و پرت می‌گه؟

پلک روی هم گذاشت و به صندلی کافه تکیه زد، برای لحظه ای می‌خواست از همه چیز دور بماند!

زیر لب گفت:

_ بهم گفته پیام دانشگاه، گفت پارتی بازی میکنه که یه فرصت بهم بدن.

صدای سامیار را شنید که با خنده می‌گفت:

_ یعنی ریش گرو میذاره واسه‌ات؟ اوه.

پریسا پوفی کشید و رو به جیران با کلافگی زمزمه کرد.

_ اینطوری که کارت سخت تره! دیگه نمیتونی دست از پا خطا کنی، چرا؟ چون جناب عمو واسهات ریش گرو گذاشته...

جیران نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد.
_ همین الان با جناب عمو کلاس داریم، بلند شو که دیر نرسیم.

رو به سامیار گفت:

_ خوش به حالت سال آخری!

از کافه خارج شدند و خود را قبل از اردوان به کلاس رساندند، روی صندلی همیشگی نشست و فرزاد، لوده ترین شخص کلاس کنارش نشست و زیر لب زمزمه کرد.
_ برگشتی دانشگاه فتوحی؟

جیران بدون اینکه نگاهش کند سر تکان داد.
 _ زیادی دلتنگی کردید واسه‌ام، دلم سوخت.

فرزاد دستش را روی قلبش گذاشت.
 _ تو که نیستی انگار اینجا خالیه فتوحی.

جیران نیشخندی زد، می‌دانست فرزاد همیشه شوخی
 های بی مورد می‌کند، پس هیچکس جدی‌اش نمی
 گرفت، با ورود استاد به کلاس همه سکوت کردند و به
 احترامش از جا بلند شدند.

اردوان یک راست کتش را در آورد و روی پشتی صندلی
 گذاشت، دفتر حضور و غیاب را برداشت و وقتی به
 اسم جیران رسید، سرش را بالا آورد، خیره به او شد،
 نگاهی که گویا تهدید وار بود...

نگاهی که می‌گفت حواسم به همه چیز هست!

در طول کلاس به تابلو خیره شده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کرد، این بود که عموی بداخلاقش زیادی جذاب به نظر می‌رسید، با تمام رو مخ بودنش اما، بازوهای منقبض شده زیر پیراهنش زیادی جذاب به نظر می‌رسید.

سر چرخاند و خیره به دخترهای دیگر شد، از نگاه تک تکشان شیفتگی پیدا بود، برای جیران اما تنها چیزی که مهم بود این بود که پایش را از زندگی‌اش بیرون کند، به هر طریقی!

به صندلی تکیه داد و نیشخندی زد، کاری میکرد که عموی عزیزش خودش از او فاصله بگیرد!

پریسا تکه ای کاغذ برای او پرت کرد، کاغذ را باز کرد و رویش را خواند.

_ به چی فکر میکنی؟

نیشخندی زد، خم شد و روی کاغذ نوشت:

_ به عموی فرنگیم!

کاغذ را مچاله کرد و به پریسا داد، پریسا باز هم کاغذ را به او پس داد، رویش نوشته بود.

_ به چیش فکر میکنی؟ به لختش که صبح دیدی؟

جیران با خوندنش نیشخندی زد و روی کاغذ نوشت.

_ نه! به این فکر میکنم که این عمو چقدر از دخترای آویزون بدش میاد؟ می‌خوام یه کاری کنم فرار کنه!

کاغذ را به پریسا داد، پریسا با خواندن کاغذ ابرویش را بالا برد زمزمه کرد.

_ میخوای چه کار کنی؟

جیران نیشخند زد و لب زد.

_ میخوام نقش دختری رو بازی کنم که عاشق عموی نا
تنیش شده!

+++++

پارت ۱۳۲

لباسی که ثریا برایش حاضر کرده بود توی جعبه و روی
تختش بود.

بدون اینکه نگاهش کند به طرف حموم رفت، حسابی
خودش را تمیز کرد و از حموم بیرون رفت، بعد از اینکه
موهایش را خشک کرد تقه ای به در خورد.
_ بفرمایید.

یک دختر وارد اتاق شد و لب زد.

– عزیزم، من برای میکاپ تون اومدم، خانم فتوحی خواستن.

جیران که از قبل خبر داشت که عمه ساره برایش آرایشگر می فرستد سری تکان داد و از جا بلند شد.

– همیشه کمک کنین لباسم رو بپوشم؟

جلو رفت و در جعبه ی پیراهن را باز کرد، پیراهن را رو به رویش گرفت و با حیرت خیره اش شد، با کمک آرایشگر پیراهن را پوشید و رو به روی آینه ایستاد، یک لباس شب مخملی به رنگ زرشکی، پارچه اش به قدری زیبا بود که برق میزد.

آستین کِلوش داشت و تا زیر باسن چسبان بود و از سمت ران تا ساق پا چین میخورد، همه چیز درست بود، تنها چیزی که باعث حیرت جیران میشد یقه اش بود!

یقه ی لباسش یقه قایقی بود، تمام ترقوه و کتفش مشخص بود، از پشت نیمی از کمرش باز بود و باز هم

چیزی که معذبش می کرد این بود که یقه اش تا چاک
سینه اش باز بود،

درست تا نیمه ی شکمش بیرون زده بود و پوست
سفیدش را بیشتر نمایان کرده بود.

با حیرت به سمت آرایشگر برگشت و گفت:

_ این لباسیه که مامان ثریا واسه ام در نظر گرفته؟

آرایشگر که مشغول باز کردن وسایلش شده بود پاسخ
داد.

_ من در جریان نیستم خانوم.

به سمت آینه چرخید، دقیقا نیمی از هر دو سینه هایش
مشخص بود، برای خودش زیاد مهم نبود، اما مامان
ثریا؟ خان عمو؟ و حتی اردوان چی؟

شانه ای بالا انداخت و روی صندلی نشست، قرار بود هر چه که مامان ثریا از او خواسته بود را اجرا کند، پس به او ارتباطی نداشت که یقه ی پیراهن زیبایش انقدر باز است!

جعبه ی جواهرات را از روی میز کنسول برداشت و بازش کرد، یک سرویس برلیان جلوی رویش بود! مامان ثریا هیچوقت انقدر او را لوس نمی کرد، مشخص بود که این مهمانی برای ثریا به شدت مهم است.

چشم هایش را بست و اجازه داد آرایشگر کارش را کند، وقتی چشم باز کرد و خیره ی آینه شد، انگار خودش را نمیشناخت...

نیمی از موهایش را بالا بسته بود و نیمی دیگر را باز کرده و فر پشت سرش گذاشته بود، گردبند برلیانش بین هر

دو سینه اش جا خوش کرده بود و گوشواره هایش به خوبی خودنمایی می کرد.

چشم هایش را خط چشم کشیده بود و آرایش ملیحی روی صورتش نشانده بود، لب های قلوهایش را اما رژ لب زرشکی رنگی مالیده بود و باعث شده بود بیشتر به چشم بیاید.

از جا بلند شد، کفش های پاشنه بلند زرشکی ای که ست لباسش بود را پوشید و محترمانه از آرایشگر تشکر کرد.

با بیرون رفتن آرایشگر باز هم خیره ی خود شد، بی شک اگر با این وضع بیرون می رفت مهمانی تبدیل به عزا می شد، ماما ن ثریا چه فکری با خودش کرده بود؟

پارت ۱۳۴

بدون آنکه به کسی توجهی کند از همه فاصله گرفت و خود را در آشپزخانه پنهان کرد، نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه بازدمش را خارج کند مامان ثریا جلوی او ایستاده بود!

_ ذلیل مرده، بی صاحب، مگه من بهت نگفتم لباسی که خودم گفتم رو بپوش!

جیران آبرویش را بالا داد و با تعجب کمی صدایش بالا رفت.

_ مامان ثریا معلوم هست چی میگی؟ من از خواب پا شدم دیدم یه جعبه رو تخته که همین لباس توش بود! من خودمم تعجب کردم از این کار.

ساره با استرس داخل شد، گوشی دستش را روی میز گذاشت و رو به هردوشان گفت:

_ خیاط زنگ زد مامان، گفت پیرهن رو اشتباهی فرستاده اگر ممکنه برش گردونید.

جیران به سرعت لب باز کرد.

_ امکانش نیست! من این لباس رو در نمیارم، اجازه
نمیدم خان عمو فکر کنه میتونه واسه ی نوع پوشش
من تصمیم بگیره.

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به کسی بدهد از
آشپزخانه خارج شد.

همه ی زوج های پیر تر دور تا دور پیست رقص ایستاده
بودند و با لذت به زوج های عاشقی که وسط پیست
تانگو میرقصیدند خیره شده بودند.

پریسا و سامیار اولین رقص مشترکشان را کردند، رقصی
که به همه ی اعضای مهمانی نشان داد که آن دو با هم
هستند، جیران پوزخندی زد و به میز ایستاده ای تکیه
زد، سامیار گاهی در جشن ها با او تانگو می رقصید، همه

می دانستند سامیار چیزی فراتر از یک دوست است، چیزی شبیه به یک برادر، برادری که هیچوقت نداشت.

سرش را پایین گرفت و مشغول بازی کردن با نوشیدنی اش شد که یک جفت دست جلویش دراز شد، سر بلند کرد و به سامیار خیره شد، سامیار لبخند بلند بالایی زد و کمی خم شد.

_ مادمازل اجازه میدید همراهی تون کنم؟

جیران بی اختیار خندید و دستش را در دستان سامیار قفل کرد، وارد پیست رقص شدند، دست سامیار روی کمر لخت جیران بود و با فاصله از یکدیگر می رقصیدند، پریسا کنارشان ایستاده بود و خود را تکان می داد، جیران چشمی به پریسا زد و با یک دور چرخ سامیار را به دست پریسا سپرد، از پیست خارج شد و به سمت میزش رفت و همانطور که خیره ی آن دو شده بود اردوان کنارش ایستاد...

_ خوش میگذره؟

با شنیدن صدایش خونسرد به سمتش چرخید، لب
گشود.

_ چرا نگذره عمو جان؟

اردوان به میز تکیه زد و بی پروا زمزمه کرد.

_ خوشت میاد بقیه لمست کنن؟

ابروی جیران بالا رفت، بی اختیار لب باز کرد.

_ چی؟؟؟

اردوان بی شرم باز هم زمزمه کرد.

_ کمرت لخته، خوشت میاد لمس بشی؟

جیران یاد نقشه‌اش افتاد، اینکه اغواگری کند، اردوان را افسون کند، اردوان احساس خطر کند و فرار را ترجیح دهد!

کمی جلورفت و با فاصله‌ی کمی به اردوان ایستاد.
_نمیدونم، شاید خوشم بیاد!

به سر تا پای اردوان خیره شد و با منظور گفت:
_ بستگی داره اون فرد کی باشه!

اردوان کم نیاورد، فاصله‌ی کمی که بینشان بود را کمتر کرد و آرنجش را روی میز ایستاده گذاشت.
_ مثلا فرقی نداره که معشوقه‌ی دوستت باشه؟

پارت ۱۳۵

جیران خودش را به آن راه زد.

_ آ آ سامیار رو میگی؟ متوجه ی منظورت نشدم!

دستش را روی بازوی اردوان گذاشت و از روی کت
مشکی رنگش فشار کوچکی به بازویش داد.

_ منو سامیار مثل خواهر برادرا بزرگ شدیم، کسی که
باید نگرانش باشی اون نیست!

جیران دستش را به کراوات خاکستری رنگ اردوان رساند
و نمایشی آن را مرتب کرد.

_ میدونی، به خاطر اینکه اصلا ندیدمت، هیچ حس این
رو ندارم که عموم هستی...

هیچ حسی در صورت اردوان پیدا نبود، جیران سرش را
به گوش او نزدیک کرد و نفسش را روی گردنش پیاده
کرد.

_ در واقع برای کسی که باید نگران باشی، خودتی!

چرخید و از اردوان فاصله گرفت اما قبل از اینکه زیاد دور برود مچ دستش گرفتار عموی جوانش شد، به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد.

_ پنج دقیقه ی دیگه بیا تو اتاقم.

اردوان دستش را رها کرد و خودش به طرف پله ها رفت، پله ها را خونسرد یکی یکی بالا رفت و در پیچ راهرو گم شد، حیران اما حیران و متعجب همانجا ایستاده بود، چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد...

باید حدسش را می زد، باید می دانست عموی خارج رفته اش آنقدر تجربه کرده بود که حالا در اینجا، در ایران، تشنه ی رابطه باشد!

ترسیده بود؟ گویا ترسیده بود، آهنگ قطع شد، پریسا به طرفش رفت و باخنده رو به رویش ایستاد.
_ نمیخوای برای رابطه ی جدیدم بهم تبریک بگی؟

جیران اما لب هایش به یکدیگر دوخته شده بود، پریسا با دیدن حالتش ترسیده بازویش را گرفت.

_ جیران چیزی شده؟ صورتت مثل گچ شده.
جیران بازویش را کشید و رو به پریسا زمزمه کرد.
_ اگه تا بیست دقیقه ی دیگه خبری ازم نبود، بیا تو اتاق اردوان سراغم.

پریسا ابرویش بالا رفت و با تعجب گفت:
_ پیام اونجا؟ چی شده جیران؟ میخوای بگی؟

آب دهانش را قورت داد و لب زد.
_ واست توضیح میدم، اول باید این بازی رو تموم کنم!

جام شربت پرتقالش را بالا برد و یک نفس سر کشید تا شیرینی شربت کمی قوایش را برگرداند، این بازی ای بود که خودش شروع کرده بود، اگر هم اتفاقی می افتاد، به همه ثابت می کرد که اردوان آدم درستی نیست، و در نهایت مجبور می شد از زندگی او و تصمیماتش فاصله بگیرد...

باید ترس را کنار می گذاشت، باید ادامه می داد.

از پله ها بالا رفت، رو به روی در اتاق اردوان ایستاد، دست هایش می لرزید اما ترس را کنار گذاشت و یک ضرب در را باز کرد، اردوان پشت به او رو به پنجره سیگار میکشید، به ماه خیره شده بود و دود سیگار اطرافش را گرفته بود.

تنها چیزی که اتاق را روشن می کرد نور کم شب خواب بود.

جلو رفت و در را پشت سرش بست، به در تکیه زد و
اردوان پک اخر را به سیگارش زد.

_ امیدوار بودم نیای!

در جواب اردوان قدمی جلو رفت، سعی کرد لرزش
صدایش را خفه کند.

_ خب حالا که اینجام! چکارم داری؟

اردوان چرخید، سیگار را روی کریستال خاموش کرد و به
سمتش آمد، قدم هایش سنگین و آرام بود، صدای
نفس های جیران در اتاق پیچیده بود و اردوان نیز بی
شک این را می شنید.

رو به رویش ایستاد و به چشم هایش خیره شد، نه به
لب هایش، نه به چاک سینه ی خوش فرمش! تنها به
چشم های وحشی این برادرزاده ی ناتنی خیره شد و لب
هایش را به هم فشرد.

_ تو میدونی چرا اینجایی جیران، لازم به پرسیدن نیست!

پارت ۱۳۶

جیران عقب نرفت، رو به روی اردوان ایستاد و لب گشود.

_ برای تحصیل رفته بودی خارج؟ یا برای عیاشی؟

اردوان پوزخندی زد و فاصله را کمتر کرد.

_ اونجا چیزای زیادی میشه یاد گرفت...

مکثی کرد، فاصله را به صفر رساند و کف دستش را پشت کمر جیران گذاشت، به لب هایش خیره شد و لب زد.

_ مثلاً خوب بوسیدن یک دختر!

چشم هایش را بالا آورد و به نگاه ترسیده ی جیران خیره شد، نیشخندی زد و آرام گفت:

_نکنه می ترسی جیران؟ تا حالا کسی نبوسیدت؟

جیران آب دهانش را قورت داد و با خود فکر کرد که تا حالا عمویش او را نبوسیده بود!
چه فرقی داشت تنی یا ناتنی؟ به هر حال او عمویش بود!

از تکاپو نیوفتاد، دستش را بالا برد و روی سینه ی اردوان گذاشت و با دکمه ی پیراهنش بازی کرد.
_ بستگی داره، اگر دوس داری اولین نفری باشی که منو می بوسه...

مکثی کرد و با شیطنت ادامه داد.
_ پس نه، تا حالا کسی منو نبوسیده...

رگ پیشانی اردوان بیرون زده بود و صورتش به قرمزی
 می‌رفت، جیران با لحنی ساختگی لب باز کرد.
 _چرا قرمز شدی؟ نکنه خجالت میکشی برادرزاده‌ات رو
 ببوسی؟ هوم؟

اردوان لب هایش را به هم فشرد، سبک گلویش تکان
 خورد و زمزمه کرد.

_ترسی از بوسیدنت ندارم جیران، تو مطمئنی؟

جیران ابرویش را بالا برد و خیره ی لب های اردوان شد.
 _مطمئنم...

سرش اردوان نزدیک شد، دست راستش کمر جیران را
 چنگ زده بود و دست چپش روی گونه اش نشست،
 تیغه ی بینی‌شان به یکدیگر خورد و نفس هایشان قابل
 لمس بود، تنها فاصله ی کمی وجود داشت تا بوسیدن...

اگر اردوان کمی دیگر جلو می‌رفت لب‌هایشان روی هم
قرار می‌گرفت، جیران تکان نمی‌خورد و تپش قلب گرفته
بود...

اردوان در کسری از ثانیه فاصله گرفت و با صدای نسبتاً
بلندی گفت:
_گمشو بیرون.

جیران که از ترس بغض کرده بود کمی عقب رفت و روی
مبل نشست، در خود جمع شد و به زمین خیره شد...
اردوان کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و به
خشم سرش را پایین گرفته بود، فکرش را نمی‌کرد جیران
به او اجازه‌ی این کار را بدهد...

فکرش نمی‌کرد که بچه‌ی برادرش انقدر سرکش و
گستاخ باشد که بخواهد عمویش را ببوسد...

به سمتش چرخید، با قدم های بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت و او را با یک ضرب از جا بلند کرد، علی رغم اینکه صدایش بالا بود اما به خاطر آهنگی که پخش می شد به گوش هیچکس نمی رسید.

_اگه عقب نمی کشیدم این کار رو می کردی؟

سکوت جیران دیوانه اش کرد، او را محکم تکان داد و باز هم فریاد کشید.

_راضی بودی من ببوسمت جیران؟

جیران عصبی محکم روی سینه ی او کوبید و عقب رفت.

_ نه، نه، نه، صداتو بیار پایین، نه راضی نبودم مرتیکه ی عوضی.

اردوان باز هم جلو رفت، هر دو دستش را روی گونه های او گذاشت و سرش را قاب گرفت.

_ چرا این کار رو کردی جیران، چرا این کار رو کردی؟

جیران که اشک روی گونه هایش جمع شده بود، با بغض لب زد.

_ خواستم فکر کنی عاشقتم، خواستم فکر کنی عاشقم تا عقب بکشی، تا فرار کنی.

داد کشید.

_ تا از زندگیم گم بشی عموی تازه از راه رسیده! تو چرا میخواستی منو ببوسی؟

مشت محکمی به سینه اش زد و داد کشید

_ توی عوضی به چه حقی میخواستی منو ببوسی.

پارت ۱۳۷

اردوان او را رها کرد و گلدانی که روی میزش بود را روی زمین پرت کرد، گلدان با صدای مهیبی شکست و رو به جیران فریاد کشید.

_من فقط می خواستم خودت عقب بکشی، من بچه نیستم که عشق رو از بازی تشخیص ندم، می خواستم خودت مجبور بشی عقب بکشی!

چشم های جیران قرمز شده بود، پاهای سستش را تا مبل کشید و رویش نشست.

اردوان سیگاری روشن کرد و پک های عمیقی زد...

نمی‌دانست این چندمین سیگاری‌ست که در کریستال خاموش می‌کند اما با سرفه ای که جیران کرد به سمتش چرخید، اتاق پر از دود شده بود، پرده را کنار زد تا دود از پنجره خارج شود.

قدم‌های شمرده‌اش را تا کنار جیران ادامه داد و کنارش با فاصله نشست، صدای اردوان آرام بود و پشیمان.

_ معذرت می‌خوام.

جیران سکوت کرد، بیشتر در خود جمع شد و اردوان ادامه داد.

_ تو تنها یادگار احمدی...

جیران سرکشانه سر بلند کرد و لب زد.
_ برای همین انقدر اذیتم میکنی؟

اردوان سرش را به طرفین تکان داد و محکم گفت:

_من فقط خواستم مراقبت باشم.

از جا بلند شد و رو به روی جیران ایستاد.

_شاید یه مواقعی از کوره در رفته باشم اما همیشه

خواستم ازت مواظبت کنم.

جیران نیز رو به رویش ایستاد.

_پس تمام این سال ها کجا بودی؟ کجا بودی که منو

مامان ثریا هر شب تو بغل هم از غصه ی نبود بابا

احمد و مامانم تا صبح اشک میرختمیم؟ چرا حالا؟ چرا

حالا برگشتی؟

اردوان دستش را در هوا تکان داد.

_ چون که منم مشکلات خودم رو داشتم، چون که منم همونقدر که از خان عمو می ترسیدید می ترسیدم.

جیران فریاد کشید و بر سینه ی اردوان کوبید.

_ من از هیچ بشری نمی ترسم، من اونقدر توی زندگیم ترس دیدم که اینا واسم مثل شوخی میمونه.

اردوان مچ هر دو دستش را گرفت تا آرام شود، پشت سر هم زیر لب زمزمه میکرد.

_ آرام باش جیران، آرام باش.

جیران در چشم های او خیره شد و آرام گرفت، اردوان دستانش را رها کرد و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید تقه ای به در خورد.

پارت ۱۳۸

_بفرمایید...

پریسا وارد اتاق شد و مضطرب به جیران زل زد.
_ جیران همیشه بیای؟

جیران آب بینی‌اش را بالا کشید و بی توجه به اردوان از اتاق خارج شد، در اتاق خودش را باز کرد و خود را روی تخت انداخت، پریسا که پشت سرش بود لب باز کرد.

_جیران، حالت خوب نیست...

جلو آمد و روی تخت کنار او نشست.

_چیزی ازت نمی‌پرسم اما، خودت حواست به خودت و کارایی که میکنی باشه...

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش پایین افتاد، از
تمام تنهایی ها، از تمام بی کسی ها، از آدم ها خسته
بود...
از جای خالی شان...

پریسا دست روی بازویش گذاشت و به آرامی فشاری
داد.

_من همیشه کنارتم جیران، مهم نیست چقدر شیطان
باشی، مهم نیست چقدر زود رنج باشی، من کنارت
میمونم عزیزم.

جیران نشست، پریسا را سفت در آغوش گرفت و سد
چشمانش باز هم از بین رفت، قطره های اشک یکی یکی
می بارید، می بارید...

زیر لب، پر بغض و مغموم رو به پریسا گفت:

_ مگه من چقدر توان دارم که با همه ی دنیا بجنگم
پریسا؟ تو بهم بگو مگه چقدر میتونم ادامه بدم؟

پریسا او را محکم تر فشرد و زمزمه کرد.

_ تو کافیه از جنگیدن با خودت و زندگی دست
برداری، بعدش همه چیز برات بهتر و قشنگ تر میشه...

+++

پارت ۱۳۹

به مهمانی که برگشتند، مامان ثریا اشاره ای بهشان زد،
اردوان و جیران به سمت او رفتند.

_ میبینی معصومه جان؟ میبینی بچه ام چه بزرگ شده؟

معصومه خانوم با نگاه مهربانی به اردوان خیره شد و زیر
ذکری زمزمه کرد.

_ ماشاله از آقای این پسر، کجا مشغول شده ثریا
خانم؟

ثریا بازوی او را فشرد و لب گشود.

_ برگشته که بالا سر میراث پدرش باشه، کارخونه و
شرکت دستشه، در کنار اون استاد دانشگاهم هست.

اردوان گلویی صاف می کند و با احترام از آنان فاصله
می گیرد، جیران جلو می رود و معصومه خانم می پرسد.

_ تو با درست چکار کردی دخترم؟

لبخندی میزند و جمله اش را طوری میچیند که انگار
آنان یک خانواده ی کامل هستند، بدون هیچ نقص و
عیب و ایرادی...

_من پا جای پای عموم گذاشتم.

با ورود سامیار به جمع، همه ی سرهای به سوی او
چرخید.

_ای بابا مامان جان باز که نشستی پیش فامیل
عروس مون، از قدیم گفتن آب فامیل عروس و دوماه تو
یه جوب نمیره.

معصومه خندید و زیر لب گفت:

_ساره هم مثل دختر خودمه، چکار داری بچه مو.

جیران که از این جمع خسته شده بود به سامیار چشم و ابرو تکان داد، سامیار هم بازوی او را گرفت و گفت:

_ من برم جیران رو با معشوقه‌ام آشنا کنم.

خنده‌ی جمع بلند شد و آن‌ها فاصله گرفتند، جیران به بازوی سامیار کوبید و گفت:

_ شما نکبتا کی رل زدید که من خبر ندارم؟ اولین کسی که باید بفهمه من نیستم؟

پارت ۱۴۰

سامیار به کانتر تکیه زد و با لودگی شروع کرد به حرف زدن.

_ والا انقدر اصرار کرد که دیگه منم دم به تله دادم.

جیران با تمسخر سری تکان داد.

_حتما همینطور، منم که نگاه های شیفته‌ات به پرینسا رو ندیدم اصلا.

ابروی سامیار بالا رفت و کمی جلو آمد.
_جون من فهمیدی؟

جیران دستی به پیشونیش کشید و جواب داد.
_حتی سعید و ساره هم می‌دونستن احمق جان.

پرینسا بین آنها قرار گرفت و پرسید.

_چی رو می‌دونستن؟

سامیار رو به پرینسا گفت:

_اینکه تو عاشق و شیفته ی منی.

و سپس رو به جیران کرد و پرسید.

_یکم بی حال می زنی، مشکل چیه؟

جیران جام نوشیدنی اش را سرکشید.

_مشکلی نیست، دلم یه رقص خوب و رمانتیک

میخواد.

همان لحظه یک آهنگ ملایم و آرام نواختند، سامیار دست پریسا را گرفت و رو به جیران شانه بالا انداخت.

_بهبتره یه یار برای خودت پیدا کنی جیران.

جیران نیشخند غمگینی زد که سامیار متوجه اش نشد، او با تنهایی یار شده بود...

در افکارش غوطه ور بود که یک دست مردانه جلوی او
قرار گرفت.

_جیران؟ تمایل داری با هم برقصیم؟

چرخید و آرمان را دید، برادر زین خان عمو، پسری که
مدت هاست به جیران دل بسته است.

با دیدن زوج هایی که روی پیست رقص می رقصیدند
دلش گرفت، و در این میان عموی جوانش را دید که به
او خیره شده بود و با چشم هایش برایش خط و نشان
می کشید، می توانست از این فاصله هم بفهمد که
عمویش اصلاً دلش نمی خواهد جیران طرف خانواده ی
خان عمو برود...

پس جیران رو به آرمان کرد و با لبخند و لذت گفت:

_چرا که نه، حتما!

پارت ۱۴۱

دست در دست یکدیگر وارد پیست رقص شدند، جیران خیلی وقت پیش دور از چشم مامان ثریا در کلاس های رقص شرکت کرده بود و کم و بیش زیبا می رقصید.

مشغول تکان دادن خودش شد و آرمان دستش را پشت کمر او گذاشت، از تماس دست او بدنش مور مور شد و کمی در خود جمع شد.

_ فکر می کنم این بهترین لحظه ی زندگیم باشه.

به زمزمه ی آرمان گوش کرد و پرسید.

_ امکان نداره لحظه ی خوب دیگه ای نداشته باشی.

_البته که دارم اما این لحظه رو به همه شون ترجیح میدم جیران، باور کن.

جیران مضطرب به او خیره شد و گفت:

_ما نمیتونیم با هم باشیم آرمان، اخلاقامون به هم نمیخوره...

ارمان خنده ای کرد و آرام جیران را با ریتم اهنگ چرخاند.

_اصلا با من آشنا شدی که میگی اخلاقامون به هم نمیخوره؟

قبل از اینکه جیران پاسخ بدهد رقصنده ها چرخیدند و نوبت به تعویض پارتتر رسیده بود، جیران سامیار را کنارش دید، چرخید تا به سمت سامیار برود اما در چنگ های مردانه ی اردوان گیر افتاد...

با نشستن دستای اردوان روی کمرش لبش را گاز گرفت و
با شیطنت گفت:

_ به همین زودی دلت واسم تنگ شد عمو؟

اردوان جنگی به کمرش آورد و لب گشود.

_ من درستت میکنم جیران، به الله قسم درستت
میکنم.

جیران هر دو دستش را روی شانه ی اردوان گذاشت.
_ تو مگه الله هم میشناسی؟

پارت ۱۴۲

سیبک گوی اردوان تکان خورد و جیران را به خارج از
پیست رقص هدایت کرد.

_هرچی قرتی بازی در آوردی دیگه بسه، من آدمت
میکنم.

جیران پوزخندی زد و لب باز کرد.

_بهرتر نیست به جای چرخیدن دور من به زندگیت
برسی؟ به نامزدت؟ به خان عمو؟

تا صندلی ها پیش رفتند و کنار یکدیگر نشستند، اردوان
چرخید و به جیران خیره شد.

_بذار غصه‌ی مشکلاتم رو خودم بخورم.

جیران میوه ای از روی میز برداشت و به او گفت:

_همین توصیه رو به تو میکنم، بذار غصه‌ی مشکلاتم
رو خودم بخورم، از زندگیم برو...

اردوان پوزخندی زد و دستش رو روی پشتی مبل گذاشت.

_مونده تا تجربه کنی دختر، مونده تا بزرگ بشی و خودت واسه خودت تصمیم بگیری.

جیران به چشم های او خیره شد، تمام عذاب هایی که در بچگی کشیده بود، برای بزرگ شدنش کافی نبود؟

++++

کوله را روی دوشش انداخت و به دنبال پریسا وارد کافه ی دانشگاه شدند.

روی میز نشست و قهوه ای سفارش داد، با شنیدن صدای میز بغلی کمی به سمت آنها متمایل شد تا بهتر پیچ پچشان را بشنود.

_استاد فتوحی واقعا جذابه، فکر کن یه استاد جوون، تو این سن چقدر موفقه!

مازیار هم دانشگاهی شان که انگار حسودی اش شده بود لب باز کرد و گفت:

_خیلی هم موفق نیست، به هر حال هرچی داره از پول باباش داره، سخت نیست با پول به همه جا رسیدن.

مانیا با چنگال تکه کیک را کند و جوید.

_حسودی نکن مازیار، یه میلیاردم بریزن توی جیب تو تهش همه رو بدی مواد و لباس.

مازیار انگار که ساقی دانشگاه بود، هر جا حرف از مهمانی می شد مازیار هم آنجا حضور داشت.

_ اما خوش به حال دوس دخترش، به نظرتون رل داره یا
سینگله؟

لبخند مرموزی روی لب های جیران نقش بست،
صندلی اش را برداشت و کنار آنها نشست.

_ البته که داره، فکر میکنین همچین استاد جوونی رو
هوا میمونه؟

مانیا که زیاد از جیران خوشش نمی آمد لب تر کرد.
_ تو آخه از کجا می دونی؟ نکنه آمار در آوردی؟

جیران نیشخندی زد و به صندلی تکیه داد، با اعتماد به
نفس رو به مانیا لب باز کرد.

_ نیازی نیست آمار در بیارم عزیزم.

مانیا و جیران از ابتدای دانشگاه با یکدیگر بحث و جدل داشتند، و حالا که مانیا از عمومی جیران خوشش آمده بود، فکر خوبی بود تا او را کمی از میدان خارج کند.

پارت ۱۴۳

مازیار رو به جیران گفت:

_چه خبره جیران؟ نکنه خودت رلشی؟

جیران نیشخندی زد و با غرور به جمعشون خیره شد.

_خب در واقع فامیلی من فتوحیه، می دونید که؟

زیر لب خندید و سپهر لب باز کرد.

_فامیلی استاد هم فتوحیه، می خوامی بگی زن و

شوهرین؟

همه خندیدند و با تمسخر به او نگاه کردند.

جیران پوزخندی زد و رو به جمعشان گفت:

_نه احمق ها، ما فامیلیم، از خیلی وقت پیش عاشق هم بودیم و حالا که برگشته با هم رل زدیم.

مانیا که باورش نمیشد با لودگی روی بازوی جیران کوبید.

_چطوره زنگ بزنی باهاش قرار بذاری تا باورمون بشه؟

جیران دستانش را روی میز گذاشت و به مانیا خیره شد.

_فکر میکنی لازمه چیزی رو به شما ثابت کنم؟

پریسا به جمعشون پیوست و با استرس رو به جیران
گفت:

«پاشو بریم جیران، سامیار هم منتظره.»

جیران از جا بلند شد اما قبل از رفتنش مانیا او را
مخاطب قرار داد.

«مثل چی داری دوروغ میگی، دیدی بهترین استاد
دانشگاهه میخوای خودت رو بچسبونی بهش که
آبروش رو ببری؟ چی شده دلت توجه میخواد؟ یا یه
اخراج دیگه؟»

جیران که جری شده بود دست در کیفش کرد و موبایل
را بیرون کشید، بدون تردید شماره ی اردوان را که «
فولادزره» سیو کرده بود گرفت و روی بلندگو گذاشت،
تمام سعیش این بود که بچه ها نبینن او را چی سیو
کرده.

_بله؟

صدای اردوان در کافه پیچید، پریسا با حرص چشم بست و به بقیه پشت کرد تا چهره‌ی مضطربش را نبینند، جیران صدایش را نازک کرد و لب زد.

_میشه شب که کارت تموم شد همدیگه رو ببینیم؟

پارت ۱۴۴

اردوان مکثی کرد، با فکر به اینکه می‌خواهد راجع به مهمانی دیشب صحبت کند سری تکان داد.
_باشه، زمان و مکان رو پیامک کن.

جیران نیشخندی زد و تماس قطع شد، رو به مانیا و بقیه با خنده گفت:

_ میریم رستوران آتش، هرکس خواست مطمئن بشه
می تونه بیاد.

کوله اش را برداشت و از آن جا دور شدند، به محض
خارج شدن از بوفه پریسا بازوی او را گرفت و صدایش
کمی بالا رفت.

_ معلومه چه غلطی داری می کنی؟ فکر نمیکنی داری
خودت و عموت رو به باد میدی جیران؟

جیران که حوصله ی نصیحت شدن نداشت بازویش را
از چنگ پریسا جدا کرد.

_ پریسا دخالت نکن، باید یه جوری پوز مانیا رو به خاک
می مالوندم.

پریسا حرصی تر از همیشه عقب رفت و رو به جیران
گفت:

_ فکر می‌کنی هنوز بچه‌ای؟ همون بچه‌ی هفده ساله
 ای که تو مدرسه هرچقدر گند می‌زد با اشک و آه بقیه
 دلشون می‌سوخت؟ می‌دونی اگه حراست بفهمه شما دو
 تا با همین چه بلایی سر هردوتون میاد؟

جیران دستش را در هوا تکان داد.

_ تو چکاره‌ای این وسط؟ چیزی به ضرر تو تموم
 میشه؟ تو برو نگران خودت و سامیار باش که کسی
 نفهمه با هم هستید.

جیران به او پشت کرد که برود اما پریسا کوله‌اش را
 کشید و گفت:

_ قضیه‌ی شما فرق داره، رابطه‌ی استاد و دانشجو
 صد برابر بدتر از رابطه‌ی دو تا دانشجوئه، چرا
 نمی‌خوای بفهمی؟

جیران کوله را از دستش کشید و به رفتنش ادامه داد، او
 با همه لج کرده بود، از وقتی که مادر و پدرش در

تصادف از بین رفتند، با دنیا، با خودش، با مامان ثریا، و
حالا با اردوان نیز لج کرده است...

++++

پارت ۱۴۱

در حالی که نیم ساعتی از تایم قرارشون می گذشت
جیران پا به رستوران گذشت، به خاطر تاخیرش
مضطرب بود و می ترسید اردوان رفته باشد، اما با
دیدنش در قسمت وی آی پی انگار جان دوباره ای به
پاهایش برگشت، تند تر قدم برداشت و با کشیدن
صندلی به عقب گفت:

_می دونم، می دونم دیر کردم واقعا ببخشید، ترافیک
سنگین بود.

اردوان با ابروهای بالا رفته از اینکه جیران معذرت خواسته به او خیره شد و گفت:

_مطمئنی سرت به جایی نخورده؟ معذرت خواهی می‌کنی؟

جیران نیشخندی زد و راحت تر نشست، لیوان آبی برای خودش ریخت و لب باز کرد.

_فکر می‌کنم هر دوی ما اشتباه هم رو شناختیم.

لیوان آب را به لبهایش چسباند و جرعه ای نوشید.

_چیزی سفارش ندادی؟ منتظرم موندی یا نه؟

اردوان منو را پس زد و جواب داد.

_چیزی میل نمیست، حرفت رو بزن.

جیران اخم هایش را در هم کرد و به او خیره شد.

_ فکر می‌کنی نمی‌تونیم مثل دو تا برادرزاده و عموی واقعی شام بخوریم؟ امکانش نیست؟

اردوان دستی به موهاش کشید و بدون اینکه گره اخم هایش را باز کند به تابلوی پشت سر جیران خیره شد.
_ بعد از اتفاقی که توی مهمونی افتاد؟ مثل دو تا برادرزاده و عموی واقعی؟

اردوان با خود فکر کرد که تابلوی پشت سر جیران واقعا یک هنر زیباست، طرافت در آن موج می‌زد.

جیران که از ملایم بودن خسته شده بود لب باز کرد و به طعنه رو به اردوان گفت:

_ چیه نکنه با دیدنم تحریک میشی عمو؟

اردوان با حرص از میان دندان های کلید شده اش غرید:
_ خفه شو جیران...

مکثی کرد و ادامه داد.

_منم داشتم با خودم می گفتم این دختر بالاخره عاقل شده، دلیل ملایمت چند دقیقه پیشت چیه؟ واقعا می خوای با عموت یه شام معمولی بخوری؟

جیران لب باز کرد، کلمات را به ردیف پشت یکدیگر جید و اردوان لرزش صدایش را فهمید، بغض گلوش را نیز...

_نه، نه با عموی که منو هیچوقت به عنوان برادرزاده اش نپذیرفت...

کمی به جلو خم شد و چشم هایش را تنگ کرد.
_نه با عموی که می خواست من رو ببوسه.

اردوان نیز مانند جیران به جلو متمایل شد.
_قراره تا کی این موضوع رو به هم یادآوری کنیم؟

جیران پوزخندی زد و عقب کشید، به صندلی تکیه زد.
 _تا وقتی که از زندگی بری بیرون.
 _پس منظورت هیچوقتیه؟ درسته؟

جیران نفس عمیقی کشید، دستش را بالا برد و پیش
 خدمت جلو آمد، بعد از گفتن سفارشش به اردوان
 گفت:

_چی باعث میشه انقدر توی زندگی دخالت کنی؟

اردوان لیوان آبی برای خودش ریخت، دکمه ی بالایی
 پیراهنش را باز کرد و لب گشود.

_یادگار احمد بودندت، خام بودندت، تو ناموس منی.

جیران با حرص زمزمه کرد.

_من ناموس هیچ احدی نیستم، من آبروی هیچ
 خانواده ای نیستم، من یه آدمم که حق دارم برای
 خودم تصمیم بگیرم!

عصبانیتش به حدی رسیده بود که میتوانست همان
لیوان آب را روی سر اردوان خالی کند.

اردوان نیشخندی زد و با غرور زمزمه کرد.

پس اگر میتونی برای خودت زندگی کن، اگر توانش رو
داری.

پارت ۱۴۲

جیران لب هایش را به هم چسباند، طی یک حرکت
سریع از جا بلند شد و لیوان آب را برداشت و توی
صورتش پاشید، از عصبانیت نفس نفس می زد و
صدایش کمی بالا رفته بود.

_ تو هم درست مثل همون خان عمویی، هردوتون یه
مرد غارنشین عوضی هستین، ولی من از پس تون بر میام
لعنتیا.

بدون اینکه اجازه دهد اردوان به خود بیاید قدم تند کرد
و از رستوران خارج شد.

بدون اینکه فکر کند، کار وحشتناکی کرده بود، و
می دانست که اردوان تاوان این کارش را بدطور پس
خواهد داد... پارت ۱۴۲

جیران لب هایش را به هم چسباند، طی یک حرکت
سریع از جا بلند شد و لیوان آب را برداشت و توی
صورتش پاشید، از عصبانیت نفس نفس می زد و
صدایش کمی بالا رفته بود.

_ تو هم درست مثل همون خان عمویی، هردوتون یه
مرد غارنشین عوضی هستین، ولی من از پس تون بر میام
لعنتیا.

بدون اینکه اجازه دهد اردوان به خود بیاید قدم تند کرد
و از رستوران خارج شد.

بدون اینکه فکر کند، کار وحشتناکی کرده بود، و
می دانست که اردوان تاوان این کارش را بدطور پس
خواهد داد...

پارت ۱۴۲

جیران لب هایش را به هم چسباند، طی یک حرکت
سریع از جا بلند شد و لیوان آب را برداشت و توی
صورتش پاشید، از عصبانیت نفس نفس می زد و
صدایش کمی بالا رفته بود.

_ تو هم درست مثل همون خان عمویی، هردوتون یه
مرد غارنشین عوضی هستین، ولی من از پس تون بر میام
لعنتیا.

بدون اینکه اجازه دهد اردوان به خود بیاید قدم تند کرد
و از رستوران خارج شد.

بدون اینکه فکر کند، کار وحشتناکی کرده بود، و
می دانست که اردوان تاوان این کارش را بدطور پس
خواهد داد...

++++

پریسا تقریبا رو به جیران فریاد کشید.

_ چه غلطی کردی؟ تو چکار کردی جیران؟

جیران جدی تر از همیشه در اتاق پریسا رژه می‌رفت و
برای اردوان خط و نشان می‌کشید.

_این مرد انگار نه انگار خارج زندگی کرده، با عقاید
پوسیده چطور اونجا دووم آورده؟

پریسا از جا بلند شد و رو به روی جیران قرار گرفت.
_تو تنت می‌خاره؟ چرا با دم شیر بازی میکنی؟

جیران از قدم زدن دست کشید، در حالی که لحنش پر از
حقارت بود رو به پریسا گفت:

_مگه می‌خواد چکار کنه؟ به سلاخی بکشه منو؟ چه
کاری از دستش بر میاد به جز دو تا فریاد کشیدن؟

پریسا دست روی سرش گذاشت و جواب داد.

_ تو انگار متوجه نیستی جیران، اون وارث اصلیه همه چیزه، اگه اون نخواد نمی‌تونی آب بخوری حتی! می‌فهمی اینو؟ اگه جلوی کارتات رو ببنده چی؟

جیران روی تخت نشست و بطری دلستر را سر کشید.

_ من سی درصد سهام دارم، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، سهام خودمه، پول خودمه.

گوشی جیران زنگ خورد، حرفشان قطع شد و گوشی را از کیفش خارج کرد، اسم فولادزره روی نمایشگر گوشی نقش بست، دهان جیران خشک شد و دستش از حرکت ایستاد.

پریسا به گوشی خیره شده بود و جیران به او، در آخر پریسا به خود آمد و زمزمه کرد.

_ فاتحات رو بخون، مُرده ای دختر.

تماس را وصل کرد، صدای آرام و خشک اردوان به گوش رسید.
_ بیا خونه.

تماس قطع شد و جیران مبهوت به پریسا زد، پریسا سریع به طرف وسایل های به هم ریخته ی جیران رفت و وسایل را درون کیفش برگرداند.

_ پاشو برو جیران، بیشتر از این عصبیش نکن، مامان ثریات نمیداره چیزی بشه نترس.

جیران به خود آمد، کیف را برداشت و با گستاخی لب زد.
_ نمی ترسم.

می ترسید، بدتر از هر زمان دیگری که جرعت نمی کرد به غذای پرورشگاه اعتراض کند، بدتر از هر زمان دیگری

که دوستانش را برای تنبیه به زیر زمین می بردند، جیران این بار بیشتر از همیشه می ترسید.

با قدم های سریع به خانه رسید، کلید را انداخت و راه حیاط را خیلی نرم طی کرد، شاید داشت با خودش فکر می کرد که چطور رفتار کند...

مظلوم نمایی کند؟ رو به رویش بایستد؟ با شوخی از سر هرچیز بگذرد؟
نمی دانست...

وقتی دستگیره ی در را فشرد و وارد خانه شد، هیچ صدایی نمی آمد، به جز یک موسیقی ملایم که از سالن پخش شده بود، همه جا تاریک بود و جیران به خوبی می دانست که این آرامش قبل از طوفان است...

قدم هایش را آرام و با طمانینه بر می داشت، می خواست تا می تواند دیر تر به مقصد برسد اما ثانیه ای بعد آنجا بود، رو به روی مردی که هیچوقت جیران را به عنوان عضوی از خانواده نپذیرفته بود.

با دیدنش صدایش بلند شد و زمزمه کرد.
_مامان ثریا کجاست؟

اردوان از روی صندلی راک بلند شد، از سیگار برگی که به دست داشت پک عمیقی گرفت و بعد از خارج کردن دود از سینه اش لب زد.

فرستادمش خونه ی ساره...

پارت ۱۴۳

سیگار را روی کریستال خاموش کرد و به جلو قدم برداشت، بوی تلخ ادکلنش کل سالن را در بر گرفته بود، جیران برای فرار از فضا گفت:

_ چرا فضا رو تاریک کردی؟ کلید برق رو پیدا نکردی؟

اردوان فاصله را به آخر رساند، جیران مانند همیشه که وقتی می‌ترسید بی پروا تر می‌شد لب باز کرد و به او که خیره‌اش شده بود طعنه زد.

_ بازم می‌خوای سعی کنی منو ببوسی؟

اردوان یک تای ابرویش را بالا داد.

_ نمیدونم، شاید بخوام ببوسمت!

جیران خواست قدمی عقب برود که اردوان دستش را پشت کمرش گذاشت و به پهلویش چنگ زد.

_ راه فرار نداری دختر، سعی نکن از دستم در بری.

نفس جیران نامنظم شد، آب دهانش را قورت داد و به دست اردوان چنگ زد.

_جدیدا خیلی با من احساس صمیمیت می‌کنی عمو، هر دقیقه بغلم میکنی! بکش کنار.

اردوان رو به جبران زیر لب زمزمه کرد.

_از بازی ای که راه انداختی خوشت اومد؟ آب ریختن وسط رستوران رو من؟ لذت بردی؟

_از لذت نبود، از خشم بود، از حرص...

جیران دست روی سینه ی اردوان گذاشت و به عقب هلش داد.

_اگه باز هم عصبیم کنی تکرارش می‌کنم، پشیمون نیستم، پشیمونم نمی‌شم.

اردوان پوزخندی زد و کمر جیران را به دیوار کوبید، آخ
 آرومی از دهان جیران خارج شد و اخم هایش در هم
 شد، اردوان دست راستش را روی دیوار کنار سر جیران
 گذاشت و زمزمه کرد.

_ می‌دونی می‌خوام چکار کنم؟ می‌خوام سرپرستیت رو از
 مامان ثریا بگیرم...

جیران مات و مبهوت خیره اش شد و او ادامه داد.
 _ خودم قییمت می‌شم، نظرت چیه؟ خوشت می‌اد؟

جیران در چشم هایش خیره شد و لب زد.
 _ برو عقب.

اردوان بدون اینکه ذره‌ای عقب برود لب هایش را از
 هم فاصله داد و جدی زمزمه کرد.

_ یا چطوره کاری کنم از دانشگاه خارج بشی؟

جیران خسته و مغموم جواب داد.

—چی از جونم می‌خوای؟ می‌خوای عقده‌ی بلاهایی که
خان عمو سرت در آورده رو سر من در بیاری؟

با زنگ خوردن گوشی اردوان، جیران نجات پیدا کرد،
اردوان خیره به او دست در جیب کرد و گوشی را در
آورد، با دیدن اسم خان عمو روی صفحه‌ی موبایل
جیران خندید.

—چقدر هم حلال زاده ست این بشر، شیر مادرش
حلالش.

عقب عقب رفت و دست به سینه به اردوان خیره شد.
—جواب نمیدی عمو؟

اردوان با غیظ گوشی را باز کرد و پاسخ داد.
—بله خان عمو؟ یادی از من کردی؟

صدای محو خان عمو به گوش جیران رسید.
 _تو که زنگ نمی زنی عمو، من مجبورم باهات تماس
 بگیرم، فردا شب شام همه مهمون مان، زنگ زدم رسماً
 بهت بگم که نگی نگفتی، بهونه نمی خوام.

اردوان دست روی دیوار گذاشت و سرش رو پایین
 گرفت، از عصبانیت نفس عمیقی کشید و سپس
 عمویش را مخاطب قرار و زمزمه کرد.

_متاسفم خان عمو، من درگیر کارهای شرکتتم، فکر
 نمی کنم بتونم پیام، اما اگر شد آخر شب یه سر می زنم.

خان عمو که از نه گفتن اردوان خوشش نمی آمد لب تر
 کرد و پدر سوخته ای زمزمه کرد که به گوش اردوان نیز
 رسید، لب هایش را به هم فشرد و خان عمو را خطاب
 قرار داد.

_کاری ندارین خان عمو؟

خان عمو پاسخ داد.

_فردا میای اونجا اردوان، جنگ فامیلی راه ننداز، فردا تو خونه نبینمت خون به پا می کنم.

و تماس قطع شد!

همین!

قطع شد.

پارت ۱۴۴

بیخیال تر از همیشه کوله را روی دوشش انداخت، از پله ها سرازیر شد اکرم خانم با دیدنش صدایش را بلند کرد.

_خانم کوچیک بدون صبحونه نرو.

جیران بدون اینکه اهمیتی به او بدهد راهش را ادامه داد، مامان ثریا از اشپزخونه بیرون اومد و رو به جیران با تشر گفت:

_کجا میری بدون صبونه؟ بیا بشین یه لقمه نون بخور.

جیران که از بحث دیشب عصبی بود لب باز کرد و بند و کتونی‌هایش را همزمان بست.

_ممنون سرو شده، شما بفرمایید چایی یخ نکنه.

در را باز کرد و قبل از اینکه بیرون برود صدای اردوان به گوشش رسید و چشم‌هایش را با حرص بست.

_بمون برسونمت.

سپس رو به مامان ثریا کرد و لب زد.

_امروز زود باید برم مامان جان، صبحانه نوش جان.

مامان ثریا بازویش را فشرد و با مهربانی پرسید.

_ کجا میری مادر جان؟ هنوز مونده تا کلاسات.

کفش هایش را پا کرد و زمزمه کرد.

_ وکیلیم از خارج داره میاد، با الکس تو دانشگاه قرار دارم که به کلاسا هم برسم.

جیران در را بهم کوبید و از پله ها پایین رفت، کنار بنر اردوان ایستاد تا او نیز بیاید، با باز شدن قفل ماشین سوار ماشین شد و اردوان نیست پشت رل نشست.

به پریسا پیامک کوتاهی فرستاد که امروز را با عمویش به دانشگاه می آید، شیشه ی ماشین را پایین فرستاد و چیزی نگفت، از بحث و جدال خسته شده بود، به تنها چیزی که نیاز داشت یک آرامش بود، آرامشی که زود گذر نباشد...

چند متر مانده به دانشگاه ایستاد، به سمت جیران
چرخید و با طمانینه توضیح داد.
_ نمیخوام کسی بدون ارتباط فامیلی داریم، ممکنه توی
نمره هایی که میگیری شک ایجاد بشه.

جیران با فکر به اینکه به بچه های دانشگاه گفته است
که دوست دختر آن است سرش را تکان داد و با یک
نیشخند مرموز از ماشین پیاده شد.

از حراست گذشت و وارد محیط دانشگاه شد، به
هم کلاسی هایش که رسید، با چشم غره بهش خیره شده
بودند، با حسادت، با خشم و برخی ها هم با ناراحتی...

پریسا به سمتش آمد، چهره ی هراسانش خبر از
اطلاعات نگران کننده ای می داد.

_ پریسا چی شده؟ چرا همه چپ چپ نگاه می کنن؟

پریسا در حالی که نفس نفس می‌زد لب باز کرد .
 _مانیا به همه گفته، که شما رلید.

ابروهای جیران از تعجب بالا پرید و از هیجان محکم
 دست پریسا را گرفت.
 _چی میگی؟ به کی گفته؟ این احما چطوری باورشون
 شده؟

پریسا متقابلا دست جیران را گرفت و فشرد.
 _برو تو گروه دانشجویی میفهمی.

جیران بی معطلی وارد گروه شد، با دیدن عکس خودش
 و اردوان در رستوران قلبش محکم به سینه کوبید،
 نمی‌دانست چطور می‌شود این موضوع را از اردوان
 مخفی کند.

بی معطلی گوشی را به دست پریسا داد و به سمت اکیپ
مانیا راه افتاد، قدم هایش را بلند و مستحکم بر
می‌داشت.

با رسیدن به مانیا ضربه‌ی محکمی به سینه اش زد،
صدایش را بالا برد و داد زد.

_تو غلط میکنی عکس خصوصی منو پخش میکنی تو
گروه دختره عوضی، به چه حقی از این گه‌ها میخوری،
میدم پدرت رو درارن، میدم از مو آویزونت کنن.

پارت ۱۴۵

پریسا جلوی جیران را گرفته بود و مازیار سعی داشت
مانیا را از چنگ جیران نجات دهد.

مانیا که انتظار این را داشت پوزخندی زد و داد کشید.

_برو اونور انقدر سلیطه بازی در نیار، من چه کار به تو و زندگی خصوصیت دارم امل.

جیران دوباره می‌خواست ضربه ای به او بزند که پریسا جلوییش را گرفت و او را عقب کشید.

_برو بین اون عکس رو کی فرستاده تو گروه، من نفرستادم انگار کور بودی، نمیبینی شماره ی من نیست؟

با آمدن حراست جمع از یکدیگر متفرق شد، جیران با چشم های خشمگین خیره ی مانیا شده بود و نگاه مانیا می‌خندید، هر دو را به حراست بردند و پریسا نیز با نگرانی پشت در ایستاده بود.

_ خانم فتوحی، آخرین باری که اخراج شدید من خیلی واضح گفتم که اگر یک بار دیگه مورد داشته باشید از دانشگاه اخراج خواهید شد.

جیران مضطرب انگشت هایش را در هم پیچید و لب گزید، این اولین باری بود که واقعا نگران آینده‌اش شده بود، رابطه با استاد دانشگاه، آن هم دروغین... میتوانست کارش را در دانشگاه به پایان برساند.

رئیس دانشگاه بار دیگر با دیدن عکس‌های جیران و اردوان رو به مانیا کرد.

_ این عکس‌ها رو شما گرفتید خانم رستگار؟

مانیا سرش را به دو طرف تکان داد و مغموم لب زد.
_ من نگرفتم استاد، خودتون اسم طرف رو ملاحظه کنید، من اصلا همچین شماره‌ای ندارم، اصلا این کیه تو گروه واتساپ اومده؟

رئیس دانشگاه نگاهی به جیران انداخت، از مانیا خواست که از دفتر خارج شود و با جیران تنها ماند، جیران علی‌رغم رفتار اشتباهش اما درس خوبی داشت، دختر باهوشی بود و می‌توانست به جاهای خوبی برسد.

_رابطه با استاد دانشگاه؟ خانم فتوحی؟

با تقه ای که به در خورد، استاد دانشگاه بفرمایدی گفت و اردوان داخل شد، چند جمله ای از بقیه شنیده بود اما قضیه برایش گنگ به نظر می‌آمد، رو به روی رئیس دانشگاه ایستاد و خشک لب زد.

_چیزی شده؟

رئیس دانشگاه عکس‌ها را جلوی اردوان گذاشت و بهشون اشاره کرد.

_ما منتظر توضیحی از جانب خانم فتوحی بودیم که شما تشریف آوردید استاد.

اردوان با دیدن عکس‌ها انگار سطلی از آب یخ رویش
 فرو ریخت، در تمام سال‌های تدریسش همچین چیزی
 وجود نداشت، امکان نداشت بقیه بتوانند انقدر زود
 ارتباط بین او و جیران را پیدا کنند، چه برسد که آن دو را
 محکوم به رابطه‌ی شخصی کنند، با نگاهی که به
 صورت ترسیده‌ی جیران انداخت دریافت که همه چیز
 تقصیر خودش است...

رو به رئیس دانشگاه کرد و لب‌گشود.
 _می‌تونم با خانم فتوحی خصوصی حرف بزنم؟

رئیس دانشگاه که از این درخواست گستاخانه‌ی او
 تعجب کرده بود، از جا بلند شد و بیرون رفت، با بسته
 شدن در اردوان رو به جیران کرد و در حالی که سعی
 می‌کرد صدایش بیرون نرود غرید.

_چه غلطی کردی تو؟ فقط بگو که اینا به تو ربطی
 نداره!

با سکوت جیران جری تر شد، قدمی به جلو برداشت و
کمرش را به دیوار کوبید، صدایی از جیران بلند نشد و او
از میان دندان های کلید شده اش گفت:

— پس برای همین من رو اون شب کشیدی اونجا آره؟
میخوای چه غلطی کنی؟ کمر به از بین بردن آبروم
بستی؟ به چه قیمتی احمق؟ به قیمت اخراج شدن از
دانشگاه؟

پارت ۱۴۶

اخم های جیران در هم رفت و با حرص پاسخ داد.
— این مسئله ربطی به تو نداره، سر یه جریان دیگه با یکی
از بچه ها این دوروغ رو سر هم کردم...
با حرص ادامه داد.

— نمیدونستم میذاره کف دست کل دانشگاه.

اردوان از اینکه آلت دست چند بچه ی بی فکر شده بود
خشمگین تر شد و بازوی جیران را فشرد.

_به رئیس دانشگاه میگی که برادرزادمی، حرفی نمی‌مونه.

به طرف در حرکت کرد که جیران جلوش رو گرفت،
بازوش رو چسبید و با اصرار گفت:

_نمیشه، نمیتونی منو مسخره ی خاص و عام کنی، همه
بهم میخندن.

اردووان دست در جیب شد و با نیشخند گفت:

_زودتر باید فکر اینجاش رو میکردی، یعنی ترجیح
میدی از دانشگاه اخراج بشی؟

برای لحظه ای از ذهن جیران فکر های مزخرفی
گذشت، سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه کرد.

_ نه اگه رابطه مون شرعی باشه...

اردوان از این همه گستاخی او متعجب بود، با بهت زمزمه کرد.

_ داری چی میگی تو دختر؟ کدوم شرع؟ کدوم رابطه؟

جیران که ابدانمی خواست پیش مانیا کم بیاورد زمزمه کرد.

_ یه دوروغ میگیم دیگه...

اخم های اردوان تو هم رفت، فکر اینکه بازیچه ی دست یک دختر نوزده بیست ساله شود را اصلا نمی کرد.

تلفنش زنگ خورد، با دیدن شماره ی الکس پاسخ داد و زمزمه کرد.

_الکس، الان گیرم، تا چند دقیقه ی دیگه خودم رو می‌رسونم.

الکس که کم و بیش از اردوان فارسی را یاد گرفته بود به فارسی گفت:

_من وصیعت نامه روزیر و رو کردم، طبق قانون ایران تو زمان که ازدوان کنی به ارث می‌رسی، اما اون دختره غزاله درست گفته، جایی قید نشده که با کی ازدواج کنی، و حتی گفته نشده که ازدواج عقد دائم باشه یا صیغه...

کم کم نیشخندی روی لب های اردوان نقش بست، چرخید و با دیدن جیران، پیشنهادی که داده بود به ذهنش آمد...

تماس را قطع کرد و رو به روی او ایستاد.

_خیلی میخوای جلوی هم کلاسی هات ضایع نشی؟

جیران که حالا به اردوان مشکوک شده بود، به آرامی سر تکان داد.

— پس به رئیس دانشگاه بگو نامزدیم.

ابروهای جیران بالا رفت، با شک پرسید.

— اون تلفن باعث شد نظرت عوض بشه؟

اردوان روی صندلی نشست و خونسرد زمزمه کرد.

— برای تو چه فرقی میکنه؟

جیران جلو رفت و کنارش روی صندلی نشست.

— فرق میکنه، من باید بدونم داری بهم لطف میکنی یا

داری کار خودت رو پیش میبری؟

سپس چشمکی زد و ابرو بالا داد.

— چی از این کار گرت میاد؟

قبل از اینکه اردوان دهان باز کند و چیزی بگوید تقه ای

به در خورد و رئیس دانشگاه وارد شد.

_ استاد فتوحی متأسفانه باید سریع تر این مسئله رو حل کنیم.

اردوان از جا بلند شد، کتش را درست کرد و با نیم نگاهی به جیران لب زد.

_ همون طور که میدونید نام خانوادگی من و جیران، فتوحی هست جناب.

رئیس دانشگاه که به این موضوع دقت کرده بود سری تکان داد و سکوت کرد.

اردوان دستش رو به سمت جیران دراز کرد و گفت:

_ به خواست خانم فتوحی ما میخواستیم این رابطه رو مخفی نگه داریم، همونطور که روشنه خانم فتوحی در طول تحصیل یکی از بهترین دانشجو های این دانشگاه بودن، و با حضور من ممکن بود در حق ایشان کم لطفی بشه، و بحث نمره رو به پارتی بازی و این داستان ها که خودتون خوب می دونین بچسبونن.

پارت ۱۴۷

اردوان لب هایش را از یکدیگر فاصله داد و قبل از اینکه صدایی از گلویش خارج شود، جیران وسط حرفش پرید و ادامه داد.

_ در واقع استاد فتوحی پسر عموی من هستن، دلیل یکسان بودن فامیلی مون هم همینه.

اردوان حیران و بهت زده به جیران خیره شد و جیران ادامه داد.

_ اگر حرف استاد سنده من مرخص بشم، اگر نه زنگ بزخم مادرم بیاد؟

رئیس دانشگاه که احساس می کرد توهین بزرگی به اردوان کرده است از جا بلند شد و شرمگین و مغموم رو به او زمزمه کرد.

عذرخواهم جناب فتوحی، بچه ها شیطنت کردند و ما هم باور کردیم، امیدوارم دیگه همچین چیزی پیش نیاد...

اردوان که حالا اخم سنگینی روی صورتش نقش بسته بود با رئیس دانشگاه دست داد و خیلی جدی از او درخواست کرد.

حقیقتا من این موضوع رو سفت و سخت پیگیری می کنم، و تا زمانی که نفهمم چه کسی این شایعه رو انداخته و این عکس رو گرفته بیخیال نمیشم، و انتظار دارم بعد از فهمیدن حقیقتا تنبیه سختی برای اون شخص در نظر بگیرید.

رئیس دانشگاه با اطمینان سر تکان داد.

البته، البته ما خودمون هم مسئله رو پیگیری میکنیم.

اردوان سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و از دفتر مدیریت خارج شد، جیران پشت سرش رفت و اردوان با دیدنش زیر لب زمزمه کرد.
_بیا اتاقم.

بدون اینکه چیزی از او بشنود به سمت اتاق قدم برداشت، جیران از خشم اردوان نیشخندی زد، وارد اتاق که شدند اردوان در را به هم کوبید و به سمتش چرخید.
_تو یه الف بچه چه فکری پیش خودت میکنی؟

جیران جلو رفت و رو به رویش ایستاد.
_تو چه فکری پیش خودت کردی؟ که میتونی منو آلت دست خودت بکنی و ازم سواستفاده کنی؟ کی باهات تماس گرفت که انقدر زود نظرت عوض شد؟ چیه به من احتیاج پیدا کردی؟

اردوان با عصبانیت روی میز کوبید و در حالی که سعی میکرد صدایش بالا نرود غرید:

_ دهنتم رو ببند جیران، ما قرار گذاشتیم، چرا گفتی پسر عمومت؟

جیران نیشخندی زد و روی کاناپه نشست.

_ من یادم نمیاد قراری داشته باشیم، گفتم پسر عمومی چون که...

مکشی کرد، سپس برگشت و به اردوان خیره شد.

_ چون که احتمال اینکه با پسر عموم رل باشم کم نیست؛ اما احتمال رل بودنم با عموم صفره!

اردوان که از درون می سوخت به صندلی تکیه زد و نگاه از جیران گرفت، نمی توانست واقعیت را بگوید، نمی توانست بگوید عموی ناتنی جیران است، همین حالا هم زیادی از حد سوژه ی دانشگاه شده بودند.

جیران از جا بلند شد و رو به رویش ایستاد.
 _برای چی قبول کردی بگم نامزدیم؟ چی بهت میرسه؟

اردوان با خشم بهش خیره شد و لب زد.
 _برو بیرون جیران.

جیران عقب عقب گام برداشت، به سمت در چرخید و
 لحظه ای لبخند از روی لبش پاک نشد، می دانست که
 آبرو برای اردوان مهم است، می دانست که اردوان
 خودش را سر زبان ها نمی انداخت...

نقطه ضعف هایش را شناخته بود و حالا می توانست
 محکم تر بر علیه او قدم بردارد، قبل از اینکه از اتاقش
 خارج شود به سمتش چرخید و لب زد.
 _مهمونی خان عمو یادت نره، عزیزم.

قهقهه ای زد و در اتاق را به هم کوبید.

پارت ۱۴۸

پا روی پا انداخت و به ساره ای که پوست لب هایش را با استرس می کند خیره شد، سپس به ثریایی که با چشم های ترسان مدام اردوان را می گرفت و دعا می کرد که جواب بدهد.

زنگ در که خورده شد، ساره با خوشحالی از جا برخاست و رو به خان عمو گفت:
_ داداشم اومد خان عمو، گفتم که میاد.

خان عمو سر تکون داد و رو به ساره لب زد.
_ بشین دختر، داداشت با دیر اومدنش توهین خودش رو کرد.

لب های جیران می رفت که کشیده شود و خنده روی صورتش نقش ببندد اما به موقع جلوی خود را گرفت، تمام این رسم و رسومات، تمام این تجملات برای او بازی ای بیش نبود.

صدای قدم های مردانه ی اردوان در راهرو پیچید و سپس وارد سالن شد، پشت سرش غزاله و الکس وارد شدند، همه به جز خان عمو و جیران به احترامشان بلند شدند، ساره به جیرانی که با کنجکاو ی به غزاله خیره شده بود ضربه ای زد تا از جایش بلند شود.

نگاه اردوان مستقیم به چشم های بانفوذ خان عمو بود، نگاه نمی گرفت و قدم هایش را محکم بر میداشت. به خان عمو که رسید، دست دراز کرد و خان عمو بالاخره از جایش برخاست.

رو به رویش ایستاد و سنگین با اردوان دست داد، فضای خفه کننده ی خانه را شکست و گفت:

_ بالآخره اومدی عمو جان.

اردوان بدون اینکه دست او را ببوسد عقب کشید، ساره
هین آرومی کشید و بازوی جیان را چسبید.

_ شرمنده خان عمو کارم طول کشید.

خان عمو با آرامش سری تکان داد و به الکس و غزاله
اشاره کرد.

_ معرفی نمیکنی دوستان رو؟ آشنا بشیم.

اردوان دست پشت کمر الکس گذاشت و لب باز کرد.
_ الکس دوست من، به تازگی از کانادا برگشته.

رو به غزاله نیز اشاره کرد.

_و غزاله یکی از دوستان قدیمی.

گویا قرار نبود فعلا برگه برنده اش را رو کند!
قرار نبود بگوید همراه با دو وکیل باهوش و درجه یک
وارد این مهمانی شده.

خان عمو نیشخندی زد و به هر دو اشاره داد که
بنشینند.

_بفرمایید، از خودتون پذیرایی کنین.

شهره گوشه ای آرام نشسته بود و به اردوان نگاه می کرد،
سپس خم شد و در گوش جیران با زمزمه پرسید.
_خوشحالی که عموت تو دانشگاهت هست؟

یک تای ابروی جیران بالا رفت، سرش را تکان داد و با
تمسخر پاسخ داد.

_ خیلی خوشحالم، به همون اندازه که توی این مهمونی شرکت کردم!

خان عمو به مبل تکیه زد و رو به سعید زمزمه وار پرسید.

_ سامیار فارق التحصیل شد عمو جان؟

سامیار که سمت راست سعید نشسته بود، با شنیدن اسمش سر از موبایل بیرون کرد و به خان عمو خیره شد، سعید با متانت پاسخ داد.

_ نزدیکه خان عمو، همین روزاست که بیرمش تو شرکت کار بکنه.

خان عمو سر تکان داد و گردنش را چرخاند، نگاهی به جیران انداخت و خطاب به سعید گفت:

_دیگه وقتشه واسه این بچه به فکر زن گرفتن باشیم.

جیران که گویی قلبش از کار ایستاد بی حرف به خان عمو خیره شد، سامیار اما از تکاپو نیوفتاد و با خنده پاسخ داد.

_خان عمو خودتون میگید بچه، منو چه به این کارا.

خان عمو با نگاه براقی به سامیار خیره شد، بعد از مکث کوتاهی لب باز کرد و تیر آخر را زد.

_تو و جیران به هم میانین پسر، تو مهمانی برگشت اردوان به ایران دیدم که با هم میرقصید.

پارت ۱۴۹

جیران خودش را باخت، رنگ صورتش به سفیدی زد،
اگر پریسا می فهمید که اسم او و سامیار کنار هم آمده
است چی؟

سامیار سر جایش تکانی خورد و دستی به موهایش
کشید.

_ خان عمو اگه یادتون باشه من اون شب با یکی دیگه
هم رقصیده بودم.

سعید آرنجش را به پهلوی سامیار کوبید و سامیار بلند
آخی گفت، رو به خان عمو تکرار کرد.

_ با یه دختر زیبا رقصیدم، تمام غروب با هم بودیم.

خان عمو غرید:

_ بچه های این زمونه افسار گسیخته شدن، کسی
گوشت رو نپیچوند که دختر مردم رو وارد مهمانی
خانوادگی نکنی؟

این بار سعید زودتر از سامیار زبان باز کرد.
 _سامیار خطا کرد خان عمو، گر چه نمی‌دونست که
 مهمونی خونوادگیه.

سامیار با حرص دندان هایش را به هم سایید و به جیران
 خیره شد، با چشم اشاره کرد تا او نیز چیزی بگوید...

جیران با دیدن سامیار به خود آمد، آب دهانش را قورت
 داد و با شنیدن صدایش ثریا با ترس پلک هایش را
 بست.

_خان عمو میخوايد اول قضيه ی ازدواج اجباری چند
 سال پیش رو مشخص کنین بتد برید سراغ یه ازدواج
 دیگه؟

اردوان که از باز شدن این بحث خوشش آمد، به
 صندلی تکیه زد و نگاهی عمیق به الکس انداخت.

خان عمو پنجه اش را به دسته ی مبل بیشتر فشرد.

_اون قضیه صاف و شفافه دختر.

از جا بلند شد و با عصایش روی زمین کوبید.

_امشب برای تعیین روز نامزدی جمع شدیم.

لبخندی روی لب های شهره نقش بست، اردوان دو لبه

ی کتش را نمایشی صاف کرد و بالاخره زبان باز کرد.

_عجله نکنید خان عمو، گفتنی های زیادی هست.

خان عمو سرخوش خندید و قدم زنان به اردوان نزدیک

شد.

_گفتنی ها رو باید گفت پسر جان، بگو، بگو که ما هم

بشنویم.

ثریا با ایما و اشاره سعی داشت اردوان را ساکت کند،

ساره که بسیار مضطرب بود دست سعید را در دست

فشرد و این میان، سامیار و جیران نفس راحتی از تغییر
بحث کشیدند.

اردوان با اعتماد به نفس لب هایش را از یکدیگر فاصله
داد اما قبل از اینکه آوایی از حنجره اش خارج شود خان
عمو دستش را بلند کرد و گفت:

_اجازه بده عمو جان، الان هاست که وکیل
خانوادگیمون هم برسه.

ساره و ثریا با حیرت به یکدیگر خیره شدند، درچشم
های زن عمو تنها چیزی که دیده می شد خوشحالی و
شادی بود.

اردوان که انتظار این را داشت سری تکان داد و با آرامش
لب گشود.

_هر طور که شما بخواید خان عمو، منتظر میمونیم.

بعد از گذشت پنج دقیقه ی طاقت فرسا، زنگ در زده شد و وکیل داخل شد، کیف سامسونت را به دست چپ داد و با خان عمو دست داد.

_ شرمنده دیر شد، باید به یکی از موکل ها مشاوره میدادم، امیدوارم از بحث جا نمونده باشم.

_ جا نموندی مشیری، بشین و وصیعت نامه رو برای حضار بخون.

مشیری در راس مجلس نشست، پرونده ها را از کیف بیرون کشید و مو به مو وصیعت نامه را خواند، غزاله رو به الکس کرد و با آرامش و زمزمه وار به او گفت:

_ همونطور که گفتم جایی قید نشده که اردوان با چه کسی ازدواج کنه، تنها چیزی که شرطه تاهل اردوانه.

الکس با اطمینان سر تکان داد و رو به اردوان گفت:

_ درست میگه، با یه ازدواج صوری می تونی همه چیز رو به نفع خودت برگردونی.

اردوان که همه ی توجه خود را به الکس داده بود، با شنیدن چیزی که انتظارش را نداشت گردنش به سرعت چرخید و به وکیل خیره شد، صدایش کمی بالا رفت و پرسید.

_ چی چی؟؟ این خط رو از ابتدا بخونید جناب مشیری.

مشیری که از تن صدای اردوان متعجب شد، با کمی مکث برگشت و دوباره از ابتدای خط خواند.

_ ضمن قرار معلوم شده جناب اردوان فتوحی می بایست تا قبل از بیست و نه سالگی ازدواج کند...

پارت ۱۵۰

اردوان مبهوت به خان عمو و نیشخندش خیره شد، تنها چیزی که در ذهنش تکرار می شد این بود که دو ماه دیگر به بیست و نه سالگی می رسید.

چرخید و به الکس و سپس به غزاله خیره شد، از جا بلند شد و با نیم نگاه کوتاهی به جیران از سالن خارج شد، در را به هم کوبید و اجازه داد نسیم شبانه حالش را خوش کند.

دست در موهایش کشید و بی هدف به ماه خیره شد، نمی دانست چگونه این محدودیت سنی از دستش در رفته بود، با صدای پاشنه ی کفش زنانه به عقب چرخید و غزاله را دید، با دیدنش خون در چشم هایش دوید و غرید:

_ نمیتونم درک کنم چطور این موضوع از دستت در رفته! مدرک وکالت رو از کجا گرفتی تو؟

غزاله لب گزید و دست روی بازوی اردوان گذاشت.
 _من فکر کردم از این موضوع خبر داری اردوان، تنها
 چیزی که تو ازم پرسیدی این بود که آیا قید شده با
 شخص خاصی ازدواج کنی یا نه!

اردوان بازویش را کشید و عقب رفت، به درخت وسط
 باغ تکیه زد .

_ برو داخل غزاله، لازمه تنها باشم تا فکر کنم.

غزاله قدمی به جلو برداشت و زمزمه کرد:
 _اما...

اردوان دستش را بالا برد و به سمت تاب وسط باغ قدم
 برداشت.
 _گفتم برو.

غزاله عقب عقب رفت و به سمت خانه حرکت کرد،
اردوان پشت تاب ایستاد و بدون اینکه دلیلی داشته
باشد تاب را تکان داد.

تمام ده سال گذشته را از این فرار می کرد، از خان عمو،
از شهره، از ازدواج...

تمام ده سال گذشته را از اجبار فرار می کرد و حالا هرچه
دویده بود به نقطه ی شروع بازگشت...

این بار نیز با صدای خش خش برگ ها به سمت عقب
چرخید و با دیدن جیران ابرویش بالا پرید.

در ذهنش این نقش بست که او برای جیران، درست
مانند خان عمو برای خودش است، همانقدر بی رحم،
همانقدر غیر قابل تحمل.

تلخ و سرد زمزمه کرد.
_ اینجا چکار میکنی؟

جیران بدون اینکه تاب را از حرکت بیاندازد، سوار تاب
شد...

و اردوان نیز به تاب دادن ادامه داد، جیران لبی تر کرد و
صادقانه گفت:

_ نمیدونم اینجا چکار میکنم، تو میدونی چرا تاب خالی
رو تکون میدادی؟

اردوان کمی محکم تر تاب را هل داد.
_ نمیدونم.

جیران نیمرخ شد، پایش را چرخاند و روی تاب گذاشت،
به سمت اردوان چرخید و زنجیر را محکم تر گرفت.

_ تسلیم خان عمو و وصیعت نامه نشو.

اردوان پوفی کشید و بازدمش را با حرص بیرون داد.
_ به این سادگی که میگی نیست.

جیران با اصرار لب باز کرد و او را خطاب قرار داد.
_ نمیتونم باور کنم که توی ده سال هیچ پس اندازی
نداری، هیچ سرمایه ای...

اردوان ابرو بالا داد و تاب را گرفت، چرخید و رو به روی
جیران قرار گرفت.

_ کی گفته که من سرمایه ای ندارم؟ غیب میدونی؟

جیران که از این نزدیکی و فاصله ی کم ترسیده بود
کمرش را به پشتی تاب تکیه داد و لب زد.

– پس چرا از، از دست رفتن ارث میترسی؟

پوزخندی زد و زنجیر تاب را محکم در دست فشرد، کمی بیشتر روی صورت جیران خم شد و چشم های وحشی اش را از نظر گذراند، چشم هایش قابلیت خاصی داشت، انگار می شد در مردمک چشم هایش برای دقایقی گم شد.

– این جنگه جیران، جنگ بین منو و خان عمو، من دیگه قصد باختن ندارم، قصد فرار ندارم، قصد اینم ندارم که حقم رو مفت بدم به کسی.

پارت ۱۵۲

جیران به او خیره شد، برای لحظه ای با خود فکر کرد که مرد رو به رویش قوی ترین کسی است که می شناسد،

از روی تاب بلند شد و بی حرف به سمت خانه قدم برداشت که اردوان صدایش کرد.

_جیران؟

به سمتش چرخید بی حرف خیره ی چشمان بی تکلیفش شد و او بعد از سکوتی طولانی بالاخره لب باز کرد.

_من نمیتونم تورو عضوی از خانواده بدونم.

جیران پوزخندی زد و دست به سینه شد.

_میدونم، لازم به یادآوریش نبود عمو جان.

برگشت که برود اما مچ دستش اسیر اردوان شد و به سمتش چرخید.

_ برای من دختر احمد نیستی، چون که واقعا دختر احمد نیستی! برای من برادرزاده ام نیستی، چون که

واقعا برادرزاده ام نیستی، برای من همه چیز واقعیه،
معنویت سرم نمیشه.

جیران شانه بالا انداخت، مدتی بود که از حرف هایش
ناراحت نمی شد.

_ از تو چیزی انتظار نمیره، نمیخواه برای من دل
بسوزونی.

_ دل نمی سوزونم واسه ات، میخوام بدونی چی تو مغزم
میگذره.

جیران با حرص زمزمه کرد.

_ خب اول پرس ببین میخوام بدونم چی تو مغزت می
گذره یا نه!

اردوان بدون اینکه توجهی به او کند ادامه داد.

_ با این حال تو با ما زندگی میکنی، شریک شرکت هستی،
سرپرستیت دست ماست.

جیران خسته پوفی کشید و رو به او رک گفت:
_ بگو چیزی که میخوای بگی رو، مقدمه نچین.

اردوان لب هایش را از هم فاصله داد.
_ میخوام بگم که با تمام این ها معذرت میخوام...

ابروهایش جیران بالا پرید و با اشتیاق بیشتری به اردوان
خیره شد.

_ معذرت میخوام که خواستم نقش خان عمو رو برات
بازی کنم، معذرت میخوام که خواستم برای تو و
زندگیت تصمیم بگیرم.

مچ دستش را رها کرد و به عقب چرخید، پشت به جیران کرد و کلافه بازدمش را خارج کرد، جیران با دیدن حال خرابش بدون اینکه چیزی بگوید عقب گرد کرد و وارد خانه شد، چندی بعد اردوان قدم های محکمش را به سوی خان عمو برداشت، این جنگ را آغاز کرد.

رو به روی خان عمو ایستاد و صدایش اگر چه آرام بود اما کلماتش به شدت آزار دهنده به گوش می رسید.

_خیلی دلت میخواد دخترت شوهر کنه؟

ثریا هین کشید و معترض اسم اردوان را به زبان آورد.

_خیلی میخوای داماد این خونواده بشم تا عذابم بدی؟

جلو رفت و قدم زنان به شهره نزدیک شد رو به رویش ایستاد.

_ نمیترسی بعد از اینکه ارثم رو گرفتم طلاق بدم؟

روی صورت شهره خم شد و با لحنی که قلب جیران را لرزاند لب زد.

_ نمیترسی با منی که اخلاقم از سگ کمتر نیست تو یه جهنم زندگی کنی؟

ثریا جلو آمد، بازوی اردوان را چسبید و لب باز کرد.
_ بسه پسرم بیا بریم.

اردوان بازویش را کنار کشید و صدای فریادش ستون خانه را لرزاند.

_ کدوم پسر؟ از کدوم پسر حرف میزنی؟ پسری که ده سال پیش ولش کردی که بره؟

سعید دست روی سینه ی او گذاشت و به عقب هلش داد.

_داری زیاده روی میکنی اردوان.

اردوان بدتر از سعید فشار محکمی به سینه ی او وارد کرد، رو به روی خان عمو ایستاد و حنجره اش از فرط فریاد خون آلود شد.

_از تو دلم پر نیست، گذشتم، ازت انتظاری نمیره...

به سمت ثریا چرخید و با درد زمزمه کرد.

_از تو دلم خونه مادر، از تو که گذاشتی واسه بچه هات پدری کنن، پدر نبودن و گذاشتی پدری کنن.

بی حرف به سمت در سالن قدم برداشت، تمام وقتی که داد می کشید تنها یک جمله در ذهنش اکو می شد...

این بود که او در تولد هجده سالگی اش قاتل شده بود...

در تولد هجده سالگی اش کسی را زیر گرفت، به قتل رساند، احمد او را فراری داد و او...
او هیچوقت نتوانست از این موضوع فرار کند.

پارت ۱۵۴

جیران در اتاق را به هم کوبید و خود را روی تخت پرت کرد، اردوان بعد از بحثی که با خان عمو و ثریا داشت به خانه نیامده بود.

برای جیران بهتر شد، می توانست مانند قبل در پارتی ها شرکت کند، شب دیر به خانه بیاید و اردوانی نباشد که تمام روز استرس دیدنش او را خسته کند.

ثریا اما بداخلاق تر از همیشه به همه خرده می گرفت، ساره را از خانه بیرون کرده بود و از جیران می خواست که نزدیکش نشود...

بدون اینکه بخواهد برای هزارمین بار شماره ی عموی کوچکش را گرفت، به خاطر ثریا باید با اردوان صحبت می کرد.

گوشی را روی تخت کوبید و از جا بلند شد، در آینه خیره شد و با کمی فکر به سعید زنگ زد.
_ الو؟

جیران خسته و عصبی خود را روی سعید خالی کرد.

_ می دونی دوستت کجاست؟ یا تو هم میخوای قایم موشک بازی کنی؟ اگه مامان ثریا از دستش سخته کنه چی؟

سعید دستی به پیشانی اش کشید و روی صندلی نشست.

_ میخوای پیداش کنی که بری بدتر اعصابش رو به هم بریزی؟

جیران که به خاطر حال ثریا بغض کرده بود لب باز کرد.
_ تو جاش رو بگو، من قول میدم عصبیش نکنم.

سعید کلافه زمزمه کرد.

_ اوضاع خیلی به هم ریخته نه؟

جیران سرش را تکان داد و از سعید پرسید.

_ میتونم درک کنم که مادرت پشتت نباشه و ازت حمایت نکنه یعنی چی، اما به خاطر این موضوع این همه واکنش؟ عجیب نیست؟

سعید که مانند جیران از چیزی خبر نداشت شانیه بالا انداخت.

_عجیبه، اردوان خسته تر از چیزیه که به همه نشون میده.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

_تو شرکت میخوابه، دنبال خونه ی مناسبه که کلا از اون خونه در بیاد، این وقت شب نمی‌خواد بری پیشش، فردا بیا صحبت کن باهاش.

جیران که جای اردوان را فهمیده بود لبخندی زد و از سعید تشکر کرد.

_نه نمیرم نگران نباش، اگه برمم کی می‌خواد در رو واسه من باز کنه؟

پارت ۱۵۵

بعد از اینکه تماس قطع شد به سمت کمد رفت، لباس هایش را پوشید و اسنپ گرفت، از پله های به آرامی پایین آمد و با دیدن ثریا که باز هم چشم هایش کاسه ی خون بود دلش ریش شد...

بدون اینکه ثریا متوجه شود در را به آرامی بست و سوار اسنپ شد.

او به دنبال اردوان می رفت، نه برای اینکه در این مدت کوتاه به بودن اردوان عادت کرده بود، نه... برای اینکه ثریا طاقت نبودش را نداشت.

تمام طول راه را به این فکر می کرد که چه بگوید، برای لحظه ای پشیمان شد و می خواست برگردد اما دیگر دیر بود، راننده ی اسنپ رو به روی شرکت ایستاده بود و ساعت از یک شب می گذشت.

از ماشین پیاده شد و به طرف نگهبانی رفت، چند بار به در کوبید تا حاج عباس در را باز کند.

با دیدن جیران خوشحال به او خوش آمد گفت:
_ خانم کوچیک خوش اومدید، بعد از چند وقت زیارتتون میکنیم؟

جیران که حاج عباس را بسیار دوست داشت لبخندی زد و پاسخ داد.
_ ببخشید عمو عباس، کارهای دانشگاه درگیرم کرده.

عمو عباس سری تکان داد و همانطور که قفل در را برایش باز میکرد زمزمه کرد.
_ اومدید دنبال آقا اردوان؟

جیران سر تکان داد و بله ی آرامی زمزمه کرد.

_ اقا تو دفتر مدیرتین، سه روزه نه خواب دارن نه خوراک، صبحا دنبال خونه میگردن و شبا به یه جا خیره میشن، خوب کردی اومدی خانم کوچیک.

با باز شدن قفل در جیران پا در محوطه ی شرکت گذاشت، تق تق کفش هایش سکوت محوطه را به هم ریخت، تا در ورودی با آرامش قدم برداشت.

پارت ۱۵۶

آقا عباس در ورودی را که قفل بود باز کرد.
_ چرا اینو قفل کردید مگه عموم اینجا نیست؟

حاج عباس سر به زیر پاسخ داد.
_ هست خانم، گفتن قفل کنم که دزدی چیزی نیاد، خودشون کلید دارن، شما رفتین داخل من باز در رو از پشت قفل میکنم.

جیران سرش را تکان داد و وارد شرکت شد، اینجا بدون کارمند و خدم و حشم زیادی ترسناک و بزرگ به نظر می رسید.

آسانسور را زد و کلید طبقه ی هفتم را نشانه گرفت، با رنگی شدن کلید در آسانسور بسته شد و جیران نفس عمیقی از هیجان کشید.

نباید با این مرد تنها می ماند، اما باز هم سرنوشت آن دو را کنار یکدیگر آورده بود.

در آسانسور باز شد، مستقیم به سمت دفتر مدیریت رفت و از دور اردوان را دید که روی مبل پهن شده است!

به معنای واقعی کلمه روی کاناپه وا رفته بود، جیران جلو رفت و تق تق کفش هایش باعث شد اردوان سر بلند کند، با دیدن او که با عزم راسخ قدم بر می داشت ابروهایش را در هم کرد و پک محکمی به سیگارش زد.

جیران رو به رویش ایستاد، نور ماه باعث شده بود نیمی از صورت اردوان روشن باشد، با دیدن جام پر از ویسکی در دستش برای لحظه ای ترسید، این جا چه می کرد؟

اردوان محتویات داخل لیوان را چرخاند و جرعه ای نوشید.

_میخواهی بهم بگی که اینجا دقیقا چه غلطی میکنی؟

جیران قدمی جلو رفت و دستش را در هوا تکان داد.
_چطور توی این دود خفه نشدی؟

جیران با دیدن چشم های خشمگین اردوان و رگه های قرمز داخل چشمش، دهانش را بست، زیادی بی پروا صحبت می کرد.

_ اومدم ببینم چیکار میکنی.

پارت ۱۵۷

اردوان از جا بلند شد، دکمه های پیراهن مشکی اش باز بود و بالا تنه ی برهنه اش مشخص بود، نگاه از بدن لختش گرفت و به چشم هایش خیره شد.

_ خب دیدی، میتونی بری.

چرخید به سمت پنجره، برای لحظه ای با دیدن ماه در آسمان جا خورد، زمان را گم کرده بود، انقدر کشیده بود و نوشید که زمان را فراموش کرد.

اخمی کرد و به ساعت رو میزی خیره شد، ساعت یک و بیست دقیقه ی بامداد را نشان می داد، ذهنش هوشیار شد و به سمت جیران چرخید.

_ این وقت شب غلط کردی اومدی اینجا!

جیران که از این تغییر احساسات او خوشحال و
 متعجب شده بود نیشخندی زد.
 _ نه انگار واقعا حالت خوبه، میتونی بهم گیر بدی.

اردوان لیوان ویسکی را با ضرب روی میز شیشه ای
 کوبید و صدایش در دفتر به پژواک در آمد.
 _ اون سعید بی ناموس غلط کرده تورو این وقت شب
 فرستاده اینجا.

سیگار به دست جلو رفت و رو به روی جیران ایستاد،
 دستش را بالا آورد و جیران خیره به دودی شد که از
 سیگار بالا می رفت.

_ تو مغز تو کلت نیست، با کدوم خری این ساعت
 اومدی شرکت؟

جیران که با فریادش از جا پریده بود حالت موضعی
 گرفت و اندکی عقب رفت.

_ بسه دیگه همش داد و فریاد، به خودت نگاه کن، از خودت پرس که چرا یه دختر بیست ساله این وقت شب باید از خونه بیرون باشه.

اردوان بی فکر داد کشید.

_ چرا؟

جیران جلو رفت و به سینه ی اردوان کوبید، صدای فریادش بالا رفت و در دفتر اکو شد.

_ چون توی لعنتی بدون اینکه به ما اهمیت بدی خودت رو گم و گور کردی.

پارت ۱۵۸

دوباره جلو رفت و به سینه ی اردوان کوبید و این بار فریادش حنجره ی بی نوایش را زخمی کرد.

_ چون تو یه عوضی هستی که به اشک های مامان ثریا
اهمیت نمیده...

بغض کرده مشت های کوچکش را بر روی سینه ی
اردوان کوبید و او بی دفاع رو به رویش ایستاده بود.

_ چون تو یه آدم خودخواهی که ندیده مادرش تو این ده
سال چقدر شکسته شده، کمرش چقدر خم شده.

عقب عقب رفت، اشک راه را به گونه اش باز کرد و
ادامه داد.

_ لعنت به تویی که قدر داشته هات رو نمیدونی، لعنت
به این دنیا که به شما خودخواه ها خانواده داده...

اردوان جلو رفت، سر جیران را میان دست هایش گرفت
و با جدیت زمزمه کرد.

_تو چیزی از من و زندگیم نمیدونی، قضاوت نکن.

در صدایش چیزی نهفته بود، چیزی مانند یک بغض
چند ساله که تمنا می کرد برای شکسته شدن، کاش کسی
می آمد و دیواره ی سنگی بغضش را می شکست.

جیران دست روی دست های مردانه ی اردوان گذاشت
و با ناله زمزمه کرد.

_برگرد خونه، مامان ثریا بی تو دق می کنه.

اردوان سرش را به دو طرف تکان داد و با درد لب زد.

_کی به فکر دق کردن من بود جیران؟

سرش را رها کرد و عقب رفت، بغض می آمد که اشک
شود...

اما باز هم از چشم هایش فرو نریخت، سبک گلویش
تکان خورد و با بزاق دهانش بغض را نیز قورت داد.

سوییچ را از روی میز چنگ زد و دکمه های پیراهن
چروکیده اش را بست، رو به اوپی که کنج دفتر در خود
فرو رفته بود گفت:

_ کیفیت رو بردار برسونمت.

جیران مغموم و بی حرف نگاهش کرد، کمی سکوت
بینشان شکل گرفت و سپس آرام زمزمه کرد.

_ تو هم میای خونه؟

گویا اردوان امشب در هم شکسته بود، گویا مانند هر
زمان دیگری که از این موضوع فرار می کرد، امشب را
نمی توانست فرار کند، امشب باید می ماند، باید به خود
یادآوری می کرد که یک قاتل است...

با فکر به تمام این ها نگاهش را از جیران گرفت و به
سمت در قدم برداشت.

_ کیفیت رو بردار برسونمت.

پارت ۱۵۹

جیران بعد از چند ثانیه از جا بلند شد و دوان دوان
دنبالش رفت، بی حرف در آسانسور ایستادند و به جز
ملودی ملایمی که در آسانسور پخش می شد نوای
دیگری نبود.

از آسانسور خارج شدند و اردوان دستگیره ی در را فشرد
اما با قفل بودن در نچ محکمی کرد و کلافه به عقب
چرخید.
_ در قفله.

جیران لب باز کرد و بدون اینکه نگاهش کند گفت:
_ خب برو بالا کلید رو بیار.

سرش را تکان داد و به سمت آسانسور حرکت کرد، بعد از دقایقی که جیران در سالن تنها مانده بود صدای تلفنش او را از جا پراند.

تماس را وصل کرد و اردوان در گوشی خلاصه زمزمه کرد.

_ کلید نیست.

جیران کلافه و عصبی صدایش بالا رفت.

_ یعنی چی نیست؟ بگرد خب!

اردوان خونسرد پاسخ داد و این خونسردیش روزی جیران را می‌کشت!

_ میگویم که نیست، مست بودم، کل سالن رو رژه رفتم، کجا دنبالش بگردم؟ بیا بالا تا زنگ بزنم حاج عباس در رو از پشت باز کنه.

جیران بعد از قطع شدن تماس با آسانسور بالا رفت و وارد دفتر مدیریت شد، اردوان چند باری بود که نگاهی را می‌گرفت و کسی پاسخ نمی‌داد.

_ نکنه مشکلی واسه‌اش پیش اومده؟

اردوان شانه بالا انداخت و رو به جیران گفت:
_ممکنه پستش رو ترک کرده باشه؟

جیران خسته روی مبل نشست، سرش را روی پشتی
کاناپه گذاشت و نچی کرد.
_اینطور آدمی نیست که بیچونه.

پارت ۱۶۰

اردوان گوشی را روی میز کوبید و روی صندلی نشست،
چند دقیقه ای به سکوت گذشت که جیران آرام زمزمه
کرد.

_چطور انقدر نسبت به همه چیز بی تفاوتی؟

اردوان که به نقطه ای از دیوار زل زده بود، رو به او
گفت:

_ از کجا فهمیدی بی تفاوتم؟ تو روانشناسی میخونی یا علم غیب؟

جیران پاهایش را بالا آورد و روی کاناپه دراز کشید.
_ وقتی آدم بهت نگاه میکنه انگار یه سنگ میبینه،
همونقدر بی احساس.

اردوان که گویا از این جمله دلش به درد آمد کوتاه
زمزمه کرد.

_ پس بهتره بهم نگاه نکنی.

جیران ناگهانی از جا بلند شد و تقریباً فریاد کشید.
_ چرا هیچی واسهات مهم نیست؟ اونقدر مهم نیست
که میخواستی برادرزاده ی خودت رو ببوسی!

اردوان از جا بلند شد، قدم های محکم اما آرامش را تا
نزدیک جیران برداشت و روی صورتش خم شد.

_اگه یه بار دیگه این موضوع رو یادآوری کنی به این نتیجه میرسم که میخوای ببوسمت!

جیران که از این نزدیکی زبانش بند آمده بود خیره در چشم هایش لب زد.

_ شاید هم دنبال بهونه ای که من رو ببوسی...

اردوان نزدیک تر شد، فاصله را به کمترین حد ممکن رساند و زیر لب زمزمه کرد.

_ چرا نبوسم؟ مگه واقعا برادرزادی؟ هوم؟

جیران چشم های خمارش را روی لب های مردانه ی او متمرکز کرده بود و سپس به چشم هایش خیره شد و سرتق لب گشود.

_ اجازه نمیدم آدمی مثل تو منو ببوسه، هیچوقت!

اردوان یک تای ابرویش بالا رفت، ناگهانی عقب کشید و صاف ایستاد، بدون اینکه چشم از مردمک وحشی او بردارد لب هایش را از هم فاصله داد.

_ آدمی مثل من؟ تو چه آدمی دوست داری؟

_ من از مردای غیرتی خوشم نمیاد! از مردای خودخواه که دیگه اصلا خوشم نمیاد!

جیران از جا بلند شد و رو به روی اردوان ایستاد، دوست نداشت که از پایین به او خیره شود.

_ مردای خودخواه مردای قوی ای هستن! مردای غیرتی هم...

حرفش را قطع کرد، باری دیگر به جیران نزدیک شد و ادامه داد.

_ مردای غیرتی هم کیس مناسبی برای معاشقه‌ان!

سیبک گوی جیران تکان خورد و به این فکر کرد که
هرگز نباید این وقت شب از خانه بیرون می آمد.

از اردوان فاصله گرفت و به او پشت کرد، نزدیک پنجره
شد و به ماه خیره ماند.

_بعید میدونم درک درستی از معاشقه داشته باشی.

اردوان خسته قدم برداشت و کنارش ایستاد، حالا هر دو
به ماه خیره شده بودند و هرکس به چیزی فکر می کرد.

_درک تو از معاشقه چیه؟ توضیح بده بهم.

جیران بدون اینکه نگاهش کند نفسی تازه کرد.

_معاشقه با عشق شدنیه، بدون عشق عذاب، تلخه،
درده.

به سمت اردوان چرخید و به نیم رخ مردانه اش خیره شد.

_تو خارج اصلا عاشق شدی؟ یا که به هرکی رسیدی باهاش معاشقه کردی؟

اردوان هم گردنش را چرخاند و به او چشم دوخت، لب زیرینش را تر کرد و گفت:

_بحثمون از مامان ثریا به تخت من رسید؟

جیران بی شرم شانه بالا داد و زیر لب گفت:

_انگار اینطور شد.

بعد از مکث طولانی اردوان کف دست چپش را روی شیشه گذاشت و به آن تکیه کرد.

_ده سال پیش از عشقم گذشتم، بعد از اون احساس عشق تو من مرد...

جیران آب دهانش را قورت داد و در سکوت به او گوش داد.

_ باید اینطور می شد، باید رهاس می کردم...

جیران متاسف زمزمه کرد.

_ اون چی شد؟

اردوان نگاهش کرد، بعد از سکوت طولانی ای که بینشان گذشت، رو برگرداند و به طرف تلفن رفت.

_ یه بار دیگه با حاج عباس زنگ میزنم.

پارت ۱۶۲

با برداشتن تلفن اردوان در حالی که سعی داشت صدایش روی پیرمرد بالا نرود گفت:

_ حاجی معلومه کجایی؟ ما گیر کردیم کلیدا رو گم کردم.

حاج عباس چیزی زمزمه کرد و اردوان لب زد.
_باشه بی زحمت سریع در رو باز کن.

بعد از دقایقی حاج عباس با شرمندگی رو به رویشان
ایستاد.

_شرمنده آقا، نازنین بهونه ی منو گرفت یه لحظه رفتم
حیاط پشتی شرکت سر زدم بهش، دیگه تکرار نمیشه.

اردوان دست روی شانه اش گذاشت.

_اینجا مدارک مهمی دفن شده حاجی، بیشتر مراقب
باش.

_چشم آقا چشم.

سوار ماشین شدند و در سکوت خیابان های تهران را
چرخیدند تا به مقصد برسند، وقتی رو به روی ویلا
ایستاد جیران چشم چرخاند و به او گفت:
_تو هم میای؟

اردوان که به رو به رویش خیره شده بود لب باز کرد.
_ فردا میام بهش سر میزنم، اما برای همیشه نه.

جیران پوفی کشید و زمزمه کرد.
_ معلوم نیست دردت چیه.

اردوان که زمزمه اش را شنید به سمتش چرخید و جدی
گفت:

_ از اول هم قرار نبود تا ابد با مامان زندگی کنم، دنبال
خونه بودم، هنوز خونه ی مناسب رو پیدا نکردم.

جیران دستگیره ی در را فشرد و قبل از اینکه از ماشین
پیاده شود به سمتش چرخید.

_ مامان ثریا الان بیداره، اگه بیای یه خواب راحت بهش
هدیه میدی، اگرم نیای...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد و گفت:
_عذابش بمونه گردن خودت...

اردوان بعد از مکث طولانی ریموت را از داشبورد بیرون کشید، در باز شد و وارد شدند، از ماشین که پیاده شد با قدم های راسخ به سمت سالن قدم برداشت، جیران اما راه اتاقش را در پیش گرفت، خوب می دانست آن دو نیاز به تنهایی دارند، وقتی روی تخت دراز کشید لبخندی زد، حالا مامان ثریای عزیزش با آرامش می خوابید.

پارت ۱۶۳

از خواب که بیدار شد اردوان رفته بود، ثریا اما با تمام شور و اشتیاقی که داشت، در حال حاضر کردن صبحانه بود، با دیدن جیران بغضش را فرو خورد و با خوشحالی در آغوشش گرفت، بینی اش را بالا کشید و جیران

دست پشت کمر او گذاشت، حاضر بود برای این خوشحالی هر کاری که از دستش بر میاید انجام دهد.

_مادر قربونت برم، مرسی که پسرم رو بهم برگردوندی.

جیران نیشخندی زد و بازوی او را نوازش کرد.

_ در هر صورت که باهات آشتی می کرد من فقط انداختمش جلو تر.

چشمکی حواله ی ثریا کرد و همین که خواست برود ثریا نیشگونی از بازویش گرفت.

_ چشم سفید فکر نکن یادم رفته چه غلطی کردی.

جیران که از این تغییر حالت یهویی هم متعجب بود و هم خنده اش گرفته بود به سمتش چرخید و و با بهت گفت:

_ کدوم غلط؟ من کاری نکردم به جون خودم!

ثریا اخم هایش را در هم کرد و به سمت سماور رفت.
 _ نصفه شب با کدوم بی صاحبی رفتی شرکت سراغ
 اردوان؟

جیران چشم هایش را در حدقه چرخاند و نفسش را با
 حرص بیرون داد.

_ یعنی مو به مو همه چیز رو واسهات تعریف کرده؟

ثریا دو لیوان چای روی میز گذاشت و خودش روی
 صندلی نشست.

_ گفت که بهت بگم تو دانشگاه حسابی هوات رو داره،
 فکر نکنی از خونه رفته دوران خوش خوشانت برگشته.

جیران با حرص لب هایش را به هم فشرد و کمی بعد
 زمزمه کرد.

_ کاش می‌داشتم همون قهر بمونین، دست به یکی کردین
 منو پیر کنین؟ چی میخواین از جونم.

_ خبه خبه زبون درازی نکن، یکی باید بالا سرت باشه که
بی گذار به آب نرنی!

جیران لقمه ی آخر را قورت داد و چایش را هورت
کشید.

پارت ۱۶۴

_ شما به خیال اینکه من یه دختر خوب و آروم می‌شم و
میمونم تو خونه بمونید، فعلا.

به سمت در خانه دوید و به داد ثریا که می‌گفت مراعات
عمویت را بکن اهمیتی نداد، کتونی هایش را پا کرد و
منتظر پریسا ماند.

به صندلی تکیه زد، مانیا از آن طرف کلاس تقریباً فریاد زد.

_زوج مورد علاقه ی دانشگاه هم تو زرد از آب درومدن، پسر عمو دختر عمو بودید نه؟

جیران که سعی میکرد خودش را کنترل کند تا باز هم پایش به حراست باز نشود سکوت کرد، پریسا اما در جواب او گفت:

_مگه پسر عمو دختر عمو ها نمیتونن رل بززن؟

با ورود اردوان به کلاس همه سکوت کردند، جیران دعا می کرد اردوان جمله ی پریسا را نشنیده باشد، یک راست به طرف میز خودش رفت و کتاب ها را رویش گذاشت، کتش را در آورد و پشت صندلی انداخت. رو به کلاس کرد و لب هایش را از یکدیگر فاصله داد.

_ درباره ی ارتباط بین منو خانم فتوحی نمیخوام یک کلمه ی دیگه بشنوم، اولین کسی که بحث رو ادامه بده مستقیم میره این درس رو حذف میکنه.

جیران نیشخندی زد و رو به پریسا زمزمه کرد.
_ نگفت رل نیستیم.

پریسا چشمکی حواله ی جیران کرد، اردوان کتاب را باز کرد و تمام دو ساعت را مشغول تدریس شد، زمانی که مبحث تمام شد کیفیتش را برداشت و با گفتن خسته نباشید قبل از اینکه اجازه دهد دانشجو ها دورش جمع شوند از کلاس خارج شد.

بعد از پایان کلاس آن روز سامیار و پریسا به همراه جیران به سمت پاتوق همیشگی شان رفتند، بام تهران...

جایی که جیران احساس آزادی و بی پروایی می کرد،
راحت می خندید و دلش می خواست که در این رهایی
غرق شود.

پارت ۱۶۵

_دختر این شایعه ی مزخرف چی بود انداختی سر زبون
همه؟

پریسا ضربه ای به سر جیران زد و با خنده گفت:
_اصلا کم نیار، به دیوونه بازی هات ادامه بده.

جیران روی سکوی نشست و خندید.
_من نمیدونم، خواستم روی مانیا کم بشه، که شد.

سامیار سری تکان داد.

_ بیشتر روی تو رو کم کرد، عکستون پخش شد تو کل دانشگاه، این دیگه چطور بیخیالی ایه؟

جیران شانه اش را بالا انداخت و به ساعتش نگاه کرد، از یک بامداد گذشته بود، با فکر اینکه اردوان دیگر در خانه شان زندگی نمی کند نیشخندی زد.

_ بریم ماشین سواری، دلم ساعت می خواد، بزنییم به جاده، یه برنامه بچینید بریم شمال اصلا!

سامیار خندید و پوست تخمه را به سمتش پرت کرد.
_ چته تو انقدر سرمستی؟

جیران با شیطنت ابرو بالا انداخت.
_ عمو جون دیگه خونه ی خودش میمونه، اسارت تموم شد.

از جا بلند شد و فریاد کشید.
_ درود به آزادی.

سامیار بازویش را کشید و سر جا نشاندش.
_ بشین بابا الان میگیرنمون دیوونه.

پریسا به دیوانه بازی های این دو می خندید و هر از گاهی
نگاه مملو از عشقش را به سامیار می انداخت.

_ برنامه شمال بچینیم جدی جدی؟ پایه ای؟ اردوان
می ذاره؟

جیران شانه اش را بالا انداخت و با خنده گفت:
_ خونه که نیست، پیچوندنش کاری نداره که!

پریسا با زنگ خوردن گوشی اش از جا پرید، با دیدن
شماره ی ثریا روی تلفن با اضطراب تلفن را به جیران
داد.

_ تف تو آزادی بگیر خاله ثریا زنگ میزنه.

جیران پا به زمین کوبید و بازدمش را با حرص بیرون داد.
_الو؟

صدای اردوان در تلفن پخش شد و برای لحظه ای قلب
جیران از تپش ایستاد.

_تا پنج دقیقه ی دیگه خونه ای.

جیران آب دهانش را قورت داد و رو به سامیار و پریسا
لب زد.

_بچه ها منو زود برسونین خونه.

پارت ۱۶۶

چیزی که می دید را باور نداشت، تکیه به دیوار
بیمارستان زد و اشک پهنای صورتش را پوشاند، هق
نمی زد، بی صدا گوشه ای ایستاده بود و چشم هایش
درد قلبش را به تصویر می کشید.

اردوان کمی آن طرف تر خسته تر از همیشه روی
صندلی نشسته بود، به خط پررنگ سی سی یو خیره
شد، تمام زندگی اش آن جا بود، اگر مامان ثریای عزیزش
را از دست می داد...

اگر از دست میداد تمام می شد، همه چیز برای او تمام
میشد...

طاقت یک تنهایی دوباره را نداشت، یک غم دیگر، یک
درد دیگر، تلخی دیگر

پاهایش سست بود و ناتوان، با این حال قدم برداشت،
کنار اردوان نشست و صدایش که در اثر بغض بم شده
بود اردوان را از جا پراند.
_چطور اینطوری شد؟

چشم های اردوان قرمز بود اما نمی بارید، اشک نمی ریخت، مانند همیشه غم را در قلبش نگه داشت و تکه ای از ماهیچه ی قلبش در خود مُرد.

بهش زنگ زد، زیاد زنگ زد، برنداشت، رفتم خونه...

سکوت کرد، بغض را قورت داد و سبک گلویش تکان خورد، دستی به صورتش کشید و ادامه داد، جان از تنش رفت اما ادامه داد.

_رفتم خونه دیدم افتاده تو آشپزخونه، تو نبود، اکرم نبود، ساره نبود، معلوم نبود کدوم گوری بودید.

حالش خیلی وخیمه؟

اردوان کلافه دستش را به سمت سی سی یو دراز کرد.

نوشته سی سی یو جیران، چشم داری، سواد داری، نمیبینی نوشته سی سی یو؟ نمیدونی خطرناکه؟

جیران مغموم پایش را بالا کشید و روی صندلی در خود جمع شد، سرش را روی زانویش گذاشت و چشمه‌ی اشک باری دیگر جوشید، اگر او را از دست می‌داد، تمام زندگی اش با خدا قهر می‌کرد، تا ابد و یک روز...

پارت ۱۶۷

نفهمید کی و چگونه به اینجا رسید، اما چادر به سر کنار مهر خوابش برده بود...

نمازخانه‌ی بیمارستان پر بود از آدم‌هایی که از خدا طلب داشتند، طلب یک زندگی دوباره، خنده، وجد، شادی...

جیران در سکوتی عظیم فرو رفته بود، نمی‌دانست چه باید بگوید، انگار که زبانش سنگینی می‌کرد، زانوهایش را

در بدن جمع کرد و به دیوار سرد نمازخانه تکیه زد،
دستش را دور پایش پیچید و سر روی زانو گذاشت.

با اینکه بغض خفه اش کرده بود اشکی برای ریختن پیدا
نمی‌شد، تمام اشک هایش را ریخته بود، ترس هایش را
فرو خورده بود و با معصومیت درونی اش به اینجا پناه
آورده بود، به خدا...

آرامش نداشت اما آرام بود، آرام تر از زمانی که مادرو
پدرش را خاک کرده بود، آرام تر از زمانی که مامان
سیمین و بابا احمد را برای آخرین بار بوسیده بود...
امروز زیادی آرام به نظر می‌آمد، انگار که قلبش به
کوچک ترین ذرات ممکن تقسیم شده بود و بیشتر از
این نمی‌شکست....

شادی را کنار مادر و پدرش دفن کرده بود، انگار که با
خود روح زندگی را برده بودند، بعد از او ثریا بود که
توانست کمی درمانش کند، روحش را ببوسد، زخم

هایش را التیام دهد، شکستگی هایش را به رخ دل بیچاره
اش نکشد و به او فرصت زندگی دهد...

بعد از او چه می‌کرد؟ با اردوان چه می‌کرد؟ ساره باز هم
او را در کنار خانواده می‌پذیرفت؟

اصلا...

اصلا ثریا زنده می‌ماند؟ می‌شد؟ طاقتش را داشت؟

از جا بلند شد، به خاطر معده‌ی خالی بود یا درد عمیق
سینه اش که پاهایش توان راه رفتن نداشت؟

اما بلند شد، چادر را سر جایش گذاشت و قبل از اینکه
از نمازخانه خارج شود، چرخید، باری دیگر به داخل
نمازخانه خیره شد و گویا که خدا آنجا باشد زمزمه کرد.
_اگه این یه نفر رو ازم بگیری، کل دنیات رو آتیش می
زنم.

پارت ۱۶۸

— یعنی چی اکرم؟ یعنی چی رفتی خونه‌ات؟ مگه پیرزن رو
میدارن تنها میرن؟ مگه تو پرستارش نیستی؟

اکرم که بغض کرده بود سعی داشت برای اردوان توضیح
دهد.

— آقا بخدا خانم سالم بود، خانم رو همیشه تنها
میداشتم میرفتم خرید خونه رو میکردم، من کف دستم
رو بو نکرده بودم که...

به حق افتاد و پر روسری را جلوی دهانش گرفت.

جیران جلو رفت و بازوی اردوان را گرفت.

— بهش فشار نیار، تقصیر اون نیست که!

اردوان بازویش را از دست جیران جدا کرد و کلافه به عقب رفت، دست در موهایش کرد و رو به جیران تقریباً فریاد کشید.

چرا مامان سالم من باید سخته کنه بیوفته گوشه ی بیمارستان؟ ها؟ تو بگو بهم! بگو کدوم گوری بودی اون شب که مامان من باید تنها باشه!

جیران که بیشتر از همیشه تحت فشار بود صدایش را بیشتر از اردوان بالا برد و فریاد کشید.

انقدر مامان مامان نکن، همونی که بهش میگی مامان من ده سال تمام وقتی تو داشتی به تفریحت میرسیدی و از این دختر میپیدی سر یه دختر دیگه، کنارش بودم، حالا یادت افتاده مامان داری و میای کسای که سال ها همدمش بودن رو بازخواست میکنی؟ اصلاً تو کی هستی که؟

جیران که از نفس افتاده بود سکوت کرد و به او پشت کرد، به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی برای خود ریخت و یک نفس سر کشید.

با شنیدن صدای زنگ به طرف آیفون رفت و در را برای ساره باز کرد.

با داخل شدن ساره فضا رو به خفگی رفت، خسته خود را روی مبل انداخت و زمزمه کرد.

_ فعلا سعید مونده بیمارستان، من لباس عوض کنم بازم میرم.

جیران جلو رفت و لیوان آبی به دستش داد.

_ امشب رو من میرم ساره، میخوام کنارش باشم.

ساره به جیران خیره شد و بعد از مکث کوتاهی ناگهانی بغض کرد.

_ این چه بلایی بود سرمون اومد جیران؟

پارت ۱۶۹

جیران جلو رفت و کنار ساره نشست، بغض کرده و
مغموم سر روی شانه اش گذاشت و لب زد.

_ همه چیز درست میشه.

ساره دستمال را از جیبش بیرون آورد و اشک هایش را
پاک کرد.

_ سعید گفت بیای خونهمون تنها نمونی اینجا تو این
خونه ی بزرگ.

جیران سرش را به نشانه ی نه بالا آورد و لب زد.

_ اینجا راحت ترم ساره، میخوام تو اتاق خودم باشم.

_ پس منو امیر علی میایم پیشت تا مامان ثریا خوب
بشه، سعیدم میمونه خونه ی خودمون که راحت باشی.

جیران سرش را به آرامی تکان داد و اردوان جلو آمد.

_ مامان این مدت سابقه ی سخته داشته؟

هر دو سرشان را به نشانه ی نه تکان دادند و اردوان روی مبل نشست، به گوشه ای از میز خیره شد و جیران پس از گذشت چند دقیقه بالرخره پرسید.

_مشکل چیه؟ چرا انقدر مشکوکی؟ اگه چیزی هست به ما هم باید بگی!

اردوان بعد از سکوتی عمیق رو به آن دو کرد و به آرامی زمزمه کرد.

_دکتر گفته شوک شده، طاقت نیورده و سخته کرده، گفت یا خبری شنیده یا چیزی دیده!

اکرم که حالش بهتر شده بود به طرف آشپزخانه رفت و زمزمه کرد.

_من یه صبحانه واسه تون بذارم.

کمی بعد دور میز جمع شده بودند و هرکس با چیزی بازی می کرد، کسی نای خوردن نداشت و ذهن و دلشان گیر ثریا بود.

اردوان خسته تر از همیشه لقمه را روی میز پرت کرد و
از جا بلند شد رو به اکرم با سردی گفت:

_اینجا رو جمع کن لطفا اکرم خانم، مامان وقتی
برگشت خونه تمیز باشه.

همه می ترسیدند، می ترسیدند برگشتنی در کار نباشد، می
ترسیدند قلب پیرش طاقت نیاورد و

اردوان از خانه بیرون زد و مستقیم به سمت شرکت
راند، ساره خود را روی تخت ثریا انداخت و برای لحظه
ای دلش بوی مادرش را خواست.

اکرم گردگیری را از سالن شروع کرد و جیران گوشه ای از
باغ روی تاب نشست، پاهایش را در شکم جمع کرد و
دور از چشم همه برای سرنوشت مملو از تنهایی اش
گریست.

پارت ۱۷۰

| 548

کلید را به در انداخت و واد خانه شد، اکرم با دیدنش جلو آمد و سلامی زمزمه کرد، پاسخش را داد و وارد آشپزخانه شد برای خودش لیوان آبی ریخت و به کانتیر تکیه زد.

آرام تر از همیشه بود، خستگی بر روحش غلبه کرده و شخصیت سرکشش را آرام کرده بود.

با دیدن یک نگین عقیق که روی کانتیر بود توجهش جلب شد، عقیق را برداشت و از اکرم که ساکت کنارش ایستاده بود پرسید.

_این چیه؟

_موقعی که آشپزخونه رو جمع میکردم پیدا کردم خانم، گفتم شاید مال آقا اردوان باشه، اگه ارزشمنده مهمه واسه شون.

جیران سری تکان داد و لیوان آب را روی سینک گذاشت، به سمت پله ها که رفت در باز شد و اردوان داخل شد، با دیدنش جلو رفت و پرسید.

_ خبری نیست؟ حالش بهتر شده؟

اردوان سری به نشانه ی نه تکان داد، خود را روی مبل پهن کرد و رو به اکرم گفت:

_ اکرم یه نوشیدنی واسه من میاری.

سپس رو به جیران کرد و پا روی پا انداخت.

_ امتحانات ترم نزدیکه، سعی کن تمرکز کنی، امروز چرا نیومدی دانشگاه؟

_ پیش مامان ثریا بودم.

اردوان بدون اینکه درصدی از جدیتش کم کند لب باز کرد.

_ از این به بعد روزی دانشگاهت به ساره خبر میدی بره، نگران نباش تو توی بیمارستان نباشی هم اتفاق خاصی نمیوفته.

نوشیدنی را از دست اکرم گرفت و یک نفس سر کشید.

اکرم که نگین عقیق را کنار سینی گذاشته بود، رو به اردوان پرسید.

_ آقا این نگین برای شماست؟ موقع گردگیری پیداش کردم.

جیران جلو آمد و برای اینکه اردوان را سرجایش بنشانند گفت:

_ تو چرا شرکت نمیری؟ سهاممون رو به افته، شرکت کم کم داره ورشکسته میشه، برگشتی که بالا سر کار باشی یا اینکه...

اردوان وسط حرفش پرید، نگین را برداشت و همانطور
 که خیره خیره نگاهش میکرد رو به جیران گفت:
 _جای من سعید هست بالای کار، نگران افت سهامتی؟
 دو برابر قیمت میخرمش ازت!

نگین را زیر و رو کرد، احساس میکرد برایش آشناست اما
 هرچقدر که فکر کرد به جایی نرسید.

پارت ۱۷۱

_قصه فروش ندارم، پولت رو بذار تو جیبت واسه وقتی
 که خان عمو ارثت رو گرفت نیوفتی گوشه خیابون.

اردوان نگاهش را از نگین گرفت و تیز به جیران خیره
 شد، روح خسته اش از جنگیدن با این دختر خسته تر
 شده بود، جیران با دیدن نگاه ترسناکش زبان به دهن
 گرفت و خودش را به پشتی مبل فشرد.

اردوان نگین را در جیب گذاشت و از جا بلند شد، رو به
اکرم گفت:

_مال من نیست ولی برش میدارم.

با اینکه نمی‌خواست حرف های اردوان را گوش کند اما
راجع به دانشگاه درست گفته بود، باید خود را بالا می
کشید تا بتواند امتحانات ترم را به خوبی پاس کند.

پریسا دست روی دستش گذاشت و نوازش وار او را
لمس کرد، سامیار که آن طرف میز نشسته بود آرنجش
را روی میز گذاشت و زبان باز کرد.

_حالش خوب میشه جیران، اون زن قوی ایه، نگرانش
نباش.

جیران که با شنیدن حرف های او بغض کرده بود، رو به او لب زد.

_اون خوب بشه، منم خوب میشم، قول میدم.

پریسا دستش را محکم تر فشرد و برای عوض کردن جو خفه کننده ی بینشان زمزمه کرد.

_اصلا نظرت چیه این کلاس رو بپیچونیم بریم دور دور؟ هوم سامیار تو چی میگی؟

سامیار شانه بالا انداخت و جیران با به یاد آوردن اینکه این تایم با اردوان کلاس دارد گفت:

_حتما میخوای اردوان سرم آوار بشه نه؟

سامیار از جا بلند شد و کیفش را برداشت.

_وعده ی ما بعد از کلاس، هر جا که جیران بگه میریم، هرکاری که جیران بخواد میکنیم، حله؟

جیران از توجهشان لبخندی روی صورتش نشست، با
خود فکر کرد شاید آنقدر هم که فکر میکند تنها
نیست...

پارت ۱۷۱

_ قصد فروش ندارم، پولت رو بذار تو جیبت واسه وقتی
که خان عمو ارثت رو گرفت نیوفتی گوشه خیابون.

اردوان نگاهش را از نگین گرفت و تیز به جیران خیره
شد، روح خسته اش از جنگیدن با این دختر خسته تر
شده بود، جیران با دیدن نگاه ترسناکش زبان به دهن
گرفت و خودش را به پشتی مبل فشرد.

اردوان نگین را در جیب گذاشت و از جا بلند شد، رو به
اکرم گفت:

_ مال من نیست ولی برش میدارم.

با اینکه نمی‌خواست حرف‌های اردوان را گوش کند اما راجع به دانشگاه درست گفته بود، باید خود را بالا می‌کشید تا بتواند امتحانات ترم را به خوبی پاس کند.

پریسا دست روی دستش گذاشت و نوازش وار او را لمس کرد، سامیار که آن طرف میز نشسته بود آرنجش را روی میز گذاشت و زبان باز کرد.

_حالش خوب میشه جیران، اون زن قوی ایه، نگرانش نباش.

جیران که با شنیدن حرف‌های او بغض کرده بود، رو به او لب زد.

_اون خوب بشه، منم خوب میشم، قول میدم.

پریسا دستش را محکم تر فشرد و برای عوض کردن جو خفه کننده ی بینشان زمزمه کرد.

_ اصلا نظرت چیه این کلاس رو بپیچونیم بریم دور دور؟ هوم سامیار تو چی میگی؟

سامیار شانه بالا انداخت و جیران با به یاد آوردن اینکه این تایم با اردوان کلاس دارد گفت:

_ حتما میخوای اردوان سرم آوار بشه نه؟

سامیار از جا بلند شد و کیفش را برداشت.

_ وعده ی ما بعد از کلاس، هر جا که جیران بگه میریم، هرکاری که جیران بخواد میکنیم، حله؟

جیران از توجهشان لبخندی روی صورتش نشست، با خود فکر کرد شاید آنقدر هم که فکر میکند تنها نیست...

پارت ۱۷۲

کلمه ای از حرف های اردوان را نمی فهمید، خودکار را به دست گرفته بود و اردوان با دیدنش نفس عمیقی کشید، سپس ماژیک را کنار گذاشت و رو به دانشجوهایش گفت:

_ با یه اردوی علمی موافق هستین؟

سکوت کلاس شکسته شد، هرکس چیزی میگفت و تنها کسی که حرف اردوان را نشنیده بود جیران بود. اردوان نیم نگاهی به جیران کرد و از این سکوتش احساس ناراحتی کرد، رو به بچه های کلاس با صدای بلند تری گفت:

_ آروم باشید، یه سفر دو روزه ست، مخارج به عهده ی دانشگاهه، برای تحقیق روی افراد اسکیزوفرنی میریم همدان، تیم های چهار نفره تشکیل بدید، و البته مشکلی پیش نیارین!

بچه های کلاس فوراً به چند گروه چهار تایی تقسیم شدن، با اتمام کلاس پریسا به سمت جیران آمد و روی شانه هایش زد.

_ این مسافرت برای تو هم خوب میشه، یه نفس راحت میکشی.

_ کدوم مسافرت؟

پریسا با شنیدن حرفش تعجب کرد، دست روی بازویش گذاشت و بغض گلویش را گرفت.

_ تو اصلا حالت خوب نیست جیران.

جیران رویش را برگرداند تا کسی بیشتر از این شکستنش را نبیند، زیر لب زمزمه کرد.

_ خوب میشم پریسا، امشب خان عمو میاد ملاقات مامان ثریا، منم باید اونجا باشم، نمیتونم باهاتون بیام بیرون.

سپس از کلاس بیرون زد و خود را به خیابان بالای دانشگاه رساند، آرام آرام قدم می زد که یک ماشین برایش بوق زد، به سمتش چرخید و با دیدن ماشین اردوان سوار شد.

_ میای بیمارستان یا میری خونه؟

جیران آرام زمزمه کرد.

_ میام بیمارستان.

اردوان جیران را با سکوت نمی شناخت، سکوت جیران
برایش ناشناخته بود، دلش می خواست هرکاری کند تا
سکوت را بشکند، با او بحث کند، لجبازی کند، کاسه ی
صبرش را بشکند اما فقط حرف بزند، سکوت نکند...

پارت ۱۷۳

*

به دیوار تکیه زد و به خان عمو که با تاسف به ساره
خیره شده بود چشم دوخت.

_حالش چگونه؟

اردوان لب باز کرد و جواب او را داد.

_تحت مراقبت، ملاقات ممنوعه.

خان عمو سری تکان داد و با تامل قدم زد، عجیب بود
که طعنه نمی زد، عجیب بود که کنایه هایش را گوشه
ی ذهنش برای خود نگه داشته بود، از خان عمو دور
بود که در این موقعیت فکر حال اردوان و جیران را
بکند.

_ شب بیاید خونه ی ما بابا جان، یه استراحتی میکنین.

_ ممنون خان عمو، من باید یه سری به کار های شرکت بزنم.

ساره خسته تر از همیشه لب باز کرد.

_ منم باید بمونم پیش مامان.

_ یه شب پیشش نباشی چیزی نمیشه، یه دوره می کوچیک خستگی تنهایی رو از روی دوشتون بر میداره، نه نیارید شگون نداره.

اردوان بعد از مکث کوتاهی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و به جیران که سر به زیر انداخته بود خیره شد.

برای لحظه ای به خاطر تمام حرف هایی که تا به کنون به جیران زده بود پشیمان شد...

.....

مشغول شستن ظرف های شام شد، گوشه ای از
آشپزخانه کنار ظرفشویی ایستاده بود و از کسی هم
کمک نخواست، میخواست خودش را مشغول کند که
مبادا فکرش طرف ثریا بچرخد.

برای لحظه ای چرخید و اردوان را دید که هر دو
آرنجش را روی کانترا گذاشته بود و به جیران نگاه می کرد.
جیران ابروهایش را تکان داد و زمزمه کرد.

_ کارم داری؟

اردوان تکیه از کانترا گرفت و صاف ایستاد، مانند جیران
لب زد.

_ خوبی؟

جیران شانہ بالا انداخت و مشغول آب کشیدن بشقاب شد، اردوان چرخید که برود اما برای لحظه ای انگشتر های خان عمو را گوشه ی کانتر دید...

انگشتری که نگینش افتاده بود!

دست دراز کرد و با حیرت انگشتر را برداشت، نگین را از جیبش بیرون کشید و سرجایش گذاشت، نگین در قالب نشست و انگشتر کامل شد...

پارت ۱۷۴

جیران با دیدن انگشتر بشقاب را روی سینک رها کرد، به اردوان که با حیرت خیره ی انگشتر شده بود چشم دوخت، لب هایش را به هم دوخت و با همه ی توانش به سمت خان عمو که در قسمت پذیرایی رو به روی تلویزیون روی کاناپه نشسته بود قدم برداشت، هنوز کانتر را دور نزده بود که اردوان متوجهش شد، انگشتر را در مشتش فشرد و به سمت جیران قدم برداشت، بازویش را گرفت و محکم او را نگه داشت.

_ نباید چیزی بگی جیران!

جیران بغض کرده سعی داشت خودش را رها کند و صدایش بالا نرود.

_ ولم کن، بذار برم انگشتر رو بکوبم تو دهنش، معلوم نیست چی به مامان ثریا گفته، این عوضی میخواد منو بی کس کنه؟

رگ پیشونی اردوان بیرون زده بود و چشم هایش قرمز شده بود، توان فهمیدن این حقیقت را نداشت، حالا همه چیز برایش مانند یک پازل نصفه و نیمه بود.

بازوهایش را محکم تر فشرد و زیر لب با صدای خش دارش زمزمه کرد.

_ صبر داشته باش، بذار من به حساب کاراش برسم.

و در نهایت قطره اشکی از چشم های معصوم او فرو ریخت، اردوان با دیدنش دستش را بلند کرد و ناخودآگاه قطره اشک را از مژه هایش گرفت.

_نباید چیزی بگی جیران.

جیران مغموم زمزمه کرد.

_نمیتونم ساکت بشینم.

اردوان دستش را گرفت، بدون اینکه کلمه ای به کسی بگوید سویچ را از روی کانتر چنگ زد و جیران را با خود به سمت حیاط کشید، سوار ماشین شدند و با آخرین توان پا روی گاز گذاشت.

جیران دوام نیاورد، به حق افتاد و سعی داشت صدای گریه اش بالا نرود، سعی داشت باقی مانده ی غرورش را از زیر دست و پا جمع کند، نمیخواست کسی مانند اردوان شکستن او را ببیند.

اما دید...

پارت ۱۷۵

اردوان اما این بار را چشمش پی اشک های جیران نبود، این بار او مردی بود که اشک هایش زیر مژه ها و بغضش در سبک گلویش پنهان شده بود، این بار او خودش مرهمی می خواست برای آرام شدن.

پا روی گاز گذاشت، اتوبان خلوت بود و جاده سر راست، دنده را پشت هم عوض میکرد و از همیشه تندتر راند، جیران نگاهی به کمر بند های بسته نشده شان کرد و برای لحظه ای لرزید، آرام زمزمه کرد.

_اردوان؟

او اما نمی شنید، نه که نخواهد، مغزش درگیر انگشتر و نگین داخل جیبش بود و فرمان دیگری صادر نمی کرد.

_اردوان چکار میکنی اروم تر!

نه که بترسد، از سرعت بالا نمی ترسید، از خشم کنترل نشده ی اردوان می ترسید، از پدال گازی که فشار زیادی را متحمل شده بود، از مرگ نمی ترسید، از تصادف اما...

برای آخرین بار جیغ کشید و صدایش اردوان را به خود آورد.

_داری چیکار میکنی دیوونه الان میمیریم!

با شنیدن صدای او فرمان را پیچاند و سرعتش را کم و کنار جاده پارک کرد و در ماشین را باز کرده و سپس خود را بیرون انداخت، بدون اینکه در را ببند به سمت حاشیه ی جاده حرکت کرد، رو به رویش دشت زیبا و سرسبزی وجود داشت که حریر شب او را در آغوش کشیده بود.

جیران با نگرانی پیاده شد و به سمتش رفت، دست روی بازویش گذاشت و با دیدن چهره‌ی ترسناک اردوان قدمی عقب رفت، زیر لب زمزمه کرد.
 _به من میگی آرام باشم؟ تو خودت داری چه غلطی میکنی؟

اردوان خسته تر از همیشه زمزمه کرد.
 _بهبتره مراقب حرف زدنت باشی جیران، الان اصلا فرصت مناسبی نیست!

جیران که از سکوت خسته شده بود لب باز کرد و فریاد کشید.

_نه این بار تو بهتره گوش بدی، چی میخوای از جون من، از اون خونه بلندم کردی که بیاریم تو بیابون؟ میخوای سر به نیستم کنی؟

پارت ۱۷۶

اردوان به سختی نفس میکشید، نفس های نامنظمش را پشت فریادش پنهان کرد.

_ چرا چرت و پرت میگی دختر؟ چه سر به نیست کردنی؟

جیران جلو رفت و فریادش در اتوبان چرخید.

_ پا رو گذاشتی رو گاز و نمیگی شاید یه خری بیاد بزنه بهمون؟ چه مرگته تو؟ تو خونه ی اون مرتیکه ی عوضی باید عصبانی میشدی، نه اینجا! نه سر من!

اردوان مانند جیران صدایش را بالا برد و بعد از مدت ها فکر کرد که چقدر بغض در گلویش نشست است.

_ اون مرتیکه ب عوضی ای که ازش حرف میزنی واسه هر قدمش نقشه داره، باید باهاش بازی کرد تا برنده شد، تو یه الف بچه نمیخواد به من بگی چکار کنم.

برای لحظه ای خیره به یکدیگر، چشم در چشم، سکوت کردند، اشک در چشم های هر دو حلقه بسته

بود و بالاخره بعد از چند ثانیه سکوت، بدون اینکه بدانند چرا محکم یکدیگر را در آغوش گرفتند...

صدای حق حق جیران در نفس های نامنظم اردوان گم شد و شانه های اردوان می لرزید، گونه هایش خیس بود و چشم هایش بسته، بدون اینکه بداند چرا اما جیران را سخت در آغوش گرفته بود و قصد رها کردنش را نداشت، اصلا نداشت...

وقتی به خود آمد دست روی سر جیران گذاشت و موهایش را نوازش کرد، شالش را پوشید و او را از خود جدا کرد، خیره در چشم های قرمز وحشی اش، اشک زیر چشمش را گرفت و با صدای بم مردانه اش که حالا کمی گرفته تر شده بود لب زد.

_به خدا قسم اگه بلایی سر مامان ثریا آورده باشه به خاک سیاه میشونمش، گریه نکن.

جیران صدایش از ته چاه بالا می آمد، با این حال لب زد.
_بهم قول بده.

باری دیگری سرش را در آغوش گرفت و آرام زیر گوشش
زمزمه کرد.

_قول میدم.

پارت ۱۷۶

.....

_به هیچی فکر نکن باشه؟ قول میدم خیلی خوش
بگذره.

جیران سرش را با اطمینان تکان داد، سامیار در ماشین را
باز کرد و گوشه ای ایستاد، همه ی کلاس جمع شده
بودند و منتظر اردوان بودند برای حرکت، برخی ها
دوستانشان را نیز آورده بودند و می دانستند که اردوان به
این چیزها گیر نمی دهد.

مانیا با هیجان کنار دوستانش ایستاد و زمزمه کرد.
 _هیچکس حق نداره منو تو ماشینش راه بده، برنامه
 چیدم برم تو ماشین استاد فتوحی.
 بچه ها خندیدند و یکی دیگر از آن ها لب باز کرد.
 _ جیران جان چرا با رلت نیومدی؟

تقریبا همه می دانستند که جیران دوروغ گفته است، اما
 با این حال به رویش نمی آوردند، جیران که حوصله ی
 بحث نداشت چشم غره ای به او رفت و دست به
 سینه به ماشین تکیه زد.

_تا جیران مونده که تو رو سوار نمیکنه دختر، زهی خیال
 باطل.

مانیا نیم نگاهی به جیران انداخت و با غرور زمزمه کرد.
 _ میبینیم.

بالاخره اردوان رسید، از ماشین پیاده شد و صمیمی با
پسرا دست داد.

همه دورش جمع شدند و او لب باز کرد.

_ یه اردوی علمی یه روزه‌ست، امروز میریم فردا بر
میگردیم، امیدوارم بهتون خوش بگذره، سعی کنین جمع
رو گرم نگه دارید، به عنوان سرگروه سامیار رو انتخاب
میکنم.

اشاره ای به سامیار زد و لب باز کرد.

_ به حرفاش گوش بدید.

سامیاری سری تکان داد و دست به سینه به ماشین تکیه
زد.

اردوان دست هایش را به هم کوبید و لب زد.

_ حرکت کنین.

بچه ها به چند گروه تقسیم شدند و مانیا همانطور که
برنامه چیده بود یک جا ایستاد، سپس با صدای تقریبا
بلندی گفت:

— یعنی چی؟ پس من کجا بشینم بچه ها!

اردوان با دیدن مانیا که بلا تکلیف کنار ماشین ها ایستاده بود گفت:

— با چی تا اینجا اومدی؟ سوار همون شو دیگه

پارت ۱۷۷

مانیا با لحن مظلومانه ای زمزمه کرد.

— با آژانس اومدم استاد.

اردوان باری دیگر به ماشین ها چشم دوخت، با دیدن ماشین سامیار که پر شده بود و جیران پشت سر راننده نشسته بود جلو رفت، در سمت جیران را باز کرد و دست راستش را روی ماشین گذاشت، کمی خم شد و رو به جیران زمزمه وار گفت:

— تو با من میای؟

جیران که سعی داشت نیشخندش را کنترل کند
خونسردانه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد،
پوزخندی به روی مانیا زد و سوار ماشین اردوان شد.
بچه ها با تمسخر به مانیا خیره شدند و اردوان بی خبر از
همه چیز زمزمه کرد.

_ میتونی تو ماشین سامیار بشینی.

بعد از اینکه همه سوار ماشین شدند، به سمت همدان
راه افتادند.

تا به حال همدان را ندیده بود، دلش میخواست زیبایی
این شهر بی نظیر را وجب به وجب طی کند و ببیند.
در لابی هتل ایستاده بودند و منتظر اردوان و سامیار
بودند، مانیا که دمغ شده بود گوشه ی کاناپه نشسته
بود و جیران رو به رویش...

صدای اردوان همه را به وجد آورد.

_ همونطور که می‌دونین بودجه ی دانشگاه محدوده..._

صدای اعتراض و پچ پچ بچه ها بالا رفت، اردوان دست هایش را بالا آورد و ادامه داد.

_ گوش کنین، من از حساب شخصی خودم استفاده میکنم تا امروز به همه خوش بگذره.

صدای سوت و جیغ بچه ها بالا رفت، جیران نیمچه لبخندی زد و به سمت اردوان رفت.

_ میتونم کلید اتاقم رو بگیرم؟

اردوان سرش را تکان داد و لب باز کرد.

_ دو به دو بشید و اتاق ها رو انتخاب کنین.

سامیار خواست کلید ها را از اردوان بگیرد تا دانشجو ها اتاق هایشان را انتخاب کنند، اردوان اما یه لحظه مردد ایستاد، دست دراز کرد و جلوی چشم همه ی دانشجو

ها، کلید اتاق صد و چهل پنج را برداشت و به جیران داد.

_ اتاق من صد و چهل و شیشه، چیزی لازم داشتی بگو.

و بدون اینکه به کسی توجه کند چرخید و به سمت سرویس رفت، جیران بدون اینکه بخواهد لبخندی از این توجه دلنشین روی لب هایش نقش بست.

پارت ۱۷۸

همه در اتاق جا گرفتند، پریسا که هم اتاقی جیران شده بود روی تخت پرید و رو به جیران گفت:

_ میتونی کاری کنی شب پیش سامیار باشم؟

ابروهای جیران بالا پرید و کنارش نشست، پا روی پا انداخت و لب زد.

_اره، چگونه هم اتاقی‌اش بیاد پیش من؟ به اردوان هم
بگم عمو جان بچه‌ها می‌خوان تو هتل گند کاری کنن
مزاحمشون نشو.

پریسا سریع از جا بلند شد و نشست.
_دیوونه نشو، چه گند کاری ای؟ مگه جا و مکان کمه؟
دلم خواست یه امشب پیشش باشم.

جیران شانه بالا انداخت و لب زد.
_هم اتاقی‌اش رو چکار میکنی؟

پریسا ابرویش را بالا داد و زمزمه کرد.
_فرزادم میخواد بره پیش دوس دخترش.

جیران لب‌هایش را به هم فشرد و پرسید.
_خب اونوقت هم اتاقی دوست دختر فرزاد قراره بره
کدوم قبرستونی؟

به تختی که رویش نشسته بودند اشاره کرد.
_میاد اینجا.

جیران خودش را روی تخت پرت کرد و چشم هایش را بست.

_هرغلطی میخواید بکنید، مهم نیست، فقط بذارید من بخوابم.

این را گفت و چشم هایش را بست، و زمانی که چشم هایش را باز کرد مانیا رو به رویش ایستاده بود! هم اتاقی دوست دختر فرزاد، مانیا بود.

جیران با عصبانیت در حالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود رو به مانیا گفت:

_وقتی گفتن هم اتاقی مارال میاد اینجا نمیدونستم اون تویی!

مانیا در عین خونسردی پا روی پا انداخت و روی کاناپه نشست.

_میگی چکار کنیم؟ میخوای به استاد بگیم که بچه ها اتاقا رو عوض کردن؟ هوم؟

جیران با حرص نگاه از او گرفت و به پنجره دوخت، ستاره های زیادی به او چشمک می زدند، ماه نیمه بود و زیباییش را به رخ آسمان می کشید.

پارت ۱۷۹

ساعت از نیمه ی شب گذشته بود، محوطه ی زیبای هتل و فضای خفه کننده ی اتاق باعث شد که جیران از اتاق بیرون زند و به سمت باغ هتل حرکت کند، روی یکی از سکوهایی که کنار جوی آب بود نشست و دست در آب کرد، خسته از حال خرابی های این روزها نفس

عمیقی کشید و بدون آنکه بداند کسی به او خیره شده،
اردوان...

از پشت پنجره جیران را نظاره گر بود که با سری پایین
افتاده و دلی خون کنار جوی نشسته است، هر از گاهی
به آسمان نگاه می کند و دوباره خیره ی آب زلال می
شود.

دست در جیب کرد و مردد از اتاق خارج شد، وقتی به
خودش آمد کنار جیران ایستاده بود و بی حرف به
یکدیگر زل زده بودند، روی سکو نشست، آرنجش را
روی هر دو زانویش گذاشت و موهای خود را چنگ زد،
دلشان آرام نمی گرفت، نه این سفر سودی داشت و نه
شلوغی.

_ خوب میشه جیران، نگران چی هستی؟
جیران نیم نگاه بی احساسی به اردوان کرد و لب زد.
_ خودت نگران چی هستی؟

اردوان گردنش را چرخاند و خیره اش شد.
 _من زاده شدم تا نگران خانواده باشم، تو بارها رو بذار
 رو دوش من.

جیران گردنش را چرخاند و به انعکاس ماه در آب خیره
 شد و چشم دوخت.

_دردات سنگین شدن، میترسم روزی برسه که زیر
 فشارشون خم بشی، زمین بخوری.

اردوان از جا بلند شد، دست در جیب کرد و زمزمه کرد.
 _اون موقع قول بده که دستم رو بگیری و بلندم کنی.
 دستش را به سمت جیران بلند کرد، نگاه جیران بین
 دست او و چشم هایش در رفت و آمد بود و در آخر
 دستش را گرفت، از جا بلند شد و زمزمه کرد.
 _قول میدم.

اردوان نیمچه لبخندی زد و دستش را رها کرد.
 _یکم قدم بزنیم؟

— بزنیم.

این میان که گویا کسی حواسش به این دو نبود، مانیا از پشت پنجره ی اتاق جیران، خیره به شانه های به هم چسبیده شان شد، و برای لحظه ای در خود مُرد.

پارت ۱۸۰

.....

گوشه ای از بیمارستان روانی ایستاده بود و به زنی که مدام با خودش حرف می زد خیره شد، به سمت چپش چرخید و داد کشید.

— قاتل خودتی عوضی.

جیران در خود جمع شد و با دقت بیشتری به زن نگاه کرد، کمی عقب جلو شد، راه رفت و همان مسیر را برگشت، ناگهانی چرخید و به جیران خیره شد، جیران که

گویا از این نگاه یهویی ترسیده بود، عقب کشید، پرستار که کنار جیران ایستاده بود بازوی او را گرفت و با آرامش گفت:

_نگران نباش، قرصش رو خورده، آسیبی بهت نمیزنه.

جیران باری دیگر به زن رو به رویش خیره شد، شیزوفرنی داشت، توهم می زد و صدا هاپی می شنید که او را تهدید می کردند.

وقتی تحقیقشان به پایان رسید از تیمارستان خارج شدند و در لابی هتل جمع شدند، اردوان رو به رویشان ایستاد و لب زد.

_همونطور که میدونین امروز روز برگشته، یه پیشنهاد براتون دارم و در ازاش میخوام یه قول ازتون بگیرم.

کل کلاس به پچ پچ افتادند و اردوان ادامه داد.

_امشب همه دعوت من رستوران، قولی که ازتون میخوام اینه که امشب...

سکوت کرد و دست در جیب کرد، به تک تک دانشجو
ها خیره شد و ادامه داد.

_امشب هرکس تو اتاق خودش بخوابه...

بعد از گفتن این جمله رو برگرداند و به سمت اتاقش
قدم برداشت، جیران نیشخندی زد و سامیار و پریسا سر
به زیر انداختند، انگار که نمی دانستند اردوان همیشه از
همه چیز خبر دارد.

.....

سمت راست اردوان نشسته بود و او در راس میز قرار
گرفته بود، بچه ها روی منو خم شده بودند و هرکس به
سراغ گران ترین غذای رستوران می رفت، اردوان بی
اهمیت به همه شان به سمت جیران خم شد و پرسید.

_خوبی؟

جیران سرش را به بالا و پایین تکان داد، لب هایش را از
هم فاصله داد و پرسید.

_ تو فکرته با خان عمو چکار کنی؟

اردوان لب زیرینش را به دهان گرفت و نفس عمیقی کشید.

_ باید بفهمم چی به مامان گفته، باید بفهمم چی مامان رو به این روز کشیده.

پارت ۱۸۱

_ چطور میخوای بفهمی؟ اون که حرف نمیزنه!

_ مجبورش میکنم که حرف بزنه.

جیران نگاه گنگی به او انداخت، از زمانی که ثریا گوشه ی بیمارستان افتاده بود، اردوان و جیران زیادی تغییر کرده بودند.

بعد از رستوران همه یک راست و سر به زیر به سمت
 اتاق های خود رفتند، پریسا به سامیار که دمغ شده بود
 چشم دوخت و زیر لب خندید.
 _ فکر کرد امشبم با هم میمونیم.
 جیران با حرص زمزمه کرد.
 _ شما دو تا حیا رو قورت دادید!

پریسا چشمکی به سامیار زد و وارد اتاق شد، جیران مانتو
 را از تن کند و تاپ قرمز رنگش را مرتب کرد، شلوار
 راحتی پوشید و روی تخت دراز کشید، به سقف که
 خیره شد به یاد حرف اردوان افتاد؛ چطور میخواست
 خان عمو را مجبور به کاری کند؟

پریسا گوشه ای چشم به گوشی دوخته بود غرق چت
 کردن با سامیار بود، جیران از جا بلند شد، مانتوی جلو
 باز را روی تاپش پوشید و بدون اینکه شال روی سر
 بندازد از اتاق خارج شد، فکرش آنقدر درگیر بود که
 فراموش کرده بود سر لخت است.

در اتاق را باز کرد و همزمان اردوان را دید که پشت در
اتاق ایستاده است، دستش برای ضربه زدن به در بالا
آمده بود و در هوا مانده بود.

_جایی میری؟

به سر تا پای جیران نگاه کرد و این را پرسید، جیران به
چارچوب تکیه زد و لب زد.

_میومدم پیش تو.

اردوان دستش را پایین انداخت و در حالی که سعی
داشت به چاک سینه ی او خیره نشود زمزمه کرد.

_ بیا.

پارت ۱۸۲

به راهرو نگاه کرد، وقتی دید کسی نیست دوان دوان به سمت اتاق اردوان رفت، اردوان در را باز کرد و با دیدن اتاق او سوتی کشید.

_انگار یه سویت کامل گرفتی واسه خودتا.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت، اردوان بدون اینکه لامپ را روشن کند کنارش نشست، با خود فکر کرد بهتر است فضای اتاق تاریک باشد، تا مبادا چشمانش یقه ی بازه دخترک بیست ساله را بیاید...

_بهم گفتم که میخوای به زور از زبون خان عمو...

اردوان ناخودآگاه انگشت اشاره اش را روی لب های قلوه ای او گذاشت.

_بیا دیگه راجع بهش صحبت نکنیم.

جیران ساکت تر از همیشه به او زل زد، تنها نوری که اتاق را کمی روشن میکرد تیر چراغ برق محوطه ی هتل

بود، امشب اردوان انقدر نزدیک او نشسته بود که
میترسید حتی صدای قلبش را بشنود، قلبش نامنظم می
کوبید.

زیادی نامنظم...

انگشت اردوان کم کم سست شد و پایین آمد، رشته ی
نگاهشان اما قطع نشد.

_ چرا خواستی بیای اتاقم؟

صدایش آرام بود، تن صدای مردانه اش گاهی لرز به تن
او می انداخت.

_ تو چرا اومدی در اتاقم؟

اردوان بازدمش را در صورت او بیرون داد و زمزمه کرد.

_ فکر کردم میخوام که پیشم باشی.

جیران آب دهانش را قورت داد، برای لحظه ای خیره ی
لب های اردوان شد و لب زد.

چرا؟

اردون نزدیک تر رفت، هر دو رو به روی هم روی یک مبل دو نفره نشسته بودند، اردوان دست راستش را روی پشتی مبل گذاشت و باز هم پرسید.

چرا میخواستی بیای اتاقم؟

نگاه جیران بین چشم ها و لب های او در رفت و آمد بود، آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد.

فکر کردم که میخوام پشت باشم...

چهره ی اردوان سرد تر از همیشه بود، چشم هایش اما امشب رنگ دیگری داشت، رنگ زندگی می داد.

دستش را پشت گردن او گذاشت و با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد.

تو چی داری دختر؟

جیران دستش را بالا آورد و روی صورت او گذاشت، ته ریشش کف دست جیران را لمس کرد و جیران سر کج کرد.

_ میدونی چه اتفاقی داره میوفته؟

پارت ۱۸۳

اردوان اخم کرد، بعد از مکث کوتاهی به آرامی زمزمه کرد.

_ الان تنها چیزی که میدونم اینه که میخوام ببوسمت!

سیبک گوی جیران پایین و بالا شد، صدایش از کف چاه درآمد وقتی که لب زد.

_ پس منتظر چی هستی؟

همین جمله برای اردوان کافی بود تا جلو رود، لب هایش به آرامی روی لب های او قرار بگیرد و تابو ها شکسته شود.

لب بالایی جیران را می بوسید و بدون آنکه بداند هر لحظه بیشتر مجذوب او می شد، مانند جیران از روی شانه اش افتاد و شانه ی برهنه اش بیرون افتاد، اردوان خشمگین می بوسید، مانند تشنه ای که بعد از مدت ها به قطره ای آب رسیده است، با تمام خشن بودنش اما جیران را اذیت نمی کرد، وقتی که نفس کم آوردند از یکدیگر فاصله گرفتند، اردوان بی اختیار بوسه ای نرم به شانه ی جیران زد و چشم هایش را بست، پیشانی اش را به شانه ی او تکیه داد و احساس آرامش کرد، بعد از مدت ها توانست به کسی تکیه کند، به دختر بیست ساله ای که تا کنون درد زیادی در زندگی کشیده بود.

جیران برای لحظه ای ثریا را از یاد برد، تلخی ها را فراموش کرد و از بوسیدن مردی که تا چند وقت پیش ازش متنفر بود، راضی بود...

نمی دانست بین آن دو چه اتفاقی افتاده است اما عقب
نکشید، سرش را روی سر اردوان گذاشت و بی اختیار
چشم بست، نفس عمیقی کشید.

اردوان پیشانی اش را از شانه ی او جدا کرد و در چشم
هایش خیره شد، این بار دستش پشت کمر او نشسته
بود و خیال جدا شدن هم نداشت.

_ شیرین میبوسی..._

پارت 184

جیران سر به زیر انداخت و با شیطنت خندید، اردوان
نیشخندی به خجالت او زد و در آغوشش کشید، جیران
سر روی سینه اش گذاشت و برایش اهمیتی نداشت که
مانتویش از روی شانه هایش افتاده.

_ چیزی میخوای بشنوی؟_

جیران از سوال اردوان متعجب شد، سرش را از سینه ی او جدا کرد و به چشم هایش خیره ماند.
_ چی بشنوم؟

اردوان نزدیک شد و در گوش او زمزمه کرد.
_ مثلا اینکه لبات طعم بهشت میده؟

جیران شخصیت جدیدی از اردوان میدید، شخصیت مردی که به او احترام می گذاشت، او را نوازش می کرد، در آغوش می کشید، می بوسید، و از لب هایش تعریف میکرد.

جیران خندید و لب باز کرد.
_ چرا خشن می بوسی؟

اردوان یک تای ابرویش را بالا داد.
_ خشن بود؟

جیران سرش را به نشانه ب مثبت تکان داد و اردوان
شیطنت کرد.

_اصلا حواسم نبود...

سرش را نزدیک برد و لب زد.

_ بذاریه بار دیگه امتحان کنم ببینم چطور میبوسم!

جیران خندید و اردوان نرم گوشه ی لب هایش را
بوسید.

برای ثانیه ای به یکدیگر خیره شدند، جیران توان
پرسیدن نداشت و اردوان قصدش را...

جیران نتوانست پرسد که آیا آن دو معشوقه شده اند؟
و اردوان نیز سکوت کرد...

نگاهش مدام در پی چاک سینه ی او بود و سعی میکرد
جلوی چشم های لعنتی اش را بگیرد، لحظه ای بعد
کلافه شد و آرام زمزمه کرد.
_بهرتره که بری جیران...

جیران که فهمیده بود حال اردوان به هم ریخته است،
کمی عقب کشید و با این حال پرسید.
_چرا؟

اردوان نگاهش را از او گرفت و از جا بلند شد و به ماه
خیره شد.

_چون که دارم کنترل احساساتم رو از دست میدم.

جیران نیشخندی زد، پشت سر اردوان ایستاد و
مانتویش را پوشید.
_ از دست بده.

اردوان چرخید، نیم نگاهی به او انداخت و سپس دوباره
به ماه خیره شد.

_ برو تا امشب کارت رو نساختم!

جیران نیشخندی زد و عقب عقب به سمت در رفت، او
را از پشت نگاه کرد، دست هایش را در جیب کرده بود و
بدون اینکه تغییر ژست بدهد به ماه خیره بود.

و بالاخره جیران نیز نگاه از او گرفت و به سمت اتاق
خودش روانه شد...

پارت ۱۸۵

تمام دیشب را بیدار بود، از فرط هیجان نمی توانست
پلک روی هم بگذارد، گه گاهی دست به لبش می کشید
و نمی توانست باور کند انقدر زیبا بوسیده شده.

پریسا زودتر از او از اتاق بیرون رفته بود، برای بار آخر به اتاق نگاه کرد تا مبادا چیزی را جا بگذارند، با کوبیده شدن در به سمتش رفت و دستگیره را چرخاند، مانیا پشت در ایستاده بود و با چشم هایی سرد و بی روح به او خیره شده بود.

جیران را کنار زد و وارد اتاق شد، جیران چشم در کاسه چرخاند و در را بست.

_چیزی جا گذاشتی تو اتاق؟ آگه اره که من همه جا رو گشتم هیچی پیدا نکردم...

_دیشب خوش گذشت؟

برای لحظه ای احساس کرد توان ایستادن ندارد، طاقت یک آبروریزی دیگر را نداشت، پرسید.

_دیشب؟

مانیا نیشخندی زد و گوشی تلفن رو از جیبش خارج کرد.

_ میخوای حاشا کنی؟ بین اصلا راهی برای حاشا کردن هست؟

فیلم را پخش کرد و گوشی و را به سمت جیران گرفت، جیران ابتدا به چپ و راست نگاه میکند و سپس با مانتوی جلو باز، با تاپ، بدون شال، رو به روی اتاق اردوان می ایستد و منتظر میماند تا در را باز کند، سپس وارد اتاق میشوند...

تمام این لحظه را کسی از آن ها فیلم می گرفت...

با نفرت به مانیا خیره شد و جلو رفت.

_ بده من این گوشی رو عوضی.

سعی کرد گوشی را از مانیا بگیرد اما او گوشی را محکم تر در دست فشرد و لب زد.

_ این فیلم دست خواهرمم هست، گوشی منو بشکن، گوشی خواهرمم میخوای بشکنی؟

جیران لب هایش را به یکدیگر فشرد و با حرص به او
خیره شد، دستانش مشت شد و مانیا لب زد.

پارت ۱۸۶

جیران لب هایش را به یکدیگر فشرد و با حرص به او
خیره شد، دستانش مشت شد و مانیا لب زد.

_ازش فاصله میگیری، نزدیک شد دور میشی، چیزی
پرسید لال میشی، گم میشی از زندگیش.

جمله ی آخرش را داد کشید و قلب جیران تیر کشید،
مانیا تنه ای به او زد و از اتاق خارج شد، اشک هایی که
با قدرت نگه داشته بود که نریزد، ریخت...

روی زمین نشست و دست روی سینه اش گذاشت، راه
سختی را انتخاب کرده بود، اردوان قانونا عموی او بود،
استاد او بود، در واقع می توانست هر چیزی باشد جز
یک معشوقه...

چرا او را بوسید؟ چرا اجازه داد؟

روی زانو نشست و از ته دل هق زد، آه کشید، ناله کرد،
و در آخر اشک هایش خشک شد، از جا بلند شد،
صورتش را آب زد و همان جیران همیشگی برگشت، از
آرامش، از سکوت، از غم خسته شده بود، این بار هم
به جنگ با دنیا می رفت...

وسایلش را جمع کرد و پایین رفت، همه در لابی منتظر
او ایستاده بودند، لبخندی زد و دست روی شانه ی
پریسا گذاشت.

_ خوب فرار کردی که وسایل منو نیاری ها.

پریسا نیشخندی زد و به سمت جیران چرخید تا
پاسخش را بدهد، اما با دیدن چشم های قرمزش اخمی
کرد و زیر لب گفت:
_ چی شده؟

جیران پاسخی نداد و ساک را برداشت، به سمت محوطه حرکت کردند و اردوان بعد از گرفتن شناسنامه ی بچه ها بهشون پیوست، ماشین ها را یکی یکی آوردند و جیران بدون هیچ حرفی سوار ماشین سامیار شد، مانیا پوزخندی زد و اردوان مبهوت به ماشین سامیار خیره ماند.

با فکر اینکه شاید خجالت می کشد اخم هایش را باز کرد و پوفی کشید، در ماشین را باز کرد و مانیا قدمی به جلو برداشت.

_استاد؟

اردوان به سمتش چرخید.

_بله؟

_میتونم با شما بیام؟ انگار این بار هم واسه ام جایی نمونده.

اردوان نامحسوس اخمی کرد و لب زد.

_انگار برای جا گرفتن باید زودتر اقدام کنید، بفرمایید.

مانیا نیشخندی زد و سوار ماشین شد.

پارت ۱۸۷

به محض سوار شدن فلش را از کیفش بیرون کشید و رو به روی اردوان گرفت.

_آهنگ های مسیر با من باشه؟

اردوان شیشه را پایین داد و آرنجش را روی در ماشین گذاشت.

_معمولا آهنگ گوش نمیدم توی ماشین، مگر بی کلام.

مانیا پوفی کشید و با هیجان لب زد.

_لطفا استاد! یکم پایه باشید.

سپس دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد، فلش را داخل زد و قبل از اینکه آهنگ خوانده شود اردوان ضبط را خاموش کرد، سپس کوتاه و جدی گفت:
 _من توی ماشین آهنگ گوش نمیدم!

از ماشین سامیار سبقت گرفت و به جیران که هنزفری در گوشش گذاشته بود خیره شد، چهره اش کمی ناراحت به نظرش رسید، شانه بالا انداخت و به این فکر کرد که نکند پشیمان شده؟

جیران اما در طول مسیر به دنبال راهی برای به زمین زدن مانیا بود، هرچقدر در برابر کارهای ناشایست و احمقانه اش سکوت کرده بود بس بود!

در طول مسیر حتی یک کلمه حرف هم نزد، وقتی همه را رساندند سامیار به حرف آمد و پرسید.

_نمیخوای بگی چی شده؟

پریسا به سمتش چرخید و اخم کرده و ناراحت زمزمه کرد.

_ واقعا همیشه اسم ما رو گذاشت دوست؟ وقتی که از
هیچی خبر نداریم؟

جیران مصمم خیره ی پریسا شد و فقط زمزمه کرد.
_ خبر دار میشید، فقط بهم زمان بدید.

تمام مدت دعا می کرد که اردوان خانه نیاید، نمی
دانست چه بگوید، نمی دانست چه کند، و در آخر او به
ساره زنگ زد و گفت امشب را کنار مامان ثریا می ماند.

جیران که در خود جمع شده بود و گوشه ی مبل
نشسته بود در این فکر بود که خان عمو به مامان ثریا
چه گفته است، تمام این چند ساعت را فکر کرده بود و
فکر کرده بود و فکر کرده بود، اما دریغ از پاسخی که او
را از این منجلاب نجات دهد.

از جا بلند شد و پشت میز رو به روی ساره نشست.

بی مقدمه زمزمه کرد.
_انگار ادامه داد سخت شده.

پارت ۱۸۸

ساره دست روی دست جیران گذاشت و زمزمه کرد.
_تنها راهمون همینه جیران، نفس کم نیار، مامان ثریا
وقتی برگرده به انرژی نیاز داره.

جیران از تصور برگشتن او به خانه لبخندی زد و دست
های ساره را گرم فشرد.

برایش اهمیتی نداشت که میخواد خطرناک ترین کار
زندگی اش را کند، به نظر او انسان ها همیشه لیاقت این
را دارند که مانند خودشان با آن ها رفتار شود.

دستش را محکم تر به فرمان فشرد و منتظر ماند، حتی اگر نیاز بود تمام روز را کشیک می داد تا مانیا از خانه خارج شود و بالاخره یکی از گند کاری هایش رو شود.

با خارج شدن مانیا از خانه، جیران لبخندی زد و ماشین را که از سامیار قرض گرفته بود روشن کرد، تمام مدتی که مانیا را تعقیب می کرد سوال های بی شماری در ذهنش نقش بسته بود، اولین سوال این بود که چرا اردوان بعد از بوسیدنش نه پیامی به او داده و نه زنگی زده است...

مانیا رو به روی یک کافه ایستاد، جیران همانطور که آمار مانیا را گرفته بود می دانست که در این کافه قرار دارد، اما چیزی که جیران می خواست فراتر از یک قرار ساده در کافه بود!

با این حال از ماشین پیاده شد و وارد کافه شد، مانیا را دید که پشت به او رو به روی یک پسر بسیار جذاب نشسته است و صدای قهقهه اش کل کافه را پر کرده، به

سمت دور ترین میز کافه رفت و بعد از اینکه نشست،
یک قهوه ی ترک سفارش داد.

فکر اینکه مانیا به خود اجازه داده که از او فیلم بگیرد،
جیران را زیادی آزار می داد، با زنگ خوردن موبایلش آن
را از کیف خارج کرد و تماس پریسا را وصل کرد.

_ ماشین سامیار رو قرض کردی رفتی کدوم گوری؟

جیران همانطور که نگاهش به مانیا بود به صندلی تکیه
زد و جواب داد.

_ بعدا بهت میگم، الان موقعیت حساسه.

پریسا این بار آرام و نگران لب باز کرد.

_ جیران قربونت برم تو خطر نیوفتادی که؟

پارت ۱۸۹

پیش خدمت قهوه را روی میز گذاشت و جیران فنجان را برداشت.

_چیزی نیست، آگه از پس اینم بر نیام که اسمم جیران نیست که! باید قطع کنم، بعدا حرف میزنیم.

تماس را قطع کرد و خیره به مانیا و خنده هایش قهوه را جرعه جرعه نوشید.

بعد از گذشت دو ساعت از جا بلند شدند، جیران مبلغی را روی میز گذاشت و پشت سرشان به راه افتاد، ماشین مانیا را همان جا رها کرده و مانیا سوار ماشین پسر شد.

جیران نیشخندی زد و به سمت ماشین دوید، استارت زد و پشت سرشان رفت، فکر اینکه مانیا انقدر زود آتو دستش میدهد باعث شد لبخند بزند و پا روی گاز بگذارد.

بعد از اینکه مسیر طولانی ای را رانندگی کرد بالاخره رو به روی یک آپارتمان تقریبا خارج از تهران ایستاد، کم کم

به حس هیجانش اضافه می شد و مطمئن بود که بدنش
آدرنالین تولید می‌کند

مانیا از ماشین پیاده شد و رو به پسر لب زد.

_به نظرت این وقت ظهر می‌چسبه؟

جیران که مشغول فیلم گرفتن بود کمی پایین تر رفت تا
مبادا نگاه مانیا به او بخورد.

پسر دست دور کمر مانیا انداخت و دست راستش را
همانجا، در خیابان وارد یقه ی مانیا کرد!

_ظهر و شب نداره جوجه، کمر من همیشه در اختیار
توئه!

مانیا قهقهه زد و پسر دستش را از یقه ی مانیا بیرون
آورد و کلید را انداخت، از مانیا خواست که داخل شود،
مانیا به سمت داخل قدم برداشت و پسر چنگ محکمی
به باسنش زد، مانیا این بار دستش را پس زد و گفت:

_تا خونه شیطونی نکن!

جیران فیلم را قطع کرد و مات و مبهوت به رو به رویش خیره شد، مانیا واقعا سبک ترین دختری بود که تا به حال دیده بود!

فکر اینکه وسط خیابان کسی دست در یقه اش کرده است باعث انزجار جیران می شد.

پارت ۱۹۰

تمام شب گوشی به دست اتاق را قدم زده بود، احساس میکرد نمی تواند این موضوع را هضم کند، اینکه مانند مانیا رفتار کند در شان او نبود اما تنها انتخابش بود.

فیلم را برای مانیا فرستاد و با یک پیام کوتاه او را ترساند (از این به بعد سایه به سایه دنبالتم، از زندگیم بکش بیرون.)

سپس او را بلاک کرد و گوشی را روی تخت رها کرد، از پله ها سرازیر شد و اکرم را دید که مشغول تمیز کردن آشپزخانه است.

_امشب اردوان نمیاد؟

اکرم به سمتش چرخید و لب باز کرد.

_خانم جان من امشب پیشتونم، اقا اردوان شرکت کار دارن، ساره خانم هم بالا سر ثریا خانومه.

جیران چرخید و از پله ها بالا رفت، همزمان به اکرم گفت:

_میرم پیش ساره، شاید شب موندم بیمارستان، نگران نشو، اگه خواستی برو خونوات.

دقیقا نیم ساعت بعد کنار ساره نشسته بود و به در اتاق خیره شده بود، وضعیت او فرقی نکرده بود و جیران به هر دری می زد تا او به سلامتی برسد، باری دیگر گوشی اش را چک کرد، نه خبری از مانیا بود و نه از

اردوان، بغض کرده گوشه ای نشست و در خود جمع شد، ساره قرآن به دست سوره ها را می خواند و جیران به این فکر میکرد که چرا از اردوان خبری نیست.

وقتی ساره قرآن را بوسید و کنار گذاشت جیران آرام از او پرسید.

_ خبری از اردوان نداری؟

ساره ابروهایش را بالا داد و لب زد.

_ چطور؟

_ خونه نمیاد، نه زنگی میزنه و نه پیامی میده، داره چکار میکنه؟

ساره به صندلی تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت.

_خونه خریده، به زودی از دست غر زدن و گیر دادناش
راحت میشی.

سرش را بلند کرد و به او خیره شد.

_چند روزی هم هست که تمام حرکاتش مشکوک شده!
معلوم نیست باز داره چی کار میکنه.

پارت ۱۹۱

ساره انگار که چیزی یادش افتاده باشد زمزمه کرد:

_راستی، شب دعوت خان عموییم، گفته یه خبر مهم
داره واسه مون.

جیران چشم هایش را بست.

_خسته شدم از خان عمو و خبر های مهمش.

ساره تکیه از دیوار گرفت و رو به او گفت:

وقتی مامان بیدار بشه، همه رو از دست خان عمو راحت میکنم، دیگه نمیدارم به هیچکس ظلم کنه، بذار مامان بیدار بشه فقط...

جیران چشم هایش را بست و فکر کرد که این روزها ساره ی آروم هم بی طاقت شده است..._

روی مبل تکیه زده بود، ساعت از ده شب گذشته بود و خبری از شهره نبود، جیران نیشخندی زد و رو به خان عمو با پوزخند گفت:

خبریه خان عمو؟ ساعت از ده شب گذشته و شهره خونه نیست! نمیگید آبروی خانواده میره؟

آنقدر بلند این را گفته بود که زمزمه ی جمع خاموش شد و همه به جیران و خان عمو خیره شدن، سامیار و ساره با حیرت به جیران نگاه کردند و خان عمو در کمال تعجب با لبخند پاسخ داد.

_مشکلی نیست عمو جان، با آدم مطمئنیه.

یک تای ابروی جیران بالا رفت، صدای آیفون بلند شد
و سامیار که رفته بود آیفون را بزند بلندگفت:
_اردوانه.

کمی بعد در سالن باز شد و اردوان داخل شد، جیران که
به خاطر چند روز ندیدن او احساس دلتنگی می کرد با
ولع از روی مبل بلند شد تا به پیشوازش برود اما...

اما با دیدن شهره کنار او پاهایش قفل شد و زانوانش
سست.

شهره زیر لب چیزی در گوش اردوان زمزمه کرد و او
سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

خان عمو جلو رفت، برعکس همیشه با اشتیاق به
 اردوان دست داد و دخترش را بوسید، اردوان بعد از
 سلام همگانی ای که داد، بلند گفت:
 _امیدوارم برای شام منتظر ما نمونده باشید، ما شام
 خوردیم.

پارت ۱۹۲

سپس دستش را پشت کمر شهره گذاشت و او را به
 سمت مبل بالای پذیرایی هدایت کرد.

در این میان تنها کسی که از حیرت پایش سست شده
 بود جیران نبود...

اما او تنها کسی بود که چشم هایش می رفت تا قرمز
 شود، می رفت تا اشک بریزد، می رفت تا او را رسوا
 کند...

خان عمو برای از بین بردن سکوتی که در جمع رخ داده بود سرفه ای کرد و بلند و رسا اعلام کرد.

خبر مهمی که امشب به خاطرش جمع شدیم اینه...

سامیار چرخید و خیره به جیران شد، همه چیز را فهمید، هر آنچه که جیران تا کنون پنهان کرده بود، قلب جیران را خواند و برای دوست و فامیل چندین ساله اش افسوس خورد..._

خان عمو دست پشت کمر شهره و اردوان گذاشت و با خوشحالی اعلام کرد.

اردوان و شهره نشون شدن، برای تاریخ عقد هم به زودی صحبت میکنیم، ایشالله بعد از اینکه ثریا به هوش بیاد...

جیران عقب عقب رفت، با فکر به اینکه کسی حواسش به او نیست از در سالن خارج شد و خودش را در باغ

رها کرد، روی تاب نشست و نفهمید با پاهای بی جانی
که دارد چطور تا اینجا آمده است...

شوک بود، آن قدر شوک که نمی توانست اشک های
روی گونه اش را احساس کند، قلبش به طور دردناکی
گرفته بود و از درون می سوخت، احساس اینکه یک
بازیچه بوده است...

بازیچه ی مردی که نزدیک به سی سال دارد و عموی او
به حساب می آید...
او بازیچه بوده است...

صدای قدم برداشتن کسی آمد، ترسی از دیده شدن
اشک هایش نداشت، کمی بعد سامیار بی حرف کنارش
روی تاب نشست، با پایش تاب را به بازی در آورد و در
سکوت به نفس های یکدیگر گوش دادند.

_میخوای بریم پیش پریسا؟

پارت ۱۹۳

جیران سکوت کرده بود، انگار که این اتفاق او را از قبل هم ساکت تر کرد، انگار که از جیران حاضر جواب و گستاخ گذشته چیزی جز خاکستر باقی نمانده بود.

_باید دردت رو بگی.

زمزمه کرد.

_دردی نیست.

_غلط نکن.

_دردی نیست.

سامیار سکوت کرد، به نیمرخ جیران خیره شد و باز هم گفت:

_چقدر دلت رو شکست؟

_اندازه ی وقتی که مامان سیمین و بابا احمد مردن...

سامیار دستش را پشت او گذاشت و پرسید.

_واست مرد؟

_انگار که واسم مرد...

خیره به او ماند، خیره به اشک هایش، خیره به مژه های
خیسش و سپس زمزمه کرد.

_اگه همین الان ازم بخوای یه جوری فکش رو میارم
پایین که تا یه هفته بیهوش بمونه.

جیران لبخند تلخی به او زد و گفت:

_ازت میخوام منو به خودم بیاری، کمک کنی بلند شم،
تو جمع شرکت کنم، و بتونم تو چشمات نگاه کنم و
بهش تبریک بگم...

سامیار این بار را برای او بغض کرد، زیر لب زمزمه کرد.
_تو خیلی قوی ای دختر، اگه پریشا زیادی حسود نبود
حتما بغلت میکردم.

جیران میان بغض و اشک خندید، مشتی به سینه ی او زد و سپس خود را در آغوشش انداخت، و آنقدر گریه کرد که وقتی از آغوش او بیرون آمد، هیچ اشکی برای ریختن نداشت.

_بودنت زیادی خوبه سامیار، بین همه ی نبودن ها، بودن تو و پریسا یه لطفه، یه معجزه.

سامیار از روی تاب بلند شد، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

_پاشو دختر، پاشو نشون بدیم دنیا دست کیه.

جیران نیشخندی زد، از جا بلند شد، صورتش را با آب جاری از شلنگ باغ شست و به سمت او چرخید.

_چشمام که قرمز نیست؟

سامیار سرش را به نشانه ی نه بالا آورد و با یکدیگر وارد خانه شدند، با ورودش همه ی سرها به سمت آن دو چرخید و منتظر توضیحی برای نبودنش شدند.

سامیار خنده ای کرد و دست پشت کمر جیران گذاشت.
_ چیه موندید ما رو نگاه میکنین؟ دوس دخترم قهر کرده بود از جیران کمک گرفتم چطوری آشتیش بدم،
میخواین نحوه ی کمکش هم توضیح بدم؟

لبخندی روی لب های همه نشست، همه به جز اردوان، به جز اوپی که می دانست چه آتیشی به دل این دختر انداخته است.

هر دو جلو رفتند و رو به روی اردوان و شهره ایستادند، سامیار با او دست داد و گفت:

_ آقا تبریک میگم، ایشالله عروسیتون کوبیده میدید
دیگه؟

اردوان ضربه ی روی شانه ی سامیار زد و ممنونی زمزمه کرد، نوبت که به جیران رسید، خیره در چشم های مشکی او، با سرکشی تمام و محکم زمزمه کرد.
_تبریک میگم عمو!

رو به شهره نیشخندی زد و با کنایه گفت:
_دختر! بهت تبریک میگم، بالاخره به آرزوت رسیدی.

خنده ی نمایشی ای کرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت، دستش را به صندلی آشپزخانه گرفت، پاهایش توان ایستادن نداشت...

پارت ۱۹۴

دکتر بی وقفه حرف می زد و او خیره به اردوان شده بود، علی رغم اینکه نمی خواست او را ببیند اما، حالا

در بیمارستان کنار یکدیگر بودند، و تمام سعیش را می کرد که به او نگاه نکند.

_متاسفانه حال مادرتون وخیمه، باید آمادگی هر چیزی رو داشته باشید.

اردوان نیم نگاهی به جیران و ساره کرد، ساره اشک میریخت و جیران، در کمال تعجب اشکی برای ریختن نداشت، به زمین چشم دوخته بود و انگار که حرف دکتر را نشنیده است.

_مدت زمانی که انتظار داشتیم به هوش بیان گذشته، و از این به بعد فقط با صبر درست میشه... متاسفانه مادرتون مدتی رو در کما به سر میبرن...

صدای هق هق ساره بلند شده بود و جیران حتی یک قطره اشک هم نریخت، خط ابروهای اردوان عمیق

بود و قلبش فشرده شده بود، انگار نمی زد، یا که سخت می زد، شاید هم دیگر نمی خواست بزند...

جیران بی آنکه آداب را رعایت کند از جا بلند شد و از اتاق دکتر خارج شد، زیر لب زمزمه کرد.

_دیگه به تو هم ایمان و اعتقادی ندارم، انگار که تورو هم از دست دادم.

از بیمارستان خارج شد و تاکسی گرفت، بی آنکه به صدا زدن های اردوان توجهی کند، آدرس را به تاکسی داد و تا خانه اشک ریخت...

اردوان شانه ی ساره را گرفت و او را از بیمارستان خارج کرد، بی حرف او را به خانه ی مامان ثریا رساند و بعد از اینکه ساره از ماشین پیاده شد، پا روی گاز گذاشت و خودش را آرام کرد.

پارت ۱۹۵

| 627

.....

_من اصلا نمیفهمم چرا باید پیام خونه تون! شما بهش فشار نیارید حداقل!

سعید کنار ساره نشست و دست روی پایش گذاشت.
_عزیزم، بچه نیست که، اجازه بده خودش تصمیم بگیره.

اکرم خانم با بغض گوشه ای نشسته بود و به این هیاهو نگاه می کرد.

صدای به هم خوردن در پذیرایی آمد و کمی بعد اردوان وارد شد، با تعجب به ما که در پذیرایی جمع شده ایم و بحث میکنیم نگاه کرد.

_چه خبره اینجا؟

جیران برای لحظه ای خیره در چشم های او شد، قرمز بود، می توانست قسم بخورد که اشک ریخته.

_داداش تو یه چیز به این دختر بگو، بهش میگم پاشو بیا با ما زندگی کن، تا مامان خوب بشه برگرده تنها نباشه، قبول نمیکنه، اکرم خانم که نمیتونه هرشب بمونه پیش این دختر.

پارت ۱۹۶

اردوان نگاهی به جیران و ساره انداخت و زمزمه کرد.

_خب تو بیا پیشش ساره!

ساره پوفی کشید.

_ چطور بیام؟ مدرسه ی بچم پیش خونه ست، سعید
 رو تا کی ول کنم بیام اینجا؟

اردوان خسته سویچ رو روی کانتر انداخت و به مبل
 تکیه زد، خیره به جیران گفت:
 _ ساره درست میگیره، درباره ی این قضیه باید تصمیم
 بگیری.

جیران بی فکر گفت:

_ من چطور با سعید تو یه خونه بمونم!

بعد از اینکه متوجه ی جمله اش شد سریع تغییرش داد.
 _ ببخشید سعید، ناراحت نشو، اما واقعا معذبم.

ساره روی مبل کنار اردوان نشست و سکوت سنگینی جمع را فراگرفت، اردوان از جا بلند شد، سکوت را شکست و به سمت پله ها رفت.
_وسایت رو جمع کن، میای خونه ی من.

پارت ۱۹۷

جیران با حیرت از جا بلند شد، رو به اوپی که با خونسردی از پله ها بالا می رفت گفت:

_نامزدت هم میاری؟ سه تاپی با هم زندگی کنیم
چطوره؟

اردوان از جا ایستاد، به سمت جیران چرخید و دست به نرده گرفت.

_میخوای تو این خونه باغ تنها باشی؟

جیران پوزخندی زد.

_ترجیحش میدم به تنهایی با تو!

ابروی ساره و سعید بالا رفت، ساره به سمت جیران رفت و نیشگون ریزی از بازویش گرفت.

_چه مرگته تو؟

جیران با حرص بازویش را از چنگ ساره بیرون آورد، از پله ها بالا رفت و قدم به قدم به اردوان نزدیک شد، در آخر رو به رویش ایستاد و گفت:

_چی باعث شده فکر کنی با مردی که ده سال خارج بوده زندگی میکنم؟ فکر باز و زاویه دید مزخرف!

ساره صدایش بالا رفت و در خانه پیچید.

_حرف دهنتم رو مزه مزه کن جیران!

جیران به سمت ساره چرخید و برای اولین بار صدایش
را روی او بالا برد.

_مزه ی دهن من تلخه! نیش میزنم! اونی که باید جیران
رو بگیره گرفته، تو رو سننه این وسط؟

اردوان عصبی بازوی او را گرفت و فشرد.

_وقتی اومدم تو این خونه افسارت دست مامان ثریا بود
که اونطور رم کرده بودی، واسه من جفتک ننداز که
خوب میدونم اهلی کردن دخترایی مثل تو چگونه!

جیران خیره در چشم های او برای ثانیه ای مکث کرد،
سکوتش خانه را در برگرفت و سپس بی آنکه بداند
دقیقا چه میکند، دستش بالا رفت و سیلی محکمی به
گونه ی اردوان زد و زمزمه اش تنها به گوش اردوان
رسید.

_من مترسک سر جالیز نیستم که بازیش بدی!

اردوان حیرت زده به او خیره شده بود و جیران از فرصت استفاده کرد، با سرعت از پله ها بالا رفت و بعد از اینکه وارد اتاق شد در را روی خودش قفل کرد.

صدای قدم های محکم اردوان می آمد، و در آخر دستی که روی دستگیره ی اتاقش نشست و با ضرب دستگیره را پایین می کشید.

صدای ساره با گریه آمیخته شده بود.

_اردوان داداش توروخدا ولش کن، بچه ست، تحت فشاره، ولش کن داداش تو بزرگی کن.

جیران روی تخت در خود جمع شد، بغض خفه شده اش به اشک تبدیل شد و برای هزارمین بار، روی تختش در تنهایی اشک ریخت.

ساره در اتاق را زد و داخل شد، جیران از جا بلند شد و روی تخت نیم خیز ماند.

_بحث دیشب رو باز نکن ساره.

ساره با خستگی روی صندلی نشست و اخم های درهمش را باز نکرد.

_نمیتونم هضم کنم به عموت سیلی زدی! چرا جیران؟

در اتاق زده شد، کمی بعد سعید نیز وارد اتاق شد و با آرامش درونی اش جیران را نیز آرام کرد.

_ساره جان بهتر نیست یه وقت دیگه صحبت کنین؟

ساره اما این بار را قصد کوتاه آمدن نداشت.

_بہتر نیست عزیزم، باید بدونم چی باعث شده جیران
انقدر گستاخ بشه.

جیران بغض کرده به تنها چیزی که فکر کرد خیانت و
سواستفادہ ی اردوان از او بود...

_تو از هیچی خبر نداری، بہتر ہم هست از هیچی خبر
نداشته باشی، اگہ کمی کنجکاو شدی، میتونی از
داداشت پرسی.

دراز کشید و ملافہ را روی خود کشید، زیر لب زمزمہ
کرد.

۱۹۹

_میشہ تنہام بذارین؟ خیلی خوابم میاد.

ساره بعد از مکث کوتاهی از جا بلند شد، به جیران خیره شد و با درد زمزمه کرد.

_اگر مامان ثریا حالش خوب بود جیران، هیچوقت اجازه نمیداد همچین اتفاقاتی بیوفته.

بغض فرو رفته اش تبدیل به اشک شد، این روزهای خسته کننده بیش از حد کش می آمد، توان رویارویی نداشت، دیگر از نفس افتاده بود.

.....

با فکر اینکه کسی در خانه نیست از اتاق بیرون رفت، ساره و سعید به خانه شان رفته بودند و اکرم خانم درگیر دخترش بود، اردوان نیز حالا خانه ی جدید داشت و او شاید در این تنهایی بی آرامش دیوانه می شد.

صبحانه ی مختصری برای خودش حاضر کرد و به ساعت خیره شد، قصد دانشگاه رفتن نداشت، پشت میز نشست و با آرامش لقمه گرفت، با صدای برخورد لاستیک ماشین با سنگ ریزه های باغ از جا بلند شد، از پشت پنجره ماشین اردوان را دید، برای لحظه ای میخواست به اتاقش پناه ببرد اما سرجایش ایستاد، هیچ کار اشتباهی نکرده بود، می ماند و از او حساب می پرسید.

در ورودی باز شد و اردوان با چند کیسه ی میوه داخل شد، با دیدن جیران نیم نگاهی به او کرد و میوه ها را همانطور در یخچال گذاشت، جیران بی توجه به سمت پذیرایی قدم برداشت اما دستش از پشت گرفتار چنگ اردوان شد و به سمتش چرخید.

_به نامزدت برنخوره مچ دستمو گرفتی؟

اردوان کمرش را گرفت، او را به دیوار کوبید و بین دیوار و خودش زندانی اش کرد.

_ با اون مغز کوچیکت چه فکری پیش خودت کردی که جلوی ساره و سعید روی من دست بلند میکنی؟

کف دستش رو روی دیوار گذاشت و با اخم و چشمایی که خشم ازشون می بارید به جیران خیره شد.

_ تو چه فکری پیش خودت کردی اردوان؟ اگه مامان ثریا حالش خوب بود، تو جرعت این کارا رو داشتی؟

۲۰۰

اردوان خیره در چشم های جیران پوزخندی زد، اندکی عقب رفت و لب زد.

_ تو نمیتونی بفهمی من تو چه موقعیتی قرار گرفتم!

جیران همیشگی بازگشته بود، محکم به سینه ی اردوان کوبید و او قدمی به عقب برداشت، جیران از حصار بازو هایش بیرون آمد و لب باز کرد.

_اینکه تو چه موقعیتی هستی ذره ای واسم اهمیت نداره! حواست باشه منو تو چه موقعیتی قرار میدی! اون مهمه.

به سمت سالن روانه شد، اردوان با حرص صدایش را بالا برد و لب باز کرد.

_امشب برای مهمونی آماده هستی؟

جیران ایستاد، بدون اینکه به سمتش برگردد پرسید.

_چه مهمونی ای؟

اردوان پوزخندی زد، روی کانترا خم شد و با آرامش زمزمه کرد.

_ مهمونی داریم، نامزدم میاد، مبادا ناراحتش کنی!

جیران به سمتش چرخید، یک تای ابرویش را بالا برد و دست به سینه شد.

_ خوبه! فکر میکنم فرصت مناسبی برای آشنا کردن خانواده با معشوقه ام باشه.

اخم های اردوان در هم رفت، قدم های بلندش را تا کنار او ادامه داد و بازویش را گرفت.
_ معشوقه؟

پوزخندی زد و جیران به رگ های برجسته ی پیشانی اش خیره شد.

_ به من میاد عمویی باشم که بخواد با معشوقه ی برادرزاده اش آشنا بشه جیران؟

جیران خیره در چشم های او، بعد از مکث طولانی
گفت:

_نمیدونم! شاید بهت میاد عمویی باشی که برادرزاده
اش رو بغل میکنه، میبوسه، و اون رو رها میکنه!

بازویش را از حصار دست او آزاد کرد، به سمت پله ها
قدم برداشت که صدای اردوان او را یک بار دیگر نگه
داشت.

_من پای کسی که به عنوان معشوقه ات تو این خونه
باز بشه رو میشکنم جیران.

جیران به سمتش چرخید و او جلو رفت، رو به رویش
ایستاد و با لحنی جدی و خشک گفت:

_اگه زیادی دوستش داری، با من آشناس نکن.

جیران پله ها را یکی یکی بالا رفت، سپس چرخید و رو به
اردوان که مات و مبهوت به او خیره شده بود گفت:

_میدونی؟ یه مدت بود که ساکت و آروم شده بودم.

به نرده ی پله تکیه زد و نمایشی فکر کرد، سپس نچی
کرد و گفت:

_هیچ خوشم از جیرانِ آروم نیومد!

۲۰۱

_الان داری مزخرف میگی جیران!

پریسا از جا بلند شد و عصبی به او نگاه کرد، باد به
صورت جیران می خورد و موهایش را کمی به بازی می
گرفت.

_بهتون نیاز دارم پریسا! سامیار باید نقش رلم رو بازی
کنه، نمیخواهی کمکم کنی؟

پریسا با اخم خیره ی او شد و زمزمه کرد.
 _ مسخره ست، همه میدونن سامیار منو دوس داره،
 میدونن ما با همیم.

جیران با حرص رو برگرداند، سامیار نیز حرف پریسا را
 تایید کرد و بعد از یک سکوت طولانی، آرام زمزمه کرد.
 _ یه مسئله ای هست جیران.

جیران به سمت سامیار چرخید و زمزمه کرد.

_ چه مسئله ای؟

سامیار قهوه را کنار گذاشت و از تپه به پایین خیره شد.

_ یکی از دوستانم از تو خوشش میاد.

یک تای ابروی جیران بالا رفت، سامیار ادامه داد.
 _وقتی ازم خواست آشناتون کنم این اتفاق برای ثریا
 خانم افتاد، وقت نشد اما...

_میتونه کمکمون کنه؟

سامیار جدی به او نگاه کرد و یک تای ابرویش را بالا
 داد.

_باید باهاش صحبت کنم، پسر خوبیه، کسیه که من
 تاییدش میکردم، اما نمیدونم که قبول میکنه یا نه.

جیران با هیجان روی زانو جلو رفت و بازوی سامیار را
 گرفت.

_بهش زنگ بزن سامیار، اگه قراره قبول کنه باید تا قبل
 از مهمونی امشب یکم همدیگه رو بشناسیم.

پریسا روی تخت نشست، با دو دلی زمزمه کرد.
 _نمیدونم اصلا کسی میتونه رو به روی اردوان بایسته یا
 نه!

۲۰۲

سامیار از روی تخت بلند شد، تماس را برقرار کرد و به
 محض جواب دادن گفت:
 _کوروش داداش کجایی؟

بعد از کمی مکث ادامه داد.
 _میام پیشت، کارم مهمه.

تماس که قطع شد به جیران و پریسا نگاه کرد و گفت:

_ بمونید اینجا، میرم باهاش حرف میزنم، بهش توضیح میدم، میارمش اینجا تا خودتم باهاش حرف بزنی جیران.

جیران لبخندی زد و چشم هایش را روی هم گذاشت، سامیار قبل از رفتنش زمزمه کرد.
_ بین درگیر چه بچه بازیایی شدیم!

سوار ماشین شد و جیران به دور شدنش خیره شد، پریسا دست روی پای او گذاشت و زمزمه کرد.
_ به اردوان نمیومد این کار رو باهات بکنه!

جیران خیره ی او شد، دست روی دستش گذاشت و لبخند تلخی زد.

_ چهره اش فریب میده نه؟

پریسا نیشخندی زد و گفت:

— چهره اش نه، مردونگیش، مردونگیش فریب میده،
هرکی ببینه با خودش نمیگه که این مرد، با یه دختر
بدطور بازی کرده.

جیران به شانه ی او تکیه زد و زمزمه کرد.
— بازی کرد نه؟

پریسا دست روی سرش گذاشت و او را نوازش کرد.
— بازی کرد دوست قشنگم، همین که واقعیت رو باور
داری، همین باعث میشه بتونی ازش دل بکنی.

جیران سر از روی شانه ی او بلند کرد، لب هایش را به
یکدیگر فشرد و زمزمه کرد.

— فکر نکنم بتونم، همین الانم دارم کاری رو میکنم که
توجه اون رو جلب کنه!

با آمدن گارسون هر دو سکوت کردند، در سکوت
پیتزایشان را خوردند، دسر را سفارش دادند، قهوه را سرو
کردند و سامیار نیامد.

جیران کیفش را برداشت و با ناراحتی گفت:
_دیگه فکر نمیکنم بیاد، سه ساعت گذشته!

همان لحظه سامیار به همراه دوستش وارد شد، کمی
جلو تر که آمدند پریسا و جیران از جا بلند شدند و پریسا
زیر لب زمزمه کرد.

_این مرتیکه عجب رفیقای توپی داره.

با یکدیگر دست دادند و چشم های جیران از خوشحالی
درخشید، فکر اینکه با اعصاب اردوان بازی میکند او را
خوشحال می کرد.

کوروش با چهره ای خونسرد و جدی به او خیره شد و روی تخت نشستند.

۲۰۳

فضا سنگین بود و کسی حرفی نمی زد، جیران به سامیار که اخم هایش در هم بود لحظه ای خیره شد و سپس به پریسا نگاه کرد.

پریسا به سامیار اشاره داد و زمزمه کرد.
_سامیار همیشه اطراف رو نشونم بدی؟

سامیار سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و لحظه ای بعد جیران و کوروش تنها ماندند، کوروش مستقیم و بدون رودروایی به جیران خیره شده بود، جیران سر صحبت را باز کرد و بالاخره گفت:

_سامیار باهاتون صحبت کرده؟

کوروش بدون اینکه نگاه بگیره، مستقیم گفت:

_روزی که ازتون خوشم اومد، فکرشم نمی کردم که پام
به یه بازی باز بشه.

ابروی جیران از صراحت کلامش بالا رفت، در اطرافش
هیچ مردی به این واضحی نگفته بود که از او خوشش
می آید.

_با وجود اینکه میدونین هستون یه طرفه ست، بازم
بهش اعتراف میکنین؟

کوروش دستش را برای گارسون بالا برد، روی به جیران
کرد و نیشخندی زد.

_سن من به حدی رسیده که بدونم باید بی منت و بی
چشم داشت، کسی رو دوست داشته باشم.

جیران پرسید.

_ شما منو دوست دارید؟

کوروش به گارسون سفارش داد و لحظه ای بعد به جیران نگاه کرد.

_ نه، من از شما خوشم میاد، و این حس ممکنه حتی پیشرفتی هم نکنه، اما در حال حاضر، من ترجیح دادم بهتون کمک کنم.

به جیران خیره شد و لب باز کرد.

_ اول از همه، این جریان وارد خانواده ی من، دوستای من و محیط کار من نمیشه، از اون جایی که احتمالاً ممکنه با آقای اردوان به مشکل بخوریم، نمیخوام کسی از اطراف من از این مشکل سر در بیاره.

دستش را وارد کتش کرد و سیگاری بیرون کشید.

_ میتونم روشنش کنم؟

جیران سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و او فندق را زیر سیگار گرفت، پک عمیقی گرفت و ادامه داد.
_ پس مطمئن شید که داستان گسترش پیدا نمیکنه.

۲۰۴

_ داستان گسترش پیدا نمیکنه، اگر کرد من جلوی همه چیز رو میگیرم و بهش میگم که فقط یه بازی بوده.

کوروش کمی مکث کرد، سپس بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

_ باید برای شب خرید کنیم!

.....

هنوز نیامده بودند، جیران خیره به در بود و گه گاهی هم خودش را سرگرم می کرد.

کوروش متین یک گوشه ی صندلی نشسته بود و تمام حواسش به جیران و اضطرابش بود، نمی دانست چطور خودش را راضی کرد که وارد این بازی کودکانه شود.

تنها چیزی که می دانست این بود که میخواهد با این دختر وقت بگذراند، حتی اگر شده به دوروغ!

مهمونی بزرگی بود، دور و نزدیک همه آمده بودند تا نامزدی اردوان و شهره را جشن بگیرند، تمام چیزی که جیران می دانست، این بود که وارد یک دوروغ بزرگ شده است.

از جا بلند شد، لباس شب مشکی رنگش روی تنش نشسته بود و برجستگی های او را به رخ می کشید، از

باسن تنگ بود و به ران که می رسید دامنی میشد، لباس ماهی ای که خریده بود را به شدت دوست می داشت، مخصوصاً یقه ی قایقی اش را...

کوروش با او بلند شد، رو به رویش ایستاد و به خاطر صدای بلند موزیک خم شد و در گوشش گفت:
_ چیزی نیاز داری؟

جیران کلافه سرش را تکان داد و پاسخ داد.

_ به تنها چیزی که نیاز دارم یکم سرگرمیه.

کوروش به پیست رقص نگاه کرد، دستش را به سمت او بلند کرد و لب زد.

_ فکر نمیکنی یکم رقص خوب باشه؟

جیران نیشخندی زد، محترم بودن کوروش باعث میشد که احساس بدی نداشته باشد، دست او را گرفت و هر دو وارد پیست رقص شدند، پریسا و سامیار کنارشان ایستادند و پریسا با خنده گفت:

_انگار واقعا زوج شدید!

کوروش ابرویش را بالا برد.

_خب، سعی خودمون رو میکنیم.

۲۰۵

سامیار روی شانهای کوروش کوبید.

- اوه پس قضیه واقعا جدی شد!

کوروش با غرور و تحسین به جیران خیره شد و سری تکون داد. از نظر او که همه چیز واقعی و رویایی بود و

دوست داشت از نظر جیران هم این گونه باشد اما فکر نمی کرد هرگز چنین اتفاقی رخ بدهد.

دست جیران را سمت پیست رقص کشاند و دستش را دورگردنش حلقه کرد و در این نزدیکی بیش از حدی که با او داشت لحظه‌ای گرمش شد و بعد به حالت عادی برگشت.

جیران اما بی پروا می رقصید، بیخیال و گویی که اصلا او این بازی را شروع نکرده بود.

با دیدن برجستگی‌های روی تن جیران لبش را گاز گرفت و جیران را همراهی کرد.

کوروش آدمی نبود که جیران را با چشم دیگه‌ای نگاه بکند اما اینکه او را دوست داشت تنها دلیلی برای کیش و مات شدنش پیش این دختر بود.

جیران بعد از اینکه احساس خستگی کرد از کوروش جدا شد و گفت:

- من یکم برم آب بخورم تو میای؟

کوروش به سامیار که اشاره میکرد پیشش برود نگاه کرد.

- اگه بخوای میام ولی سامیار کشت من رو از بس اشاره کرد.

جیران نگاهی به سامیار و بعد کوروش انداخت و به تایید سرتکان داد و سمت نوشیدنی‌ها راه افتاد. حال دلش از همیشه بدتر بود. مجبور در مهمانی‌ای شرکت کند که هیچ دوستش نداشت و از همه بدتر مجبور بود نقش یک آدم خوشحال و خندان را بازی کند آن هم جایی که دلش خون بود.

برای آرام کردن خودش این بازی را شروع کرده بود و بس.

یک لیوان را پر از آب کرد و بدون تعلل همه را یک جا سرکشید. این کار را حداقل سه چهار بار انجام داد و برگشت.

با دیدن میوه‌ها سیخونکی به گیلان‌ها زد و مشغولشان شد که صدای پریسا اومد.

- خیلی خوب رقصیدی دختر! مات موندم.

جیران خندید و همان‌طور که هسته‌ی گیلان را داخل سطل آشغال می انداخت تابی به موهایش داد و پر استرس زمزمه کرد:

- میخواستم بهترین باشم که شد... از نتیجه راضیم
پچ‌پچ‌هارو بین!

و به خوردن ادامه داد پریسا نزدیکش شد و دست جیران
را کشید.

- جیران اون عموت نیست؟

جیران سر بلند کرد و با کنجکاوی به جایی که پریسا اشاره
کرده بود نگاه کرد و خشکش زد.

توان حرکت که نداشت حرف زدن پیش کش. دیدن
اردوان در آن حالت مهر تاییدی شد بر تمام
ناباوری‌هایش و فقط توانست اشکی که با سماجت روی
گونه‌هایش ریخته بود را پاک کند.

دست پریسا را کشید و سعی کرد وانمود کند چیزی
برایش مهم نیست.

- ولشون کن پریسا.

میگفت که پریسا رهایشان کند اما خودش چه؟ خودش می‌توانست نگاه از آن دو بگیرد؟ از آن دو نفری که دست در دست هم بودند، آن دو نفری که تیپ زده و حسابی می‌درخشیدند.

میگفت و نمی‌توانست عمل کند. حسادت میکرد برای اولین بار در عمرش به شهره، دختر عموی لعنتی‌اش حسودی می‌کرد و می‌فهمید که وضع چقدر بد است. چینی به دماغش داد و به لباس پر زرق و برق شهره نگاه کرد. احساس می‌کرد شهره امشب زیباتر از خودش شده!

دنبال کوروش گشت کوروشی که در این لحظه باید کنارش می‌بود و نبود!
- کوروش، کجاست؟

با سردرگمی به اطراف نگاه کرد تا کوروش را پیدا کند و کوروش بی‌خبر از همه جا در حال صحبت با سامیار بود. پریسا نگران اوضاع جیران بود. می‌دانست که چقدر شکسته و تحقیر شده برای همین پرسید:

- خوبی جیران؟ دنبال چی میگردی؟

جیران که از شدت شوکه بودن زبانش بند آمده بود با تته‌پته و گیج زمزمه کرد.

- پریسا اون، اون... -

پریسا که حال جیران را خوب فهمیده بود دستش را گرفت و درحالی که سعی می‌کرد اجازه ندهد کسی متوجه رفتن فوری آن دو نشود پرسید:

- جیران تو خوبی؟

دستش را گرفت و سمت درکشاند. امشب جیران داغان تر از همیشه بود و باورش نمی‌شد این دختر همان دخترک پر شر و شور است.

جیران اما باورش نمیشد. احساس می‌کرد چیزی درونش شعله می‌کشد و میسوزاندش حرص بود یا عصبانیت؟

- دلم میخواد خفه‌ش کنم چطور میتونه دست اون دختره رو بگیره و بگه و بخنده؟

دندان‌هایش را روی هم سایید و مانع اشک ریختنش شد.

- پریسا لطفا برو و کوروش رو صدا کن.

پریسا احساس می‌کرد نباید جیران را تنها بگذارد اما خواسته‌ی جیران مانع این می‌شد که پیشش باشد. گویا جیران حالش خراب‌تر از این حرف‌ها بود! دست جیران بعد از رفتن پریسا روی گلویش نشست و جیغ پرحرصی کشید.

تا چند دقیقه‌ی دیگر نبردش را با عموی خیانت‌کارش شروع میکرد و نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. بی‌احساس بود و فقط دلش می‌خواست خرخره‌اش را بجود.

- حالت خوبه جیران؟

به کوروش نگاه کرد به چهره‌ی مردانه‌اش. میتوانست در این راه سخت همراهش باشد؟
ناامید زمزمه کرد:

- آماده‌ای کوروش؟

وارد سالن شده و سریع به دنبال اردوان و شهره گشت.
 اردوانی که در بین آن همه جمعیت و شلوغی فکرش
 پیش جای خالی جیران بود.

می ترسید از جیران، او ناپخته بود و اگر کار اشتباهی
 میکرد چه؟ شاید هم بلایی سر خودش می آورد... به
 هرحال او خوب و بد را نمی توانست تشخیص بدهد و
 باید نگرانش می بود خصوصا در این شرایط روحی
 بدش!

جیران دست کوروش را سفت تر گرفت و با دیدن اردوان
 که در حال صحبت با یک مرد بود لبخند عمیقی را به
 زور روی لبهایش نشانده.

- کوروش لطفا خیلی مقتدرانه صحبت کن من
 میدونم که اون هر لحظه ممکنه از تو یه آتو بگیره.

کوروش دستش را به نرمی فشرد و زمزمه کرد:

- آروم باش من تمام سعیم رو میکنم و مطمئن باش
 کاری نمیکنم که بهمون شک کنه.

کمی خیال جیران را مطمئن کرد و باعث شجاعتش شد.
 بنابراین قدم های جیران محکم تر و مطمئن تر شد.

هرچه نزدیک اردوان می شد ضربان قلبش بالا تر می رفت
ولی این را در چهره اش نشان نمی داد که مبادا کسی از
درونش خبر داشته باشد!
با حفظ لبخندش نزدیک اردوان و شهره شد و لب باز
کرد:

- تبریک می گم عمو...

چرخید و در چهره ی شهره خیره شد. چرا احساس می
کرد با پوزخند نگاهش میکند؟

- تبریک می گم زن عمو...

اردوان تشکری کرد و خواست چیزی بگوید که نگاهش
به کوروش افتاد و تای ابرویش بالا پرید.

این پسر که دست جیران را چسبیده بود و انگار که
مالک او است که بود؟

- تبریک می گم اردوان خان امیدوارم خوشبخت بشید.

و دستش را مقابل اردوان دراز کرد و مصمم به
چشم های وحشی و عصبی او خیره شد.

جیران برعکس تلاطم قلبش جوری رفتار میکرد که انگار خوشحال است، آنقدر خوشحال که حد ندارد و این در مقایسه با قلب پر دردش یک شوخی مضحک بود!

اردوان به زور دستش را فشرد و به جیرانی که با لبخند نگاهش میکرد نگاه کرد.

- معرفی نمی کنی آقارو؟

جیران با حفظ موضع خود آب دهانش را قورت داد و خیلی ریلکس ادامه داد:

- کوروش، دوست پسرم.

چشم های شهره از حدقه بیرون زد و هینی کشید.

- خدا مرگم بده این دختر چی گفت اردوان؟

نیشخندی به شهره و عشوه هایش زد. اردوان؟ مطمئن بود شهره از قصد لحنش را اینطور پر عشوه کرده بود!

دست‌های اردوان مشت شد و به جیرانی که با آن لبخند عصاب خورد کنش به او نگاه میکرد خیره شد. دلش می‌خواست چیزی بگوید، دلش می‌خواست فک جیران را و این پسرهی عوضی را خورد کند ولی حیف که این مهمانی و آدم‌هایش دست و پای او را بسته بودند! فقط دندان‌هایش را روی هم سابید و خرید:

- شما سرخود با این پسر که معلوم نیست چه کاره‌س گشت و گذار می‌کنی و بعد خانواده‌ی شما نباید خبر داشته باشن جیران جان؟

شهره که می‌خواست اردوان با جیران دعوا کند پیاز داغش را زیادتر کرد.

- آبرومون رفت وای خدا اگه بابام بفهمه خون به پا میشه.

جیران پوزخند زد و قدمی جلوتر رفت.

- اول اینکه عمو جان من خودم عقل و درایت خودم رو دارم و میدونم چی برام خوبه چی بد...

مکثی کرد و با دقت به چشم‌های شهره نگاه کرد.

- دوما زن عمو، همون شهره‌ی حسود سابق شما لازم نیست تو خانواده ما دخالت کنی... اوکی؟ تو الان کلی پول آرایشگاه دادی حرصی نشو که اگه حرصی بشه چروکات دیده میشه.

و پشت بندش محکم زیر خنده زد که توجه چند نفر را به خود جلب کرد از تیکه‌هایی که می‌انداخت راضی بود! اردوان چشم روی هم گذاشت تا آرام شود.

- بس کن شهره، جیران خودش بزرگتر داره و بزرگترش منم...

و تهدیدوار به جیران خیره شد.

- بعدا حرف می‌زنیم جناب کوروش!

و اشاره کرد تا جیران دست کوروش را رها کند اما جیران برخلاف خواسته‌ی او بیشتر دست کوروش را فشرد و راهش را کج کرد.
پر استرس خندید.

- تو چقدر متشخص حرف می‌زنی پسر، فکر کن عمو جانم پشم‌هاش ریخته بود!

کوروش لبخندی زد و به جر و بحث چند دقیقه‌ی پیش فکر کرد. خانواده‌ی عجیبی داشتند و این را در همان دیدار اول فهمیده بود.

- در اینکه من خیلی آدم متشخصی هستم شکی نیست.

جیران بلند تر خندید و دست کوروش را محکم‌تر گرفت. می‌دانست که اردوان زیر نظرشان گرفته و می‌خواست برای سوزاندن او هم که شده از قصد به کوروش بچسبد و به او بفهماند که قضیه جدی است.

با دیدن پریسا سریع خودش را به او رساند و با استرس گفت:

- گفتم، معرفی‌ش کردم پریسا!

پریسا با دلهره به او نگاه کرد و دستش را کشید و در گوشش پرسید:

- چیشد؟ عصبانی که نشد؟ مگه نگفتی اگه بفهمه حرفت درسته و معشوقه داری غوغا به پا میکنه؟

نیشخندی زد و دست کوروش را رها کرد.

- نمی بینی اطراف رو؟ پر از مهمونِ فکر میکنی اردوان
جلوی این همه آدم آبروریزی میکنه؟

۲۰۸

با کمی مکث ادامه داد:

- میدونی که اون خیلی به آبرو و غیرت اهمیت میده
پس هرچقدر هم که عصبانی شده باشه مسئله
خانوادگی رو جلوی این همه آدم نمیگه.

پریسا دستش را گرفت.

- یعنی میگی بعد از مهمونی قراره غوغا به پا بشه؟

چنگی به صورتش زد.

- امشب خونه تنها نمون جیران بیا خونه‌ی ما من خیلی
می ترسم

- لازم نکرده پریسا من که ازش نمیترسم کار اشتباهی هم
نکردم که بخوام فرار کنم از دستش اگه ازش می ترسیدم
از اولش هم این کار رو نمیکردم!

پریسا که مخالفت جیران را دید سکوت کرد ولی فقط خدا می‌توانست بفهمد چقدر در دل نگرانش بود.

جیران اما آماده‌ی جنگ بود!

او توقع دعوا نداشت، توقع جنگ داشت و دلش می‌خواست این بار هرچه می‌تواند بار اردوان بکند و بعد خودش را با این موضوع که او کثافتی بیش نیست آرام کند.

پریسا نگران دستی به یقه‌ی لباس جیران کشیده و به پشت سرش اشاره کرد.

- باورت میشه جوری بهت خیره شده انگار قاتلی؟

جیران از گوشه‌ی چشم نگاهی به عقب انداخت و خندید. میدانست، میدانست که اردوان حسابی از دست‌هایش عصبانی بود می‌دانست حسابی رگ غیرتش باد کرده اما نمی‌توانست حرف بزند همین‌ها بود که دل جیران را خنک میکرد.

- خانوما تو مهمونی هم دست از حرف زدن

برنمیدارید؟ بسه کم غیبت کنید نچ نچ!

سامیار بود که بدون اینکه از بحث خبری داشته باشد شوخی میکرد و جیران هم جوابش را داد.

- آقایون که بدتر از ما هستن؛ لعنتی بعد از رقص ما انقدر به کوروش اشاره کردی آخرش خودش بهم برگشت گفت این سامیار هی میگه بیا پیشم بیا پیشم منم وقتی دیدم خیلی هلاکشی ولش کردم تنهایی رفتم.

کوروش دستی به گردنش کشید و با غرور گفت:

- البته که من خواهان زیادی دارم ولی خیلی سرم دعوا نکنید.

جیران لبخندی زد. این اولین بار بود که می‌دید کوروش شوخی می‌کند... کوروش را خیلی نمی‌شناخت ولی اینکه در این راه کمکش کرده بود نشان می‌داد که چقدر آدم خوب و مهربانی بود... کمتر کسی پیدا می‌شد که بخاطر یک نفر خودش را در دردسر بیندازد.

دستش را روی میز گذاشته و به سمت سامیار متمایل شد.

- رفیقت هم مثل خودت خودشیفته‌س نگاه کن آخه چطور از خودش مطمئنه!

سامیار نوک بینی‌اش را با دست کشید.

- شما که بدتر از اونی

و با خبثت به کوروش نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی واقعا خیلی زوج خفنی شدید نگاه کن!

خنده‌ی مضحکی کرد و سری تکان داد. او و کوروش...

زوج خفن! عالی بود!

- معلومه که هستیم.

جوابی که داده بود با آنچه در فکرش بود زمین تا

آسمان فرق داشت.

- جیران!

دست هایش مشت شد و آب دهانش را قورت داد. او

واقعا صدایش کرده بود یا توهم میزد؟ برای مطمئن

شدنش برگشت.

نگاهش که به او خورد مطمئن شد که حدسش درست بوده و آن شخصی که صدایش کرده، اردوان است. آب دهانش را قورت داده و سری تکان داد.

- بله؟

یک لحظه احساس کرد که نکند اردوان بیخیال تمام چیزها شده و می‌خواهد که جلوی این همه آدم سنگ روی یخش بکند و حسابی دعوا راه بیندازد؟ اردوان نگاهی به چشم هایش کرد و دست‌هایش را از هم باز کرد.

- نمی‌خوای تو عکس‌های خانوادگی بیفتی جیران؟!

جیران آخر را پر از تهدید و کنایه گفته بود. جیران چرخید و بعد از نگاهی که به پریسا انداخت گفت:

- به به عروس خانوم هم هستن دیگه؟

و نزدیک اردوان شد.

- من آمادم عمو بریم که دیر شد عروس خانوم منتظره.

و جلوتر از اردوان راه افتاد تا پیش شهره بروند و این عکس‌های مسخره را که هیچ دلش نمی‌خواهد را بگیرند.

کمی که از چشم بقیه دور و وارد راهرویی که اردوان به آن اشاره کرده بود شدند، کلافه چرخید.

- پس شهره کو؟ چرا نمی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست اردوان روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و او را داخل یکی از اتاق‌ها هول داد.

از شدت ترس و شوک جیغ آرامی کشید و با نفس نفس به او خیره شد. انقدر این حرکتش یهویی بود که باعث شده بود لکنت زبان بگیرد.

- چخبرته؟ آرام باش و من رو هول نده!

و همین که خواست برود دست‌هایش اسیر دست‌های اردوان شد و در توسط او بسته شد.

- این بازی رو تموم کن، همین الان!

نیشخندی روی لب‌های جیران نشست. پس دردش این بود که به دروغ از آن‌جا تا این اتاق کشانده بودتش؟

- بازی کاریه که تو میکنی من بازی نمی‌کنم و خیلی واقعی عمل می‌کنم می‌فهمی؟!

دست‌های اردوان روی دهانش نشست و غرید:

- من رو عصبانی نکن با حرف‌ها و هرکاری که بهت
میگم رو انجام بده!

جیران به تقلا افتاد تا از دست اوپی که رهایش نمی‌کرد
در برود اما اردوان آن قدر عصبانی شده بود که
نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- این بازی رو تموم کن اگه میخوای آسیبی بهش وارد
نشه تمومش کن و اگه نه فقط تماشا کن!

جیران دستی که جلوی دهانش بود را محکم و از ته دل
گاز گرفت که باعث شد صدای آخ اردوان را در بیاورد.
اردوان دست‌هایش را کشید و تهدیدوار نگاهش کرد.
جیران از ته دل شروع به خندیدن کرد و گفت:

- تو که نمیخوای هیچکس بفهمه من رو بوسیدی
عمو جون؟

خشمگین نگاهش کرد.

- خفه شو جیران تو هیچوقت همچین کاری نمی‌کنی!

میدانست جیران سنش کم بود و لجباز و اگر لجبازی
می کرد وای به حالش بود پس باید یک جور به او
می فهماند که حق اینکه هرآنچه میانشان گذاشته را به
کسی بگوید را ندارد، به هیچ وجه!

تا به الان خشونت به خرج نداده بود اما این دختر انگار
بدون خشونت چیزی نمی فهمید فشاری به کمرش داد و
غرید:

- ببینم حرف اضافی بزنی به کسی جیران به ولای علی
به جان مامان که رو تخت بیمارستان افتاده جوری
باهات بد تا میکنم که تا عمر داری یادت نره!

جیران از رو نرفته بود اگر قرار بود با هر تهدیدی که
میشد از پا در بیاید که اسمش جیران نبود.

- من از هیچکس ترسی ندارم جیران گوش هات رو باز
کن و بشنو چی دارم میگم هیچکس اما فهمیدن بعضی
چیزها درمورد من و تو توسط یکی دیگه باعث میشه که
دیگه من اردوانی نباشم که رحم می کنه چون دیگه هیچی
مثل قبل نیست و...

- تو اتفاقا از همه چیز می ترسی عمو از آبروت، از فهمیدن بقیه اما من... من هیچکدوم واسم مهم نیست.

لاف میزد! چرا باید برایش مهم نباشد؟ مثل سگ می ترسید کسی بفهمد در بین او و عموی ناتنی اش چه ها که گذشته و چه بوسه ای که رد و بدل نشده.

او بیشتر از هرکسی نگران بود و می ترسید و این قیافه گرفتن ها اسلحه ای بیش مقابل اردوان نبود.

- با من بازی نکن جیران فعلا اینجا نمیتونم زیاد به حسابت برم اما برگردیم خونه باید تکلیف این پسره رو مشخص کنی و دست از لجبازی برداری فهمیدی؟ نذار دوباره کلاهمون بره توهم.

جیران از او فاصله گرفت و گفت:

- من لجبازی نمی کنم تکلیف کوروش هم مشخصه اون معشوقه ی منه مثل شهره که زن توئه... ماهم قصدمون جدیه قراره ازدواج کنیم.

رگ پیشانی اردوان متورم شد و دست های مشت شده اش را باز کرد.

امکان نداشت این حرف ها حقیقت داشته باشند او خوب می فهمید که جیران فقط می خواهد لجبازی کند اما پس چرا ته دلش شور می زد که نکند تمامش حقیق داشته باشند؟

دست نوازش واری به سر جیران کشید.

- داری هزیون میگی برو و یه آب به سر و صورتت بزن و برگرد که باید عکس خانوادگی بندازیم به هر حال هرچی نباشه تو برادر زاده ی ناتنی منی و باید باشی!

نیش زبانش جوری قلبش را به درد انداخت که هیچ فابل توصیف نبود و او را در انجام کارهایش مصمم می کرد.

با نیشخند از اردوان فاصله گرفت و سمت در قدم برداشت.

- این بازی نیست عمو بهتره جدیش بگیری!
و از اتاق بیرون آمد. خودش که میدانست بازی است و قرار نیست به واقعیت پیوندند اما حرص و عصبانیتی که الان در وجودش رخنه کرده بود مجبورش می کرد

برخلاف تمام فکرهايش عمل کند و بیخیال خودش بشود!

به سرعت نزدیک کوروش شد و دست‌هایش را سفت گرفت. کوروش که حضور و گرمی دست‌های جیران را احساس کرد برگشت.

با دیدن رنگ نداشته‌ی صورتش ترسیده پرسید:

- چیزی شده جیران؟

۲۱۱

جیران نمی‌توانست چیزی بگوید، حرفی نداشت! فقط حرفش این بود که برود سریع‌تر!

کوروش نگران دستش را فشرد و به اوپی که بعد از اینکه با عمویش عکس گرفته بود ناراحت و درهم بود نگاه کرد. میدانست که حتما با عمویش دعوايش شده که این چنین داغان شده وگرنه یه عکس گرفتن ساده که این حرف‌ها را نداشت اما کوروش دلش می‌خواست کمی حالش را بهتر بکند.

- عکس گرفتی؟

سری تکون داد و نالید:

- میشه بریم؟ من و می رسونی؟

کوروش از خداخواسته قبول کرد و قدمی جلوتر رفت.

- حتما که می رسونم مشکلی نیست ولی یکم زود

نیست؟ آخه عموت هم میخواست باهام حرف

بزنه زشت نباشه یهو؟

چینی به صورتش داد و با نفرت پچ زد.

- عمو... اردوان... روان شناس...

- چی گفتی؟

به اوپی که هیچ کدام از حرف هایش را نشنیده بود خیره شد.

- مشکلی پیش نیاد بهترین حالت اینه که ما بریم

خودمون رو گم و گور کنیم و نشون بدیم که هیچ

واسمون مهم نیست اونطور فکر میکنه خیلی مهمه

باید بفهمه که ما راهی رو اشتباه نرفتیم که ازش

فرارکنم.

کوروش که معلوم بود از چیزی سردر نیاورده سرتکان داد و چیزی نگفت.

پریسا از پشت گفتگوی کوروش و جیران را شنید و خودش را جلو کشاند تا ببیند قضیه تا چه حد درست است!

- جیران جانم... عزیزم داری میری؟ زود نیست یکم؟
جیران خیلی خونسرد شانه بالا انداخت و جلوتر رفت.
- زود نیست و دیرم هست دیگه نمیتونم فضای خفه‌ی اینجارو تحمل کنم.

دست پریسا دور کمرش حلقه شد و با کشیدن جیران سعی داشت حرف‌هایی که می‌زد به گوش کوروش نرسند!

- ببین من میگم تو امشب نرو خونه گوش نمیکنی حداقل چرا زودتر میری خونه؟ اونطوری از پیش تایین میکنه که کسی نیاد خونه و به فاک میری بدبخت!

جیران پوزخندی زد و خیلی ریلکس شانه بالا انداخت.

- اتفاقا امشب منتظرشم امیدوارم بیاد و یه دعوی
خفن باهام راه بندازه!

بعد زیر خنده زد.

- معلوم بود چقدر تو فشار قرار گرفته که من رو برده
پرت کرده یه اتاق و بهم دستور میده کوروش رو ول
کنم! چشم بابا جون!

پریسا می دید که جیران چطوراز سر حرص دیوانه شده و
به سرش زده و میدانست که امشب قرار است در
خانه شان خون به پا شود و برای همین اصرار میکرد
نرود، بماند اما کو گوش شنوا؟

هر دو وحشی و آماده دریدن بودند هم اردوان هم
جیران!

- بریم جیران؟

پریسا به کوروش اشاره کرد نرود اما کوروش متوجه
نشد و سری به معنی چیشده تکان داد تا بفهمد موضوع
از چه قرار است!

جیران دستی به لباس هایش کشید و قری به گردنش داد.
- امیدوارم امشب با خیال راحت بخوابم.

و با نیشخند به چشم‌های وحشی پریسا خیره شد. اگر امشب اردوان به او گیر میداد قطعاً لج می‌گردد و بدتر از اردوان رفتار میکرد.

- دارید می‌رید؟

با شنیدن صدای سر چرخاند و به مرکز صدا چشم دوخت.

۲۱۲

سامیار که احساس کرده بود چیزی سرجایش نیست و اتفاقی افتاده همانطور که سؤالش را پرسیده بود جلو تر آمد و در چشم‌های جیران خیره شد.

جیران پوف کلافه‌ای کشید و سری تکان داد.

- آره داریم می‌ریم سامیار

سامیار با اینکه میدانست چیزی درست نیست اما سکوت کرد و سری تکان داد.

- باشه، مواظب باش.

و با چشم‌هایش به کوروش فهماند که هوای جیران را
بیش از اندازه داشته باشد. جیران بعد از خداحافظی
راهش را گرفت و از در بیرون رفت. حتی به اینکه
کوروش هم دنبالش راه افتاده و یا نه هم توجه نکرد.
دلش رفتن میخواست... تمام شدن!

در ماشین که نشستند تا به مقصد برسند هیچ حرفی
میانشان رد و بدل نشد و فقط سکوت بود و سکوت!
فقط در میانه‌ی راه کوروش آدرس را پرسید و جیران هم
مختصر توضیح داد.

- توی همین کوچه بپیچم؟

سری تکان داد و کیفش را چنگ زد. آماده بود پایین برود
و سریع‌تر خودش را به اتاق نازنیش برساند. آن جایی که
احساس آرامی داشت.

با دست به در اشاره کرد و خودش را به در چسباند.

- ممنونم از اینکه من رو رسوندی، به زحمت افتادی.

- این چه حرفیه؟ وظیفه‌ی منه که...

- وظیفه نیست هر کاری که میکنی و قراره بکنی وظیفه
نیست و من ازت ممنونم!

کوروش نمی دانست اما قلبش خوب میدانست که
چقدر این دختر را دوست دارد و در مقابلش شبیه به
یک بچه است، شبیه به یک بیمار... و چرا کوروش تا به
حال نتوانسته بود از چنین نزدیکی شخصیت او را ببیند
و بیشتر دوست داشته باشد؟

امشب برای کوروش متفاوت خواستنی بود پر از
تجربه های خاص!

- من ازت ممنونم که امشب بودی.

نگاه غمگینی به کوروش انداخت و پیاده شد. امشب
بلوایی در راه بود و عجیب بود این آرامش... آرامش قبل
از طوفان!

در را که بست صدای کشیده شدن لاستیک ها روی
آسفالت باعث لرزش دست و قلبش شد. احساس
می کرد تنهایی بیشتر خوف دارد، خوف زندگی، خوف فکر
کردن...

سعی کرد سریع تر از هرچیز دیگری خودش را به خانه
برساند و لباس هایش را عوض کرده و آماده دعوا باشد.

- حالم خوبه پرپسا هنوز ندیدمش حتی، نیومده
فکر نکنم امشب بیاد چون واقعا دیر وقته منم میگیرم
بخوابم.

- حسابی مواظب خودت باش نترسی اصلا یهو صبح
پاشی ببینی بالا سرته و فلان... دوست داشتی بهم زنگ
بزن.

- چشم مامان بزرگ از صبح هزار بار گفتی چشم حالا
میداری بخوابیم؟

- خاک تو سرت بگیر بخواب بین برای کی دارم فک
میزنم دو ساعته.

با غرغر گوشی را قطع کرد و خواست کنار بگذارد که
صدای شکستن چیزی در سالن باعث شد کنجکاو گوش
تیز کند.

آب دهانش را قورت داد و از تخت بیرون پرید. او
برگشته بود؟ حس بدی که داشت را نمیتوانست
انکار کند اما حس بدش ترس نبود.

آرام سرش را از در بیرون برد و صدا زد:

- اردوان؟ عمو؟

محض احتیاط صدایش کرده بود تا مطمئن شود خود اوست چون خیلی دیروقت بود و فکر میکرد که قرار نیست بیاید... صدای شکستن دوباره‌ی چیزی که دوباره به گوشش رسید متعجب و کنجکاو پله‌ها را دوتا یکی گذراند و پایین رفت.

دستش را به حالت دفاعی روی صورتش گرفته بود که اگر اتفاقی افتاد بتواند از خودش دفاع کند.

با ندیدن کسی متعجب به عقب برگشت و صدا زد:

- اردوان؟ تویی؟ چی رو شکستی؟ کجا رفتی؟

در قلبش چیزی تکان تکان میخورد و با ترس مذخرفی که بهش دست داده بود در حال کنجگار بود که دوباره صدایی از بالکن آمد و جیران این بار فهمیده بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و این یک بازی است اما کوتاه نیامد و جلوتر رفت.

میخواست به اردوان بفهماند که هیچ ترسی از او ندارد و قرار نیست خودش را پنهان کند و مقابل بازی های او سکوت کند.

او روی کارها و حرف هایش مصمم بود!

در بالکن را باز کرده و با تردید داخل شد اما در را برای احتیاط دوباره نبست. صدای افتادن و نزدیک شدن چیزی آن هم به سرعت باعث شد نتواند خودش را کنترل کند و از ترس جیغ کشید.

با برخورد نکردن آن چیز سیاه رنگ به او چشم هایش را سریع باز کرد تا ببیند چه بود که گریه سیاه رنگی را که در حال بالا پریدن به دیوار بود دید. حرصی لب هایش را گاز گرفت و فحش داد:

- گریه بی شعور ترسوندیم!

اولین بار بود که تا این حد از تنهایی و افتادن اتفاقی، وحشت در دلش رخنه کرده بود که آن هم مربوط به این صداهایی یک هویی بود.

خواست برگردد که دستی دور کمرش حلقه و محکم به دیوار کوباندش. نفسش در سینه حبس شد و لرزان زمزمه کرد:

- آی!

- شاید هم یکی دلش خواسته با گربه بترسی!
 ترسیده هین کشیده و با فکر به صدای ناآشنایی که در
 گوشش پیچیده بود چشم هایش تا آخرین حد ممکن
 باز شد. این صدا متعلق به اردوان نبود!
 این صدا، صدای چه کسی بود؟ چرا انقدر ناآشنا؟ سعی
 کرد چهره‌اش را ببیند اما آن لعنتی چهره‌اش را با آن
 نقاب سیاه رنگ پوشانده بود!

- تو کی هستی؟ تو تو خونهی من چیکار میکنی؟
 و به تقلا افتاد تا از دست‌های او رهایی پیدا کند اما او
 سفت گرفته و رهایش هم نمیکرد.

- عجله نکن برای رفتن هنوز زوده!
 صدایش خش عجیبی داشت و گرفته به نظر می‌رسید.
 قلب جیران در دهانش می‌کوبید. باورش نمی‌شد
 شخصی که نمی‌شناسد و نقاب به چهره دارد در این
 شبِ غریب و کثیف وارد خانه شده و رهایش هم
 نمیکرد.

نمی‌دانست چه کار باید بکند جز تکان خوردن و تقلا کردن انقدر تقلا کرد تا اینکه صدای او را در آورد.

- انقدر تکان نخور!

نمی‌شد، چطور می‌توانست خیلی ریلکس بماند و چیزی نگوید؟

۲۱۴

- اومدی دزدی؟ باید بگم که جای خیلی بدی اومدی این خونه هیچ چیزی نداره که تو بدزدی پس راهت رو بکش و برو تا لوت ندادم...

قهقهه‌ی مرد بلند شد و دستش روی گردن‌بند روی گردن جیران نشست و از گردنش کشید. هین جیران بلند شد و شروع به فحش دادنش کرد.

- تو حق نداری گردن‌بند یادگاری من رو بدزدی اون رو بهم بده جز ارزش معنوی که برام داره هیچ ارزش مادی نداره!

مرد نزدیک و نزدیک تر شد به حدی که نفس در سینه‌ی جیران حبس شد. بعد از گذشت چند دقیقه که یک عمر برای جیران طول کشیده بود مرد از او فاصله گرفت و جیران تا خواست چیزی بگوید مرد، بی حوصله به اطراف نگاه کرد و اولین چیزی که دم دستش بود را بدون آن که به او بفهماند در دستش گرفت و بدون فوت وقت به سرش کوبید و غرید:

- دختره از غر زدن خسته نمیشه!

جیران شوکه با چشم‌های گرد شده خشکش زده بود و درد بدی در سرش پیچیده بود. رفته رفته جلوی چشم‌هایش تار و تار تر شد و در نهایت روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

مرد ناآشنا جسم بی جان جیران را در راهرو کشید و راهش را سمت اتاق خواب‌ها عوض کرد. باید می گشت، آنقدر می گشت و می گشت تا به هدفش برسد نمی توانست وقتش را حروم لوس بازی‌های دخترک سر به هوا بکند

- حالش خوب نیست، نمی فهمم چشه، سرش ضربه دیده، خونه بهم ریخته‌س... من گیج گیجم!

جیران از درد ناله‌ای کرد و از کرختی بدنش فهمید که حسابی قرار است درد بکشد. این صدای غرزدن که بود؟

- حدس می‌زنم کار همون کثافتی که دیشب تو مهمونی پیشش بود حسابش رو می‌رسم، بدبختش می‌کنم.

هیچکس متوجه نشده بود که جیران بیهوش، به هوش آمده و در حال زجر کشیدن است. جیران آرام لای چشم‌های سنگینش را به زور باز کرد و صدا زد:

- مامان... مامان ثریا...

سکوت سنگینی بین جمع ایجاد شد و هرکدام در فکر فرو رفتند تا بدانند آیا این صدایی که شنیده‌اند متعلق به جیران است یا اشتباه کرده‌اند؟

پریسا اولین نفری بود که به خود آمد و با ذوق و هیجان دست بهم کوبید.

- این صدای جیران بود، خودش بود آره من برم...
من برم پیشش دکتر؟

و بدون فوت وقت قدم‌هایش را سریع به سمت اتاقی که جیران را درونش گذاشته بودند حرکت داد. پریسا خدا خدا میکرد درست شنیده باشد و جیران به هوش آمده باشد.

همین که وارد شد و چشم‌های بازش را دید جیغ آرامی از خوشحالی کشید.

- خوبی جیران؟ خوبی عزیزم؟ من مردم و زنده شدم.
جیران بی‌حوصله زمزمه کرد.

- تشنمه پریسا آب، آب میخوام...

پریسا تا خواست حرکتی بکند دکتر وارد شد و با صدایی رسا گفت:

- فعلا نوشیدن آب ممنوع لطفا کمی صبر کن
دخترجان ضربه به سرت وارد شده حالا نمیدونم که
خوردی زمین یا یکی با چیزی کوبیده به سرت ولی

این ضربه به سر خیلی خطرناکه و باید تحت
مراقبت‌ها باشی.

جیران که هیچ سر از حرف‌های دکتر در نمی‌آورد سعی
کرد بلند شود و خودش لیوانی آب بردارد که دست دکتر
روی شانهاش نشست و گفت:

- رعایت کن خانوم کوچولو عجله نکن جونت رو به
خطر ننداز!

اردوان با اخم‌های درهم وارد شد و با نگاهی به رنگ
پریده‌ی جیران به دکتر نزدیک شد.

- رنگش پریده دکتر، چه اتفاقی براش افتاده؟ چخبر
شده تو این جهنم خونه نگفت؟ نگفتی بهش؟

و سپس به جیران خیره شد تا جوابش را بدهد. جیران که
کمی از اتفاقات را از یاد برده بود کمی گیج بود و
نمی‌دانست اصلا مقصود اردوان از حرف‌هایی که می‌زد
یعنی چه!

- گنجش نکن اردوان جان و آگه میشه لطفا سرش رو خلوت کنید چون باعث سرگیجه و معذب بودن میشه!!

اردوان نگاه به سکوت جیران کرد و نگران نزدیکش شد تا از نزدیک او را ببیند و بفهمد چه شده!
جان به لبش شده بود از صبح، دیوانه شده بود از صبح!

- حالت خوبه جیران؟ چه بلایی سرت اومده؟

جیران کم کم داشت اتفاقات افتاده را به یاد می آورد اما هنوز که کامل نبودند چه حرفی می زد؟

- خوبم، متشکرم خواهش میکنم انقدر نپرسید من هنوز چیزی یادم نمیاد!

نگاه دکتر نگران شد و نزدیک جیران شد.

- تو چیزی یادت نمیاد جیران جان؟ چه چیزایی مثلاً؟
خاطراتی، حرفی، خاطرات قدیمی یا جدید؟

جیران معذب پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- احساس می کنم نزدیک؛ ولی به یاد میارم یکم آب بهم

بدید و یکم فضای آروم، من رو با این سوال‌ها به
استرس انداختید!

دکتر سری تکان داد و به پریسا و اردوان نگاه کرد و لب
زد:

- دوستان رعایت کنید سر و صدا اصلا برای جیران
خوب نیست!

پریسا که اخطار دکتر را دید پرسید:

- برم بیرون؟

سری به معنی نه تکان داد:

- فقط کمی فضا رو آرام کن پریسا جان.

پریسا چشمی گفت و دکتر سؤالش را تکرار کرد.

- تو چیزی یادت نمیاد؟

وقتی مکث جیران را دید گفت:

- میخوای الان حرف بزنیم درباره‌ش یا بعدا؟

جیران با درد تکانی خورد و گفت:

- حالم خیلی بده دکتر چرا انقدر سوال پیجم می‌کنید؟

- آروم باش جیران اون صلاحه رو میخواد!

هشدار اردوان باعث شد تا جیران سکوت کرده و دیگر چیزی نگوید.

- پس هروقت بهتر شدی برمیدردم تا حرف بزنیم.

216

دکتر صلاح میدانست که جیران تنها بماند چون تحت فشار گذاشتنش آن هم در این شرایط سخت و بد برای سیستم بدنش هیچ خوب نبود پس بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت و ترجیح داد که او را به حال خود رها کند.

پریسا که دید دیگر دکتر نمانده و جمع خانوادگی است او هم پشت سر دکتر راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. جیران معذب در خودش جمع شد و پتو را روی سرش انداخت. کم کم همه چیز داشت یادش می‌آمد و عصبی میشد و این درحالی که اردوان بالای سرش ایستاده بود خیلی بدتر بود.

او آن دزد را نمی شناخت، حتی صدایش هم آشنا نبود پس که بود و در این خانه چه میکرد؟ از وقتی یادش می آمد در این خانه دزدی تا به حال نیامده بود و حال یک دفعه ای این دزد لعنتی که بود که این بلا را به سرش آورده بود؟

اردوان خیره به جیران بود و کاملا طلب کار و جیران هی میخواست لب از لب باز کند و تا می تواند او را مورد عنایت قرار دهد ولی بعد پشیمان می شد و چیزی نمی گفت.

هیچ حوصله ی بحث نداشت آن هم در این موقعیت وحشتناک که سرش در حال منفجر شدن بود.

اردوان دیگر نتوانست تحمل کند. از دست جیران سرکش عاصی شده بود.

- چه اتفاقی افتاده؟ کامل برای من تعریف کن!

جیران نگاه از او گرفت و گفت:

- چه اتفاقی میتونه بیفته؟ دزد به خونه اومده بود، دزد! می فهمی و فکر کنم توقع نداشت که من به این زودی ها خونه برگرم...

حرفش را قطع کرد و با اشاره به سرش چشم تنگ کرد.
 - فکرکنم از قصد این بلا رو سرت آورده جیران!
 خودش را کمی به سمت جیران متمایل کرد و درحالی که
 سعی می کرد با نگاه به چشم‌های او صحت بودن یا
 نبودن حرف‌هایش را بفهمد پرسید:

- سوال می‌پرسم و سعی کن که درست جواب بدی
 چون اگه درست نباشه می‌فهمم و...

جیران چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و غرزد:

- ازت نمی‌ترسم که بهت دروغ بگم خان عموا!

و منتظر به اردوان چشم دوخت تا سؤالش را بپرسد.

- این بلارو اون پسره... کوروش سرت آورده؟

جا خورد باورش نمی‌شد همچین سوالی بپرسد و فکر کند
 که این بلا را سرش کوروش آورده. سریع اخم در هم
 کشید و گفت:

- نه، اون این بلارو سر من نیاورده اون من رو دوست
داره و فکر نکن که همچین کاری میکنه!

نگاهش میکرد و چیزی نمیگفت. بعد از نگاه طولانی‌ای
چونه‌اش را سریع در مشتش گرفت و سرش را جلو تر
کشید.

- بین من رو آیسو این پسره رو میذارى بره میذارى
بره وگرنه خودم میذارمش بره!

جیران در همان حالت هم کم نیاورد و نیشخند زد.
نیشخند زد و در واقع خط عمیقی روی مغز اردوان
کشید و دیوانه ترش کرد.

- دیشب بین اون همه آدم نمیتونستم فکت رو بیارم
پایین اما الان همین که این چند نفر برن میدونم
چیکارت کنم.

نمیتوانست زورگویی‌های او را تحمل کند و چیزی نگوید
او آدمی نبود که زور را تحمل کند و سر جلوی آدمی مثل
اردوان خم بکند که به هیچ عنوان هم این کار را
نمی‌کرد!

- تو هیچی من نیستی که بخوای برام تصمیمی بگیری
و حد خودت رو بدون تو نمیتونی من رو تهدید کنی.

نگاه چپ چپی بهش انداخت و دوباره دراز کشید. فکش از فشار دست‌های اردوان در حال زوق زوق بود. او چه فکری کرده بود؟ چرا از سر حسادت باید به کوروش همچین اتهامی بزند؟ او رسماً با این حرف‌هاش میگفت که کوروش قصد آسیب زدن و یا حتی دست درازی به من را داشت که من مقاومت کرده و حال این بلا سرش آمده بود؟

پوزخند زد که اردوان مقابلش ایستاد و ابرو بالا انداخت.
 - پس من هیچی نیستم و نمیتونم تصمیم بگیرم آره؟
 مصمم سرتکان داد و شانه بالا انداخت. حرفش همین بود و قرار نبود عوض کند.

اردوان با قدم‌های بلند سمت در اتاق رفت و با کلید قفل کرد. جیران با دیدن این حرکتش متعجب و کمی ترسیده دست‌هایش را روی تشک گذاشت و خودش را از بالشت جدا کرد.

- داری چیکار میکنی؟

سؤالش را جواب نداد و بی صدا و با همان قدم‌های بلندی که کم از دوپیدن نداشت سمتش هجوم آورد و جیران دستش را مقابل صورتش گرفت و صدا بالا برد.

- داری چه غلطی میکنی؟ این کارها چه معنی میده؟

دستش را محکم و قدرتمند دور گلویش حلقه کرد و فشاری به گردنش آورد. دیوانه گردنش عاقبت خوشی نداشت و حال باید تاوانش را هم می داد، تاوان بی غیرت شمردنش!

- د...اری خف...ه م...م...ی کنی!

دست‌های کوچکش را روی دست‌های قدرتمند و پر از رگش گذاشت و درحالی که به خس خس افتاده بود گفت:

- تو حق نداری این بلا رو سر من بیاری به همه می‌گم... دست از سرم بردارروانی.

دیگر نمیخواست مراعات بزرگ تر و عمو بودنش را بکند و هرچه از دهنش در می آمد را بار او می کرد و به جهنم که چه‌ها قرار بود بشود.

یک هوپی ره‌ایش کرد و روی تخت انداختتش. دلش
 نمیخواست بیش از این ترسناک شود.
 جیران به صورت قرمز و ترسناکش نگاه کرد و درحالی که
 دست به گردنش می‌کشید و به سرفه افتاده بود گفت:
 - ازت متنفرم تو حرومزاده‌ای واقعا یه عوضی
 هستی... بی احساس!
 با سوختن یک طرف صورتش حرفش را خورد و سکوت
 کرد.

۲۱۸

- بار آخرت باشه داری با من اینطوری حرف میزنی
 حدت رو بدون و مودب باش!
 دستش را روی صورتش گذاشت و درحالی که صورتش
 زوق زوق میکرد و سرش درد، از او فاصله گرفت.
 - توهم حق نداری دست روی من بلند کنی و تو
 زندگی من اظهار نظر کنی.
 خیلی عادی دستش را در جیبش فرو برد و گفت:

- میتونم، کی میخواد جلوی من رو بگیره؟ من الان قیم
تو هستم و تو نمیتونی غلط اضافی بکنی.

- تو هیچ کاره‌ی من نیستی.

و با پوزخند پتو را روی سرش کشید.

- برای آخرین بار دارم بهت میگم جیران اون پسره رو
از زندگیت بیرون کن وگرنه پشیمونت میکنم از
شروع کردن این بازی.

جوابی بهش نداد و زیر پتو ماند. به جهنم که تهدید
میکرد. جیران ترسی نداشت به خصوص وقتی که دست
روی او بلند کرده و تمام حرمت‌ها را شکسته بود.

هم خفهاش می‌کرد و هم سیلی‌اش می‌زد، چه جالب!
چشم‌هایش را روی هم گذاشت ولی با آمدن صدای
کفش‌های او فهمید که می‌خواهد برود و چه بهتر!

صدای جیرجیر در و بسته شدنش باعث شد نفس
راحتی کشیده و پتو را از روی سرش بکشد.

لعنتی خودخواه! دستی روی صورتش کشید. باید
مقابلش می‌ایستاد و کاری می‌کرد تا تاوان این سیلی و آن
بوسه‌ی ممنوعه‌ی لعنتی را بدهد.

- حالت خوبه جیران؟

با صدای نگران عمه ساره‌اش از فکر و خیال بیرون آمد
و در حالی که بلند می‌شد تا در آغوشش پیرد گفت:
- عمه.

و بدون معطلی خودش را در آغوشش انداخت و تا
می‌توانست در آغوشش عطر مامان ثریا را به ریه‌هایش
فرستاد. دلش برای مامان ثریایش آنقدر تنگ شده بود
که حد نداشت.

دلش می‌خواست دوباره در آغوشش بگیرد و عطرش را
به ریه‌هایش بفرستد.

آخ که چقدر سخت بود دوری از کسی که نزدیکت
است.

- خوبی قوربونت برم؟ ببینمت تورو چه بلایی سرت
اومده؟ همین که اردوان زنگ زد سریع خودم رو
رسوندم... دزد اومده بود؟

از او فاصله گرفت و سری با بغض تکان داد.

- آره دزد اومده بود نمیدونم چی با خودش برده چون این بلا رو سرم آورد و بیهوشم کرد.

دستی روی موهایش کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

- فدات شم فدا سرت هرچیزی که برده این خونه وقتی یه بزرگتر نداشته باشه همین میشه تو دختر تک و تنها تو این خونه به امید کی موندی؟ هزار بار بهت گفتم بیا بریم خونه من یا برو پیش اردوان گوش نکردی و حالا این اتفاق افتاده... بین من و میتونست اتفاق بدتر از این هم بیفته ها حواست هست؟

با اشاره‌ی ساره در فکر فرو رفت و به دیشب فکر کرد. فاصله‌ی او و آن مرد دیشب خیلی کمتر از کم بود و ممکن بود اتفاقاتی بیفتد.

صورتش را درهم کرد و سری تکان داد.

- نه هیچ اتفاقی نمی افته من حواسم هست.

نیشگونی از پهلویش گرفت و غرزد.

- دیگه حرفی نباشه جیران فکرها ت رو بکن که
میخوای پیش کی زندگی کنی نمیتونیم تنهات بذاریم.
وقتی نگاه اخمویش را دید گفتم.

- اینطور نگاهم نکن موقتیه تا وقتی که مامان ثریا
برگرده.

بالاخره زبان باز کرد و مقاومت کرد.

-نه عمه من خونهی هیچکس زندگی نمیکنم من همین
خونه میمونم تا وقتی که خود مامان ثریا برگرده من یه
دختر تازه به بلوغ رسیده نیستم که کسی بخواد ازم
محافظت کنه خودمم بدم و میدونم چطور باید از پس
خودم بر پیام.

ساره کلافه روی سرش دست گذاشت و درحالی که روی
صندلی می نشست ادامه داد:

- سرخود نباش عمه اینی که میگم به صلاحته!

باید با تک تکشان بحث می کرد که خودش می تواند
برای خودش تصمیم بگیرد؟

یک بار بحث با اردوان و یک بار بحث با عمه جاننش، عالی بود آن هم در زمانی که سرش آسیب دیده و دکتر توصیه کرده بود تا استراحت بکند!

با شنیدن صدای پریسا سعی کرد از زیر بار حرف‌های ساره در برود و خودش را مشغول حرف زدن با پریسا بکند.

این بحث‌ها تماما بی‌فایده بودند!

- خوبی عزیزم؟ به سامیار گفتم سوپ بگیره.

لبخندی زده و دست‌هایش را گرفت دوستی با این دو نفر چقدر خوب بود! بهتر از خانواده‌اش هوایش را داشتند.

- مرسی خوبم واقعا ازت ممنونم.

دستش را بالا آورد و یک‌هو مکث کرد و درحالی که لب‌هایش را گاز می‌گرفت گفت:

- خدای من! یه لحظه یادم رفت سرت زخمیه میخواستم بزنم تو سرت بگم خفه شو ولی با دیدن اون پارچه سفید روی سرت همه چی یادم اومد.

با دیدن قیافه‌اش زیر خنده زد.

- خیلی باحال شده بودی پریسا.

- می‌بینم که مریض رو به حال خودش رها نمی‌کنید
بذارید کمی استراحت کنه من تنهاش گذاشتم اما هر
دفعه یکتون رفتید داخل و جیغش رو در آوردید.

و معنادار به اردوان نگاه کرد. اردوان همانطور که جدی
به جیران خیره بود پرسید:

- اتفاقی که براش نمی‌افته؟

- نه اما باید عکس بگیرید من نمیتونم کامل بگم اتفاقی
نیفتاده چون کامل داخل سرش رو ندیدم اما عکس
بگیرید و بیارید پیشم انشالله که مشکلی پیش نیاد ولی
احتیاط شرط عقله.

دکتر متاسف سرتکان داد

- البته نظر من این بود و هنوز هست و دارم می‌گم که
باید عکس برداری بشه تا مطمئن شد چون سر
خیلی خطرناکه.

اردوان دستی داخل موهایش کشید و با صدای رسا
ادامه داد:

- ساره، جیران رو آماده کن.

۲۲۰

- میخوای منم باهات بیام؟

نگاه ریزی به اردوان که منتظرش بود انداخت و سری به معنی نه تکان داد. نمیخواست همه را دنبال خودش بکشاند به بیمارستان و اردوان اینطور فکر کند که از بودن در کنارش واهمه دارد.

پریسا دستی روی صورتش کشید و شال را روی سرش انداخت.

- مواظب خودت باش دیدم که چطور دعوا می کردید در واقع همه صداتون رو شنیدن.

از حرص زیاد چشم بست و غرید:

- آبروم رفت!

ساره نگران دستی روی صورتش کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

- عمه قوربونت برم مواظب خودت باش هرچی به اردوان اصرار کردم منم پیام گفت خودم می برم چیکارکنم عمه؟ بزرگتره و همیشه حرف روی حرفش زد.

سری تکان داد و سعی کرد قانعش کند که هیچ مشکلی نیست و خودش می تواند از پس خودش بر بیاید.

- خودمون می ریم عمه غریبه که نیست به هر حال عمومه و مواظبمه.

چشم هایش را با خیال راحت بست و به عقب نگاه کرد. با دیدن کسی که بدو بدو و با رنگ پریده سمت جیران می آمد نگاه کرد و چشم هایش را گرد کرد.

- جیران عمه...

جیران که با حرف ساره به خودش آمده بود سر چرخاند تا بداند ساره به چیزی اشاره می کند که با دیدن کوروش رنگ پریده که نفس نفس می زند جا خورد.

هنوز کسی از خانواده اش با او آشنا نشده بودند و در این وضعیت نمی دانست چطور باید او را معرفی کند.

- جیران چه بلایی سرت اومده؟

نگاه طلبکار همه روی آنها نشست و منتظر حرفی از جانب جیران شدند. جیران کلافه کوروش را نگاه کرد و معذب لب باز کرد.

- اتفاق خاصی نیفتاده دزد او مد و این اتفاق افتاد.

- معرفی نمیکنی عمه؟

جیران تا خواست لب از لب باز کند و چیزی بگوید سامیار برای نجاتش از این مهلکه گفت:

- دوست صمیمی من و خواستگار جیران اما الان مسئله این نیست مسئله سرزخمی جیران که ممکنه هر بلایی سرش بیاد.

از سامیار ممنون بود که او را از این مهلکه نجات داده بود. حقیقتا گفتن حرفش با این اوضاع و احوال واقعا سخت بود.

تعجب توی نگاه ساره و سعید نشسته بود اما چیزی نگفت که اردوان پیش دستی کرد و با عصبانیتی که بخاطر دیدن کوروش ایجاد شده بود نزدیک جیران شد.

- ما راه می‌افتیم.

و کمر جیران را گرفت و کمکش کرد راه برود.

- کمکی از دستم ساخته‌س؟

کوروش این سوال را از اردوان پرسیده بود اما او بدون هیچ توجه‌ای به او راهش را کشید و رفت. هیچ خوشش نمی‌آمد بشیند باچند الف بچه حرف بزند!

.....

- حالش خوبه خواهر من، حالش خوبه نگراناش نباش.

دست به کمر زد و درحالی که موهایش را کلافه چنگ می‌زد پرسید:

- به پلیس زنگ نزدی که؟

می‌پرسید تا خیالش از بابت اینکه ساره خودسر کاری کرده یا نه... میدانست که سعید نمی‌گذارد بدون اجازه او همچین کاری بکند پس خیالش کمی راحت بود

- نه من چیکارم زنگ بزنگ داداش؟ من نه چیزی دیدم
نه حرفی میدونم تو باید زنگ بزنی و جیران باید
حرف بزنه.

میدانست که این یک دزدی ساده نبود وگرنه چرا باید
سراغ تمام کاغذ پاره ها می رفتند؟ هرکسی که بود
میدانست چه چیزی در این زمان برای اردوان ارزش دارد
و کارش را هم خوب بلد بود پس نیازی به پلیس نبود،
نیاز به هوش و حواس خودش بود.

- لازم نیست حواست به خونه باشه فقط.

- راستی داداش شهره زنگ زد اصرار کرد که باید بگی
کدوم بیمارستانن انقدر اصرار کرد که مجبور شدم
آدرس بدم.

وسط این هیاهو فقط خودنمایی شهره را کم داشت.
میدانست که شهره نه نگران است نه چیزی فقط
می خواهد با جیران چشم و هم چشمی کند و تمام...

- این چه کاری بود کردی آخه خواهر من؟
- اردوان، دو ساعته دارم دنبالت می گردم!
- پیدایش شده بود. چشم روی هم گذاشت و چرخید.
- بعدا حرف میزنیم ساره.
- و نگاهی به آرایش غلیظی که کرده بود انداخت و گفت:
- اومدی عروسی؟
- شهره به روی خودش نیاورد و خودش را سمت اردوان کشید و سر روی سینه‌اش گذاشت.
- تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده نگران جیران شدم
- حالش خوبه عزیزم؟
- به زور جلوی خودش را می گرفت تا چیزی به او نگوید.
- حالش خوبه ولی نباید می اومدی میدونم که
- نگرانش نیستی.
- خندید و آروم لای در را باز کرد و به داخل سرک کشید.
- خوابیده؟
- بالای سرش دکتره داره عکسش روچک میکنه.

دستی به ته ریش اردوان کشید و با نگاه ریزی به اطراف
روی نوک پا بلند شد و بوسه‌ای روی صورتش کاشت.
اردوان کلافه او را از خودش جدا کرد. نمی‌دانست دختر
عمویش انقدر بی‌قرار بوسه‌ی او است که هنوز دو روز
از نامزدیشان نگذشته او را می‌بوسد!

- این کارا برای جاهای عمومی نیست شهره‌اگه انقدر
بی‌تابمی منتظر باش توی اتاق خواب من و ببوسی
نه اینجا...

و با نیشخندی که زد از او فاصله گرفت. الان وقت این
کارها را نداشت. احوال جیران و بعدترش آن پسری که
به تازگی وارد زندگی او شده بود از همه چیز مهم‌تر بود،
حتی زندگی‌ای که به دست خود خراب کرده بود هم مهم
نبود.

- حالش چطوره دکتر؟

دکتر با تاسف سری تکان داد.

- حالا چه عجله‌ای بود می‌داشتید وقتی کار از کار
گذشت می‌اومدید!

اردوان دست‌هایش را درهم گره زد.

- نشد سریع‌تر بیاریمش ولی بالای سرش دکتر بود.
دکتر دوباره نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او انداخت و
درحالی که لبخند رضایت روی لب‌هایش می‌آورد گفت:

- خداروشکر اتفاقی نیفتاده و هیچ ضربه‌ی جدی و
آسیب‌زایی به سرش وارد نشده فقط بهتره باز آگه
دچار حالت تهوع، سرگیجه و... شد سریع به
بیمارستان انتقالش بدین البته تا بیست و چهار
ساعت آینده.

اردوان که تمام این‌ها را از بر بود به ناچار سرتکان داد و
نزدیک جیران شد و قبل از اینکه زبان باز کند شهره
شیرین‌زبانی کرد و خودش را به وسط انداخت.

- ای جانم چت شده جیران جان؟ خیلی ناراحت
شدم.

این حرف‌ها هیچ به آن لبخند مضحکی که روی
لب‌هایش بود نمی‌آمد.

- می بینم که از دوریم دق کردی شهره!
- برای خاتمه دادن به بحث رو به جیران کرد و درحالی که نگاهش را از سر زخمی او می گرفت گفت:
- آماده باش بیرون منتظرم.
- و رفت. جیران با غرغر وسایل مورد نظر را برداشت و به شهره‌ای که هنوز نرفته بود اشاره کرد.
- چیه؟ چرا اینجا وایسادی؟ یالا برو دنبال اون بچسب بهش.
- جای تورو تنگ نکردم لاغر مردنی واسه تو همه جا جا هست.
- و بعد با قیافه‌ای که به خودش گرفته بود بیشتر به او نزدیک شد. جیران تا خواست جواب دندان شکنی به او بدهد صدای زنگ گوشیش مجال حرف زدن به او را نداد.
- با دیدن شماره‌ی ناشناس جواب داد:
- سلام بله بفرمایید؟
- حالت خوبه جیران؟ منم کوروش و خیلی نگرانتم.

با به یاد آوردن اینکه هنوز شماره تلفن او را در گوشیش
سیو نکرده روی سرش کوبید و برای جمع کردن این
سوتی که داده گفت:

- این گوشی من قاطی داره گاهی شماره‌ها و اسم‌ها رو
قاطی می‌کنه.

- بیخیال جیران، میشه ببینمت؟

- اره حتما یکم دیگه می‌رسم خونه اگه بودی می‌بینمت.

- من جلوی بیمارستانم جیران میشه ببینمت؟

با صدای گرفته‌ای که کوروش داشت نگران جواب داد:

- باشه مشکلی نیست بیا فقط اتفاقی افتاده؟

- نه.

و قطع کرد. جیران همانطور کنجکاو سمت در رفت و
هیچ توجهی به شهره نکرد. منتظ ایستاد و هر ازگاهی
هم سرش را از در بیرون می‌برد تا کوروش را ببیند.

- چیه منتظر کی هستی؟

- فضول و بردن جهنم میدونی چی بهش گفتن؟!!

- والله دیگه این کارهای تو به گوش عالم و آدم رسیده
دیگه چه فضولی عزیزم؟ خودت که آشکارا داری نشون
میدی چیکارا میکنی.

- برای اینکه از کسی ترس ندارم مثل تو نیستم که به
دور از چشم بابام کارایی رو بکنم که نباید و...
رنگش که پرید نیشخند زد و تشویق کرد.

- آفرین اگه میخوای جلوی این زبون بسته بشه باید
فضولی و بانمکی و بذاری کنار.

- شوخی هم همیشه باهات کرد ها جیران چرا یهو انقدر
گارد میگیری تو بابا؟

نیشخندی به حالتش که یک هو در عرض یک ثانیه تغییر
کرده بود زد و سری با تاسف تکان داد و دوباره سرش را
از در بیرون برد و با دیدن کوروشی که با نگاه به شماره‌ی
اتاق‌ها دنبال اتاق آن‌ها می‌گشت صدایش کرد.

- هی کوروش.

کوروش خودش را به او رساند و تند تند نگاهش کرد.

- چطور پیدام کردی؟ من یادم رفته بود شماره اتاق رو بگم.

- لازم نیست اسمت رو گفتم و پرستار بهم گفت کدوم اتاقی حالت خوبه جیران؟ بخاطر عموت نمیتونستم پیام بالا وگرنه از خیلی وقت پیش اون پایینم.

- ببخشید که الاف شدی چرا اومدی اینجا آخه؟
دستی داخل موهایش فرو کرد و کلافه تر از قبل ادامه داد:

- چون همش تقصیر منه، تقصیر منه که این بلا سرت اومده!
جیران جا خورد.

یعنی چه که تقصیر او بود این اتفاق؟ دست کوروش روی سر زخمیش که نشست بیشتر جاخورد.

حرکات او را درک نمی کرد. نه از حرف هایش سر در می آورد و نه حتی می فهمید چرا او را لمس کرده!

- میشه واضح حرف بزنی کوروش؟ چرا باید تقصیر تو باشه این اتفاق؟

- جیران!

با صدا شدن یک هویی اسم جیران هردو از شدت شوک هینی کشیده و چرخیدند. توقع نداشتند اردوان یا هرکس دیگری به این زودی ها در این اطراف میان بحثشان پیدایشان شود.

- ترسیدم.

اردوان چشم‌هایش را تنگ کرد و نزدیک کوروش شد و دستی روی شانهاش گذاشت.

- تو از کی تا حالا به خودت جرات دادی که دست به ناموس من بزنی پسر؟ از کی تا حالا حرمت‌ها شکسته و جواب خانواده‌ی جیران مهم نشده و شما عشق بازی می‌کنید؟

او را هول داد و مشتی به صورتش کوبید. نمیتوانست ببیند که یک مرد دیگر به جز خودش او را لمس می‌کند و از همه مهم‌تر فاصله‌ی صورتش با او فقط یک انگشت است و تقریباً در حلق هم هستند.

- از کی تا حالا جیران بی صاحب شده؟ مگه من
دیشب نگفتم هنوز کلی حرف داریم باهم؟ نگفتم
جیران صاحب داره و باید صبر کنی تا باهات حرف
بزنم؟

مردی که در سالن بود دست اردوانی که می رفت تا
دوباره در صورت کوروش فرود بیاید را گرفت و گفت:

- این چه کاری میکنی پسر جان؟ آروم باش، آروم
باش...

جیران که هاج و واج مانده بود و به دعوایی که اردوان به
راه انداخته بود نگاه می کرد نتوانست تحمل کند و جلو
رفت.

- کی گفته حق داری تو زندگی من دخالت کنی؟ تو
هیچ حقی نداری و صاحب من نیستی که ازت اجازه
بگیرم!

اردوان به جیران خونسرد نگاه انداخت و درحالی که خون خورش را می خورد نزدیکش شد. او چطور می توانست مقابل این جمع نا آشنا اینطور حرف بزند؟ دستی لای موهایش کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. کشیدن بحث خانوادگی در وسط بیمارستان هیچ خوب نبود و نباید دست روی کوروش بلند می کرد اما امان از جیرانی که عصاب و اراده برای آدم نمی گذاشت.

- باشه آرومم عمو جان متشکرم که کمک کردی.

مرد که می ترسید دوباره به سمت کوروش حمله کنه مردد دستش را رها کرد و روی شانهاش گذاشت.

- دعوا اونم جلوی زن و بچه اصلا خوب نیست
پسرم تو پسر عاقلی هستی از تیپ و وجناتت
پیدااست و میدونم حتما چیزیه که مجبورت کرده به
این دعوا...

و با تاسف به جیران و کوروش خیره شد. گویی که آنها گناه کار بودند و اردوان بی گناه. جیران از حرف های مرد خودشیرین و اردوانی که دست روی کوروش بلند کرده

بود، هیچ خوشش نمی‌آمد و دلش می‌خواست
خرخره‌اش را بجود!

نزدیک کوروش شد و دستی روی صورتش کشید.

- حالت خوبه کوروش؟ لب‌ت پاره شده و داره خون
میاد

لبخند کجی زد و درحالی که دست روی صورتش
میداشت گفت:

- تا حالا هیچکس من و سر یه دخترکتک نزده بود.

جیران ناراحت و شرمنده بود تا خواست حرفی بزند و
عذرخواهی بکند اردوان میان بحث پرید و با لحن خیلی
دستوری گفت:

- راه بیفت جیران راه طولانی‌ای در پیش داریم، باید
بریم.

شهره که با آن لبخندش که یک‌سره روی لبش بود
دست اردوان را سفت گرفت و گفت:

- واقعا این همه بی‌آبرویی! درک نمیکنم چطور دلش
میاد آبروی چندین و چند ساله‌ی خاندانمون رو
بیره؟

جیران خودش را جلو کشید تا مو روی سر شهره‌ی
حسود نگذارد اما دست کوروش دور کمرش حلقه شد و
او را عقب کشید.

- خواهش می‌کنم بسه.

نگاه تیز اردوان روی دست‌های کوروش نشست و
جوری نگاهش کرد که کوروش و امونده دست‌هایش رو
برداشت و لب زد.

- فقط نمیخواستم بره اتفاقی بیفته.

اردوان که دید جیران حرکتی نمی‌کند جلو رفته و بازویش
را میان دستانش گرفت.

- حرکت کن جیران بسه ایستادن!

جیران دست‌هایش را کشید و سعی کرد از دست اردوان
راحت شود اما نمی‌شد که نمی‌شد... در نهایت پوف
کلافه‌ای کشید و خواست که دنبال اردوان راه بیفتد و

راحت شود اما با چیزی که اردوان گفت فهمید که قرار
نیس به این زودی‌ها دست از سر او و کوروش بردارد.

- شما هم بیا کوروش خان، حرف اصلی رو باشما
دارم.

جیران که حرکت کردن کوروش را دید به دنبالش راه
افتاد و گرنه هیچ دلش نمیخواست بعد از این آبروریزی
بزرگی که به راه انداخته بود دنبالش هم بیفتد و هرکجا
که امر می‌کند برود!

وقتی به حیاط بیمارستان رسیدند کوروش راهش را
عوض کرد.

- من با ماشین اومدم، دنبالتون تا خونه میام.

اردوان دست روی سینه‌اش گذاشت و مانع از این شد
که برود. کنجکاو به او نگاه کردم تا ببینم چه کار می‌کند و
چرا!

- شما با ما جایی نمیای.

منتظر بودم تا اردوان یک بی‌احترامی دیگر هم بکند تا از
حرص و عصبانیت منفجر بشوم! فقط منتظر شنیدن
یه کلمه بودم، همین.

- پس چطور می‌خواید باهام حرف بزنید؟
 در ماشین را با ریموت باز کرد و چند قدم جلوتر رفت.
 - ما دو نفر می‌ریم، خانوما هم باهم.
 جیران چشم گرد کرده و خودش را به وسط انداخت.
 امکان نداشت بگذارد پسر مردم تک و تنها پیش اردوان
 وحشی برود آن هم زمانی که هزار بار تهدیدش کرده و
 گفته بود که بلایی به سرش می‌آورد؛ پس اصلا ممکن
 نبود.

- پسر مردم چرا باید با تو تنهایی جایی بره؟
 - شما ساکت باش و تو کارای بزرگترها دخالت نکن.
 از اینکه اینطور به او توهین میکرد، متنفر بود! این اولین
 بار بود که در جمع به او توهین می‌کرد.
 - بزرگتر کیه اینجا؟ بزرگتری نمی‌بینم!

برگشت و جوری نگاهش کرد که دلش سوخت، آتش گرفت، خاکستر شد.

- برو داخل ماشین پیش شهره جیران بعدا حرف می‌زنیم.

مصمم روی حرفش ایستاد و نزدیک کوروش رفت.

- منم میام هرجا که برید، هرجا، نمیتونم کوروش رو تنها بذارم.

کوروش چشم‌هایش را به عنوان رضایت باز و بسته کرد و او میدانست که این دیدار و حرف زدن در تنهایی یک چیز عادی نیست و ممکن است بلایی به سر یکی بیاید.

- برگرد جیران من با عموت حرف می‌زنم حرف‌هایی که برای آینده‌مون لازمه.

عصبی نگاهش کرد. جوری نقش بازی می‌کرد که انگار همه چیز واقعی است!

- میتونید همین‌جا هم صحبت کنید، نمیتونم بذارم برید.

کوروش دستی داخل موهایش برد و سعی کرد قانعش کند.

- خواهش می‌کنم جیران.

جیران که نمیخواست به هیچ عنوان کوتاه بیاید سکوت کرد. مثل اینکه این دفعه دخالت جایز نبود و قرار بود اتفاق‌هایی بیفتد که او خبر نداشته باشد.

ولی می‌ترسید بلایی به سر کوروش بیاید. پوف کلافه‌ای کشید و به آن دو که به سرعت باد از آن‌ها فاصله گرفته و سمت ماشینی که خدا میداند کجا پارک شده بود رفتند، نگاه کرد.

جیران نگران ناخن‌هایش را کف دستش فشرد.

- نگران نباش برمیگرده.

نگاه چپ‌چپی به شهره‌ی زبان دراز انداخت. حوصله‌ی در افتادن با او را دیگر نداشت.

۲۲۶

شهره ماشین را می‌راند و او به اجبار سکوت کرده و با او آمده بود. قرار بود استراحت کند، بعد از ضربه‌ای که به سرش خورده بود نمیتوانست زیاد سر پا بایستد.

- نگرانشی؟

گوشی را که پشت سرهم در حال زنگ زدن به کوروش بود را خاموش کرد و به فضول بودنش نگاه کرد - به تو چه؟ نگرانشم یا نگرانش نیستم فرقی به حال تو میکند؟

- نه خب نبایدم نگرانش باشی چون اردوان نمیداره آبروریزی کنی و قطعاً هم نمیداره بهش برسی. چه آدمی بود و چه فکرهایی داشت!

- بس کن بابا شهره جان تو این حرف‌ها رو میزنی؟ بهت نمیاد ها، اصلاً بهت نمیاد فقط بهت میاد به دختره‌ی لوس آبروبر باشی انقدر صفت‌های خوت رو به من نچسبون!

و بعد دوباره شماره‌ی کوروش را گرفت تا ببیند چرا تمام تماس‌هایش را بی‌جواب گذاشته و اصلاً اردوان با او چه حرفی دارد که او را تا آن‌جا کشانده؟

وقتی هیچ جوابی داده نشد کلافه سر به شیشه‌ی ماشین چسبانده و در فکر فرو رفت. می‌ترسید کوروش تحت تاثیر حرف‌های اردوان قرار بگیرد و چیزی را لو بدهد، می

ترسید اردوان تهدیدش کند، کتکش بزند تا حرفش را به کرسی بنشانند تا به همه بفهماند که روی حرفش مصمم است، در حال حاضر از همه چیز می ترسید، همه چیز!

وقتی ماشین جلوی ساختمان خانه شان ایستاد انگار دنیا را به او دادند خوشحال شد و آرام پایین پرید و هیچ تشکری از شهره نکرد!

قرار هم نبود تشکری بکند و فقط کافی بود پیاده شود. خودش را به زور بالا رساند و زنگ در را فشرده تا در باز بشود.

در باز شد و ساره با دیدنش متعجب خودش را بیرون انداخت و پرسید:

- چیشد؟ اردوان چرا جواب نمیده؟ دکتر چی گفت؟

نگرانیش را که دید بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت و در گوشش زمزمه کرد.

- با کوروش رفتن عمه میترسم بلایی سر پسر مردم
بیاره.

چپ چپ نگاهش کرد.

- حالا خیلی زود گفתי قضیه این کوروش رو
میخواستی یه چند سال صبر کنی وقتی بچه دار
شدی به عمه بدبختت بگی!

لبخندی زده و دستش را دور گلویش انداخت.

- نه عمه آخه این بحث خیلی تازه‌س و دیشب با
کوروش اومده بودم اما حالم بد شد و سریع برگشتیم،
میخواستم آشناتون کنم اما...

- من که تورو نشناسم دیگه باید برم بمیرم بگو ببینم چه
گندی زدی باز؟

تا خواست لب باز کند و بگوید که به پیر، به پیغمبر
کاری نکرده صدایی آمد و باعث شد حرفش را قطع
کرده و بچرخد.

- سلام.

با نیشخند به شهره که خودش را به ناراحتی زده و سر پایین انداخته بود نگاه کرد. شهره خودش را سمت ساره کشید و در آغوشش کشید

- وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم خداروشکر اتفاق بدتری نیفتاده.

عجب آدمی بود و جوری نقش بازی می کرد که انگار واقعا حالش بد است. سری تکان داده و برای اینکه صبر نکند و این نقش بازی کردن هایش را نبیند راهش را سمت اتاقش عوض کرد.

پریسا با دیدنش از جا بلند شد و دستی روی کمرش گذاشت.

- جواب آزمایش و عکس ها چی بود؟

- گفتن که هیچیم نیست باید مراقب خودم باشم و اگه حالم بد شد برم بیمارستان.

- بریم تو اتاق استراحت کن.

و کمرش را نوازش کرد و سمت اتاق کشاند. آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

- بعد رفتنت اینجا یه غوغایی شد که نگو.

کنجکاو ایستاد و به سمتش چرخید.

- چه غوغایی؟ چیشد مگه؟

سری به تاسف تکان داد و درحالی که اشاره می کرد داخل برویم ادامه داد:

- والله سامیار بیخود کرد دهن باز کرد و گفت که کوروش خواستگارته فقط میخواست تورو از این منگنه نجات بده اما بعد رفتنت سعید و عمه سارهت افتادن به جونش که این پسره کیه؟ چی کارهس؟ از کی جیران رو می شناسه؟ انقدر پرسیدن و سرزنشش کردن که بیچاره تهش برگشت گفت که بابا من به عنوان یه دوست هیچوقت نمیذارم که دوستم، کسی که از خواهر برام نزدیکتره اتفاق بدی براش بیفته تهش هم گذاشت رفت.

عصبی و ناراحت چشم بستم. چرا نمیخواستند دست از این همه فضولی هایشان بردارند؟ چرا همیشه قصد

داشتند کنترلش کنند و قدرتشان را به رخ او بکشند؟
واقعا خسته شده بود!

- حالا تو ناراحت نباش ولی الان می فهمم چی از دستشون می کشیدی جوری کنترل می کنن انگار خدای نکرده تو عقلت کمه یا بچه‌ای کاشکی میتونستم یه چیزی بهشون بگم اما به احترام خودت نگفتم.

- من گیر کردم پریسا من گیر کردم بینشون کاشکی مامان ثریا زودتر برگرده، برگرده و اون موقع دیگه کسی ادعایی نمی کنه، مامان ثریا پشتمه.

لبخند ناراحتی زد و دست نوازشی به سرش کشید. با آمدن سر و صدایی از بیرون، با فکر به اینکه اردوان آمده باشد بلند شده و گفت:

- فکر کنم اردوان و کوروش برگشتن.

پریسا که از چیزی خبر نداشت چشم ریز کرد.

- مگه کجا رفته بودن؟

شانه‌ای به معنای ندانستن بالا انداخته و دهن کج کرد.

- میخواست با کوروش حرف بزنه و کوروش دیوونه
هم گذاشت باهاش رفت اما انگار اتفاقی نیفتاده
خداروشکر.

بدو بدو سمت در رفته و بازش کرد. اردوان با اخم‌های
درهم درحال جواب دادن به پرسش‌های ساره بود و
دنبال جیران می گشت تا حسابی با او حرف بزند دیدنش
کنار در اتاق قدم‌هایش را سمتش کشید.

۲۲۸

ساره با فکر به اینکه نکند بخاطر اتفاقات افتاده دست
روی جیران بلند کند خودش را جلوی کشید و با
صدای بلندی گفت:

- اردوان میخوای چیکار کنی؟

نگاه معناداری به ساره انداخت و چشم بست. منظور
خواهرش را می فهمید اما هرچقدر که عصبانیتش خورد
بود و جیران برخلاف گفته‌هایش رفتار می کرد هیچوقت
نمی آمد جلوی این جمع غریبه او را دعوا کند!

- میخوام با جیران حرف بزنم ساره اجازه هست یا میخوای همینطوری جلوم رو بگیری؟

ساره نمیخواست دسته گل‌های ثریا باهمدیگر دعوایشان بشود و رویشان به روی همدیگر باز بشود. میخواست آرام باشند، دوست باشند، تکیه‌گاه باشند. به هر حال در نبود ثریا وظیفه او بود مراقبت از این دو گل!

با تردید از جلوی کنار رفت و به جیران که دست کمی از اردوان نداشت و عصبی بود خیره شد.

- کوروش کو؟

اولین سوال جیران باعث شد شوکه شده دست روی صورتش بکشد. از کی تا به حال آوردن اسم پسر مردم جلوی بزرگتر خانه‌شان تبدیل به یه موضوع عادی شده بود؟

اردوان نیشخند زد و نزدیکش شد.

- رفت خونه‌ش انقدر نگران‌شی؟ بهش زنگ بزن.

جیران می دانست که یک کارهایی کرده است که این‌گونه با خیال راحت تشویق به زنگ زدنش می‌کند.

- چیکار کردی اردوان؟

ساره هشدار داد. این گونه حرف زدن با بزرگتر را ثریا هیچوقت به بچه‌هایش یاد نداده بود!

- عمو اردوان!

جیران با پوزخند به او اشاره کرد و بدون توجه به اردوان و ساره و حتی بقیه، در را بست و داخل رفت.

- نباید در رو می‌بستی این یه توهین بزرگه.

چپ چپ به پریسا نگاه انداخت و خواست به او هم بتوپد که در با سرعت باز و به دیوار کوبیده شد.

نگاهی به اردوان انداخت و لب باز کرد.

- بی‌اجازه وارد شدن رو یاد گرفتی اردوان؟

نگاهش به ساره گره خورد و ادامه داد:

- یا به قول عمه، عمو؟!

دست‌هایش را ریلکس داخل جیبش برد.

- جنجال راه ننداز جیران جان من فقط میخوام

باهات حرف بزnm لازم نیست انقدر بترسی!

ازاینکه میخواست به او بفهماند که ترسانده، بیزار بود.

- میخوام با دختربرادرم یکم خلوت کنم می‌رید بیرون؟

و به پریسا و ساره اشاره کرد. پریسا که همان اول بیرون

رفت تا وارد بحث‌های خانوادگی‌شان نشود اما ساره

نرفت و صورتش را چنگ زد.

- خداروشکر مامان نیست و اینجور آبروریزیتون رو

نمی‌بینه، خداروشکر ازتو توقع نداشتم اردوان!

- آبروریزی نیست خونه‌ی خودمه و دلم میخواد تو

خونه‌ی خودم با خانواده‌ی خودم حرف بزnm مزاحم

خیلی زیاده و نمیداره!

ساره چشم‌گرد کرد. یعنی الان او را مزاحم خطاب

می‌کرد؟ خواهرکش را؟ چشم‌هایش پراز اشک شد و

درحالی که عقب‌گرد می‌کرد گفت:

- تلخ شدی اردوان این تویی؟ تویی که به یه دختر بچه زور میگی و به خواهرت که یه روز نازپروده‌ی تو و پدر بود میگی مزاحم؟ من دختر همین خونهم.
- من میخوام با جیران حرف بزنم خواهر!
ساره خودش را جلوی جیران انداخت و دستش را کشید.

- که هرچی دلت خواست بهش بگی؟ یا هر بلایی خواستی سرش بیاری؟ حالا اصلا با اون پسره سر و سری داشته انقدر محدودش کردین که مجبور شده ازمون پنهون کنه الانم تا بهمون گفته هی هممون سرش ریختیم که چرا نگفتی؟ چرا نگفتی؟ مگه خودمون گذاشتیم حرفش رو بزنه؟ همش کوبیدیم تو سرش این کار و نکن، این و نپوش، زشته، بی‌حیا...

اردوان چشم‌تنگ کرد. ازکی تا به حال ساره پشت جیران در می‌آمد و او خبر نداشت؟
- گفتم که میخوام باهاش حرف بزنم مثل یه برادر.

همین حرف کافی بود تا جیران تیز نگاهش کند. برادر؟
دلش نمیخواست برادر و خواهر خطابش کند آن هم
بعد از این همه اتفاق‌های افتاده بین‌شان...

- بس کنید من نمیخوام هیچ کدوم سر من دعا کنید
بذارید برید خونتون میخوام تنها باشم.
ساره جلوتر رفت و دستش را گرفت.

- عمه قوربونت بره پاشو، پاشو حاضر شو بریم خونه
بریم خونه از دست این حرص‌های بعضی‌ها راحت
باشیم، پاشو...

دستش را عقب کشید و چشم بست.

- تو خودت برو عمه خونه‌ی من اینجاست خیلی
ازت ممنونم اما نمیام.

ساره کلافه به هردو لجباز روبه رویش نگاه کرد و غرید.

- دیگه خسته شدم از دست هردوتون، یکی از یکی
لجباز تر من دیگه میرم انقدر بکوبید تو سر همدیگه
تا خسته بشید!

و بدون اینکه بایستد و دعوای هردو را تماشا کند عقب
گرد کرد و رفت.

اردوان که نمی دانست به کدام ساز ساره برقصد رو به
جیران کرد و گفت:

- می بینم که همه رو کشیدی تو تیم خودت و با من
دشمن کردی.

چشم‌های جیران از این حرف او گرد شد. مگر اردوان
حریفش بود که بقیه را در تیم خودش بکشد علیه او؟
- چرا باید همچین کاری بکنم؟ مگه مسابقه‌س؟ تو با
همه جنگ داری فکر می کنی بقیه هم با تو جنگ دارن،
به همه مشکوکی.

- من میخوام باهات حرف بزنم پس این
مسخره بازی‌هات رو تموم کن.

- حرف جدیدی داری؟ یا دنبال یه دعوای جدید
دیگه‌ای؟

- جدی باش.

خنده‌ی بلندی کرده و سعی کرد که خودش را جدی
نشان دهد

- دوست پسری که سنگش روی کوبیدی به سینه‌ت رفت!

خشکش زد و با دهانی باز به اردوان نگاه کرد.

۲۳۰

حرفش را نمیتوانست باور کند چون میدانست که کوروش و او رابطه‌ای ندارند و کوروش محال است بگذارد و برود، او به جیران قول داده بود که مدتی کنارش باشد تا باعث اذیت اردوان بشوند و جیران بتواند انتقام بگیرد.

اگر میخواست برود که هرگز و هرگز وارد زندگیش نمی‌شد اما یک چیز مانع این میشد که روی حرفش مصمم بماند و آن، این بود که شاید اردوان مجبورش کرده و یا حتی حرف‌هایی زده که او نخواسته بماند شاید هم تهدیدش کرده.

بلند شد اما سرش گیج رفت و برای اینکه نیفتد، نشست. اردوان تکانی نخورد و به حرکات جیران نگاه کرد.

- چی بهش گفتی؟ چرا همچین کاری می کنی؟

مثل ادمهایی نگاه می کرد که دیوانه اند و از شکست دیگران لذت می برند و او چطور روان شناسی بود؟

- اون از زندگی رفت جیران، بچسب به درس و مشقت فراموشش کن، از وارد کردن آدما به زندگی پرهیز کن که امکان پذیر نیست.

الان داشت برایش خط و نشان می کشید و یا تهدیدش می کرد؟ یا اینکه محدودش؟! هرچه که بود نمیتوانست تحمل کند و این چنین بازیچه ی دست این مردک بشود! هیچ فکر نمی کرد روزی به این حد از او متنفر شود، هیچ!

- الان که فکرمی کنم ازت متنفرم، تو یه کاری کردی که اینطور خوشحالی، آره، تو یه کاری کردی وگرنه چرا کوروش بره؟ من از چشم هام بهش بیشتر اعتماد دارم!

عقب گرد و درحالی که مردانه می خندید گفت:

- برو استراحت کن سرت آسیب دیده.
طلبکار بالشت روی تخت را برداشته و به سمتش پرتاب کردم.

- نمیخوام استراحت کنم نمیخوام!

چرخید و همانطور که در را می بست نگاهی به او انداخت. چشم‌های مرموزی را دوباره به او دوخت.

- پس خودت رو برای زندگی با من آماده کن، این رو که میخوای؟

زندگی با او دیگر چه صیغه‌ای بود؟ از چه حرف می‌زد؟ کنجکاو چشم تنگ کرد و پرسید:

- چی داری میگی؟ چه زندگی‌ای؟

به دیوار چسبید و دست روی دستگیره در گذاشت.

- زندگی با من، دیگه قرار نیست تنها زندگی کنی هرچی لیلی به لالات گذاشتم بسه.

عصبی خندید. به چه حقی میخواست برایش تصمیم بگیرد؟ او قرار نبود با هیچکس زندگی کند، هیچکس.
- من تنهایی زندگی میکنم و لازم نمی بینم مهمون داشته باشم.

- ولی من میخوام چند صباحی مهمون من باشی البته میتونی صاحب خونه بشی.
دندان روی هم سایید و غرید.

- من با تو جایی نمیام

اهمیتی به حرفش نداده و درحالی که در را می بست که برود ادامه داد:

- ولی این انتخابی نیست، اجباریه.

دستش را محکم به دیوار کوباند و بلند و حرصی جیغ کشید:

- روانی، مرتیکه‌ی دیوونه!

دیگر خسته شده بود از امر کردن‌های آقا و تاییدهایی از سمت خودش! او آزادی میخواست و به هیچ وجه ممکن قرار نبود تن به خواسته‌های او بدهد.

- لعنت بهت!

گوشی را برداشت. هنوز نتوانسته بود با حرفی که بار اول زده بود کنار بیاید و بعد این شوک دوم رو وارد می کرد؟ زندگی با او و شهره‌ی دلچک چه طعمی جز دیوانگی میتوانست داشته باشد؟

شماره‌ی کوروش را گرفت تا بداند اصل ماجرا چگونه است اما با شنیدن اینکه خاموش است بیشتر نگران شد. نکند کوروش در وسط راه رهاش بکند و دیگر نخواهد به این مسخره بازی ادامه دهد؟

آن هم بعد از این همه معرفی و دعوا... بعدش چه میشد؟ اردوان هزار بار روی سرش می کوبید که آدم رابطه نبود و تو بچه‌ای و نمی‌توانی انتخاب درستی داشته باشی، این همه نتیجه‌اش!

آب دهانش را قورت داد و دوباره و دوباره شماره‌اش را گرفت.

اما با جواب ندادن‌هایش عصبی شماره‌ی سامیار را گرفت و منتظر ماند.

- الو سلام و روجک خوبی؟

اعتنایی به پرسش او نکرد و پرسید:

- آدرس خونه‌ی کوروش رو برام می‌فرستی؟

سامیار که معلوم بود از حرفی که زده نگران شده با صدای گرفته‌ای پرسید:

- برای چی می‌خوای؟ اتفاقی افتاده؟

به پلاک نگاه کرد و ضربه‌ای به در زد و منتظر ماند. به زور سامیار را راضی کرده بود که آدرس را بدهد و کاری نداشته باشد که برای چه می‌خواهد!

سامیار هم می‌ترسید کوروش کاری کرده باشد و حال جیران دنبال او است.

به صدایی که می‌پرسید:

- کیه؟

گوش سپرد و دهانش را به در چسباند تا صدایش خوب برسد.

- منم، من...

چند لحظه سکوت شد و بعد باز شدن در و نمایان شدن رخ صورتش.

- سلام.

نگاهش با تعجب به جیران بود و باورش نمی شد که این همه راه را بخاطر او آمده است.

- تو اینجا چیکار می کنی آیسو؟

حرصی و عصبانی نزدیکش شد و روی سینه اش کوبید. میخواست بفهمد حقیقت چیست!

- راسته که تو واقعا ول کردی و رفتی؟ نکنه اردوان تهدیدت کرد؟

- نه تهدیدم نکرده

جلو رفت. اگر میگفت که خودش نمی خواهد ادامه بدهد قیدش را می زد، قید همه چیز را...

- پس چه اتفاقی افتاده؟ اردوان چرا اومد و گفت که رفتی؟ چرا گفت که ولم کردی و رفتی؟

اخم‌هایش را درهم کرد و سعی کرد از جواب دادن به سوال جیران تفره برود چرا که دلیلی که داشت فقط و فقط برای خودش جواب می‌داد و فکر نمی‌کرد که جیران درکش کند!

- چیزی نشده جیران خواهش می‌کنم انقدر پیگیرش نشو هرچیزی که عموت می‌گه رو باور نکن من ولت نکردم سعی کردم برم چون اینطوری برات بهتر بود. حرصی جلو رفت. این همه سکوت را نمی‌توانست درک کند. چنگی به یقه‌اش انداخت و درحالی که ناراحت شده بود گفت:

- باشه کوروش خان، باشه یه کلام می‌گفتی که پشیمونی از این بازی من درکت می‌کردم و عقب می‌کشیدم فقط یه کلام نه اینکه پیش عموم خوردم کنی و بری اگه می‌خواستی بری چرا اومدی؟ هزار بار پرسیدم که می‌خواهی و اوکی؟ گفتم آره هستم و تنهات نمی‌ذارم.

خواست برود، دیگر نمیخواست بماند و بیشتر از این شرمندگی را در نگاه کوروش ببیند. قدم اول را برنداشته بود که کوروش دستش را گرفت و کشید.

- باور کن من پیش عموت خار و خفیفتم نکردم اتفاقاً جوری حرف زدم، جوری از عشقم برایش گفتم که مطمئن شد بازی‌ای در کار نیست هرچیزی که گفته رو باور نکن موضوع یه چیز دیگه‌س. چرخید و به او نگاه کرد تا ادامه دهد.

- بهم پیشنهاد پول داد... راستش اولش هیچ پولی در کار نبود و فقط ازم پرسید که دوستت دارم، تا چه حد؟ تا حد آسیب دیدن تو؟ یا آسیب دیدن خودم؟ گزینه‌های مختلف رو وسط آورد تا بسنجه چقدر دوست دارم.

به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

- من گفتم که حاضرم از خودم بگذرم تا اتفاقی برای تو نیفته خیلی حرف زدم برایش و اون گفت که نمیداره با من ازدواج کنی گفت که سر لج و لجبازی داری همچین کاری می‌کنی و اون گفت که اگه عقب نکشم بهت آسیب میزنه...

صورتش را درهم کرد و به حرف‌هایی که بعید بود اردوان
بزند گوش کرد.

او واقعا چنین حرف‌هایی را زده بود؟ چطور توانسته بود
آبرویش را جلوی کوروش ببرد؟
با لکنت پرسید:

- تو چی جواب دادی؟

کوروش که معلوم بود حسابی از فشارهای اردوان
خسته شده بود دوباره نفسی کشید و ادامه داد:

- جوابم این بود که با نهایت احترامی که برای شما
قائلم اجازه نمی‌دم هیچ اتفاقی، هیچ بلایی،
هیچکس سر جیران بیاره اونم بحث پول رو وسط
کشید یه پول خیلی گنده رسما میخواست من رو
بخره...

سوالِ او این نبود! سوال او این بود که برای چه کوروش رفته بود؟ ترسیده بود؟ کوروش سوالی که جیران داشت را فهمید و گفت:

- من بهش گفتم که میرم تا نه بهت آسیبی بزنه و نه من رو با پول بخره گفتم که میرم فقط بهش ثابت بشه چقدر برام مهمی... مهم این بود که عموت بفهمه تو چقدر برای من مهمی و چقدر برات حاضرم هرکاری بکنم قرار من هم همیشه رفتن نبود این یه سیاست ریز بود که انجام دادم تا همه چی براش مشخص بشه و بفهمه بازی نیست اما برعکس به گوشت رسونده تا قیدم رو بزنی.

دهانش مثل ماهی باز و بسته می شد و باورش نمی شد که اردوان این چنین گفته باشد! این حرف های خیلی بچگانه و سطحی...

واقعا انقدر حسادت می کرد؟ کوروش دستی به شانهاش گذاشت و او را داخل کشید.

- حالت خوبه جیران؟ چرا رنگت پریده؟

سری به معنای نه تکان داد و نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

- واقعا نمیدونم چی باید بگم این حرف‌هایی که اردوان زده اصلا قابل درک نیست... میدونی خیلی شوکه‌م چرا این همه دروغ گفته؟! کوروش به صورتش نگاه انداخت و درحالی که سمت در خانه می رفت گفت:
- نمیدونم تو نگاهش پر از نفرت بود... آخه نفرت از من؟ من چیکار کرده بودم جز اینکه خودم رو خواستگار برادرزاده‌ش معرفی کردم؟

صدای تلفن جیران خط روی افکارش کشید و باعث شد نگاه از کوروش بگیرد و به اسم مخاطب که روی صفحه خودنمایی می کرد بدوزد.

با دیدن اسم عمه‌ساره ابرویی بالا انداخت و به این فکر کرد که شاید زنگ زده و آمار اردوان را بگیرد اولش

خواست جواب ندهد اما با فکری که به سرش زد جواب داد.

- سلام.

- الو سلام عمه جان خوبی؟

صدای لرزانش باعث شد یک‌هو دلش ناآرام شود. انگار که اتفاقی افتاده و ساره قصد مخفی کردن از او را دارد. با اینکه مطمئن نبود اما پرسید:

- اتفاقی افتاده عمه؟

صدای هق‌هقی آمد و دیگر صدایی نیامد و تماس قطع شد! با چشم‌های گرد شده به صفحه خاموش نگاه کرد و نگران شماره‌اش را گرفت.

- چیشده جیران؟ اتفاقی افتاده؟

شانه‌ای به معنای ندانستن بالا انداخت. خدا خدا می‌کرد که اتفاقی نیفتاده باشد اما شواهد این‌گونه نشان نمی‌داد!

صدای سعید در گوشی پیچید و بیش از پیش نگران شد.

- چه اتفاقی افتاده سعید؟ عمه ساره برای چی یهو زد
زیر گریه؟ چیشده؟

حتی یادش رفته بود که اول سلام کند و بعد حرفش را
بزند...

- هیچی نشده جیران جان هر جایی آدرس بده پیام
دنبالت...

مطمئن بود که یک اتفاقی افتاده و گرنه چرا باید سعید هم
صدایش بگیرد؟ چرا باید او هم اینطور اضطراب داشته
باشد؟ به هر حال او می فهمید، احساس می کرد!

- بگو چه اتفاقی افتاده سعید؟

۲۳۴

لحنش کمی تند بود و در واقع هیچ وقت از این لحن
برای صحبت با او استفاده نکرده بود.

- آخه جیران جان بهتره بیای اینجا بعد درموردش
حرف بزنیم.

کم مانده بود تلفن را به دیوار بکوبد و بعد هم سرش را... چرا حرف نمی‌زدند؟

- سعید من جایی نیام! بگو چه اتفاقی افتاده؟

به تته‌پته افتادن سعید بیشتر نگرانش کرد!

- ماد...رت...

همین کلمه کافی بود تا دنیا دور سرش به حرکت در بیاید و گوشی از دستش بیفتد. گریه‌های ساره و صدای گرفته‌ی سعید و از همه مهم‌تر کلمه‌ای که به کار برده بود باعث هجوم تمام افکار بد به ذهنش شده بود! دست‌های لرزانش روی صورتش نشست و به کوروشی که تکانش می‌داد و لب‌هایش تکان می‌خورد نگاه کرد و تا خواست حرفی بزند، نتوانست و فقط دهانش باز و بسته شد.

احساس می‌کرد زیر پاهایش تکان می‌خورد و زلزله‌ی بزرگی در حال آمدن است و حقیقت هم داشت. درونش زلزله‌ای بود و ویرانه‌ی بزرگی به جا می‌گذاشت.

سوزش صورتش و چرخیدن صورتش به سمت چپ باعث شد از شوک بیرون بیاید و هق بزند.

- کوروش!

کوروش نوازش وار دستی به صورتش کشید و درحالی که شرمنده شده بود گفت:

- شرمنده جیران مجبور شدم تو خیلی شوکه شده بودی و حا...

جیغ بلند جیران باعث شد حرفش را نتواند ادامه بدهد و سکوت کند.

جیران بی توجه به گفته‌های او صورتش را چنگ انداخت و پشت سرهم کلمه‌ی مامان ثریا را تکرار کرد.

- چی شده عزیزم؟ خواهش می‌کنم اینطور نکن!

کوروش درمانده به او که امان نمی‌داد و پشت سرهم اشک می‌ریخت خیره شد و گفت:

- گریه نکن بگو چیشده جیران بگو دقم دادی تو!

- نمیدونم فقط میدونم اتفاق خوبی برای مامان ثریام
نیفتاده حالش خوب نیست کوروش...

- گوشی رو بده من ببینم چه اتفاقی افتاده الان می برمت
عزیزم آروم باش، آروم باش...

روی زمین فرود آمد و دست روی صورتش گذاشت.
خیلی دوست داشت بلند شود و کل خیابان هارا بدو بدو
برود و خودش را به مامان ثریا جاناش برساند اما
احساس ضعف می کرد، احساس ناتوانی می کرد و
نمی توانست بلند شود!

این اولین بار بود که پیش کسی که خیلی نمی شناخت
گریه می کرد و این اولین بار بود که این چنین فرو ریخته
بود.

- با شوهر عمهت حرف زدم جیران بلند شو بریم
اتفاقی نیفتاده...

حتی لرز صدای کوروش هم نشان می داد که اتفاقی
افتاده و برای آرام کردنش چیزی نمی گوید!
به کمک دیوار بلند شد و با چشم های اشکی تلفن را از
دستش گرفت.

- دروغ نگو، ترس توی نگاهت و لرزش دست‌هات نشون میده که اتفاق خیلی بزرگی افتاده فقط نگو که... نگو که...

دیگر بیش از این نتوانست ادامه دهد. ذهنش، قلبش نمیخواست قبول کند که این اتفاق حتی در خوابش هم بیفتد! کوروش که نمی‌دانست چطور جیران را آرام کند دستش را پشت کمرش گذاشت و سعی کرد سمت ماشین هدایتش کند. امیدوار بود که جیران بتواند با این اتفاق وحشتناک کنار بیاید و اتفاقی برایش نیفتد!

- آروم باش جیران، آروم باش...

در ماشین را باز کرد و در گوشش زمزمه کرد:

- قول می‌دم همه چی خوب بشه تو فقط آروم باش.

گریه امانش نمی‌داد درست فکر کند و جیران فکر کرد که چه اتفاقی افتاده؟ باید با چشم‌های خودش می‌دید و فرو می‌ریخت؟ این را می‌خواستند؟

سرش را به صندلی چسباند و چشم بست. صدای نگران مامان ثریا در گوشش پیچید.

*

- بمیری دختر نمیگی من میمیرم و زنده میشم؟ تا الان
کجا بودی؟

*

لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست. دلش دیدار دوباره
با او را میخواست فکر می‌کرد که اگر زمان به عقب
برمی‌گشت هیچوقت باعث نگرانی او نمی‌شد، هیچوقت
عصبانیش نمی‌کرد و همیشه طبق گفته‌های او پیش
می‌رفت اما افسوس که زمان به عقب برنمی‌گشت!

پله‌ها را پشت سرهم طی می‌کرد تا برسد و نمی‌رسید!
دلش می‌خواست هرچه فحش بلد است به اتاق ۲۰۹
بدهد و هرچه فحش بلد است به این بیمارستان هم
بدهد که آسانسور درست و حسابی ندارد!

با دیدن سالن بزرگ و بی‌روح مقابلش پاهایش لرزید و بدون تردید بدو بدو سمت سعیدی که پشتش به او بود رفت.

همین که رسید با نفس نفس پرسید:

- م... امان ثریا خوبه؟

نگاه سعید مهربان روی او نشست و گفت:

- بین جیران جان میدونم عمه ساره نگرانت کرده بهش گفتم که با اون حالش نباید زنگ بزنه و نگرانت ک...

حرفش را قطع کرد. چرا حرف را می‌پیچاندند؟

- سعید... مامانم خوبه؟ کجاست؟

- خدا صبر بده جیران جان به رحمت خدا رفته مرگ حقه میدونی که م...

دیگر نشنید چه می‌گوید. بدو بدو سمت اتاقی که فکر می‌کرد شاید مامان ثریا داخل آن اتاق باشد رفت و درحالی که اشک روی صورتش می‌ریخت وارد شد و اردوان را دید که دست‌های بی‌جونی را که از زیر ملافه‌ی سفید بیرون مانده است را در دست گرفته و بیشتر دلش

سوخت، سوخت و خاکستر شد و چرا تنهایش گذاشته بود؟

صدای گریه های ساره توجهش را جلب کرد و چرخید.

- جیران اومدی عمه؟ قوربونت بشم دیدی بدبخت شدیم؟ دیدی دوباره یتیم شدیم؟

۲۳۶

بدون اینکه بخواهد جلوی زجه‌هایش را بگیرد خودش را در آغوش ساره‌ی گریان انداخت و روسری‌ش شل شده‌اش را چنگ زد.

- عمه، مامان...

شنیده‌هایش را باور نمی‌کرد حتی دیده‌هایش را... باورش نمی‌شد که آن شخصی که آن جا خوابیده و ملافه‌ی سفید رنگ روی سر تا پایش کشیده‌اند مامان ثریایش باشد، باورش نمی‌شد... هق‌هق‌اش بند نمی‌آمد و ساره هم پا به پایش اشک می‌ریخت و صورتش را چنگ می‌زد. وقتی خبر آوردند که مادرش در تخت بیمارستان درحال

جان دادن است حتی صبر نکرد لباس عوض کند و سریع خودش را رساند و وقتی رسید دیگر تمام شده بود، زندگی مادرش تمام شده و برای همیشه همه را ترک کرده بود

- گریه کن عمه جان حق داری کی مثل مامان ثریا نازت رو می کشید؟ کی خودش رو جلوی تو سپر می کرد که کسی بهت چیزی نگه؟ اردوان باهات دعوا نکنه؟ کی مقابل همه می ایستاد به خاطر تو؟

با یادآوری چشم‌های مهربانش بیشتر اشک ریخت و احساس کرد که دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد. ضربان قلبش را احساس نمی‌کرد و سرگیجه‌ای که به او دست داده بود باعث شده بود اطرافش را تاریک ببیند.

- گاهی دلم می‌سوخت و حسودیم می‌شد با خودم میگفتم چرا انقدر این دختر و لوس می‌کنه؟ می‌گفتم مگه من دخترش نیستم؟ چرا نوهش و دوست داره؟

پاهایش لرزید و نتوانست وزنش را تحمل کند و افتاد. ساره جیغ کشید و دست انداخت تا بگیرد اما دیر شده بود.

اردوان سریع و نگران خودش را جلو کشاند و دست روی صورت جیران کشید.

- چی شد قوربونت برم؟

ساره درحالی که پانسمان سر جیران را دست می زد این را پرسید و با دیدن خون دوباره‌ی روی سر جیران بیشتر متعجب شد و گفت:

- اردوان دوباره سرش داره خون میادا!

اردوان دستش را زیر زانویش برد و بلندش کرد.

- ولش کن ساره برو یه دکتری چیزی صدا کن!

ساره دیگر نایستاد و با قدم های بلند اتاق را صدا کرد.

اردوان او را روی تختی که کنار تخت ثریا بود گذاشت و به چشم‌های سرخ و

وحشت‌زده‌ی او خیره شد.

- تو این دو روز با خودت چیکار کردی؟

اشاره‌اش به شب نامزدی و بلایی که دزد نامرد بر سرش آورده به همراه اتفاق امروز باعث شد به فکر فرو برود و زمزمه کند:

- مامان ثریا رفت منم نمیخوام دیگه باشم تو بهم قول داده بودی مامان ثریا برمیگرده.

اردوان ناراحت نگاهش کرد و دستی به صورتش کشید. دخترک معصوم تر از همیشه شده بود و نازتر...

- من نتونستم به قولم عمل کنم جیران من قدرتی برای برگردوندن مامان ثریا نداشتم.

اشکی روی صورت جیران ریخت و درحالی که درد سرش دوباره شروع شده و اذیتش می‌کرد صورتش را درهم کرد و ادامه داد:

- دلم برات تنگ میشه کاشکی همه‌ی این‌ها یه خواب باشه.

اردوان خم شد و نفهمید که چه کار می‌کند. خم شد و لب‌هایش را به صورت خیسش چسبانده.

بدون تکان دادن لب‌هایش فقط چسبید و سعی کرد به او بفهماند که در کنارش است و تکیه‌گاهش؛ حتی اگر

اذیتش می کرد و نمی توانستند باهم کنار بیایند دلش نمیخواست اتفاق برایش بیفتد و همیشه میخواست تکیه گاهش باشد.

- مامان ثریا خیلی تورو دوست داشت جیران حتی بیشتر از منی که بچه ی خود واقعیش بودم.
جیران سرچرخاند و درحالی که حالت تهوع داشت زمزمه کرد:

- انتقام از باعث و بانیش می گیرم، می گیرم بهت قول می دم اردوان.

و چشم هایش را بست و به فکر فرو رفت.
اردوان از او فاصله گرفت و به ساره و دکتر همراهش چشم دوخت.

- چه مشکلی پیش اومده؟ مثل اینکه سرش دوبار ضربه دیده؟

اردوان بی حوصله سرتکان داد و دکتر نزدیکش شد.

- حالت چطوره دختر خانوم؟ مگه نباید استراحت می کردی؟ اونطور که خانوم می گفتند سرت ضربه دیده و دکتر تاکید کرده استراحت کنی.

جیران آهی کشید و به مامان ثریای که کنار تختش خوابیده بود چشم دوخت.

- دلم میخواد بمیرم دکتر...

و بی صدا مشغول اشک ریختن شد. ساره دستش را نوازش کرد و بوسه‌ای روی صورتش گذاشت.

- آرام باش قشنگم، هیس بسه دیگه.

دکتر مشغول معاینه شد و معنادار به اردوان نگاه کرد و اردوان معنای نگاهش را فهمید و بیشتر بهم ریخت!

- خدا بیامرزه...

- عمو داره میادا!

حرصی سر بلند کرد و به ساره که این حرف را زده بود چشم دوخت. آن قاتل غلط می کرد پا به داخل این خانه کوفتی بگذارد و برای تسلیت بیاید!

چطور می‌توانست حداقل کمی عذاب وجدان برای کاری که انجام داده بود نداشته باشد؟

- اون اینجا نمیاد عمه خواهش می‌کنم از الان بهش بفهمون که وقتی وارد شد و اجازه ندادم سنگ رو یخ نشه.

ساره متعجب صورتش را چنگ زد.

- الان مراسم مامان جیران بحث بچه بازی نیست که فعلا لج و لجبازی رو تموم کن مهمون داریم.

خواست چیزی بگوید که اردوان وارد شد و پرسید:

- کجایی تو ساره؟ دو ساعته سعید دنبالت می‌گرده.

ساره دست از جمع کردن ظرف‌های خیس کشید و به عقب چرخید.

- چیشه داداش؟

- هیچی یکم کوچولوت افتاده زخمی شده سر و صورتش داره بی‌قراری میکنه.

ساره رنگ از رخس پرید و صورتش را چنگ زد.

- خدا مرگم بده چیشه؟

و بدو بدو از آشپزخانه بیرون رفت. جیران متاسف نگاهش کرد.

۲۳۸

- عادت دارین نه؟ به گفتن خبر بد با این لحن بدتر؟

اردوان سر بلند کرد و به چشم‌های پف کرده و خسته‌اش نگاه انداخت. این دو روز برایش به سختی گذشته بود و حتی میدانست که شب‌ها هم نمی‌خوابد... خودش هم دست کمی از او نداشت ولی او ضعیف‌تر از او بود و نگرانش بود!

- توهم عادت داری انقدر ضعیف باشی؟

جا خورد. توقع نداشت در مقابل این سؤالش این حرف را بزند. کمی خودش را جمع و جور کرد و نزدیکش شد. از چه ضعیف بودن حرف می‌زد؟

- من ضعیفم؟ کو من ضعیفم؟ چرا من ضعیفم؟
مگه چیشده؟

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به داخل دیگ انداخت و زیرش را کمی کم‌تر کرد تا ساره برسد حرف‌هایش را به دخترک رو به رویش بزند.

- ضعیفی چون وقتی به اتفاق ناراحت کننده می‌افته نمی‌خوابی، چیزی نمی‌خوری، حرکتی نمی‌کنی و باید هزار تا آمپول و فلان بهت بزنن تا تو شوک بری و آرام بگیری این ضعیفی نیست؟

اشک داخل چشم‌های جیران جمع شد و ناراحت زمزمه کرد:

- مادرم بود، پدرم بود، خواهرم بود همه چیم بود اردوان... فقط مادر بزرگم نبود همه چیم بود از دستش دادم ناراحتم خیلی ناراحتم چطور میتونم تو این غم بزرگ به فکر شکم باشم؟ به فکر خواب؟

پوزخندی زد و روی سرامیک‌ها نشست. اردوان از خودش بدتر بود. غذا هم نمی‌خورد خواب هم که نداشت و بدتر از او این طرف و آن طرف می‌دوید و به مراسم رسیدگی می‌کرد پس چرا فقط او را می‌گفت و خودش را نه

- خودت هم بدتر از منی!
- قیافه‌ی معمولی‌ای به خودش گرفت و روی صورتش خم شد.
- نه من ضعیف نیستم به این زودی‌ها از پا در نیام اما تو هستی و زود از پا در میای...
- چینی به صورتش داد و به او پی که میخواست فقط و فقط ضعیف خطابش کند نگاه کرد.
- انقدر سعی نکن که من رو ضعیف نشون بدی چون نیستم من... من... اردوان عمو جانت میخواد بیاد تو این خونه تو میداری بیاد؟

مکث کرد و سپس ادامه داد:

- میداری قاتل مامانت پا بذاره اینجا؟
- اردوان هیزی گفت و در را بست.
- این حرف‌ها را نباید کسی می‌شنید هنوز کارها داشت!

- هیس بسه جیران آروم باش نباید کسی این رو بدونه می فهمی؟ نباید با صدای بلند اسم قاتل رو بگی چ...

حرفش با ورود ساره و جیغ جیغ های پسرکش قطع شد و سکوت کرد.

نبايد جیران همه چیز را خراب می کرد.

- خوب شد حالت دایي جون؟

امیرعلی صورتش را به سمت دیوار گرفت و هق هق کرد.

ساره با رنگی پریده دست او را نوازش کرد و جواب داد:

- آره حالش خوبه دایي جونش فقط یکم پسربدی شده!

نزدیکش شد و دستی روی پیشانی اش گذاشت تا تبش را

بررسی کند. نرمال بود اما معلوم بود که بچه چقدر

اذیت شده!

- چرا پسربدی شده؟ تا اونجایی که من یادمه

امیرعلی بزرگ شده و خیلیم آقااست اینکه زخمی

شده اصلا اشکالی نداره چون همه زخمی میشن

حتی خود من حتی عمه جیران... مگه نه؟

و سؤالی به جیران خیره شد. جیران که از حرف‌های درهم برهم اردوان سردر نمی‌آورد فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و نگاه از هردوی آن‌ها گرفت. ساره دستی به موهای پسرکش کشید و با ناراحتی آهی کشید.

- هزار بار گفتم سعید مراقب بچه باش نذار خودش و بکوبه این طرف و اون طرف...
حرف خواهرش را قطع کرد. منطقش را درک نمی‌کرد. بچه بود و زخمی می‌شد و قرار نبود که بخاطر این دعوای بزرگی راه بیندازد!

- ساره، خواهرم یه افتادن ساده‌س قرار نیست بزرگش کنی همه بچه‌ها می‌افتن از بلندی از اینجا از اونجا حالا تو ناراحتی قرار نیست کاسه کوزه‌هارو هم تو سر سعید خورد کنی که!
ساره پشیمان سرپایین انداخت.

خودش هم میدانست که زیاده‌روی کرده و بخاطر مرگ
مادرش بیش از حد حساس شده...

اردوان بوسه‌ای روی سر امیرعلی گذاشت و ادامه داد:

- آفرین کوچولو حالا نه تو پسریدی هستی نه نق‌نقو
بابا پسر مون بزرگ شده مرد شده... برو بغل
مامانت ببینم.

و امیرعلی را در آغوش ساره هول داد و از فرصت
استفاده کرده و دست جیران را گرفته و از آشپزخانه
بیرون کشید. جیران هینی کشید و به تقلا افتاد.
حوصله‌ی بحث را نداشت آن‌هم در این بلبشو!
پس دستش را از حصار دست او بیرون کشید و گفت:
- چته؟ چرا دستم و میگیری می‌کشونی بیرون؟ بین
حوصله بحث ن...

دستش روی لب‌هایش گذاشت تا آرامش کند اگر
ساکتش نمی‌کرد تا خود فردا فقط حرف می‌زد و میگفت
که حق دارد یا نه... حق ندارد و هزاران کوفت دیگر!

- بین برای بحث نیومدم میخوام یه چیزایی بهت بگم
بهتره به حرفم گوش کنی.

ابروهای جیران بالا پرید و اشاره کرد دستش را بردارد.
برای احتیاط برنداشت ولی وقتی دید سر و صدا نمی‌کند
دستش را برداشت و کنار گوشش خم شد و زمزمه کرد:

- اسمی از عمو جایی نمیاری نمیخوام کسی بفهمه
مسئول مرگ مامان اونه.

تا خواست بگوید چرا صدای مزاحم دیگری آمد و مانع
از پرسش سؤالش شد.

- عزیزم، تو کجایی؟

حرصی چشم بست. فقط این را کم داشت! اردوان از او
فاصله گرفت و به شهره چشم دوخت.

- چیکارم داشتی مگه؟

با عشوه و چشم‌های تنگ شده که مشکوکانه نگاهشان
می‌کرد نزدیک شد.

- میخواستم پیشت باشم دست‌تنهایی بالاخره.

دستی لای موهایش کشید و به او که دل خوشی داشت نگاه کرد.

- تو این بلبشو اصلا برام مهمه دست تنهام؟ الان فقط مهم اینه مراسم مادرم رو به خوبی و خوشی برگذار کنم شهره الان فقط دارم میرم این طرف و اون طرف تا به کارهام رسیدگی کنم می فهمی که؟ وقت و حوصله‌ای برای نشستن، حرف زدن و بقیه چیزها ندارم.

شهره دهانش باز مانده بود. او که حرف بدی نزده بود چرا این گونه جوابش را می داد؟ آن هم مقابل جیران! اخم‌هایش را درهم کرد و قیافه‌ی مظلومی به خود گرفت. درک می کرد که مادرش را از دست داده و حالش خوب نیست ولی برخورد بدش آن هم مقابل بقیه اصلا جایز نبود.

- باشه حالا خب چرا داد می کشی؟ کار بدی نکردم که فقط خواستم پیشت باشم تنها نباشی اشتباه کردم؟

جیران پوزخندی تحویلش داد و از کنار اردوان گذاشت و سمت اتاقش رفت. هیچ حوصله‌ی نشستن و دیدن شهره و پدرش را نداشت.

به حد کافی به هردوی آنها نفرت داشت به حد کافی از آن دو بدش می‌آمد طوری که حتی دلش نمی‌خواست او را ببیند!

لرزش گوش‌اش داخل جیبش باعث شد بایستد و به شماره‌ی کسی که تماس گرفته بود خیره شود. با دیدن اسم و شماره کمی مکث کرد. یادش نرفته بود که چطور در این سه روز مثل یک همدم کنارش بود و چطور سعی می‌کرد آرامش کند. اگر احساسات او را نادیده می‌گرفت او واقعا رفیق خوبی بود!

و همچنین یه مرد خوب و مهربون... ناخودآگاه میان این همه تلخی و غم لبخندی روی لبش نشست و چشم بست. دلش می‌خواست برایش جبران کند، هرچه زودتر!

راهش را ادامه داد و جواب داد:
- سلام.

- سلام حالت بهتره؟

نفس نفس می‌زد و نشان می‌داد که در حال راه رفتن است.
- نمیدونم خیلی تعریف ندارم تو امروز نیمای اینجا؟

صدای تق تقی از پشت گوشی آمد و بعد صدای آرامش.
- راستش خیلی دلم میخواد پیشت باشم اما خودت
میدونی که اون نگاه عموت از هر فحشی بدتره...
حالا نمیخوام برات مشکلی پی...

حرفش را قطع کرد. هیچ دلش نمیخواست بخاطر
احوال اردوان رابطه‌شان قطع شود. به هر حال این بازی
شروع شده بود تا او بسوزد، خاکستر شود همان‌طور که
خودش هم این کار را انجام داده بود. او باید می‌بود
درست مقابل چشم اردوان...

- تو قرار نیست به نگاه اون، به حرف اون اهمیتی
بدی مهم چیز دیگه‌ای هست حرف‌هامون که
یادت نرفته؟!

من و تو کاری رو شروع کردیم که قرار نیست به این زودی‌ها تمومش کنیم مگه نه؟

کوروش حرفش را تایید کرد که آهی کشید و دست روی پهلوهایش گذاشت. درد زیادی که روحش و جسمش تحمل می‌کرد قابل توصیف نبود. فقط توانست چشم‌هایش را ببندد و بگوید.

- بعدا حرف می‌زنیم الان من باید برم.

- مشکلی نیست برو فعلا.

بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد و وارد اتاق شد. وارد شدنش همانا پیچیدن بوی خوش در بینی‌اش همانا ضعف رفتن قلبش شد!

اشک داخل چشم‌هایش حلقه زد و کسی نفهمید دخترکی در طبقه‌ی بالا، در اتاقی که هزاران هزار خاطره از آن اتاق دارد ایستاده و قلب شکسته‌اش بی‌قرار است. هیچکس نفهمید دخترک چطور آرزوی مرگ می‌کند، هیچکس دل‌تنگی‌اش را نفهمید، هیچکس نبود که بفهمد... او تنها بود، تنها تر از همیشه او از دار دنیا فقط مامان ثریایش را داشت همدمش بود، تکیه‌گاهش بود همه چیزش بود اما...

خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کرد از دستش داد.
او دلش می‌خواست زمان به عقب برگردد همه چیز
خوب باشد.

اردوانی نباشد، نفرت از او نباشد، لج و لجبازی‌های
عمو نباشد، شهره نباشد، ازدواج نباشد هیچکس
نباشد... فقط او باشد و ساره، او باشد و مامان ثریا...

روی زانوهایش افتاد و با هق‌هق دستی به کف اتاق
کشید. مادرش روی این سرامیک‌ها رفت و آمد می‌کرد
او بود که خیلی وقت‌ها برای اینکه به خدمت کارشان
کمک کند کف این اتاق را تمیز می‌کرد اما حالا کو؟
مادرش کجا رفته است؟ چرا ترکش کرده؟

اشک‌هایش روی صورتش جاری بود و قلبش شکسته و
شکسته و شکسته‌تر میشد.

- مامان کجایی؟ مامان دلم برات یه ذره شده کجایی
مامان؟

به زور خودش را از روی زمین بلند کرد و سمت تختش کشید. توهم می زد یا واقعا بوی مادرش داخل اتاق پر شده بود؟!

پتوی مادر جاننش را در آغوشش کشید و دستش سمت شانهای کنار تخت او رفت و لمسش کرد. تارموهای سیاه و سفیدش روی شانهای موهای خوشبو و پرپشت مامان ثریایش را به یادش آورد. چقدر همیشه مشتاق بود موهای او را شانها کند و ببافد و او چقدر سخاوتمندانه این اجازه را به جیران می داد.

هق هق هایش رفته رفته زیادتیر شد و دیگر اشک هایش خشک نمی شد. این سه روز فقط اشک بود که می ریخت و این اشک ها اصلا تمام نمی شدند، اصلا...

- مامان خواهش می کنم برگرد مامان... این اتاق این خونه بدون تو هیچ اهمیتی نداره هیچ خوب نیست نمی خوامش مامان .

یادش آمد چقدر تنهاتر شده بنابراین بیشتر زار زد.

- مامان میدونی که من هیچکس رو ندارم؟ من فقط تورو داشتم، تو پدرم بودی، مادرم بودی، همه کسم بودی اما حالا کی مونده؟

تورو هم ندارم تورو هم از دست دادم و یتیم‌تر و تنهاتر
شدم مامان...

۲۴۲

پتویش را بیشتر چنگ زد و چشم‌هایش را با دست
بست. صحنه‌های خوب با مادر جان‌ش جلوی
چشم‌هایش نقش بست و بیشتر دل‌تنگش شد، بیشتر
بی‌تاب شد و چرا هیچکس نمی‌فهمید؟

صدای باز شدن در که آمد سرچرخاند و به کسی که
وارد شده بود نگاه کرد. با دیدنش شوکه شد و چشم
بست. از کجا فهمیده بود که در این اتاق است؟! او
مطمئن بود که کسی وارد شدنش را ندیده و صدایش
هم محال‌ممکن بود در این سر و صدا به گوش کسی
برسد!

آب دهانش را قورت داد و اشک‌هایش را پاک کرد.
اردوان نزدیکش شد و کنارش نشست. باید مرهمی برای

زخم‌های این دخترک و خواهرکش میشد، نباید می‌گذاشت تا این حد عذاب بکشند...

خودش هم وضع خوبی نداشت اما دلش میخواست عزیزهایش خوب باشند، خودش برای خودش مهم نبود اما نزدیکانش، عزیزانش، جان او بودند...

- داری خودت و عذاب میدی.

بی‌اعتنا به حضور اردوان سرش را روی پتو مادرش گذاشت و آهی کشید. به زور جلوی اشک‌هایش را گرفت. دلش میخواست در اتاق مادرش خلوت کند و تا می‌تواند و می‌خواهد گریه کند اما حضور کس دیگری مانع این میشد.

بی‌توجه به حضور او به اشک ریختنش ادامه داد و تا می‌توانست گریه کرد. خسته شده بود، دیگر امیدی برای زندگی نداشت.

- تو با گریه کردن‌های مکرر و عذاب خودت بیشتر باعث میشی مادر آرامش نداشته باشه هرچیزی وقتی داره جیران الان وقت اینه جلوی دشمن مقاومت داشته باشی.

دستش روی شونه‌های جیران نشست و او را به عقب کشید.

جیران از برخوردش به او شوکه شد و سعی کرد خودش را از او جدا کند.

هیچ دلش نمیخواست دوباره با او برخورد صمیمانه‌ای داشته باشد آن هم بعد از این همه اتفاق! سر جیران را روی پاهایش گذاشت و دستش را هم روی گردنش گذاشت تا او نتواند بلند شود.

تکانی خورد و سعی کرد بلند شود اما اردوان رهایش نکرد و دستش را به حالت نوازش روی موهایش کشید. دلش می‌خواست حرفی بزند، کاری کند تا حال این دخترک چموش بهتر شود و خودش هم میدانست که تقریباً هیچ کاری جواب نمی‌دهد.

- همیشه ولم کنی؟ من نمیخوام برخوردی باهات داشته باشم ازم فاصله بگیر.

و شروع به تقلا کرد. اردوان بیخیال شروع به حرف زدن کرد.

- میدونی مادر بعد فوت داداشم چقدر بهم وابسته تر شده بود؟ انگار که مهر داداش جانم رو هم روی مهر من اضافه کرده بود و دوستم داشت، همش نگرانم بود و می ترسید که سرنوشت منم مثل اون بشه و انقدر نگرانی کشید، دلشوره کشید، مقاومت کرد مقابل حرف این و اون، زخم زبون های لعنتی، تهمت ها... کلی چیز دیگه!

مکثی میان کلامش کرد. بغضش گرفته بود؟! او این حرف ها را می زد تا دخترک رو به رویش آرام شود نه اینکه بیشتر به زجه زدن بیفتد!

اشکی که روی صورتش ریخته بود را پاک کرد و دوباره دستی به سر جیران که روی پاهایش بود کشید.

- دوستم داشت، به خاطر اون بود که برگشتم در واقع امیدی برای برگشتن نبود اما برگشتم و متوجه

شدم دخترکوچولوی داداشم بدجوری دلش رو
برده، دلش رو برده و جای من و پدرش رو گرفته.
دستش روی صورت نرم و سفید و خیشش نشست.

- اون تورو دوست داشت لعنتی الانم رفته و دل من
و تو خونه! مطمئنم به فکرته اون به حد کافی تو این
دنیا سختی کشید الان دیگه آزاد شده بذار راحت
باشه... حداقل روحش غمگین و سرگردون نباشه،
غمگینی؟ عزاداری؟

- حق داری بایدم باشی مادرت بود و پشت و پناهت
منم هستم تا دلت بخواد ناراحتم چندین سال
مادرم بود، پشت و پناهم بود یهو فهمیدم نیست
سخته هضم کردنش اما...چیکار میتونیم بکنیم؟

باید خودمون رو جمع و جور کنیم کاری کنیم حداقل تو
اون دنیا آرامش داشته باشه

روی صورتش خم شد و از بالا، چشم درچشم او با
صدای آهسته ادامه داد:

- ما باید از باعث این اتفاق، از قاتل این قتل انتقام
بگیریم جیران که میگیریم این انگیزه‌ی ما برای ادامه
دادنه برای گرفتن حق مادرمون!

جیران جا خورد. توقع این حرف‌ها را نداشت. خودش
هم موافق انتقام از آن لعنتی آدم‌کش بود اما حرف‌های
اردوان بوی خون می‌داد، صدای وحشتناکی هم داشت و
این را فقط قلبش خوب می‌فهمید که اینطور به استرس
و تپش افتاده بود!

- می‌خوایم چیکار کنیم؟ چطوری حقمون رو میگیریم؟
این پیرمرد لعنتی چندین ساله رو همه داره حکومت
میکنه، همه رو اذیت میکنه اصلا مگه میداره کسی
کاری بکنه؟!

دستش را روی صورتش گذاشت و با فشاری که به
صورتش آورد، او را وادار کرد از جا بلند شود و چشم در
چشم‌نگاهش کند.

- تا وقتی که هدفش من و ازدواجم بود همیشه
جلوش وایسادم و کم نیاوردم الان هم مادرم رو
کشته یعنی دیگه امید زندگی رو از من و تو گرفته ما
الانشم مرده‌ایم!

باید بفهمم اون شب چه اتفاقی بینشون افتاده چه اتفاقی
افتاده و چه بلایی سر مادر عزیزتر از جانم آورده!
- من تنهام، بدون مامان تنها تر شدم، یه لشکر بودم، یه
دونه شدم.

- تو تنها نیستی من پشتتم، پیشتم جیران هیچوقت به
حال خودت ولت نمیکنم که... می‌فهمی؟ من حواسم
بهت هست فکرم پیشته.

دلش با شنیدن این حرف‌ها زیر و رو شد. او پشتش
بود؟

شماره هارو اشتباه نوشته از ۲۳۰ به بعد

۲۴۴

او ادعا می کرد که همیشه پشتش است درحالی که نصف دردهایش مربوط به او هستند؟ چرا او را نمی فهمید؟ چرا هم درد بود و هم مرهم؟ دست هایش را مشت کرد و از او فاصله گرفت.

آب خشک شده ی دهانش را به زور قورت داد و گفت:
- تو هیچوقت پشت من نیستی، کنارم نیستی تو رو به روی منی، درست رو به روی من!

دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی نگفت... نمیخواست دخترک را بیش از این ناراحت کند او عزادار بود و باید آرامش می کرد پس سکوت بهترین گزینه بود!

در آرامش دستش را در دستش گرفت و حواسش را از این موضوع به موضوعی دیگر پرت کرد.

- خودت رو آماده کن برای انتقام، انتقام تمام گذشته و الان! این فرصت خوبیه!

جیران آماده بود! آنقدر خشمگین بود که حتی نمیخواست سر به تن آن قاتل روانی باشد. او تنها قاتل

مادرش نبود، قاتل جوانی‌های خودش، اردوان، پدر و مادرش و بقیه بود.

او باید جواب پس می‌داد، باید...

- من آمادم دلم میخواد سر به تنش نباشه.

اردوان دست روی بینی‌اش گذاشت.

- اولاً آرام باش دوماً نبینم وقتی دیدیش بهش

بی‌احترامی کنی سعی کن عادی رفتار کنی همه چی

آروم آروم هیچ چیزی رو خراب نکن و پشیمونم

نکن از اینکه نقشه رو بهت گفتم.

چشم تنگ کرد و به او پشت چشمی ناز کرد.

انگار که داشت با یک بچه صحبت می‌کرد!

- نگران نباش من بچه نیستم که.

صدای جیرجیر در و باز شدنش باعث شد سر بچرخانند

و به فردی که در را باز کرده بود خیره شوند.

جیران با دیدن شهره چهره درهم کرد و اردوان با دیدنش

بلند شد.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

سوالی از او پرسید و جلوتر رفت تا با حرف‌هایی که می‌زد
جیران را جری‌تر و عصبانی‌تر نکند.

- اومدم پیشت فکر میکردم تنهایی...

و با ابروهای بالا رفته به جیران خیره شد. جیران رو
گرفت و طعنه زد.

- دیگه زن ذلیلی تا چه حد عمو جون؟ نکنه باید برای
دستشویی رفتنم گزارش بدی؟

اردوان دست‌هایش را مشت کرد و جلوتر رفت.

- لازم نیست نگران من باشی شهره برو بیرون من
زودی برمیگردم.

شهره نمیخواست از این اتاق بدون اردوان بیرون برود.
هیچ از جیران خوشش نمی‌آمد چه برسد بگذارد این دو
باهم تنها شوند.

- میخوام پیشت باشم اردوان تو حالت خوب نیست، خسته‌ای.

اردوان دستش را گرفت و در چشم هایش خیره شد.

- ممنون که به فکر منی ولی من کار خصوصی با جیران دارم و فکر می‌کنم انقدر عاقل باشی که با دیدن شرایط اینجارو ترک کنی.

شهره ناچار لبخند زد و با تردید عقب گرد کرد. حسادت در وجودش وول می‌خورد و کنجکاو می‌آغازد حرکت کند اما به زور قدمی عقب رفت و گفت:

- میرم پایین عزیزم زود برگرد که مهمون‌ها منتظر هستن کمکی بود صدام کن.

و روی نوک پاهایش بلند شد و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

جیران نگاه از آن دو گرفت و زیر لب ناسزایی به شهره گفت. بی‌وجدانی در وجود این پدر و دختر بیداد می‌کرد! با رفتن شهره، اردوان سمت او چرخید و چشم روی هم گذاشت.

- من میرم و تو استراحت کن حرف‌هایی که زدم رو یادت نره خب؟

سری به معنی باشه چرخاند و بی‌حوصله خودش را روی تخت انداخت. اردوان با دیدن این صحنه دلش چیز ممنوعه‌ای را می‌خواست که نباید تکرار می‌شد اما دل که حالیش نبود و بی‌توجه به تمام باید‌ها و نباید‌ها می‌خواست...

پا روی دلش گذاشت و بعد از نگاه خیره‌ی طولانی به جیران، در را باز کرد و بیرون رفت اما با دیدن شهره درست جلوی در چشم‌هایش را عصبانی روی هم فشرد.

- مگه نرفتی پایین؟

حدس می‌زد که شهره نتواند تحمل کند و فالگوش
بایستد اما یک درصد در وجودش میگفتند که شاید آدم
شده اما اشتباه می‌کرد!

- فالگوش ایستادن اصلا کار خوبی نیست شهره!
شهره دست و پایش را گم کرد و با چهره‌ای درهم روی
زمین نشست.

- پاهام گیر کرده به این پایه دارم میمیرم چه
فالگوشی؟

چپ چپ نگاهش کرد و دستش را محکم در دستش
گرفت و فشرد.

- بار آخرت باشه شهره من از این کار متنفرم و تو
تقریبا هر بار تکرارش می‌کنی، بسه!

قبلا هم هشدار داده بود اما شهره گوش نمی‌کرد و
همین‌ها بود که باعث می‌شد حتی ثانیه‌ای نتواند
تحملش کند.

به سمت پله‌ها به راه افتاد و به این فکر کرد که نکند باز
جیران خودش را نابود کند و بعد از رفتنش گریه کند؟

سعی می کرد به او فکر نکنداما دیدنش در آن حال
نگرانش کرده بود.

اما با وجود تمام این نگرانی ها باز هم او و هیچکس دیگر
از درون او خبردار نشده بودند.

کسی نفهمید او چگونه شکسته و چگونه قرار است
حالش خوب شود اصلا خوب میشد؟

دخترکی تنها بود و تنهاتر شده بود و این را اردوان
می فهمید؟ تنها چیزی که باعث می شد جیران انرژی بگیرد
پایمال نشدن خون مادر جاننش بود.

همین بود که باعث شد بلند شود و اشک هایش را پاک
کند تا در مقابله با عموی حریصش ضعیف نباشد.

لباس های مشکی اش را عوض کرد و صورتش را شست.
چشم های پف کرده صورت سرخش نشان گر گریه های
زیادش بود اما باید پنهان می شدند فقط برای مدتی،
فقط!

کمی کرم پودر روی صورتش مالید و چرخید. این شروع
انتقام بود دخترک بعد از گریه نقشه ها چیده بود

از پله‌ها که پایین آمد متوجه شد که جمع نسبت به قبل کمی شلوغ‌تر شده و افراد زیادی سالن هستند. حدس زد که مهمان‌های جدید آمده‌اند و باید از آن‌ها پذیرایی کند.

کمی که جلوتر رفت با دیدن صورت منحوس او، دست‌هایش را مشت کرد و چینی به صورتش داد. با برخورد محکم چیزی به سینه‌اش ناله‌ای کرد و چرخید.

- چخبرته؟

به شهره که انگار از قصد سینی را به او کوبیده بود نگاه کرد و دوباره سؤالش را تکرار کرد. شهره با قیافه‌ی از خود راضی و دماغی که بالا گرفته بود بیخیال نگاهش کرد.

- چیزیت شد مگه پرنسس؟ حالا یه سینی رو نمیتونی تحمل کنی چطوری میخوای شوهرت و تحمل کنی؟

چه ربطی داشت؟ مگر کسی در مورد شوهر و ازدواج و تحمل حرف می‌زد که او این چنین می‌گفت؟

اخم‌هایش را درهم کرد و دست‌هایش را مشت کرد. دلش میخواست حرصی که از پدرش داشت را سر او خالی کند و این مشت‌ها را پی در پی در صورتش بکوبد چنانچه هیچ جای خوبی در صورتش باقی نماند ولی بخاطر چیزهایی باید سکوت می‌کرد.

باید ساکت می‌ماند تا به وقتش جواب این کار او را بدهد، نمی‌شد مجلس مادرش را خراب کند، مادری که خیلی سختی کشیده بود حقش نبود مراسم خراب شود، حقش بهترین‌ها بود...

رو از او گرفت و به جمعیتی که زیر چشمی و گاهی کامل آن‌ها را نگاه می‌کردند، نگاه کرد و سلام کرد.

- خوش اومدین شرمنده من یکم سرم درد می‌کرد.

باقی به احترام او و برای تسلیت بلند شدند و تسلیت گفتند. قلبش با دیدن این صحنه لرزید. کی به این می‌توانست فکر کند که اگر مادر بزرگش، تنها کسی که داردش، بمیرد چه می‌کند؟ چطور می‌توانست اصلاً به

چنین چیزی فکر کند. نمی‌شد و حالا به واقعیت تبدیل شده بود.

اشکی روی گونه‌هایش ریخت و هق‌هق کرد. با شروع گریه‌ی او باقی حاضرین نیز اندوهگین شروع به دلداری او دادند و رو به او و عمویش از خوبی‌های ثریا گفتند اما به راستی مگر خوبی‌های آن زن تمام میشد؟ هرچقدر که می‌گفتند باز ادامه داشت!

جیران اما با بغض و نفرت گوشه‌ای نشست و به حرف‌های آن‌ها گوش کرد. فکر نمی‌کرد بتواند جلوی خودش را بگیرد و به آن مرد خبیث به اصطلاح عمو که خیره‌اش بود حمله نکند اما اگر می‌خواست به حقش برسد باید سکوت می‌کرد و طبق نقشه پیش می‌رفت. سخت‌ترین کاری که توان انجام دادنش را نداشت.

دست زنی مهربانانه روی شانهاش نشست و وقتی
سربلند کرد نگاهش به حنانه خانوم، دوست صمیمی
مادرش خورد و بیشتر بغضش گرفت.
به احترامش بلند شد که حنانه خانوم او را در آغوشش
کشید و با هق هق گفت:

- خیلی متاسفم عزیزم تسلیت می‌گم.

دیگر جلوی خودش را نگرفت و اشک ریخت. قلبش
توان نداشت و وقتی این مردم را می‌دید بیشتر بی‌قرار
می‌شد.

- بی‌مادر شدم حنانه جون، مادر بزرگم نبود، خواهرم
بود و مادرم... تنها شدم، بی‌کس شدم!
صورت‌م را میان دست‌هایش گرفت و بوسه‌ای روی
صورت‌م نشانده.

- خودت رو اذیت نکن عزیزم

خیلی سخته؛ ولی با گریه کردن‌ها چیزی حل نمیشه
براش فاتحه بفرست الان چیزی که احتیاج داره
فاتحه‌ست...

ناراحت به زمین چشم دوخت و چشمی گفت. حقیقتا
نمیتوانست اشک نریزد ولی برای اینکه پیرزن را
خوشحال کند و چشمی گفت.

حنانه دوباره بوسه‌ای روی صورتش نشاند و دستی به
شانه‌اش کشید.

- من قوریون این چشم‌های مظلومت بشم بیا بشین
سریا نمون.

خواست بنشیند که نگاهش به کوروش خورد و منصرف
شد. منتظرش بود و فکر می‌کرد که چقدر دیر آمده
است.

- نمی‌شینم خاله جون شما بشین من اونجا کار دارم.

باشه‌ای گفت که بدون تعلل راهش را سمت کوروش
کشید. نگاه کوروش روی او نشست و متوجهش شد.

همین که نزدیکش شد پرسید:

- حالت خوبه؟ چشم‌هات خیلی پف کرده!
- نگاهش کرد. دلش میخواست تا می‌تواند با او حرف بزند
جدیدا خیلی زیاد با او احساس صمیمیت می‌کرد.
- بد نیستم چرا انقدر دیر کردی؟
- تو راه بنزین تموم کردم پیچیدم بنزین زدم اومدم
ببخشید.
- شانه‌ای بالا انداخته و دستش را گرفتم.
- بهتره بریم بالا نمیتونم پایین رو تحمل کنم
- هنوز چند قدم دور نشده بودند که حنانه با لبخند تلخی
نزدیکشان شد و تقریبا با صدای بلندی پرسید:
- خاله جون مبارکه نامزد کردی؟
- پاپی که می‌رفت قدم بعدی را بردارد در بالا خشک شد و
برگشت. می‌دانست که منظور حنانه او است پس
نمی‌توانست از زیر جواب دادن در برود!
- نه هنوز اتفاقی نیفتاده خاله جان.
- و با چشم اشاره کرد که دیگر این بحث را ادامه ندهد
چون همه داشتند آن‌ها را نگاه می‌کردند.

حنانه اهانی گفت و دیگر سکوت کرد اما انگار که مردم
دنبال بهانه‌ای برای پچ پچ بودند که بلافاصله شروع
کردند.

در آخر که داشت بالا می‌رفت نگاهش به‌نگاه تهدیدآمیز
اردوان گره خورد و آب خشک شده‌ی دهانش را قورت
داد.

چشم‌های سرخ اردوان ترسناک بودند!

- چیزی شد؟ این کی بود؟

در اتاق را باز کرد و پوف کلافه‌ای کشید.

- دوست مامانم. حواست رو جمع کن کوروش نباید

کسی بفهمه، من درسته الکی به اردوان گفتم

قصدمون جدیه ولی نباید بقیه بفهمن چون بفهمن

کلی داستان دیگه در میاد پشتش!

- میخوای یکم بریم بیرون؟ نمیخوام خوش گذرونی
کنی ولی یکم از این حال دور باشی خیلی خوب
میشه برات.

سرش را روی تخت گذاشت و به ساعت که یازده را
نشان می داد، نگاه کرد.

- آره بریم بیرون تحمل خونه دیگه برام خیلی سخت
شده.

کوروش نگران سینی غذا را سمتش گرفت.

- چرا غذا نمی خوری؟ چند روزه هیچی نمی خوری
لطفا یکم از این بخور.

نچی کرده و از او فاصله گرفت. نه میلی داشت و نه دل
خوردنش را... بهتر بود نزدیک هیچ چیز نشود تا دلش
آرام بگیرد.

آخر هیچ غذایی مثل غذای مادرش خوشمزه به نظر
نمی رسید.

- الان دو ساعته این غذا مونده اینجا و اینطوری
نشستی، مهمون ها خیلی وقته رفتن مطمئنی
میخوای بریم یا استراحت می کنی؟

مطمئن و نامطمئن بودنی وجود نداشت. قلبش گرفته بود و میخواست هرچه سریع‌تر از این خانه بیرون برود، همین!

- میخوام برم بیرون این‌خونه حس خفگی داره، نمیتونم تحمل کنم خیلی.

کوروش نگران باشه‌ای گفت و بلند شد. دلش به حال دخترک می‌سوخت.

می‌دانست که درد زیادی را تحمل می‌کند و دلش می‌خواست کمکش کند، دلش میخواست حالش را خوب کند اما...

نیاز به زمان داشت، زمان همه چیز را خوب می‌کرد، همه چیز را...

جیران بی‌حال و بی‌رمق شال سیاهش را چنگ زد و روی سرش انداخت.

خیسی پشت‌گردنش نشان می‌داد که چقدر هوا گرم است و چقدر عرق کرده اما آنقدر که بدنش ضعیف و بی‌حس شده بود دیگر خیلی زیاد احساس نمی‌کرد!

بدون اینکه چیز دیگری بردارد از اتاق بیرون رفت و با صدایی مواجه شد که ای کاش نمی‌شد!
چشم بست و ایستاد.

- باهاش حرف زدی؟ تصمیمت رو بهش گفتی؟
میدونی که اون دختری نیست که زیر بار حرف زور
بره.

بیشتر گوش کرد. یک حسی درونش میگفت که این حرف‌ها درمورد خود اوست پس صبر کرد تا کامل صحبت‌هایشان را بشنود و بداند که درمورد چه حرف می‌زنند چون هنوز چیزی به او گفته نشده بود!

- چیزی بهش نگفتم فعلا خیلی درگیره ولی راهی جز این نداره و منم انقدر بی‌غیرت نیستم.
ابروهایش بالا پرید و دستش را مشت کرد.

درمورد چه میگفتند؟

- بهتره تو این موقع براش یه تکیه گاه باشیم اون الان بیشتر از من و تو ناراحته و شکست خورده، اون همیشه پیش مامان بود اما الان...

- میدونم که ناراحته اما نمیتونم که جلوش رو بگیرم؟
چیکار میتونم بکنم؟

- حمایتش کن پشتش باش مثل یه عموی واقعی.

جیران به این حرف ساره پوزخندی زد. اردوان و حمایت؟ محال بود! قلبش گرفت از یادآوری دوباره‌ی مرگ مادرش!

- انقدر این بحث‌های تکراری رو وسط نیار مسئله من الان زندگی جیرانه میدونی که چی میگم؟ نباید تنها بمونه.

کنجکاو خودش را جلو کشید تا بیشتر و بهتر بشنود که صدایی از ته راهرو باعث شد عقب گرد کند و تلاش کند عادی به نظر برسد.

اکرم بود که با قدم‌های بلند سمت اتاق آنها می‌رفت.

عادی رفتار کرد و از کنارش گذشت. سلام اکرم را شنید
و جوابش را داد.

با اینکه خیلی این کار در ذوقش خورده بود اما ناچار بود
برود!

می‌خواست ادامه‌ی صحبت‌های آن دو را بشنود و بداند
نقشه‌هایشان را اما نشد!

از خانه که بیرون رفت کوروش را که در حال پاک کردن
شیشه جلوی ماشین بود، دید.

هوا گرفته بود، درست عین دلش که گرفته بود.

دست روی قلب پر دردش گذاشت و ناله‌ای کرد.

احساس می‌کرد دیگر نمی‌زند، احساس می‌کرد استپ

کرده و سعی دارد دیوانه بازی کند اما این رسمش نبود!

دستش را به دیوار گرفت که کوروش با دیدن این صحنه
ترسیده خودش را نزدیکش کشاند و پرسید:

- چت شد؟ چت شد جیران؟ ببینمت چی شد؟

دستش را روی صورت سردش گذاشت و دستپاچه داد
زد:

- اکرم خانوم یه آب قند بیار، آب قند بیار بدبخت
شدیم.

دخترک میخواست لب باز کند و بگوید که چیزی نیست
و حال خوب است و الکی شلوغ نکن اما حتی توان این
را هم نداشت.

توان نداشت لب باز کند و حتی یک کلمه چیزی بگوید
پس چشم بست و چیزی نگفت.

انرژی اش را از دست داده و کاملاً بی حس شده بود.

با تکان های ریزی که به تن و بدنش داده می شد چشم باز
کرد و چیزی ندید. مقابلش تماماً تاری بود و چیزی
مشخص نبود.

چیزی روی لب هایش کشیده و بعد وارد دهانش شد.

کمی که طعمش را احساس کرد فهمید که شکلات است.

صدای جر و بحث هم می‌آمد و این چه کسی بود که اینطور جیغ جیغ می‌کرد؟!

آروم چشم‌هایش را باز و بسته کرد و تصویر بقیه از نظرش کمی واضح‌تر شد.

با دیدن ساره و کوروش که در حال بحث بودند شوکه زمزمه کرد:

- عمه!

ساره نگران سمتش چرخید و جلوتر رفت. این بار صدای اردوان از داخل آمد، کمی که دقت کرد او را در حالی که کتش را می‌پوشید دید.

- اگه بلایی سرش بیاد بد می‌بینی پسر!

- من کاری نکردم ضعف کرده چرا دنبال یه مقصرید؟

- حالت خوبه عمه جان؟

تکانی خورده و مصمم تلاش کرد تا بلند شود اما ساره مانعش شد

- تکون نخور سرت گیج میره می‌افتی!

دست روی شانه‌های او گذاشت و خطاب به اردوان و
عمه‌اش صدا بالا برد:

- دست از سر کوروش بردارید، بسه دیگه! همش
دارید اذیتش می‌کنید!

و به کوروش اشاره کرد نزدیک‌تر بیاید.

۲۵۰

- همیشه کمکم کنی بلند بشم؟

سری تکان داد و نزدیکش شد. دستش را سمتش دراز
کرد و منتظر ماند که او دستش را داخل دستش بگذارد.
همینطور که منتظر بود دستی دور دستش پیچید و او را
به عقب کشید.

متعجب چرخید و به دست شخصی که او را گرفته بود
نگاه کرد.

- چیکار می‌کنی؟

اردوان که رگ هایش از پیشانی و گردنش بیرون زده بود با دست ماشینش را نشان داد.

- برو بیرون این دختر امشب هیچ‌جا نمیره نه الان که عزاداره و ساعت از دوازده شب گذشته!

و به جیران نیز اشاره کرد.

- توهم برگرد خونه با این حالت نمیتونی جایی بری.

کوروش چیزی نگفت و عقب گرد کرد. نمیخواست به خانواده‌ی جیران چیزی بگوید و با آن‌ها در بیفتد.

یکی به دو کردن با آن‌ها نه به صلاح جیران بود نه حتی خودش...

- فردا میام دیدنت جیران حق با عموته بهتره استراحت کنی.

و دستش را به معنای خدا حافظی تکان داد. جیران حرصی به اردوان خیره شد. از او داشت فرار می‌کرد.

از او و کارهایش، از وجودش، از این خانه‌ی بدون مادر!

بلند شد و بدون اینکه بخواهد حتی نگاهی به اردوان و ساره بندازد راهش را سمت خانه کج کرد.

هنوز چند قدم برنداشته بود که صدای اردوان در گوشش پیچید.

- لازم نیست بری بالا لباست و پوشیدی حاضر و آماده میریم خونهی من.

چرخید و با پوزخند اردوان را نگاهش کرد. نکند دربارهی همین موضوع با ساره بحث می‌کردند؟ باید حدس می‌زد!

- به چه عنوانی باید پیام خونهی یه مرد مجرد؟! خونهی من اینجاست، من اینجا زندگی می‌کنم. هیچکس هم دلش برای من نسوزه که چون مادرم رو از دست دادم من رو بخواد بیره خوناهش، خونهی من اینجاست!

قدم‌های اردوان سمتش کشیده شد و لب‌هایش را به دندان کشید.

- که اینطور... اون وقت از کی تا حالا اینطور بی‌صاحب شدی؟

مصمم در چشم های او خیره شد و قدمی نزدیکش برداشت.

- من حیوون، اشیاء یا ملکی نیستم که صاحب داشته باشم البته این و تویی که از عهد بوق اومدی نمی فهمی الانم برو بیرون!

ساره لبانش را گاز گرفت و به بحث جیران و اردوان چشم دوخت.

نگاه هردو به همدیگر آتشین بود و نفرت بود که سرازیر می شد. برای خاتمه دادن به این بحث لب زد:

- عمه جیران ما صلاح تورو میخوایم خونه ما که نمایای، خودت هم که همیشه تو این خونه بزرگ تنها بمونی تا ابد باید بری پیش یه کسی زندگی کنی و چه کسی بهتر از عمو...
حرفش را قطع کرد و غرید:

- چه کسی بهتر از عموی ظالم؟ وحشتناک؟ من
پیش کسی زندگی نمی‌کنم و اتفاقا تا ابد هم تو این
خونه تنها زندگی می‌کنم.

چرخید که برگردد اما با یادآوری حرفی دوباره ایستاد و
صدا بالا برد.

- من دیگه واقعا نای بحث کردن ندارم خصوصا
بحث های اینجوری رو، شب بخیر!

اردوان ایستاد و به راه رفتنش نگاه کرد؛ ساره هم مانند
برادرش!

گویا هردو می‌دانستند که نمی‌توانند برای زندگی او
تصمیمی بگیرند و به اجبار چیزی به جیران تحمیل کنند.
ساره نزدیک اردوان شد و نگران زمزمه کرد:

- خیلی می‌ترسم داداش این دختر خیلی لجبازی میکنه
الانم که مامان به رحمت خدا رفته بیشتر لجبازتر
شده...

اردوان نگاه عمیقی به خواهرش انداخت و دست‌هایش
را مشت کرد. زندگیش درهم برهم شده بود و اختیار
زندگیش دیگر دست خودش نبود باید سر و سامانی
میداد، باید!

- تو سعید و بچہت رو بردار برو خونه آجی امروز
خیلی خسته شدین.
نگران خودش را جلو کشید.
- پس این دختره رو چیکار کنیم؟ تنها بمونه؟ من دلم
نمیاد!

- دست‌هایش را مشت کرد و چشم بست. دخترک را تنها
میگذاشت؟ در این شب لعنتی؟ عمرا!
- تنها نیست من هستم فقط به خودش نگو نمیخوام
عصاب خوردگنی پیش بیاد.
- ساره نگران بود اما سکوت کرد. نمی‌دانست چه باید به
برادر لجبازش بگوید و نمی‌دانست که چه فکری در
سر دارد اما این را خوب می‌دانست که اردوان خوب می
تواند اوضاع را مدیریت کند.

- پس من برم حاضر شم کاری نداری اردوان؟

- مراقب خودت باش، نه.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف راهش را سمت پله‌ها کج کرد. میخواست به تمام این مدت فکر کند و به جمع بندی برسد.

به مرگ مادرش، به شکستن کمرش و پیش رو داشتن جنگی بزرگ!

در میانه‌ی راه به سعید برخورد کرد که نگرانه از ساره سوال می‌پرسید و ساره هم تند تند جوابش را می‌داد.

- داداش میخواستم یکم باهات حرف...

حرفش را قطع کرد. امشب اصلا حوصله‌اش را نداشت.

- امشب نه، نمیتونم امشب.

و پله‌ها را یکی به دو بالا رفت. امشب این خانه برای جیران و اردوان محلی بود که باید فکر می‌کردند و به نتیجه‌ای می‌رسیدند.

اما سرنوشت چه خوابی دیده بود؟!

موهایش را بالای سر بست و دکمه‌های شلوارکش را بست. تاپ مشکی رنگش را هم به تن کرد و از پله‌ها پایین رفت.

دلش نمیخواست لباس‌های بسته و بلند را بپوشد. دلش میخواست کمی نفس بکشد و با خودش خلوت کند. دیشب خیلی سخت گذشته بود و کمی ترسناک بود اما دیگر باید به تنهایی زندگی کردن عادت می‌کرد. وارد آشپزخانه شد و آب را گذاشت تا جوش بیاید. در همین حال سمت یخچال رفت و درش را باز کرد.

۲۵۲

چشم‌هایش را داخل یخچال گرداند و روی شیرکائو تمرکز کرد. خیلی وقت بود که لب به شیرکائو نزده بود و چقدر شیرکائو‌هایی که مادرش درست می‌کرد را دوست داشت، چقدر!

آهی کشید و در یخچال را بست. همان‌گونه که مشغول باز کردن در بطری بود کمی کیک هم برداشت و راهش را سمت سالن عوض کرد.

در همان حال با در بطری وررفت و سعی کرد که بازش کند اما در بطری اصلا باز نمی‌شد.

هنوز چند قدم برنداشته بود که با برخوردش به یک جسم سنگین، متعجب هینی کشید و دست روی قلبش گذاشت. دیدن چیزی که مقابلش بود با چیزی که در فکرش بود بسار متفاوت بود!

نگاهش که روی شخص نشست فهمید که این جسم محکمی که به آن برخورد کرده است نه دیوار است و نه وسیله؛ بلکه کسی است که نباید الان در این خانه باشد.

قدمی عقب رفت و موهایش را پشت گوشش زد. خودش را در ذهنش تجسم کرد. شلوارک کوتاه و پاهای برهنه و یک تاب خیلی نازک، عالی بود! اردوان نگاهش را به دخترک رو به رویش دوخت و دست‌هایش را مشت کرد.

نمیتوانست خودش را کنترل کند. زیبایی دخترک رو به رویش مانع این میشد که بتواند تمرکز کند! نگاهش خیلی ناخودآگاه و چموشانه روی پاهای برهنه و سفیدش نشست و دست‌هایش را بیشتر مشت کرد. نگاهش که بالاتر آمد صدای معترض جیران بلند شد و جلو آمد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی اول صبحی؟ الان نباید خونهت باشی؟

با اینکه خیلی هم برایش مهم نبود که او را با این سر و وضع دیده است یا نه اما حرصش می‌گرفت. از سر لجبازی نمیخواست به هیچ‌وجه این اتفاق بیفتد. اردوان نگاهش را به زور از روی او برداشت و چشم بست.

خودش را به زور کنترل کرد تا جیران را میان آغوشش نگیرد و نچلانند!

- من خونه‌ی مادرمم که میشه خونه‌ی من تو چرا انقدر شاکی میشی؟

جیران گردن تابش را بالا کشید تا خط سینه‌هایش مشخص نباشد و بلافاصله غرزد.

- همیشه که همینطوری سرت و پایین بندازی بیای تو وقتی دیشب مونده بودی باید رعایت می کردی چون تو این خونه یه دختر جوون هست که ممکنه لخت باشه.

ابروهای اردوان بالا پرید و آرام آرام سمتش قدم برداشت.

- لخت باشه؟ چه جالب! برای چی باید لخت باشه اونوقت؟

نزدیک شدنش به او باعث شد که جیران عقب گرد کند و شیرکاکائوی توی دستش را فشار بدهد.

- چون که میخواد راحت باشه و من هم اگه خونهای تو بودم باید رعایت کن...

حرف جیران را قطع کرد و سرعت قدم‌هایش را کمتر کرد و
با خباثت نگاهش کرد.

با برخورد جیران از پشت به دیوار، نفس در سینه‌اش
حبس شد و بیشتر بطری را فشرد.

نمی‌دانست چه بگوید و تماما معذب شده بود و
احساس می‌کرد که سرخ شده و این برخلاف بی‌حیایی
قلبش چقدر تناقض بود!

اردوان نمیتوانست بدون هیچ چیز دیگری او را رها کند
و برود.

این دخترک راهی برای فرار نگذاشته بود!
نزدیکش که شد سرش را خم کرد و شیرکائو و کیک را از
دستش گرفت.

- خیلی گرسنه‌ت شده بود؟

جیران لرزان نگاهش کرد و سعی کرد خوراکی‌هایش را از او
بگیرد.

تلاش کرد و ناموفق غرید:

- خوراکی‌هام رو بده حالم خوب نیست!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های اردوان نشست و آن‌ها را روی میز گذاشت و بلافاصله دست‌هایش را پشت کمر جیران کشید.

- چرا ترسیدی جیران؟ اتفاقی افتاده؟ هوم؟ می‌خوام ببینم چرا انقدر ترسیدی؟

و سرش را بیشتر خم کرد و گوشش را به سینه‌هایش چسباند.

جیران سرخ‌تر شد و ضربان قلبش بالاتر رفت. عقلش دستور می‌داد که تا همین‌جا بس است جیران و این مرد حق ندارد تو را بازیچه کند اما قلب بی‌حیایش ادامه می‌خواست!

اردوان که به صدای ضربان قلبش گوش کرد نگاهش را به نگاهش دوخت و ادامه داد:

- خیلی ضربانت بالاس بخاطر چی می‌تونه باشه؟ از چیزی می‌ترسی یا بخاطر چیزی هیجان‌زده شدی؟ از اینکه میخواست این صحنه را عادی جلوه بدهد و جیران را متهم به این کند که اتفاق نیفتاده و الکی این چنین می‌کند، حرص جیران را در می‌آورد.

- ازم فاصله بگیر.

به سختی توانسته بود بگوید که دست اردوان دور کمرش سفت تر شد و چشم‌هایش را بست و روی صورتش خم شد.

جیران غافلگیر چشم‌هایش را بست و منتظر ماند. منتظر بوسه‌ای! بدون هیچ مقاومتی اما همین که چیزی احساس نکرد خشک شد و چشم‌هایش را باز کرد. دست‌هایش با نفرت مشت کرد و روی سینه‌ی اردوان کوبید.

- برو عقب، فاصله بگیر از م...

هنوز جمله‌اش را تکمیل نکرده بود که با خیس شدن لب‌هایش و بوسیده شدنش توسط او متعجب پیراهنش را چنگ زد و چشم بست.

چه حس خوبی داشت و میخواست ادامه پیدا کند اما مسخ شده و شوکه، چیزی نمیتوانست بگوید. اما اردوان نیز مسخ شده بود. مسخ این زیبایی و دلبری! وگرنه که قرار نبود به هیچوجه این اتفاق بیفتد و افتاده بود. میبوسید و میبوسید تا عطشش برطرف شود. نفس که کم آورد از او فاصله گرفت. نگاهش را به چشمهایش دوخت که صدای زنگ در خانه باعث شد که جیران متعجب و حیرت زده زمزمه کند.

- ع...مه ساره.

دستش را تند تند روی لبهایش کشید تا آثار جرم را پاک کند که صدای اردوان در گوشش پیچید.

۲۵۴

- ترسیدی؟ انقدر ترس چیزی برای ترس وجود نداره که.

حرصش گرفت! چرا وجود نداشت؟ با این لباس و این سر و وضع به هم چسبیده بودند و معلوم نبود وقتی کسی آنها را می‌دید چه فکری می‌کرد بعد او از این حرف می‌زد که هیچ اتفاقی نیفتاده و کسی قرار نیست شکی بکند؟

- چطور نترسم؟ الان خواهرگرامیت که وارد این خونه شد و مارو اینطوری دید آبروی هممون همه جا می‌ره و همه جا می‌پیچه که خواهر زاده و عمو توی خونه‌ی خلوت...

ادامه‌ی حرفش را خورده و چیزی نگفت. نمیتوانست از این بازتر به ایم مرد بیخیال توضیح بدهد که! بهتر بود بعضی چیزها را خودش می‌فهمید و اهمیت می‌داد.

بلافاصله از او فاصله گرفت و وقت را تلف نکرد. باید می‌رفت تا آثاری از برخورد آنها برای دیگران نمانده باشد.

- لطفا همین که رفتم برو در رو باز کن.
خواست که برود چرخید.

- و اینکه من و تو هنوز هم و ندیدیم باشه؟
و بدو بدو قدم‌هایش را سمت پله‌ها برداشت تا به
اتاقش برود.

اردوان به رفتنش نگاه کرد و دستی روی لب‌هایش
کشید.

در وجودش انرژی جدیدی را احساس می کرد، انرژی‌ای
که در این مدت به آن نیاز داشت... خسته شده بود و
دل‌تنگ.

شاید می‌توانست او را گول بزند اما خودش را که
نمی‌توانست، می‌توانست؟ به هیچ وجه!

زبان‌ش را دوباره روی لب‌هایش کشید و لعنت به این
خروس بی محل فرستاد که وقت بی‌وقت آمده بود.
شاید می‌توانست بیشتر آن لب‌های ممنوعه را ببوسد.
هرچند که صدایی در مغزش پیچیده بود با این مضمون
که تو کار اشتباهی کردی و نباید می بوسیدیش!
تو همه چیز را تمام کرده بودی و این بوسیدنش اشتباه
بود.

به کدام حرف گوش می کرد؟ قلب یا مغز؟

دست‌هایش را مشت کرد و سعی کرد دوباره تبدیل به آن اردوان بی‌احساس بشود.

در را که باز کرد ساره خودش را داخل انداخت و با ترس و نفس نفس دست روی قلبش گذاشت.

- قلبم اومد توی دهنم چرا هرچی زنگ میزنم، در می‌زنم هیچکدومتون باز نمی‌کنید این در کوفتی رو؟ فکر کردم اتفاقی افتاده فکر کردم منه خاک برسر دیشب گاز و باز گذاشتم و حالا شما مردین، فکر کردم بدبخت شدم و ثمره‌های مامانم و از دست دادم.

لرزش دست‌ها و پاهای ساره انقدر واضح بود که اردوان برای کمکش دست دور کمرش پیچید و سعی کرد در آغوشش بکشد که ساره خودش را روی زمین پرت کرد و نشست.

- چیشد ساره؟

صدای نگران اردوان باعث شد بغض ساره بشکند و با گریه لب بزند.

- مردم و زنده شدم. من جز شماها کی رو دارم دیگه؟ فقط شماهایی، شماها رو هم از دست بدم دیگه بدبخت عالمم.

اردوان مردانه دستش را گرفت و در آغوشش کشید. نمی گذاشت حال خواهرکش اینگونه باشد.

آن‌ها باید خوب می بودند او روی قطره به قطره چشم‌های عزیزانش متعصب بود!

- گریه نکن خواهرک من گریه نکن، نبینم اینطور بغض کنی و بخاطر کوچیک‌ترین چیز گریه کنی‌ها باشه؟ دیگه گریه نکن اینطوری قلب داداشت میگیره اون به اندازه کافی از کار افتاده و امیدش فقط به شماهاست شما نباشید از پا می افته، دق میکنه، میمیره.

دستی نوازش وار روی سرش کشید و سعی کرد خواهرکش را آرام کند. همه و صدای خنده‌های امیرعلی آمد و بعد خودش بود در چهارچوب در ایستاد.

سعید و امیرعلی متعجب به این صحنه‌ی مقابلشان نگاه کرده و تا سعید خواست چیزی پرسد اردوان لبخندی به امیرعلی زد و اشاره کرد تا به آغوشش برود.

امیرعلی نایلون در دستش را روی زمین پرت کرد و بدو سمتشان آمد و مادر و دایی‌اش را بغل کرد. قلب کوچکش انقدر تند می‌کوبید که دل اردوان ضعف رفت. می‌دانست که با این کوچک بودنش چطور حامی مادرش است...

- دایی مامانم چرا داره گریه می‌کنه؟

ابرویی بالا انداخته و دستی روی سرش کشیدم.

- مامانت لوس شده دایی دیدی تو خودت و الکی

برای مامان بابات لوس می‌کنی؟ حالا اینم برای

داداشش خودش و لوس می‌کنه.

امیرعلی صورتش را درهم کرد و بوسه‌ای روی پیشانی ساره گذاشت.

- مامان جونم لوس نشو قلبم درد میگیره ها.

به زرنگ بودنش نگاه کرده و خندید. خندید و یاد مثال "خنده‌ی من از گریه غم‌انگیزتر است افتاد"

به راستی که چقدر تطابق پیدا کرده بود با زندگی‌اش...
سعید نزدیک شد و دستی دور ساره حلقه کرد و بوسیدش

- گریه نکن خانومم هیس.

برای راحت بودن آن‌ها بلند شد تا برود که امیرعلی دستش را گرفت.

- دایی عمه کو؟ چرا نیست؟ اونم گریه میکنه بخاطر مامان ثریا؟ منم ناراحتم براش.

دستی روی سرش کشیده و چشم بستم.

- برو اونجا بازی کن دایی جان من باید برم جایی.

همین که خواست برود چشمش به جیرانی که از بالا آن‌ها را تماشا می‌کرد افتاد.

جیران تمام مکالمه‌ی آن‌ها را شنیده و دلش سوخته بود. عذابی متحمل می‌شدند که برای همه‌ی آن‌ها سخت بود.

اردوان که رفت جیران از پله‌ها پایین آمد.

- چه خبر شده؟ عمه ساره؟ چرا داری گریه می‌کنی
قوربونت بشم؟

ساره نگاهش کرد و از آغوش سعید بیرون آمد. کمی آرام شده بود اما هنوز دلش میخواست بشیند و زار زار گریه کند.

این بار جیران در آغوشش کشید و نوازشش کرد.

۲۵۶

- گریه نکن قوربونت بشم انقدر خودت و عذاب
نده.

ساره دست دور صورتش گذاشت و نگاهش کرد. دلش برای برادرزاده‌اش می‌رفت. او برادرش را از دست داده

بود و حال مادرش را... برایش از مادرش یک اردوان و از برادرش یک جیران مانده بود

دلش نمیخواست هیچ کدام را از دست دهد. آن‌ها جان او بودند. نفس عمیقی کشید و به سختی گفت:

- عمه قوریونت بره گریه نمیکنم فقط یکم دلم گرفته همین به قول اردوان دارم خودم و لوس می‌کنم.

جیران سرش را نوازش کرد و بوسه‌ای روی لپ‌هایش نشانده.

- عمه دردی که می‌کشیم خیلی زیاده، خیلی خیلی زیاد... اینکه لوس بشیم، زار بزنیم، گریه کنیم خیلی طبیعی تر از اینکه که غمباد بگیریم و یه گوشه بشینیم.

دستش را دور کمرش حلقه کرد و گوشش زمزمه کرد

- بلند شو عمه رو زمین نشین، بلند شو که امروز کلی کار داریم من و تو باید قوی باشیم باید پشت هم باشیم وقتی مامان نیست چیکار میتونیم بکنیم؟
مجبوریم بسوزیم و بسازیم

چشم‌هایش برق زدند و سر تا پاهایش را نگاه کرد. خود
جیران هم از حرف‌هایی که زده بود متعجب بود.
این حرف‌ها به او نمی‌آمدند اما انگار که مرگ مادرش او
را به خود آورده بود...

- قوربونت بشم من تو کی انقدر عاقل شدی؟ کی
انقدر فهمیده شدی؟ چقدر قوی شدی! مامان ثریا
کجایی بیای ببینی دختری دیگه نمیخواد اذیت
کنه، دیگه شیطنت نمیکنه مگه نه؟

مظلومانه نگاهش کرد که جیران ترسیده به سعید خیره
شد. سعید نگران جلو آمد و دست دورش حلقه کرد و
بلندش کرد.

شوهرش بود و نگران... ساره در شوک بدی فرو رفته بود
و این حرکات کاملاً غیرطبیعی بودند.

ساره اما در عالم دیگری بود و آنقدر دلش پر بود که
اصلاً قصد کوتاه آمدن نداشت.

جیران ناراحت دست امیرعلی را گرفت.

- گریه نکن عزیزم چیزی نشده که.

امیرعلی دستش را چنگ زد.

- مامانم ناراحت شده عمه.

دستش را فشرد و سعی کرد آرامش کند. نمی دانست به گریه های ساره توجه کند یا امیرعلی...
گیر کرده بود و نمی دانست چه کار بکند که سعید دست ساره را سمت در کشاند.
ساره مقاومت کرد.

- نمیام سعید من جایی نمیام حالم اصلا خوب نیست.

- بیا قوربونت برم میدونم حالت خوب نیست بریم پیش دکتری چیزی تا حالت خوب بشه اینطوری نباش قلب سعید.

اولین بار بود که سعید اینطور در جمع به ساره ابراز محبت می کرد.

جیران ناراحت به وضعیت پیش آمده نگاه کرده و دست امیرعلی را کشید.

- مامانت یکم مریض شده عمه وگرنه چیزیش نیست بیا بریم کارتون ببینیم.

- من مامانم رو میخوام.

دستش را کشید تا با خود ببردش اما مقاومت کرد و سمت پدر و مادرش دوید.

- مامان... مامان.

پوف کلافه‌ای کشید که ساره با دیدن گریه‌های پسرکش دست از گریه کشید و خودش را جمع و جور کرد.

- حالم خوبه سعید ول کن پسرم دق کرد.

سعید رهایش کرد و ساره امیرعلی را به آغوش کشید.

- مامان تورو خدا گریه نکن...

اشک‌هایش را پاک کرد و بوسه‌ای روی صورتش نشانده.

- چشم جان دل مامان، چشم بین دیگه مامان گریه نمی‌کنه مگه نه بابا سعید؟

سعید دستی داخل موهایش برد و تایید کرد. جیران با دیدن حال جگرگوشه‌هایش قلبش تیر کشید. مامان ثریایش اگر بود خیلی خوب می‌شد. او پشت و پناه این خاندان بود و با رفتنش کمر همه را شکسته بود. اردوان وارد شد و با دیدن وضعیتی که بدتر شده بود گفت:

- ساره، خواهرم میخوای بریم دکتر؟

سعید به نشانه‌ی اعتراض جلو آمد و گفت:

- داره گریه می‌کنه، ضعف داره، حالش خوب نیست بعد میگه حالم خوبه هرچیزی بهش میگم بیا بریم دکتر به ولله که به حرف من گوش نمیکنه این خواهرت.

اردوان نزدیک ساره شد که ساره با چشم‌های قرمز شده از اشک بلند شد و دست امیرعلی را در دستش گرفت.

- نه داداش سعید زیادی شلوغش میکنه من حالم خوبه.

و به سعید چشم و غره‌ای رفت. سعید حرص می‌خورد. دلبرکش جلوی چشمانش از بین می‌رفت و او نمیتوانست کاری کند.

جیران جلوتر رفت و به ساعت اشاره کرد

- یکم دیگه مهمونا میان کی کارهارو انجام بدیم پس؟ سعید حرفش را تایید کرد که ساره آستین‌هایش را تا زد.

- الان کارهارو شروع می‌کنیم.

اردوان نزدیکش شد و پرسید:

- حالت خوبه دیگه ساره؟ من نگران نباشم دیگه؟

ساره تایید کرد و لبخند زد ولی اشکی که از چشم‌هایش سرازیر شد او را لو داد. برای عوض کردن جو صدایش را بالا برد.

- بریم جیران جان که کلی کار داریم عمه بدو.

و دست جیران را گرفت و سمت آشپزخانه کشید. جیران آهی کشید و پا درون آشپزخانه‌ای که مادرش آن جا را بیشتر از هر جای خانه دوست داشت، گذاشت.

نبود مادرش باعث شد قلبش بگیرد اما بی‌اشتیاق مشغول انجام کارها شد. هرچه که ساره می‌گفت را انجام می‌داد بدون اینکه چیزی بگوید.

- جیران باتوام...

به خود که آمد ساره پشت سرهم صدایش می‌کرد.

- ج...ان؟

ساره دستش را گرفت و نگران گفت:

- دختر دو ساعته دارم صدات میزنم کجا داری سیر می‌کنی؟

- حواسم نبود عمه چیشده؟

با دست به بیرون آشپزخانه اشاره کرد.

- یکی اومده با تو کار داره.

متعجب دست از کار کشید.

متعجب بود چون هرکسی که برای دیدنش آمده معلوم است که ساره نمی شناستش و این از قیافه‌ی کنجکاو ساره و نگفتن اسم آن شخص معلوم بود.

- کی اومده؟ نشناختیش عمه؟

دستی روی صورتش گذاشت و نوازشش کرد.

- نه قشنگم ولی اگه حالت خوب نیست نروها؟
خیلی مهم نیست بهش میگم بعدا میاد میگم حالت خوب نیست.

اخم کرده و از او فاصله گرفت. نمیخواست به کسی بی احترامی کند و از طرفی میخواست بفهمد آن شخص کیست که برای دیدنش آمده... اگر برای تسلیت آمده بود که می توانست به ساره یا اردوان هم تسلیت بگوید اما... با یادآوری دانشگاه شانهای بالا انداخت.

باید حدس می زد که یکی از بچه‌های دانشگاه آمده است.

- نه میرم عمه شاید یکی از بچه‌های دانشگاه شنیده
خبر و اومده تسلیت بگه.

دست‌هایش را شست و دستی به صورتش کشید.
ساره اما دلش نمی‌آمد با این وضع اینقدر او را خسته کند
برای همین نزدیکش شد.

- وقتی دوستت و دیدی دیگه بعدش نیا اینجا برو تو
اتاق یکم استراحت کن خیلی خسته شدی.

چرخید و به چشم‌های خسته‌ی ساره خیره شد. او که
بیشتر از همه خسته بود!

- نه عمه حالم خوبه خسته نیستم اصلا به نظرم تو
برو یکم استراحت کن امروزم حالت بد شده بود.

دستش را دور بازویش حلقه کرد و سر به سینه‌اش
چسباند.

- قوریونت بشه عمه من حالم خوبه تو خودت و
ناراحت نکن باشه؟

قوریون این چشم‌های قرمز و پف کرده‌ت.

بوسه‌ای مادرانه روی چشم‌هایش نشانده که او را به یاد
مادرش انداخت.

مادری مهربان و فرشته که از دستش داده بود...
مقاومت کرد و جلوی اشکی که می آمد تا سرازیر شود را
گرفت و گفت:

- من برم عمه ببینم کی اومده و چیکارم داره.
ساره اشک هایش را پاک کرد و باشه‌ای گفت. جیران از
آشپزخانه بیرون آمد و چشم گرداند و چهره‌ی آشنایی
ندید.

بنابراین تصمیم گرفت عقب گرد کند و از ساره پرسد
که آن شخص کجاست.
هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدایی متوقفش کرد.
- جیران.

صدایی ناآشنا و سرد و زمخت. چشم هایش برای پیدا
کردن صاحب این صدا چرخاند که متوجه شد که در

کناره‌ی در ایستاده است. کمی ایستاد و از دور روی
چهره‌اش زوم کرد.

فکر نمی‌کرد که تا به حال حتی یک‌بار این شخص را
دیده باشد برای همین چشم تنگ کرد و دودل بود.
در آخر که مکث طولانی شد این چند قدم فاصله را نیز
او طی کرد و نزدیکش شد.
- بفرمایید خودم هستم.

ابروهایش بالا پرید و خیلی ریلکس دست داخل جیبش
برد.

- از قبل می‌شناختم نیاز به معرفی نیست اصلاً.

متعجب چرخید و به پشت سرش نگاه کرد.

- ببخشید آقای محترم اما من تا به حال شما رو
دیدم؟ چون چیزی به خاطر نمی‌ارم اصلاً.

لبخند کم‌رنگی زد و دست‌هایش را لای موهایش کشید
که نگاه جیران هم‌زمان با دست او بالا رفت و پایین آمد.

- چه رسمی صحبت می‌کنی! معلومه که ندیدی.

حرصی شده بود دیگر! کمی جلوتر رفت و قیافه‌ی جدی
به خود گرفت.

- میشه بگید چیکار دارید؟ من عجله دارم می بینید که.

سر مرد ناشناس تکان خورد و گفت:

- بابت مرگ مادرت متاسفم، تسلیت می گم اما یه کار مهمی با تو داشتم اگه بشه چند دقیقه بتونی با من بیای بریم.

اینکه انقدر راحت حرف می زد و صمیمانه برای جیران تعجب برانگیز بود و بسیار مشکوک.

نگاهش را در اطراف گرداند و روی اردوان که مشغول صحبت با مردی بود نشست.

نمی دانست چه کار باید بکند و از طرفی نمیتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد
برای همین پرسید:

- میتونم پرسم شما کی هستی و برای چی میخوای با من برید بیرون؟ چون عجیبه یکی که من نمی‌شناسمش اما خودش بهتر از هرکسی من و می‌شناسه اومده و قصد داره یه چیزی رو بهم بگه
میشه توضیح بدید چخبره؟

با دست به در اشاره کرد و قدمی جلورفت، در همان حال ادامه داد:

- توضیح میدم

به ناچار قدمی برداشت و همراه با مرد از در بیرون رفت. ته دلش کمی به این قضیه احساس بدی داشت اما نمیخواست آن را بروز بدهد.

- خیلی ناراحتی؟

وقتی دید که مرد ایستاد جیران هم مثل او ایستاد و نگاهش کرد.

- می‌شنوم من.

دستش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و روی چهره‌ی جیران تمرکز کرد. دخترک زیبا بود و غمی که در چشم‌هایش لانه کرده بود برای او کاملاً آشنا بود.

حرفی نداشت بزند تا او را آرام کند اما در عوض حرف‌هایی داشت که مطمئن بود که او را کاملا بهم می‌ریزد.

- نمیخواید بگید شما کی هستید؟

به خودش آمد و لب زد:

- درگیر خاطرات بادم جیران، خاطرات لعنتی همیشه مانع این هستن که تو حواست رو به اطرافت بدی.

- ممنون میشم با فامیلیم باهام صحبت کنید و اینکه لطفا شروع کنید من باید برم مهمون داریم.

نگاه جیران روی او بود و حتی یک ثانیه نگاهش را به جای دیگری نمی‌داد همین باعث می‌شد نتواند شروع کند.

کمی دست دست کرد و در نهایت شروع کرد.

- یه سری چیزها هستن که تو ازشون بی‌خبر هستی جیران و این برای بزرگترهای تو مثل عمو و مادر بزرگت که فوت شده مربوطه.

ته دل جیران خالی شد. چه چیزی را از او پنهان کرده بودند مگر؟ او که بود که این‌ها را میدانست؟

- یکم واضح حرف می‌زنید؟

۲۶۰

سری تکان داد و قدمی نزدیکش شد. دلش نمیخواست شوک خیلی بدی به او وارد کند اما چاره‌ی دیگری که نداشت!

- من نمیخوام خیلی شوکه بشی جیران اما فهمیدن حقایق خیلی برای تو بهتره و باعث میشه چشم‌هات رو به اطرافت باز کنی و بفهمی چخبره. جیران متعجب تر از این نمیتوانست باشد و کنجکاوی در وجودش رخنه کرده بود.

او چه چیزی میخواست بگوید که باید با احتیاط میگفت و شوکه‌اش نمی‌کرد؟ یا اصلا حقیقت چه بود و او از چه حقیقتی حرف میزد؟

پوف کلافه‌ای کشیده و با دلی لرزان پرسید:

- میخوام بدونم هرچیزی که هست شوکه نمیشم
لطفاً بگید.

مرد نفس عمیقی کشید و گوشه‌ی کتش را جلو کشید و
ادامه داد:

- مادربزرگ تو از این خبر دار شده بود که پدر و مادر
واقعیت کیا بودن و کجا بودن در واقع خودش من
رو پیدا کرد و ازم سوال کرد من هم با تحقیقاتم
متوجه شدم تو همون دختر گم‌شده‌ی خانواده
ملکیان هستی.

چشم‌های جیران گرد شد و متعجب خندید. مرد رو به
رویش بکوب حرف می‌زد و اصلاً اجازه نمی‌داد جیران
کلمه‌ای را در ذهنش تحلیل کند و بفهمد که موضوع از
چه قرار است...

قلب جیران با هر حرف مرد تکان می‌خورد و درد می‌کرد.
نمی‌توانست باور کند این خزئبلات را...

این‌ها تماماً شوخی بودند، یک مسخره‌بازی...

لب باز کرد و رو به مرد که خیلی قیافه‌ی مطمئنی به
خود گرفته بود گفت:

- چی داری میگی آقای محترم؟ من عزادارم الان وقت شوخیه؟ وقت مسخره بازی؟ خواهش می‌کنم برید.

جیران فرار را بر قرار ترجیح داد. دلش نمیخواست حتی کلمه‌ای از حرف‌های این مرد درست باشد. دستش توسط مرد گرفته شد و صدایش در گوشش پیچید.

- من شوخی نمیکنم کاملاً جدیم، من وکیل پدرت هستم جیران پدرت هنوز چیزی از این موضوع نمیدونه چون هنوز نشده بود که بهش بگیم ولی الان اوضاع پدرت نامناسبه مجبور شدم که زودتر پیام اون هم تو این وضع روحی که داری.

چرخید به و سن و سال مرد خیره شد و اشک داخل چشم هایش جمع شد.

این مرد با این سن و سال که نمیتوانست دروغ بگوید، میتواندست؟ شاید هم دیوانه شده بود و از حقیقت خبر نداشت.

او یک دختر بچه‌ی یتیم بود که در پرورشگاه زندگی می‌کرد و بعدها توسط دو زوج دوست داشتنی به فرزندخواندگی گرفته شد.

خطا، همیشه وجود داشته و این شباهت صد در صد یک شباهت اسمی بوده است.

- آقای محترم دارید اشتباه می‌کنید. من جیرانم یه دختر یتیم، چند سال پرورشگاه زندگی کردم بعدش توسط همین خانواده به فرزندخواندگی گرفته شدم شما از حقیقت خبر ندارید پس لطفا تمومش کنید و برید.

نامطمئن داخل چشم‌هایش زل زد و ادامه داد:

- اشتباه گرفتید من دختر هیچ کس جز این خانواده نیستم.

خواست برود که با حرفی که مرد زد ایستاد.

- درک می‌کنم که قبول نکنی و شوکه بشی، فکر کنی دروغه ولی همه چیز درسته جیران! این رو مادر بزرگت هم فهمید و خودش سراغم اومد. باعث و بانی تمام این‌ها عموی پدرته! یکم که از همه چیز خبردار بشی می‌فهمی.

از قاتل مامان ثریایش حرف می‌زد؟ همان عمویی که احساس بزرگی می‌کرد و به کل خاندان دستور می‌داد؟ پدر شهره لعنتی را می‌گفت؟ دست‌هایش مشت شد و چرخید.

بدون آن که به او نگاه کند گفت:

- یه شماره به من بدید آقای محترم.

و قدم‌های سستش را سمت او کشید. اشک داخل چشم‌هایش حلقه زده بود و توان مقابله با این حجم از ناباوری را نداشت.

مرد کارت را از جیبش در آورد و به او داد. ندانست چطور از دستش گرفت و چطور به راه افتاد و رفت.

فقط وقتی به خودش آمد که کسی تکانش می‌داد و چیزی از او می‌پرسید.

دستی روی قلبش گذاشت و روی زمین سرخورد و نشست. دنیا دور سرش می‌چرخید و او ضعف کرده بود.

کسی آب به صورتش می‌پاشید و کسی اسمش را صدا می‌زد، کسی هم التماس می‌کرد چشم باز کند. آن صداها را می‌شنید اما نمیتوانست تشخیص بدهد برای که هستند، نمیتوانست واکنشی نشان بدهد. با دردی که در یک طرف صورتش پیچید نفسش برگشت، حواسش جمع شد و بغضش ترکید. احساس می‌کرد در حال ترکیدن است و دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. بس بود!

کسی صورتش را نوازش کرد و پشت سرهم بوسه‌ای
روی صورتش کاشت.

- آروم باش قوریبونت برم، اینطوری نکن دیگه جیران،
جیران من، گفتم برو استراحت کن چرا نرفتی
فداتشم؟ ببینمت؟

نگاه بی‌حس و حالش را به ساره دوخت و سکوت کرد.
توان حرف زدن نداشت و فقط خیره آن‌ها شده و
اشک می‌ریخت.

- دورش رو یکم باز کنید تا بتونه یکم نفس بکشه.
نگاهش روی سعید که این حرف را زده بود نشست و
قدردانش شد. نمیتوانست این حجم از جمعیت را
درک کند و جلوی آن‌ها اینطور اشک برزید، غرورش
اجازه نمی‌داد.

- حالت خوبه جیران؟

وقتی صدای اردوان را شنید دست‌هایش را مشت کرد.
اگر این موضوع حقیقت داشت چی؟

جوابی نداد و چشم بست. خوب که نبود بدتر شده
بود. خودخوری‌ها شروع شده بودند و تمام بود!

- الان می‌برمش اتاقش ساره تو نگران نباش.
دستش توسط اردوان گرفته شد و بلندش کرد. قدم‌های
سستش را با او همراه کرد که صدایش در گوشش
پیچید.

- اون مرد کی بود؟!

۲۶۲

جوابی به او نداد. یعنی اردوان چیزی از این موضوع
نمیدانست؟ نمی‌دانست که این مرد کیست و حرف‌هایی
که می‌زند حقیقت دارند یا نه؟
از پله‌ها که بالاتر رفتند اردوان فشاری به دستش آورد و
در گوشش زمزمه کرد.

- باتوام جیران اون مرد کی بود و چه حرفی با تو
داشت؟ دیدم که باهاش حرف می‌زدی، دیدم
چطوری حرصی شده بودی.

دست‌های بی حسش را مشت کرد و آهی کشید. چه میخواست بگوید؟

هنوز از چیزی مطمئن نشده بود اگر می‌گفت که اردوان و بقیه نمی‌گذاشتند بقیه‌ی ماجرا را بفهمد!

- یکی از آشناهام بود باید همه چی رو به تو بگم؟

در اتاق را باز کرد و کمک کرد و جیران را داخل کشید.

میدانست که جیران دروغ می‌گوید! دیده بود که چطور با او بحث می‌کند و عصبی است حتی حالش بعد از آمدن از پیش آن مردک خراب شده بود.

جیران روی تخت نشست و گفت:

- عمه ساره الان تنها میمونه خواهشا به اون نامزد به درد نخورت بگو کمکش کنه

ابروهای اردوان از تیکه‌ای که به شهره انداخته بود بالا پرید و جلوتر رفت.

- چرا مگه حسودیت میشه نشسته کنار من؟

حرصی نگاهش کرد و از او رو برگرداند. درحالی نبود که اصلا به حسادت فکر کند.

الان فقط درد می‌کشید و احتیاج به خواب داشت.

- نه فقط خیلی رو مخم میره نشستن و حرکاتش ولی
خب اینکه ازش متنفرم هم تو نگاهی که بهش دارم
اصلا بی تاثیر نیست.

اردوان نگاهی به حال و روز جیران انداخت و چیزی
نگفت.

بهتر میدانست تنه‌ایش بگذارد. در این چند روز هم
خودش هم خانواده‌اش بسیار تحت فشار بودند.
جوابی به او نداد و قدمی عقب رفت.

- چیزی نیاز داشتی صدام کن جیران.
جیران آهی کشید و دراز کشید.

چطور میتوانست تمام خاطرات بچگیش را پاک کند به
این دلیل که آن‌ها دروغ بوده‌اند؟ چطور می‌توانست آن
چند سال از بچگیش را که در پرورشگاه بود را از یاد
ببرد؟ میشد؟

چشم‌هایش را بست و دعا کرد که بخوابد و بیش از این فکر نکند.

دیگر از بس فکر کرده بود مغزش درد می‌کرد... چشم بست و دعا کرد وقتی بیدار می‌شود ببیند همه چیزهایی که تجربه کرده یک خواب است.

بداند اصلا کسی به اسم جیران در این کالبد زندگی نکرده است و او یک دختر شاد است.

دست‌هایش را مشت کرد و لبخند کمرنگ زد.

پلک‌هایش سنگین می‌شدند و به او نوید خواب را می‌دادند و چه حسی از این بهتر بود؟

- چخبر شده عزیزم؟ عمه سارهت میگفت چند روزه خیلی سردرگمی چیزی هست که نتونی به من بگی؟

نا مطمئن به پریسا چشم دوخت. به جایی رسیده بود که حتی دیگر نمیتوانست به کسی که از تمام زندگیش خبر دارد چیزی بگوید!

از بس که فکرش مشغول بود و می‌ترسید.

- نه عزیزم چیزی نشده یکم رفتن مامان اذیتم کرده و شوکه‌م...

پریسا دلگرم در آغوشش گرفت و نوازشش کرد. دوستش را درک می‌کرد و میخواست کاری برایش بکند اما انگار هیچ چیز نمیتوانست حالش را خوب بکند، همین بدترش می‌کرد.

- بدون هرکاری بکنی من پشتتم باشه؟

جواب آغوش دلگرم کننده‌اش را با بوسه داد و لب زد:
- تو برام مثل خواهری پریسا خوشحالم که دارمت و هستی.

لبخند پریسا را که دید قلبش گرفت. یعنی او در خانواده‌ای واقعی‌اش خواهر داشته است؟ دستش را روی جیب شلوارش گذاشت. شماره‌ی آن مرد را چند روزی بود که در جیبش نگه داشته بود تا هر وقت پشیمان شده و قصد دارد راجع به خانواده‌اش و حرف‌های آن مرد چیزی بداند به او زنگ بزند. ناگهان احساس کرد با خودش کنار آمده و آمادگی کامل برای رو به رو شدن با حقیقت را دارد.

بلافاصله بلند شد و بدون اینکه بداند چه کار می کند
گفت:

- م...ن برم یکم بالا.

پریسا متعجب به حرکاتش نگاه کرد که جیران بدون
فوت وقت راهش را کشید و از پله ها بالا رفت. کارت را
جیبش در آورد و به اسم و شماره را نگاه کرد.

محسن جاودی!

با دست های لرزان شماره را گرفت و قدم هایش را تند
کرد و سریع وارد اتاق شد. وقت زنگ زدن که میشد
تردید با تمام وجود سراغش هجوم می آورد و مانعش
میشد. دست و دلش سرد شد و گوشی را روی تخت
انداخت.

- ولی من نمیخوام که اون هارو ببینم فقط میخوام با
وکیلشون حرف بزنم همین.

با این بهانه گوشی را برداشته و شماره را گرفت. قلبش
به سرعت خودش را به این طرف و آن طرف می کوبید و

استرس در وجودش رخنه کرده بود. دو بوق که خورد
صدای آشنای مرد در گوشش پیچید.

- سلام بفرمایید؟

کمی دست دست کرد و جوابی نداد.

- الو؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد.

- سلام من جیران هستم میخواستم باهاتون حرف
بزنم.

هر دو طرف سکوت کردند و در آخر محسن با صدای
خوشحالی پرسید:

- خیلیم عالی، فقط کجا باید هم رو ببینیم؟

- نمیخوام هیچ کدوم از اعضای خانواده‌م از این
موضوع خبر دار بشن آدرس رو با پیامک براتون
می‌فرستم.

گوشی را قطع کرد و با استرس وارد پیامک‌ها شد و
آدرس را برایش نوشت. غافل از اینکه کسی که باید خبر
دار شده بود از اینکه چه قرار بود اتفاق بیفتد.

چشم بست و گوشی را به قلبش فشرد که صدای دینگ
گوشی باعث شد بالا پرد.

استرس نمی گذاشت کاری بکند یعنی چه حرف‌هایی قرار
بود بشنود؟

۲۶۴

- خوشحال شدی از اینکه خانواده واقعیت رو پیدا
کردی؟

دست‌هایش را مشت کرد و نگاه از مرد رو به رویش
گرفت. خوشحال شده بود؟ یا ناراحت؟ یا عصبی؟
نمی‌دانست... هیچ چیز را دقیق نمیدانست فقط این را
میدانست که بسیار شوکه شده است و باورش
نمی‌شود.

- ببینید آقای محترم...

حرفش را قطع کرد.

- محسن صدام کن جیران جان راحت‌ترم اینطور.

ابروهای جیران بالا پرید. که اینطور...

- ببینید آقا محسن، من الان بیست سالمه بیست سال از عمرم به دور از این خانواده‌ای که داری ازش حرف میزنی بودم و اصلا نمیدونم کی هستن، چی هستن، چی میخوان از من... چرا نبودن؟ چرا این بدی رو در حق من کردن؟ من نمیدونم خوشحالم یا نه ولی به شدت شوکه‌م و منتظر تا بفهمم موضوع به کجا قراره برسه

ابروهای محسن بالا پرید و چیزی نگفت. دخترک رو به رویش حق داشت که اینطور گستاخانه حرف بزند و او را کامل درک می‌کرد اما نه تا زمانی که دخترک از اصل ماجرا خبر دار نبود.

- من کامل درکت می‌کنم اما باید بفهمی که هیچ چیز اونطور که فکر میکنی نیست و یه اتفاقاتی این وسط افتاده که تو و خانواده‌ت سال‌ها ازش بی‌خبر بودین.

گنگ نگاهش کرد و لب‌گزید. چه اتفاق‌هایی؟ حرف زدن محسن یکجوری بود که ناخودآگاه باعث ترس و استرس او می‌شد.

- من میخوام برات داستانی رو تعریف کنم که تو رو به طور کامل شوکه می کنه.

کمی مکث کرد و بعد از اینکه نگاهش را در چشم‌های جیران دوخت ادامه داد:

- یه دختر هفده ساله‌ای تو کوچه پس کوچه‌های تهران زندگی می کرد که تقریباً خوشبخت و خوشحال بود اما نه تا وقتی که یکی از طلبکارهای پدرش، پدرش رو به قتل می‌رسونه...

- اون مجبور میشه که بره و کار کنه در نهایت یه شغل با درآمد خیلی مناسبی پیدا می‌کنه و مشغول میشه.

اون دختر فقط دیپلم داشت نه چیز دیگه‌ای و بیشتر از یه منشی ساده بودن کاری از دستش ساخته نبود اون هم تو زمانی که از هر طرف بهش فشار می‌اومد کار

خونه، مامانش، نبود پدرش، طلبکار سمج و درس و دانشگاه اما اون ادامه داد تا اینکه پسر صاحب شرکت عاشقش شد.

جیران با دقت گوش می کرد تا بداند این قصه به کجا خواهد رسید و منظورش از این قصه چیست؟
چه می خواهد با تعریف این قصه بگوید؟ خدا میدانست!

محسن لبخند تلخی زد.

- پسر هم جوون بود و جاهل ها برای همین از دختره خواستگاری کرد و وقتی رد کرد خیلی عصبی شد و برای تلافی ازش اون رو توی شرکت خراب کرد و باعث شد که اخراج بشه. دختره با کلی ناامیدی خونه برگشت و دوباره شروع کرد به گشتن کار اما کاری برای یه دختر بچه نبود... اما فکر میکنی اون پسر دست از سر اون دختر برداشت؟ چون پسره یک مرد پولدار بود و برو بیای داشت هیچکس بهش جواب رد نداده بود و اولین بار رو اون دختر کوچولو بهش جواب رد داد همین باعث شد شب و روز دنبالش بیفته و اذیتش کنه با هر روشی،

ترسوندن با ماشین، کار ندادن بهش، سبز شدن سر
 راهش تا اینکه یه روز از نزدیک باهاش دیدار کرد و
 دوباره ازش درخواست کرد اما دوباره دختر رد کرد و
 این دفعه بیشتر از دختر متنفر شد اما دیگه خبری
 از پسر نشد.

جیران دست هایش را از هم باز کرد و کنجکاو به ادامه
 صحبت‌های او گوش کرد. آخر این قصه به کجا قرار
 بود برسد؟

- دختر با یه پسر خیلی خوب آشنا شد و ازدواج کرد و
 وضعیت پسر خیلی خوب بود و خوشبخت بودن
 اون دیگه قرار بود مادر بشه با کلی امید و آرزو...

مکث دلهره‌آور محسن باعث شد به جلو خم بشود و
 بپرسد:

- خب، بعدش؟

محسن لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- هنوز یه ماه از بچه دار شدن اون دختر قوی نگذشته بود که بچه‌ش دزدیده شد! شبونه دزیده شد و دیگه هیچ خبری ازش نشد.

دست‌های جیران مشت شد و نامطمئن و لرزون پرسید:

- کی بچه رو دزدید؟

محسن شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- معلوم نبود که کی دزدید به هرجایی که فکر کنی سر زدن، همه‌ی فرودگاه‌ها، پرورشگاه‌ها، همه‌جا اما اون دختر بچه پیدا نشد.

دست‌های جیران لرزید. منظورش از دختر بچه که او نبود، بود؟

- خب کی میتونست اون دختر رو بدزده؟ یعنی همون پسر دزدیده بودتش؟!

محسن سری به تاییدتکان داد که جیران چشم گرد کرد. باورش نمی‌شد! یعنی زندگی او بخاطر نفرت آن مردک بی‌عرضه عوض شده بود؟

اشک داخل چشم هایش حلقه زد.

- اون دختر بچه منم؟

وقتی تایید او را دید بدون اینکه مقاومت کند اشکش روی صورتش ریخت.

- چطور تونست بخاطر یه نفرت و لجبازی بچگانه

زندگی من و تغییر بده؟ از کجا فهمیدی که اون دختر بچه منم؟ چطور بعد از این همه سال؟ مامان ثریام از کجا فهمید؟ چی کشید مامان ثریام!

محسن دست هایش را جلو آورد تا دست جیران را بگیرد اما جیران دستش را عقب برد و اخم کرد.

- من نمیخوام بخورمت میخوام باهات همدردی کنم دختر! من کسی بودم که وقتی تو رو دزدیدن بردن شاهد حال بد خانوادهت بودم.

جیران سرش را روی میز گذاشت و چشم بست.

- بعضی آدمها خیلی کینه‌ای هستن و زود کینه به دل میگیرن و بخاطرش هرکاری میکنن میخوای بفهمی اون کسی که تورو دزدید کی بود؟

سری تکان داد اما ته دلش نامطمئن بودن از گفتن از این حرف... نمیخواست که واقعیت را بداند می ترسید حقیقت جوری باشد که او را نسبت به خود الانش یا کسانی که کنارش هستند بدبین کند!

محسن وقتی او را اینطور بهم ریخته می دید دوست داشت همه چیز را خیلی سریع بگوید و تمام کند اما نمی شد که نمی شد.

نمیتوانست همه چیز را نصفه رها کند و به سوال های جیران پرسشگر جواب ندهد. این رسمش نبود!

- جیران جان امیدوارم ناراحت نشی اما کسی که تورو دزدیده خیلی بی رحم بوده و کسی بوده که شاید دوستش داشتی و آگه اسمش رو بگم نسبت بهش بی اعتماد و بدبین میشی.

دست‌های جیران لرزید. آن شخص که بود؟ که بود که او را دزیده و بدبختش کرده بود؟ از همه مهم‌تر آن شخص که بود که الان در زندگی من حضور داشت و من ممکن بود او را دوست داشته باشم؟

- اون کیه؟

سری تکان داد و مشغول تکان دادن نی داخل لیوان شد. گفتن این حرف‌ها برای محسن سخت بود و میدانست با این کار یک نفر را کامل از بین می‌برد اما وظیفه‌ی وکیل بودنش به او این حق را میداد که همه چیز را با موکلش بگوید و چاره‌ای جز این نداشت.

- کسی که تورو دزدید و از خانوادت دورت کرد اون هم برای انتقام خان عموت بود، نمیدونم چی صداش می‌کنی اما من وقتی تحقیق کردم متوجه شدم عموی پدرت بود.

چشم‌هایش گرد شد و دهانش خشک شد. باورش نمی‌شد که این چیزها را می‌شنید. باورش نمی‌شد آن مردک قاتل که مامان ثریایش را کشته قبلا ها هم دست به این جنایت زده.

از او متنفر بود خیلی هم متنفر بود و میدانست که لعنتی‌ترین است روی زمین اما فکر نمی‌کرد آن ابلیس او باشد، توقع نداشت این شخص زندگیش را، سرنوشتش را خراب کرده باشد

لب‌هایش را محکم به همدیگر فشار داد و گفت:

- باورم نمیشه، امکان نداره نه!

محسن برای آرام کردن او لیوان آبی رو جلویش گذاشت.

- باهش که حرف زدم خیلی مغرورانه اولش این حرفم رو کاملا تکذیب کرد بعد که یکم مدارک و سند نشونش دادم خیلی خودخواه جواب داد که بهترین کار رو انجام داده و اگه به عقب برگرده دوباره و حتما انجامش میده.

فشار بیشتری به دندان‌هایش آورد. نمیتوانست قبول کند که یک آدم تا این حد بی‌شرف و بی‌شخصیت است. او زندگیش را خراب کرده بود و بعد میگفت که خوب کرده است؟ جیران نمی‌گذشت از گذشته‌ای که برای او ساخته بود، از هفت سالگی پراز رنج و تحقیرش، از زندگیش، از انتقام مادری که او با بی‌رحمی آن را کشته بود.

جیران سرگردان بلند شد و محسن نگاهش کرد.

- کجا داری میری؟

دست‌های جیران می‌لرزید و دنیا هم دور سرش می‌چرخید. هیچکس نمیدانست او چه می‌کشد و چه احساسی دارد و بهتر هم بود که نداند زیرا غمی که او داشت را اگر کسی متوجه می‌شد سر به بیابان می‌گذاشت و دیوانه می‌شد.

او غم بیست سال زندگی را روی دوشش داشت که در این چند وقت دو برابر شده بود و در واقع انگار که داشت غم شست سال را تحمل می‌کرد.

- کجا داری میری؟

کیفش را چنگ زد و عقب گرد کرد.

- باید برم، برم و با خودم فکر کنم نمیتونم باهاش
کنار بیام، نمیتونم برم و زندگی رو پای چیزهای
بیخود بیزارم، نمیتونم گذشته رو درک کنم من
الان هیچکس و درک نمی کنم، هیچکس.

محسن درکش می کرد و دلش هم نمیخواست تنها
رهایش کند.

این در رسم محسن نبود که بگوید و بگوید و بعد برایش
مهم نباشد چه بلایی سر این دختر می آید. میخواست
بداند که چه شده و از کجا آمده نه اینکه بخواهد
ویرانش کند.

- من کامل درکت می کنم و می رسونمت جیران جان.

جیران سرعتی به قدم هایش داد.

- خودم میرم، نه ممنونم از شما.

از کافه که بیرون آمد نگاهش را اطراف گرداند به امید پیدا کردن تاکسی‌ای که بتواند با آن خودش را به خانه برساند.

هنوز مدت زیادی از اینکه آنجا ایستاده بود نگذشته بود که ماشینی مقابلش روی ترمز زد.

اخم کرده کمی عقب‌تر رفت. حوصله نداشت که کسی در این وضعیت که هم خسته بود و عصبی مزاحمش شود.

بوق ماشین باعث شد صدا بالا ببرد.

- برو دیگه آقا چیکار به من داری شما؟

جمله‌اش که تمام شد شیشه‌های ماشین پایین آمد و جیران با دیدن کسی که پشت فرمان بود اخم کردم.

او اینجا چه کاری کرد؟ تعقیبش کرده بود؟ یادش نمی‌آمد که به کسی گفته باشد که کجا می‌رود بیرون حتی نگفته بود که می‌رود بیرون چه رسد مشخص کردن مکانش...

اخم کرده جلو رفت و پرسید:

- تو اینجا چیکاری کنی؟

آب دهانش را قورت داد و چشم بست.

- من باید این رو ازت پرسم. با یه مرد غریبه، تو یه کافه‌ی خارج از شهر چیکار می‌کنی؟

ابروهایش بالا پرید. پس فهمیده بود که با چه کسی قرار دارد و این یعنی تعقیبش کرده بود.

پوزخندی زد و سرش را از شیشه‌ی ماشین داخل برد.

- تو من و تعقیب کردی؟ واقعا که!

اردوان خیره در چشم‌هایش شد و فهمید که گریه کرده

است. میخواست بفهمد که موضوع چیست و جیران

چرا به دیدار این مرد رفته و اصلا این مرد کیست.

دوست داشت جیران همه چیز را بگوید تا اینکه تحقیق

کند و متوجه شود!

- جیران تو گریه کردی؟

۲۶۸

جیران اخم درهم کرد و سری به معنای نه تکان داد.

نمیخواست اردوان چیزی از این موضوع بفهمد اما باید

متوجه می‌شد که اردوان از کجا او را پیدا کرده و تا اینجا آمده است.

او که پیش هیچکس در مورد این موضوع نگفته بود، حتی پریسا...

- من و از کجا پیدا کردی اردوان؟ چرا من و تعقیب کردی؟ همیشه تموم کنی لطفا؟ الانم می‌خوای با تعقیب کردن و زیر نظر گرفتن من، من و کنترل کنی؟

در ماشین را باز کرد و اشاره کرد تا جیران سوار شود. جیران نمیدانست که اردوان از کجا فهمیده و چه می‌داند و اردوان هم نمیخواست چیزی در این باره به او بگوید و انگار این مجادله برای هر دو یک بحث کاملاً بی‌فایده بود.

جیران مقاومت کرد و سوار نشد.

- می‌خوام با تا کسی برگردم نمی‌خوام پیام جایی.

- سوار شو جیران انقدر لجبازی نکن.

جیران خواست چیزی بگوید که صدایی باعث شد سر هردو به عقب برگردد و به منبع صدا نگاه کنند.

- مشکلی پیش اومده جیران؟

اردوان متعجب و عصبی به جیران و محسن نگاه کرد.
مرد را تا به حال ندیده بود و اصلا نمی شناخت پس او
که بود که جیران را با نام کوچک صدا می زد؟

خودش را جلو کشید و سؤالش را پرسید:

- چخبره اینجا جیران؟ ایشون کی باشن این همه
صمیمانه صحبت میکنه؟

محسن ابروهایش بالا پرید و جلوتر رفت.

- مزاحمت ایجاد شده جیران جان؟

خون خون اردوان را می خورد و میخواست که پیاده شود
و فک این مرد را پایین بیاورد اما سعی می کرد شخصیتش
را حفظ کرده و قبل از نفهمیدن چیزی دعوا راه نیندازد!

- نه آقا محسن مشکلی پیش نیومده ایشون عمومی
من هستن.

ابروهای محسن بالا پرید و متعجب قدمی جلوتر رفت.
این مرد جوان را تا به حال ندیده بود پس چطور عمومی
جیران بود؟

جیران با ادامه حرفهاش جواب محسن را داد.

- تازه از خارج برگشتن.

محسن مودبانه جلوتر رفت و پیش قدم شد و از داخل شیشه دستش را مقابل اردوان گرفت.

- معذرت میخوام جناب فکر می کردم مزاحمتی پیش اومده برای جیران جان، خیلی خوشبختم از آشنایی. اردوان گنگ دستش را لمس کرد و پاسخ داد:

- مشکلی نیست متوجهم.

از ماشین پیاده شد و نزدیک هردو شد. سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید:

- خودتون رو معرفی نمی کنید؟ با برادرزاده‌ی من اینجا... نگران جیران شدم.

و شماتت بار نگاهش کرد. جیران لب‌هایش را گاز گرفت و نگاهش را از اردوان گرفت. میدانست که اردوان همیشه و الکی گیر می‌داد و این دیگر برایش مهم نبود...

- من محسن هستم با جیران درمورد یه سری کارهاشون صحبت می‌کردیم.

اردوان ابروی بالا انداخت و دستش را مشت کرد. این یعنی که نمی‌خواهند او چیز زیادی بداند و همین قدر کافی است؟

- من با اجازه باید برم، فعلا.

جیران قدردان جلوتر رفت و تشکر کرد.

- ممنون از اینکه اومدید، ممنونم.

لبخند محسن و خیره شدنش به چشم‌های جیران از چشم اردوان دور نماند.

با رفتن محسن اردوان خودش را جلو کشید و دست جیران را در دست‌هایش گرفت.

- کی بود جیران؟ چیکارت داشت؟

جیران بیخیال شانه‌ای بالا انداخت.

- گفت که درمورد کارهای من صحبت کردیم.

اردوان خندید، بلند و مسخره!

- چه کاری؟ تو چه کاری داری که من ازش خبر ندارم و
اون خبر داره؟

جیران خیره در چشم‌های او زمزمه کرد.

- چرا باید جواب پس بدم؟ دستم ول کن وگرنه
سوار تاکسی میشم و میرم.

اردوان ناچار دستش را رها کرد. نمیتوانست بیشتر از این
به جیران فشار بیاورد. او حال یک دختر بچه بود که
مادرش را از دست داده و بسیار تنها بود.

می‌ترسید به او فشار بیاورد و او بگذارد و برود. حال که
جیران چیزی برای از دست دادن نداشت ترسناکش
کرده بود؛ اما میدانست که با کمی دقت می‌تواند بفهمد
چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

جیران داخل ماشین نشست و منتظر اردوان ماند.
 اردوان قدم هایش را سمت ماشین کشاند و داخلش
 نشست.

- نمیخواهی چیزی بهم بگی؟

جیران از او رو برگرداند و سکوت کرد. این سکوت به
 معنای جواب ندادن، فکر نکردن و دور شدن بود.

باید دنبال خانواده‌اش می‌رفت؟

- از کوروش خبری نیست نکنه جا زده؟

سر بلند کرده و به اردوان که سعی کرده بود با این جمله
 طعنه بزند خیره شد.

با او زیاد در ارتباط نبود در واقع این روزها زیاد به کسی
 زنگ نمی‌زد اما او بیخیال نمی‌شد و هر روز حالش را
 می‌پرسید.

- رفته ماموریت، یه کار براش پیش اومده.

ابروهای اردوان بالا پرید و آهان معناداری گفت. نگاه
 ساره به واکنش هردو بود و میخواست جو را عوض کند
 برای همین گفت:

- کجا رفته عمه جان؟

این دفعه جیران قاشق را میان انگشتانش فشرد و جواب داد:

- من هم چیز زیادی نمیدونم عمه کوروش انقدر مهمه؟

با حرفی که ساره زد دود از سر جیران بلند شد.

- به هر حال اسم رو دختر ما گذاشته نمیتونیم که بیخیال بشیم. اینطور نیست که همه بیان و یه حرفی بزنن و برن.

جیران سرش را بلند نکرد و دست‌هایش را مشت کرد. آخر از دست این‌ها دیوانه می‌شد.

نمیدانست چه بگوید تا دهان همه را ببندد اما خوب میدانست که این‌ها همه از قبل برنامه ریزی شده است.

۲۷۰

- چرا فکر می‌کنید من یه بچه‌م و خودم عقل و شعور ندارم و نمیتونم از پس خودم بر پیام؟

ساره در فکر فرو رفت. منظورش چیز دیگری نبود که جیران یک‌هو گارد می‌گرفت او میخواست با این کار نگرانش را بابت جیران ابراز کند و درباره‌ی کوروشی که فکر می‌کرد غیب شده پرسد تا درباره‌ی آینده او مطمئن شود و بداند که برادر زاده‌اش بازیچه شده یا نه؟ و کاری در این باره بکند.

از نجات برادر زاده‌اش گرفته تا ریختن خون آن مردک!

- من نمیخواستم که فکر کنی من این منظور رو دارم چون هیچ منظوری ندارم و منظور من این نیست عزیزم

جبران از پشت میز بلند شد و خواست برود که که با صدای اردوان متوقف شد.

- کجا؟ نمیبینی بزرگترت سر سفره‌س؟

ساره سلقمه‌ای به پهلوی اردوان کوبید تا سخت‌گیری‌هایش را نسبت به جیران کمتر کند.

اردوان اما نمیخواست دست از سر جیران بردارد. می‌دید که جیران خیلی کارها می‌کند و سر به هوا شده

نمیخواست که چون مامان ثریایش از پیشش رفته او سرکش باشد و هرکاری که دلش می‌خواهد انجام دهد و در واقع نباید که انجام دهد.

اردوان بزرگتر او بود و کوتاه نمی‌آمد خصوصا بعد از ماجرای آن مرد مرموز به اسم محسن!
جیران سکوت نکرد و جواب داد:

- بزرگتر من فقط مامان ثریام بود که رفت و من و تنها گذاشت اونم هیچوقت اینطوری مجبورم نمی‌کرد با زخم زبون سر سفره بشینم.

نیشخند بلند اردوان و تذکر ساره نسبت به اردوان و جیران باعث شده بود که جو بدی در جمع به وجود بیاید.

جیران با قدم‌های بلند سالن را ترک کرد و رفت. نمیخواست بماند و به حرف‌های چرت و پرت اردوان گوش کند و ناراحت تر و درگیر تر باشد.
او حال درگیری ذهنی زیادی داشت و نمی‌دانست به چه چیزی فکر کند؟

به کدام اول فکر کند؟
 باید این هارا مشخص میکرد بعد آنها از کوروش
 می پرسیدند و عصابش را خراب می کردند؟
 همین ها بود که باعث دوری جیران از آنها می شد.
 وارد اتاق که شد سریع روی تخت دراز کشید و به فکر
 فرو رفت. نمی دانست با خانواده اش چه کار بکند
 خانواده ای که او را درک نمی کردند و پشت سرهم به او
 زخم میزدند.
 گوشی را در دستش گرفت و روی اسم کوروش ضربه
 زد.
 از کوروش خبری نمی گرفت، پشیمان شده بود و
 احساس می کرد کار بچه گانه ای انجام داده بود اما کمی
 دیر نشده بود؟

گاهی هم خودش حرف خودش را تکذیب می‌کرد و میگفت که ادامه می‌دهد چون هنوز کارش تمام نشده و قرار نیست دست از سر اردوان بردارد و باید یک جور حرصش را در بیاورد.

زیاد نمی‌دانست! با چند بوق صدای کوروش در گوشش پیچید.

- به به بین کی اینجاست و کی افتخار داده؟ بابا خوشحالمون کردی!

چشم‌هایش را بست و با صدای آرامی ادامه داد:

- دیگه دیدم اینجاها نمیای و خبری ازت نیست گفتم پرسم ازت من این مدت حال خوب نبود و گرفتاری زیاد داشتم نتونستم زیاد رو به راه جوابت رو بدم.

- فدای سرت عزیزم راستش منم بخاطر عموت مجبورم نیام همیشه میام می‌بینی که چطور و چه رفتاری داره باهام...

شرمنده گفتم:

- میدونم واقعا ببخشید باعث خجالت منه.

- نه بابا بیخیال این حرفارو نزن! من بخاطر خودت
میام هرچی هم که بشه

لبخند کمرنگی زده و نامطمئن زمزمه کردم.

- میخوام یه چیزی رو بهت بگم و ازت مشورت
بگیرم. احساس می‌کنم بی طرف قضاوت می‌کنی و
بهم میگی چیکار کنم چیکار نکنم.

نمی‌دانست مطمئن است که می‌خواهد به کوروش
بگوید و از او کمک بگیرد یا نه اما میدانست که تنهایی
نمی‌تواند از پس این حجم از افکار بد بربیاید و باید کسی
می‌بود و کمکش می‌کرد.

نمیتوانست به پریسا و سامیار هم بگوید چون
نمیخواست هیچ آشنایی فعلا خبردار شود

- جانم؟ هرچی باشه هرکاری از دستم بربیاد دریغ
نمیکنم این و لازمه بگم یا میدونی؟

اخلاق کوروش را دوست داشت. پسری مودب بود و
دوست داشتنی.

مهربان و خون گرم و از همه مهم تر تکیه گاه!
خواست چیزی بگوید که ضربه ای به در خورد و همین
باعث شد سریع از کوروش خداحافظی کند.
میدانست که الان هرکدام از اهل خانه او را اینطور
ببینند باز برایش حرف در می آورند.
گوشی را روی میز پرت کرد و جواب داد.
- بیا تو.

در باز شد و ساره وارد شد. با دیدن ساره آه از نهادش
بلند شد چون میدانست برای چه آمده است!

- خوبی عمه؟

جوایی به او نداد و خودش را با گوشی مشغول کرد. ساره
که جو را دید دیگر مقدمه چینی نکرد.

- چرا جواب عموت رو جلوی سعید دادی؟ نمیگی
 غرور عموت جلوی سعید میشکند؟ اون الان قیم
 توئه من که کاره‌ای نیستم.
 دندان روی هم سایید.

- قیم من؟ من قیم نمیخوام! من آقا بالا سر نمیخوام
 من مامانم و از دست دادم الان دیگه بچه یتیم
 عموی ناتنی من قراره قیم من بشه؟ با کدوم
 قانون؟

نیشگونی از بازویش گرفت و کنار گوشش گفت:

- این جنگ و تموم کن تا به جاهای بدی نکشیده شده!
 انقدر تو روی هم و اینسید!

- من نمیخوام کسی برام تعیین تکلیف کنه.

- خب حقیقت و داره میگه دیگه! اون پسره کو؟ اومد
 دستمالی کرد رفت؟

دهن آدم و باز میکنی چه چیزایی بگه جیران.

چشم گرد کرده و ساره را نگاه کرد. این حرف‌های ساره برای او گران بودند! نمیتوانست باور کند که ساره همچین حرفی را زده چون این حرف‌ها از ساره بعید بود. خشمش بیشتر شده بود و بعید میدانست بتواند خودش را کنترل کند چون نمیتوانست.

- این حرفا یعنی چی عمه؟

وقتی خود نزدیکانش برای او این حرف‌ها را درست می کردند وای به حال دیگران!

چرا باید راجع به او و کوروش اینطور فکر کنند؟

- دهن من و باز میکنی هی من میخوام سکوت کنم و بعضی چیزارو نگم مجبورم می کنی.

دندان روی هم ساییده و پریشان بلند شد.

- عمه برو بیرون دیگه نمیخوام حتی تورو هم ببینم واقعا براتون متاسفم! توهم مثل اون بی منطقی و خیلی طرز فکر پوسیده‌ای داری.

ساره عصبی خودش را جلو کشید و دست جیران را محکم گرفت.

- چی داری میگی دختر؟ درست صحبت کن هی
هیچی بهت نمیگیم زده به سرت؟ دیگه نبینم اینطور
حرف بزنی من مامان ثریا نیستم ها چیزی بهت نگم
میزنم تو دهننت

مات مانده بود. این حرفها را عمه اش زده بود؟ اوپی
که همیشه مهربان جلوه می کرد و اما الان...
چه حرفهایی می زد این عمه جاننش و چه دردناک بودند
هضم این حرفها.

- خودتون نمیدونید چی میگوید والله برمیگردی به من
میگی کوروش گذاشته و رفته و دستمالیم کرده؟
شخصیت من و میارید پایین؟ بهم میگوید هرزه؟
برات متاسفم عمه فکر نمیکردم روی دیگه ات انقدر
بد باشه مامان ثریا یه چیزی میدونست که
نمیداشت زیاد از حدت وارد مسائل من بش...
حرفش با سیلی ای که به صورتش خورد قطع شد و
دست روی صورتش گذاشت

اول تهمت و تهدید و بعد هم سیلی؟ فکر میکرد که
چقدر احمق است که باید پیش اینها بماند و تحملشان
کند!

- دیگه نمیخوام ببینمت برو با اون داداش روانیت
هردوتون روانی هستین!

بغضش را قورت داد و سمت کمدش رفت و مانتویش را
بیرون کشید.

- کجا؟ حق نداری بری بیرون دختره‌ی سلیطه! هی
هیچی بهت نمیگیم دور برداشتی و تو سر و کله‌ی ما
میپری؟

جوابی به او نداد و شال را هم برداشت و کیفش را هم
چنگ زد.

رو به روی ساره ایستاد و عصبی و ناراحت صدا بالا برد.

- تو هیچکس من نیستی که برای من تعیین تکلیف
کنی اینجا هم خونه‌ی منه سریع برو بیرون! خودمم
هرجایی دلم خواست میرم و میام.

و دیگر نایستاد و قدم‌هایش را بلند و محکم سمت در برداشت.

اشکی روی صورتش ریخت که سریع پاکش کرد. نمی‌دانست که بحث به اینجا می‌گردد. اصلاً توقع نداشت از کسی که فکر می‌کرد بهترین است و تکیه‌گاه، این حرف‌ها رو بشنود.

ساره دنبالش راه افتاد و صدایش زد. خیلی خود را کنترل کرده بود که مقابل سرکشی‌هایش آرام باشد و سکوت کند اما خودش این‌گونه خواسته بو، بی‌احترامی‌هایش...

- وایسا جیران به خاک مامانم اجازه نمی‌دم قدم از قدم برداری وایسا.

گوش نکرد و همین‌که از پله‌ها پایین آمد سریع سمت درگام برداشت.

صدا زدن‌های ساره باعث شده بود توجه سعید و اردوان هم به آن‌ها جلب شود.

- وایسا جیران.

- چخبر شده؟

جوابی به آنها نداد و در را باز کرد که دستش از پشت کشیده شد. برگشت و چشم در چشم او گفت:

- بهم دست نزن تو دیگه برام مهم نیستی، عمه من نیستی، خواهر من نیستی!

ساره ناراحت دستش را کشید و چیزی نگفت

- ولم کنید به حال خودم بمیرم.

و بدو بدو از خانه بیرون رفت و هرچقدر میتواند به سرعت قدم‌هایش افزود. میخواست هرچه زودتر از آن خانه و اهالی‌اش فاصله بگیرد.

گوشی را برداشت و روی اسم کوروش ضربه زد. اشک‌هایش روی صورتش ریخته بودند و نمیتوانست درست صحبت کند.

قلبش تکه تکه شده بود.

کوروش که جواب داد سریع گفت:

- میتونی بیای دنبالم؟

صدایش بغض دار و گرفته بود و میدانست باعث نگرانی او می‌شود اما نمیتوانست چیز زیادی بگوید.

- چیشده؟ جیران چیشده؟ چرا اینطوری شدی؟ داری گ...ریه می‌کنی؟

- تو فقط بیا دارم میرم پارک محله مون...

همین را گفته و قطع کرد. وارد پارک محله شد و روی اولین صندلی‌ای نشست. هیچوقت کسی این‌گونه به گریه‌اش نینداخته بود!

در فکر فرو رفت و به خانواده جدیدش فکر کرد. احساس می‌کرد باید از این خانواده جدا بشود چون هیچ چیزی جز آزار به او نمی‌رساندند.

با صدایی از فکر بیرون پرید و هینی کشید. اطراف را گشت و روی کوروش مکث کرد.

نمی‌دانست چقدر بود که در فکر فرو رفته بود اما از قضا انگار مقدار طولانی‌ای بود که از اطرافش بیخبر بود.

کوروش خودش را جلو کشید و نگران به صورت قرمز او نگاه انداخت. مشخص بود که چقدر گریه کرده است.

- چرا گریه میکردی؟ ببینمت جیران چرا؟

جز سکوت چیزی نداشت. نگاه از او گرفت و به بچه‌ها چشم دوخت. باید چه میگفت؟ می‌گفت که عمه جانش او را هرزه خطاب کرده و بخاطر او دعوا بالا گرفته؟ اصلا میتواندست همچین چیزی را به زبان بیاورد؟

اصلا میتواندست همچین چیزی را به زبان بیاورد؟
- چیزی نیست کوروش.

کوروش تلخندی زد و دست او را فشرد.

- چیزی نیست و به این وضع افتادی؟ خواهشا بگو جیران جون به لب شدم.

جیران بلند شد و مصمم گفت:

- کمک کن خانواده واقعیم رو پیدا کنم کوروش!

کوروش نگران دستش را گرفت و پرسید:

- پس این خانواده، خانواده‌ی واقعی تو نیستن آره؟

سری تکان داد و نگاهش را از او دزدید کوروش می دانست که جیران زیاد از حد تحت فشار بوده و فهمیدن حقایق آن هم در این دورانی که مادرش را از دست داده خیلی خیلی برایش سنگین است و دوست داشت کاری کند اما نمی دانست چه

- واقعا متاسفم جیران تو داری خیلی سختی می کشی و من نمیتونم این و تحمل کنم چیکار کنم از دردت کم شه؟ خواهش می کنم بگو!

بگو چیکار کنم حالت خوب شه؟ چیکار کنم بهتر شی؟ چیکار کنم اینطور نباشی؟ چیشد یهو امروز از هم پاشیدی و زدی از خونه بیرون؟

نگاهش را دوباره به او دوخت و پریشان گفت:

- با عمم بحثم شد و تصمیم جدی تر شد که خانوادهم رو پیدا کنم. البته بهت که گفتم اون آقا محسن وکیل

پدرم، پیداش شده و میگه که میخواد به پدرم بگه من زنده‌م و پیدام کردن.

- مطمئنی جیران؟

نامطمئن و پر استرس نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را مشت کرد. میدانست که مطمئن نیست و فقط از سرعصبانیت است و ممکن است پشیمان شود اما دوست داشت که سراغ حقیقت برود، سراغ حقیقتی که او را به گذشته برساند، همین.

- شاید کامل مطمئن نباشم اما به حسی که ته دل‌مه امیدوارم.

کوروش در فکر فرو رفت و زمزمه کرد:

- پس کمکت می‌کنم که برگردی پیش خانواده‌ی واقعیت!

سرش را روی شانه‌های کوروش گذاشت و بغض کرد. خانواده‌ای که درونش هر حسی اعم از عشق و بغض و نفرت را تجربه کرده بود را قرار بود رها کند؟ سرنوشت چه خواب‌هایی برای او دیده بود؟

- پدرت میخواد تورو ببینه جیران.

شوکه از روی تخت بلند شده و تقریباً با صدای بلندی
پرسید:

- بله؟ من و ببینه؟ به این زودی؟

محسن هیزی گفت و باعث شد سریع بدود و در
نیمه‌باز اتاقش را ببندد.

- واقعا من آمادگی کامل رو برای دیدن ایشون ندارم
جناب محسن!

با استرس در اتاق شروع به راه رفتن کرد و با موهایش ور
رفت. نمی‌دانست که مسئله تا این حد جدی می‌شود.

با کمک کوروش تصمیم گرفته بودند که از طریق
محسن به پدرش اطلاع دهند که او برگشته است اما
محسن خبر داد که پدرش با شنیدن خبر حالش بسیار

وخیم شده بود و حال در یک تماس ناگهانی میگفت که
پدرش قصد دیدن او را دارد؟

نه میتوانست و نه میخواست!

آمدگی هنوز درون او وجود نداشت و چطور می توانست
به کسی که سالها ندیده است بگوید پدر؟ یا اصلا
ببیند و تصور کند که پدرش است؟

- منم میدونم که آمدگی نداری عزیزم اما باید سعی
کنی با وضعیت کنار بیای و اینکه این جلسه فقط
دیدن و معارفه هست همین کار خاصی قرار نیست
انجام بدید اونم برای آروم کردن دل پدرت.

با شنیدن کلمه‌ی پدر بیشتر ناآرام شد و بیشتر استرس به
جانش افتاد و بیشتر قدم زنان در اتاق راه رفت.

- نمیتونم جدی محسن خان نمیتونم.

پوف کلافه‌ی محسن باعث شد پنجره را باز کند تا
هوایی بخورد.

- این مرد الان خیلی شکسته شده و مریضه با هر خبر
هیجانی‌ای ممکنه بلایی سرش بیاد لاقل با دیدن تو
دلش خوشه بعدش میرین آزمایش میدین و مطمئن

میشین که پدر و دختر واقعی هستین یا نه اما من
مطمئنم بزم برای راحتی خودت و پدرت می‌گم.

اما جیران حرفش، این حرف‌ها نبود!

حرفش چیز دیگری بود که درکش نمی‌کردند!

- تا کی فرصت دارم؟

- فردا آماده باش که پیام دنبالت جیران لطفا حرفم رو
رد نکن.

با استرس خدا حافظی کرد و روی تخت نشست. قلبش
در دهانش می‌زد و باورش نمی‌شد قرار است پدرش را
ببیند! پدری که از بچگی آرزوی دیدنش را داشت و
حال...

نمیتوانست قبول کند که فردا روز دیدار است و مطمئن
بود قرار نیست خواب به چشم هایش بیاید.

روی تخت نشسته و به کمدش خیره شد. هیچ لباسی برای پوشیدن نداشت و باید چه کار می کرد؟
بلند شد و قدم زنان شماره‌ی کوروش را گرفت وقتی جواب داد سریع و بدون اجازه دادن به او شروع به صحبت کرد:

- بدبخت شدم کوروش محسن زنگ زده میگه بابات
میخواد ببینت باورم نمیشه.

صدای خنده‌ی کوروش آمد و جیران متعجب پرسید:
- چرا میخندی؟

- استرس نگیر دختر!

آهی کشید و در کمدش را باز کرد و دنبال لباسی زمزمه کرد.

- باید چیکار کنم؟

با استرس دست کوروش را که کت و شلوار پوشیده و متشخصانه کنارش ایستاده بود را گرفت.

- استرس دارم کوروش.

کوروش لبخندی به حال دخترک زد. چقدر این حالش را دوست داشت و مطمئن بود ته ته تمام این ها خوشبختی در انتظار جیران است و برای همین کمکش میکرد، برای همین حمایتش می کرد.

که او را خوشحال کند و به خوشبختی برساند، همین.
- استرس نگیر دختریه جلسه‌ی معارفانه‌س همین قرار نیست کار خاصی بکنی.

مقابل کوروش ایستاد. باید از تیپ و استایلش مطمئن می شد. باید بهترین ظاهر می شد.

- من چطورم؟ وای بگو من چطورم.

مقابل کوروش چرخ زد که کوروش با تحسین نگاهش کرد.

- خیلی عالی هستی لازمه بگم بیشتر از یه پرنسس میدرخشی؟

جیران انرژی گرفت و سرعتی به قدم‌هایش داد.

- پس امیدوارم قشنگ باشم واقعا.

جلوی در که ایستادند قلبش با تمام توان خودش را به دیوارهای سینه‌اش می‌کوبید و یک‌جا بند نبود. دست‌هایش می‌لرزید و نمی‌دانست این راه را ادامه دهد یا پشیمان شود و برگردد.

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ده و نیم شب بود و هنوز به خانه برنگشته بود و میدانست که قرار است با ساره و اردوان دوباره به سر و کله‌ی هم بزنند.

- آماده‌ای جیران؟

سرش را تکان داد و قدمی جلو برداشت.

- آماده‌م کوروش.

کوروش لبخند زد و او را به جلو هدایت کرد.

وارد که شدند با دیدن محسن و یک مرد کنارش دست‌های لرزانش را در دست‌های کوروش گذاشت.

- آرام باش.

جلوتر که رفتند محسن و آن مرد کمی میانسال هم جلو آمدند. جیران نمیتوانست به چهره‌ی آن مرد نگاه کند و تحلیل کند که پدرش است، نمیتوانست.

محسن با لبخند به جیران و کوروش خوش آمد گفت و ادامه داد:

- بنشینید الان ایشون هم میان.

جیران متعجب نگاهش را به آن مرد دوخت که محسن ادامه داد:

- نه عزیزم این پدر شما نیست.

جیران خجالت زده جوابش را گرفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست. بی‌قرار بود و جو سنگینی که وجود داشت حالش را ملتهب می‌کرد.

کمی که گذشت صدای تق‌تق و کشیده شدن چیزی روی زمین باعث شد سربلند کند و سرش را به منبع صدا بچرخاند.

با دیدن مردی که تقریباً کمی جا افتاده و جوان بود شوکه شد... کت و شلوار شیکی که پوشیده بود و

قیافه‌ی مردانه و جذابش جوری بود که انگار یک پسرک
بیست ساله است!

صدای آرام محسن آن جو را شکست و باعث شد
کوروش بلند شود و پشت سرش، جیران...

- جیران جان او مدن ایشون.

به احترام آن مرد خوش لباس و خوش قیافه بلند شده
بودند و آن مرد پدرش بود؟ چرا فکر می‌کرد که قرار
است با یک مرد پیر و مریض رو به رو شود؟

مرد نگاهش زوم جیران شد و قدم‌های آرامش را سمت
او کشاند.

جیران خجالت زده نگاه از او گرفت و به پایین دوخت.
نمی‌توانست نگاه‌های خیره‌ی آن مرد و بقیه را تحمل کند
و احساس می‌کرد که پشیمان شده است.

- حالتون خوبه اردشیر خان؟

- بهترم محسن جان.

صدایش که آمد انگار روح از تن جیران پر کشید. دیگر نمیتوانست تحمل کند و بغض کرد.

- بفرمایید بنشینید.

میدانست که در چند قدمی اش ایستاده و نگاهش میکند اما حتی نمیتوانست سر بلند کند و به این نگاهها ادامه دهد.

- بشین جیران جان

صدای محسن که آمد نشست و کنار گوش کوروش لب زد:

- نمیتونم تحمل کنم کوروش بریم خواهش میکنم بریم.

کوروش نگران دستش را در دستانش گرفت و گفت:

- یکم دیگه صبر کنی میریم الان زشته باشه؟

جیران ناچار سری تکان داد و باشه‌ای گفت. مرد هنوز به آن دو خیره بود و حرفی نمیزد. محسن که جو را سنگین می‌دید شروع کرد.

- خب معرفی میکنم جیران و اردشیر خان.

اردشیر خودش پیش قدم شد.

- من اردشیرم یه پیرمرد مریض که پیدا شدن دخترکش

بعد از سالها میتونه اون رو از مرگ نجات بده.

جیران معذب تکانی خورد و بالاخره نگاهش را به آنها

داد.

- چشم‌ها ت عین چشم‌های مادرته!

نگاهش را به کوروش دوخت و سوالش را از جیران

پرسید. پرسید تا صدای جیران را هم بشنود کمی آرام

بگیرد! پرسید تا بعد از سالها دل تنگی‌اش رفع شود

- نامزدته دخ...

مکث کرد و حرفش را تصحیح کرد.

- جیران جان؟!

جیران جوابی نداد و سرخ شده به زمین خیره شد. کوروش

برای آن که سوال مرد بی‌جواب نماند خودش را جلو

کشید.

- هنوز رسمی نامزد نکردیم ولی خانواده‌ها در جریان هستند.

اخم‌های اردشیر درهم شد و سر تکان داد. محسن بلند شد و مشتاق گفت:

- من می‌گم سفره رو آماده کنن پس.

جیران سلقمه‌ای به کوروش کوبید که کوروش بلند شد و به ساعت اشاره کرد.

- راستش ما باید زود بریم جناب محسن خیلی عذر می‌خوام ولی خانواده‌ی جیران خبر ندارن و الان خیلی نگرانش شدن واقعا.

اردشیر با لبخند جیرانش را نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

پیدا شدن دخترکش برای او شبیه یک معجزه بود! معجزه‌ای که او را از غم و تنهایی نجات می‌داد.

پسر مقابلهش را خیلی نمی شناخت ولی او آدم شناس قهاری بود و میدانست که این پسرک خوب است که این گونه به جیران اهمیت می دهد و همین باعث خوشحالی اش می شد.

بلند شد و رو به جیران ادامه داد:

- میخواستم صدات رو بشنوم اما تو انگار نمیخواهی که من صدات رو بشنوم مشکلی نیست... برو و مراقب خودت باش عزیز دل بابا!

کوروش به جای جیران هم از محسن و بقیه خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفتند.

قلب جیران هنوز محکم می کوبید و باورش نمی شد این مرد واقعا پدر او است. از در که بیرون رفتند جیران با استرس خودش را به کوروش چسباند و اشک ریخت.

- چرا چیزی نگفتی جیران؟

سری به معنای نمیدانم تکان داد و گفت:

- نتونستم چیزی بگم از یه طرف هضم این موضوع برام سخت بود و نمیتونستم واقعا از یه طرف هم احساس

می‌کردم دارم در حق پدر و مادری که بهترین‌ها رو برام فراهم کردن خیانت میکنم.

- اینطور نیست تو فقط داری راجع به گذشته‌ت تحقیق می‌کنی همین.

جیران نگاهش که به پنجره‌ی بالا خورد آرام زمزمه کرد.
- داره نگاهمون میکنه.

۲۷۸

کوروش برای تایید صحت حرف جیران به بالا چشم دوخت و وقتی دید که از بالا در حالا نگاه کردن به آن دو است از جیران فاصله گرفت و معذب ادامه داد:

- نباید پدرت فکر کنه که من دارم ازت سواستفاده می‌کنم فکر کنم خیلی بد شد که بغلت کردم!

جیران اهمیتی به حرف او نداد و جلوتر رفت. کوروش اما دلش نمیخواست پدر جیران مانعی برای او باشد و دلش می‌خواست او را همه جوره تایید کند... او جیران را

دوست داشت و این را هیچ وقت انکار نمی کرد و میدانست که جیران هیچ احساسی به او ندارد اما تلاش می کرد تا دل او را به دست بیاورد و یا حتی برای دیدار ساده اش با او هزار بار به عمو پدرش جواب پس ندهد.

- پدرت خیلی خوشتیپه جیران باورم نمیشه از منم خوشتیپ تر بود.

جیران لبخندی گوشه ی لبش نشست و چشم تنگ کرد.

- چرا به خودش گفت پیرمرد؟ اون که انگار همسن توئه!

کوروش سری به معنای ندانستن تکان داد و جواب داد:

- ولی کاشکی حداقل یه جمله ای چیزی میگفتی بیچاره همش به تو چشم دوخته بود که یه حرفی چیزی بزنی و اون خوشحال بشه.

جیران آهی کشید و در ماشین را باز کرد و نشست.

- نتونستم حرف بزوم کوروش کاش درکم کنی و بدونی چقدر سخته یهو یکی از راه برسه و بگه تمام اون سال های تو پرورشگاه که منتظر پدر و مادرت بودی

الکی بوده و تورو از پدر و مادرت دور کردن، تمام اون سال‌ها که به کسای که خیلی هم مهربون بودن و برات پدر و مادری کردن گفتی مامان، بابا اما درحالی که خودت پدر و مادر داشتی... مکث کرد. شاید داشت زیاده‌روی می کرد اما حقیقت را جور دیکه ای نمیخواست بیان کند.

- نه اینکه اون دو نفر که سال‌ها همه چیز رو برام فراهم کردن بد باشن ها نه ولی من از یتیم بودنم گلگی داشتم همین از یتیم بودنم که همیشه امثال اردوان و بقیه تو سرم می کوبیدن و پشت سرم حرف می‌زدن...

- من کاملاً درکت می‌کنم عزیزم و این دفعه شرایط فرق می‌کرد و حق داشتی که نتونی چیزی بگی و هم

این که آدم توی جمع زیاد بود و صد در صد که نمیتونستی حرف بزنی از دفعه‌ی قبل که رفتی پیش پدرت باید خودت و اون تنها باشید و صحبت کنید منم نمیام.

جیران سری تکان داد و نگاهش را به بیرون دوخت. تا به مقصد برسند سکوت کرد و چیزی نگفت. ساعت از دوازده گذشته بود و نگران بود که دعوایی راه نیفتد چون اصلا حوصله نداشت بایستد و با آن‌ها دعوا کند!

ماشین که جلوی در ایستاد نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

- ممنونم که اومدی کوروش تو واقعا بهترینی امیدوارم به سامیار و پریسا چیزی در این مورد نگی و شرمنده بخاطر اینکه وقت رو گرفتم.

کوروش خنده‌ای کرد

- این چه حرفیه عزیزم؟ تو همیشه فقط وقت من و بگیر خب؟

لبخندی تحویل کوروش داد و عقب گرد کرد.

با قیافه‌ی جدی کلید را باز کرد و خدا خدا کرد که نه ساره‌ای باشد نه اردوانی که گیر بدهد!

وارد شد و آرام آرام قدم هایش را سمت سالن کشاند. هنوز چند قدم نرفته بود که چراغ‌های سالن روشن شدند و او هینی کشید و ایستاد.

چرخید و به اردوان که مچش را گرفته بود خیره شد. اردوان نگاهی به تیپ خیلی قشنگ جیران انداخت و سری تکان داد.

این چه وضع تیپ زدن بود؟! کجا رفته بود که این وقت شب برگشته بود؟

چه باید میگفت به این دخترک سهل انگار؟

- کجا بودی جیران؟ با من روراست باش و بگو که کجا بودی!

کیفش را چنگ زد و چشم‌هایش را تنگ کرد و در اطراف گرداند.

- بینم خواهرت کو؟ باهم دوتایی بیفتید به جون من
و تفتیشم کنید ها؟ کو خواهرت؟

اردوان پوزخندی زد. پررو بودن این دخترک را کجای
دلش می گذاشت؟

- مسخره بازی در نیار جواب سوالم رو بده!

رو از او گرفت و به سمت بالا قدم برداشت. دیگر نیازی
نمی دید به اردوان و بقیه توضیح بدهد که کجا می رود و
از کجا می آید آن ها هیچ چیز او نبودند خصوصاً اردوانی
که نمی گذاشت او اصلاً زندگی کند!

- نرو جیران تا وقتی نگی کجا بودی نمیذارم که بخوابی
دختر!

بی اهمیت به او برگشت و کفش های پاشنه بلندش را از
بالا روی زمین پرت کرد. صدای محکم برخورد کفش ها
با کف زمین باعث شد اردوان به قدم هایش سرعت
بدهد و جیران نیز برای فرار از دست او سرعت
قدم هایش را زیادتر کند.

- سرمن چی می کوپی آخه لامصب ها؟

در اتاقش را بست و جیغ کشید.

- به شما ربطی نداره کجا بودم کجا نبودم دست از سرم بردارید هر جا دلم میخواد برم میرم و هر کفش و لباسی که دوست نداشته باشم و میسوزونم خراب می کنم به شماها مربوط نیست!

- من نگرانتم لعنتی گوش کن حرفم رو... چرا انقدر داری لجبازی می کنی؟ من قییم توام جیران بعد از رفتن مامان کمرم شکسته و مسئولیتم دو برابر شده! درکم کن و انقدر با من بد تا نکن دختر.

دلش به حال او نمی سوخت و چه بسا از او متنفرتر شده بود. بخاطر آن فحش های رکیکی که خواهرش داده بود. نمیتوانست قبول کند...

کسانی که بعد از رفتن مادرش به آن ها دل بسته است اینگونه سنگ روی یخش می کنند.

- بسه اردوان اگه نگران منی دیگه من و اینقدر تفتیش نکن لعنتی خسته شدم و منم حق زندگی دارم!

۲۸۰

لیوانی آب برای خودش ریخت و زیر چشمی به اردوانی که زیر چشمی نگاهش می کرد نگاه انداخت. چند روزی می شد که هیچ خبری از ساره نبود و انگار که کلا رفت و آمدش را به اینجا قطع کرده بود که نه می آمد و نه می رفت...

بعد از آن شب دیگر نه به خانه ی آن مرد که قرار بود پدرش باشد رفت نه حتی محسن را دید و نه حتی از خانه بیرون رفت. فقط وقت نهار و شام که میشد پایین می آمد و از غذایی که اردوان برای هردو سفارش می داد می خورد و بعد هم ظرفها را می شست و می رفت.

نه باهم حرف می زدند نه سوالی می پرسیدند نه هیچ چیز دیگر... جیران از صبح تا شب خودش را مشغول نوشتن خاطراتی که درمورد مادرش بود نگه می داشت و داخل اتاق خودش را حبس کرده بود.

تنها کسی که در این روزهای سخت از او حال و احوال می پرسیدند یا کوروش بود و یا سامیار و پریسا...
 اما کوروش بیشتر از همه به او زنگ میزد و بیشتر احوالش را می پرسید و این باعث می شد که روز به روز به کوروش نزدیک تر شود.

- به چی زل زدی؟

با سوالی که اردوان از او پرسید به خودش آمد و سری تکان داد. لیوان آب را سر کشید و به اردوانی که بعد از چند روز لب باز کرده و با او سخن می گفت نگاه انداخت.

- نمیدونم دارم به چی نگاه میکنم!

و لیوان را گذاشت و خواست برود که با صدایش میخکوب شد و قدم دیگری برنداشت.

- چند روز دیگه چهلم مامانه جیران لازم دونستم بهت یادآوری کنم که بهتره انقدر خودت رو تو خونه حبس نکنی و بری دانشگاه و به درس و مشقت برسی.

دست‌هایش را مشت کرد و با لبخند مضحکی چشم بست.

باور نمی‌کرد این حرف‌ها را همین مرد می‌گوید مگر همین مرد نبود که او را تفتیش می‌کرد و به او دستور می‌داد که جایی نرود؟ پس حال چرا اصرار داشت که خودش را زندانی نکند و بیرون برود و بگردد؟

اصلاً مگر همین را نمیخواست؟ لب‌هایش را جوید و گفت:

- چرا برم؟ مگه همین و نمیخواستی که خودم و تو خونه حبس کنم و هیچ جا نرم؟ هدفت مگه همین نبود؟ بیا به هدفت رسیدی، راحت شدی!

بلند شد و کتابی که در دستش بود را روی کاناپه پرت کرد. جیران همیشه‌ی خدا حرف‌هایش را اشتباه برداشت می‌کرد و تازه دست پیش هم می‌گرفت. همین‌ها اذیتش می‌کرد! اینکه حرفی می‌زد و برعکس معنی می‌شد.

او فقط نگران جیران بود و می‌ترسید که اتفاقی برایش بیفتد همین!

نمیخواست او را هیچوقت محدود کند فقط میخواست او را قانون‌مدار به بار بیاورد و انگار که این‌ها از سن او گذشته بودند.

- من نمیخوام محدود شی فقط نگران شدم کاشکی معنای نگرانی رو به محدودیت عوض نکنی جیران! یکم بزرگ شو چشم‌هات رو باز کن و ببینم چی اطرافت میگذره اینجا فیلم نیست، کارتون نیست اینجا واقعیه. بعد سعی کرد لحنش را با عطفوت کند و دل جیران را به دست بیاورد پس نزدیک‌تر رفت.

- میخوام شب باهم بریم بیرون مثل دو عضو خانواده که کاملاً باهم صمیمی هستن باشه جیران؟

میخواست قبول نکند و ضایعش کند اما اینکه اینطور
 مهربانی از او می دید باورش نمی شد و فکرمی کرد که
 کاسه‌ای زیر نیم کاسه است اما خیلی تلاش می کرد که
 خوشبین فکر کند پس جواب داد:
 - باشه میام.

و بعد از گفتن آن حرف دیگر نایستاد و رفت.
 میخواست که برود و بداند موضوع از چه قرار است؟ آیا
 اردوان واقعا خوبی او را می خواهد؟
 شاید هم احساس می کرد نیاز به محبت و توجه دارد او
 دخترنازپرورده‌ی ثریا حال، خیلی تنها شده و کسی را
 نداشت و حق هم داشت این گونه بهم بریزد و
 هیچکس نمی فهمید به جای اذیت کردن‌ها، فقط باید او
 را درک کند، همین.

نگاهی به رستوران انداخته و چشم تنگ کرد.

اردوان با گوشی مشغول بود و او هم طبق معمول فقط نگاه می کرد. وقتی کارش طولانی شد عصبی گفت:

- مثل اینکه اومدیم مثل دوتا عضو خانواده که صمیمین بیرون‌ها نه دوتا آدمی که باهم دشمنن اگه میخواستی من و اینجوری بذاری بری تو گوشت چرا آوردی اینجا؟

اردوان با شنیدن حرف‌های او سرش را تکان داد و گوشیش را کنار گذاشت.

- یه مسئله‌ی کاری بود وگرنه هیچ کاری با گوشی نداشتم و ندارم.

نیشخندی زده و خودش را با قاشق و چنگال مشغول کرد. الحق که نباید درخواستش را قبول می کرد و می گذاشت تا ضایع شود...

پوف کلافه‌ای کشید که صدایش آمد.

- گذشته؟

سری به معنای آری تکان داد که ادامه داد:

- الان یکم دیگه میارن.

باشه‌ای گفت و سرش را تکان داد. میدانست که اردوان می‌خواهد سر صحبت را باز کند و این صحبت‌های بیخود همه بهانه هستند اما چیزی نگفت.

- انقدر چند روزه آرام شدی و خودت و تو اتاق زندونی کردی که نمیتونم قبول کنم تو همون دختره‌ی شیطونی هستی که خونه رو رو سر همه خراب می‌کرد.

جیران آهی کشید و لب زد:

- گذشت اون روزها و مرد اون جیران...

سرش رو به پایین بود و بغضِ سمج در حال پاره کردن گلویش و او به زور جلوییش را می‌گرفت تا اشک‌هایش نریزند.

دستش که توسط او گرفته شد بیشتر بغضش گرفت.

- متاسفم بابت اون همه گیردادن‌ها جیران من نمیخواستم کنترلت کنم.

جیران ناخودآگاه پوزخندی کنج لب‌هایش نشست و سکوت کرد. اردوان بود که این حرف‌ها را می‌زد؟! این حرف‌ها به اردوان اصلا نمی‌خوردند.

به او فقط زورگویی و دخالت در کارهایش می‌آمد و بس... نه به او می‌آمد که روان‌شناس باشد و استاد نه به او می‌آمد که عموی عاقلی باشد هیچ کدام... فقط یک مردک فضول که همیشه در کارهایش دخالت می‌کند، همین.

- جدی میگم... اولش که خیلی نگران بودم و باعث شدم اینطور فکر کنی و خودت رو زندانی کنی اما الان به شدت عصبیم و ناراحت از این کاری که انجام دادم.

دست‌های جیران را نوازش کرد و سعی کرد به او بفهماند که کاملا جدی است و این حرف‌ها را از ته دلش می‌زند نه برای تظاهر کردن و گول زدن او! میدانست که به حد کافی دل جیران را شکسته است و بهتر است از این به بعد جور دیگری با او رفتار کند...

او واقعا نگرانش بود و نگرانی اش را این گونه نشان می داد اما جیران بود که نگرانی او را اشتباه برداشت می کرد. فکر می کرد که در زندگیش دخالت می کند یا می خواهد که او را کنترل کند اما این گونه نبود.

- من نمیخوام حالا که مامان و از دست دادیم افسرده باشی جیران اونم درحالی که باعث و بانیش منم.

لبخند کم رنگی زد و سر پایین انداخت.

- فکر می کردم کار بهتریه اما اشتباه می کردم و انسان جایزالخطاست مگه نه؟!

جیران شوکه بود از شنیدن این حرف ها... باورش نمی شد و هرچه بیشتر اردوان حرف می زد بیشتر باورش نمی شد و فکر می کرد که به سرش زده است!

- میخوام بهم اعتماد کنی عزیزم.

لب هایش را گاز گرفت و نگاهش را به پایین دوخت. نمی دانست چه بگوید. چیزی در دلش بالا و پایین می شد و اذیتش می کرد.

چیزی که نمی گذاشت درست و منطقی فکر کند و باعث می شد تصمیم های احساسی ای بگیرد.

- لازم نیست الان چیزی بگی میتونیم صبر کنیم و مثل دوتا دوست که هوای هم رو دارن بهم نزدیک شیم. من میخوام حمایت کنم به جای مامان، به جای خودم و به جای داداشم که پدرت بود و حسابی دوستت داشت و وقت نشد برات وجودش و بذاره.

با آوردن اسم پدر بغض کرده و لرزید. اگر اردوان می دانست که او خانواده ی واقعی اش را پیدا کرده است چی میگفت؟! باز هم همین ها را میگفت یا خوشحال می شد که دارد از پیشش میرود؟

- غذاها رو هم آوردن بهتره مشغول شیم.

وقتی گارسون غذاها را روی میز گذاشت سرفه‌ی
مصلحتی‌ای کرد و سعی کرد مشغول غذایش باشد اما
فکرش انقدر درگیر بود که اشتھایی برای خوردن
نداشت.

- چرا نمیخوری؟

جواب سؤالش را میتوانست بدهد؟ نمی‌دانست.
نمیتوانست به او بگوید که با مردی آشنا شده‌ام که
خانواده واقعی را می‌شناسد و میداند که من که هستم،
نمیتوانست بگوید به دیدن پدر واقعی رفته‌ام و تو و
خواهرت و هیچکس دیگر از هیچ چیزی خبر ندارید و
میخواست که بگوید اما نمیتوانست.

چیزهایی مانع می‌شدند و نمی‌داشتند. دلش میخواست
یک‌جور دیگر باخبر بشوند نه اینطور.

خودش هم زیاد نتوانسته بود با این مسئله کنار بیاید
چه برسد آن‌ها...

- زیاد میل ندارم اگه میشه برگردیم خونه.

ابروهای اردوان بالا پرید.

- چه زود؟ مثلاً می‌خواستیم یکم مثل خانواده‌ها باشیم نه اینکه زود برگردیم.

گاه اردوان از خودش حرصش می‌گرفت که چرا انقدر لیلی به لالای این دخترک می‌گذارد و بیشتر حرص می‌خورد؟

چرا انقدر سعی دارد تمام عصاب خوردی‌هایش را فراموش کند و با این دختر مثل یک بچه هم سن و سال او رفتار کند تا از دلش در بیاید؛ این‌ها از او بعید بودند! جیران خواست جوابی به اردوان بدهد که صدای زنگ موبایلش مانع این شد که چیزی بگوید.

اردوان منتظر و کنجکاو نگاه می‌کرد و جیران زیر این نگاه‌ها تماس را جواب داد:
- جانم؟

نمی‌دانست چرا اما کرمش گرفته بود که پیش اردوان با کوروش بیشتر صمیمی باشد و به او بفهماند که رابطه‌ی آنها تمام نشده است.

وقتی به یاد می‌آورد که با شهره چگونه صحبت می‌کند و چگونه رفتاری کند بیشتر مصمم می‌شد از این فرصت استفاده کند و بر مغز او یورتمه برود!

- خوبی جیران؟ میخواستم ببینم شام خوردی؟
حالت خوبه؟ آگه نخوردی بریم یکم بیرون حال و هوات عوض شه بعد از مدت‌ها...

متعجب شد. مگر امروز چخبر بود که همه قصد داشتند او را بیرون ببرند تا حال و هوایش تغییر کند؟

سؤالش را نپرسید اما به جایش جواب داد:

- متاسفم کوروش عموی عزیزم زحمت کشید و من و آورد بیرون اون هم مثل تو میخواست حال و هوام تغییر کنه.

از قصد کل جمله را تکراری کرد تا اردوان نیت کوروش را بداند و اردوان با هر جمله‌ی او بیشتر اخم می‌کرد و ذوق جیران بیشتر می‌شد.

- الان پیش عموتی که اینطور داری حرف میزنی؟
- حتی کوروش هم تعجب کرده بود و با این اوصاف این رفتار از جیران طبیعی بود.
- بله عزیزم.
- اردوان روی میز کوبید و حواس جیران را سمت خودش معطوف کرد.
- مگه نمیخواستی بریم خونه؟ سریع تر حرف‌ها رو بزن باید بریم.
- لب‌هایش را گزید و سری برای اردوان تکان داد و با خداحافظی تماس را قطع کرد.
- مگه جدا نشده بودین؟

با سوالی که اردوان پرسیده بود سرش را بالا گرفت و خیره در چشم‌هایش مستقیم و بدون اینکه مکث کند جواب داد:

- نه جدا نشده بودیم چرا فکر می کنید که من و کوروش جدا شدیم؟ اون فقط بخاطر سخت گیری‌های خانواده من دیگه تصمیم گرفته زیاد پیش شما به دیدنم نیاد همین وگرنه ما هر روز باهم حرف می‌زنیم و همیشه هم هم رو می‌بینیم.
- متوجه ابروهای بالا رفته و برق چشم‌های اردوان شد اما چیزی به روی خودش نیاورد و سرش را تکان داد و مشغول خوردن ادامه‌ی غذایش شد.
- اما خودش هم میدانست که هیچ اشتیایی ندارد و فقط تظاهر به خوردن می‌کند.
- چه عجب! ما سخت گیری می‌کنیم اون وقت شما همدیگه رو دزدکی می‌بینین؟ عجیبه جیران خیلی بچه‌ای!
- پوزخندی زد و غذایش را ناتمام گذاشت و بلند شد.
- حقیقتا از این بحثی که پیش اومد خوشم نمیاد و بهتره که برگردیم خونه.

اردوان نیز همراه او از جایش بلند شد اما در همان حال ادامه داد:

- آره به نظرم برگردیم خیلی خوب میتونی از زیر این بحث در بری.

جیران کمی طولانی نگاهش کرد و بعد کیفش را چنگ زد و جلو جلو راه افتاد. هیچ

وقت با اردوان نمی توانستند مثل یک خانواده و دوست رفتار کنند.

آب آن ها هیچ جوره در یک جوب نمی رفت حتی اگر قرارداد چندین ساله می بستند.

بند کیفش را در دستانش فشرد و راهش را در پیش گرفت.

این حقیقت را قبول کرد که باید هرچه زودتر آن ها را ترک کند و باید به آن ها می فهماند که وقت رفتن است!

موهایش را پشت گوشش فرستاد و بدون ایجاد سرو صدایی، آرام آرام از پله ها پایین آمد و سمت در قدم برداشت.

دل در دلش نبود و میخواست هرچه زودتر خانه را ترک کند و برود.

عجله داشت و برای همین میانه‌ی راه پایش پیچ خورد و ناله‌ای کرد.

عصبی خم شد و دستی به پاهایش کشید و بعد سعی کرد به راهش ادامه دهد که صدای آرامش در آن شب و آن خلوت باعث شد ترسیده هینی کشیده و بالا بپرد.

- کجا به سلامتی؟

دست روی قلبش گذاشت و با صدای بلندی اعتراض کرد.

- قلبم وای... این چه طرزشه؟ درست تر اعلام حضور کن خب.

نفس نفس زده و سعی کرد با صداهایی که در می آورد
حواس او را از چیزی که دیده است پرت کند اما انگار
موفق نبود که اردوان پرسید:

- گفتم کجا میری؟ این سر و صداها بخاطر چیه در
میاری؟ جواب من و بده.

در آن تاریکی چند قدم نزدیکش شد و بلافاصله
چراغهای خانه روشن شدند.

جیران اخم کرد و شانهای بالا انداخت.

- داشتم میرفتم بیرون کاری داشتم مشکلیه؟

دست اردوان روی دستش نشست و خیلی خشن او را
عقب کشید. جیران از شدت فشار دستهای او روی
دستش متعجب ناله‌ای کرد و دستهایش را تکان داد.

متعجب از رفتار او اخم کرده بود. این رفتارها درحالی
بود که به او قول داده بود دیگر اذیت و تفتیشش نکند؟
مگر چقدر گذشته بود که او آن حرف‌ها را از یاد برده
بود؟ در همان دو رو؟!

- داری چیکار میکنی اردوان؟ دستم شکست آروم
باش!

حالا که دقت می کرد چشم‌هایش کاسه‌ی خون شده بودند و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش جوری بیرون زده بود که باعث می شد جیران خوف کند و عقب برود.

هیچ وقت اردوان را اینطور ندیده بود حتی از وقت‌هایی که خیلی عصبانی می شد هم ترسناک و عصبانی‌تر به نظر می رسید.

- برو داخل جیران.

مکث کرد و سعی کرد مخالفت کند اما جو یک جور بود که نمی شد زیاد با او بحث کرد بنابراین خودش را جلو کشید.

- حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی؟

خواست دستی به صورتش بکشد و تبش را چک کند که اردوان صورتش را کشید و غرید:

- بهتره عقب وایسی جیران!

لرزش صدایش موقع گفتن این جمله بیشتر خوف به وجودش می انداخت... نمی دانست که بیرون رفتنش در این وقت شب او را تا این حد عصبی کند.

- م...ن من فقط میخواستم برم یه سر کوروش رو ببینم همین.

اردوان سری برایش تکان داد و قدمی نزدیکش شد.

- گند زدی تو همه چی جیران گند زدی!

میخواستم برات بهترین باشم، بهترین کسی که تا حالا دیدی میخواستم برینم تو زندگیم و ثروتم، میخواستم بیخیال شهره بچسبم به حسی که دارم، بیخیال ممنوعه ها ادامه بدم این احساس رو اما نمی دونستم که...

نفس نفس می زد و همین باعث نگرانی او می شد. قدم قدم عقب می رفت و او قدم قدم جلو می آمد.

- مگه چیشده اردوان؟ چرا همچین می کنی آخه؟

نمی دانست اردوان چرا این رفتارها را نشان می دهد و چرا فکر می کرد که با یک لباس پوشیدن و قصد بیرون رفتن همه چیز تغییر کرده است؟

- من هنوزم میخوام مثل یه خانواده باشیم اردوان.
 انگشت اشاره‌اش را روی خط بینی‌اش گذاشت و هیزی
 زمزمه کرد. نمی‌دانست چقدر عقب رفته و چقدر
 حرکت کرده است فقط وقتی به خودش آمد که
 پایه‌های مبل به پایش برخوردند و او لب زد:
 - من بهتره برم اتاقم.
 قدمی برداشت و خواست قدم دیگر را بردارد که دستش
 اسیر دست‌های او شد و برگشت.

- چیه؟

فشار دست اردوان انقدر زیاد بود که احساس می‌کرد
 دستش درحال شکستن است. پوف کلافه‌ای کشید و
 تقلا کرد.

- اردوان ولم کن، اردوان!

- اردشیر کیه جیران؟ جواب من رو بده.

آن موقع بود که فهمید اردوان یک چیزهایی فهمیده است که نباید... دست های لرزانش را پشتش پنهان کرد تا نگاه اردوان آن ها را رصد نکند اما لعنتی مثل همیشه توانست و آن دست های لرزان را که پنهان شده بودند را شکار کرد.

نمی دانست اردوان تا چه حد از موضوع با خبر است اما هیچوقت اردوان را اینطور ندیده بود... حتی خودش هم آماده نبود که چیزی را به او بگوید و اینکه این موضوع آن هم یک هو پیش آمده بود، کاملا عجیب و ترسناک بود!

- باتوام جیران، جواب من و بده! میگم اردشیر کیه؟

کیه ی آخر را که با تمام توان فریاد زد، جیران هینی کشید و به عقب پرید. دست هایش را حائل صورتش کرد و نفس عمیقی کشید.

نمی خواست چیزی بگوید اما وقتی بد رفتاری ها و داد کشیدن های او را می دید تصمیم می گرفت که لب باز کند و هر چیزی که می تواند برای سوزاندن اردوان بگوید و دقیقا همین کار را هم کرد.

- پدرم، پدر واقعیم. من دیگه یتیم نیستم اردوان که بکوبی تو سرم و بهم بگی بچه یتیم.

اردوان که تا آن موقع صبر کرده بود که خلاف چیزی را بشنود که می دانست با شنیدن این حرف جیران بیشتر خشکش زد و بیشتر درهم شکست.

هیچوقت فکر نمی کرد از شنیدن این خبر تا این حد ناراحت بشود. او نمیخواست جیران برود و این را نمیتوانست که از خودش هم مخفی کند!

این یک چیز طبیعی بود و خودش هم درک می کرد اما نمیتوانست به زبون بیارنش... نمیخواست که جیران بفهمه.

- تو از کجا اردشیر رو می شناسی و چرا ربطش دادی به من؟ چیزی در این باره میدونستی یا منتظر بودی من بگم؟

جیران منتظر بود بشنود از اردوان. بشنود و بداند که موضوع چیست؟ آیا اردوان همه چیز را فهمیده بود یا فقط نصف ماجرا را؟ از کجا؟

اردوان آرام آرام نزدیکش شد و نگاهی به صورتش انداخت

- محسن همه چیز رو برای من تعریف کرد.

جیران حیران و عصبی لب زد:

- اون قرار نبود چیزی بگه.

- آره اما نه وقتی تهدیدش کنم!

جیران عصبی و تیز نگاهش را بالا آورد و به اردوان
خونسرد زل زد.

- واقعا نمیدونم چی باید بگم بهت چرا اون رو تهدید

میکنی؟ چرا همچین کارهایی رو میکنی؟

همین که اردوان قدم دیگه‌ای برداشت و نزدیک جیران
شد، جیران قدم بزرگی برداشت و عقب گرد کرد.

هیچ نمیخواست به او نزدیک باشد!

- چون دلم نمیخواد جیرانم رو از من بگیره، چون ترسیدم که به جز کوروش اون هم یه رابطه‌ی احساسی باهات پیدا کنه و من...
- حرف‌هایش را که می شنید مو به تنش سیخ می شد و باورش نمی شد این حرف‌ها را این شخص می زند!
- کسی که همیشه قصد داشت اذیتش کند اکنون به کنار اسم او میم مالکیت می چسباند و نگرانی اش را بابت رفتن او ابراز می کرد؟ نمی فهمید، اردوان را هیچوقت نمی فهمید.
- من خانواده‌ی واقعیم رو پیدا کردم و محسن فقط وکیل خانواده‌م هست و بهم کمک کرد که پیش پدرم برم.
- فشاری به دست های جیران آورد و او را به دیوار چسباند. نگاهش ملتمسانه بود یا جیران اینطور احساس می کرد؟
- میخوای بری جیران؟ من تازه میخواستم برات خانواده باشم تازه میخواستم باهات مهربونی کنم زود نیست رفتنت؟ اصلا چرا خانواده‌ت باید پیدا بشه؟

وقتی نگاهِ سوالی‌اش را دید حرفش را تصحیح کرد.

- یعنی... تو این همه سال از وجودشون با خبر نبودی
چی میشد الانم نمیدونستی؟ چیزی فرق می‌کرد؟
جز اینکه...

مکث کرد و خیره در چشم‌های مجذوب‌کننده‌ش لب
زد:

- جز اینکه بری.

سرش را پایین انداخت که زیر نگاه سوزناکش ذوب
نشود، سرش را پایین انداخت تا انقدر میخ نگاهش
نشود و انقدر بغض به گلویش فشار نیاورد اما مگر با
سری‌پایین انداختن و نگاه دزدیدن این بغض ره‌ایش
می‌کرد؟

- میخوای بری؟ میخوای من و تنها بذاری؟

شوکه سربلند کرد و به چشم‌های ملتمسش خیره شد.
چقدر شبیه بچه‌ها شده بود دیگر آن اردوان قدرتمند
در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

- من فقط یه جلسه دیدمش لازم می‌بینم برای راحت
شدنمون چند باری همدیگه رو ببینیم تا تصمیم بگیرم.
- پس تصمیمت رو گرفتی!

صورتش را جلوتر آورد و مانع‌تکان دادن سرش شد و
لب‌هایش را به لب‌هایش چسباند.
قلبش؛ مثل عقربه‌های ساعت تند تند می‌چرخید و با
صدا تیک‌تیک می‌کرد

نفس نفس زدنش که دست خودش نبود اما چه می
گفت از اشتیاقش؟ برای تکرار آن بوسه‌ی ممنوعه؟

با خیس شدن صورتش به اردوانی که حتی سرمزار
مادرش هم گریه نکرده بود خیره شد و لرزید... او گریه
می‌کرد؟ برای رفتن جیران؟

خود اردوان هم شوکه بود! از این حجم از دل‌تنگی و
نگرانی‌ای که به سراغش آمده و قصد نداشت رهایش
کند.

- من نمیخوام بری جیران، من نمیذارم بری.
 - تو دار... ی گ... ریه میکنی؟ اردوان من هنوز نرفتم.
 میخواست به او یادآوری کند که هنوز هیچ تصمیم
 گیری نکرده است تا بلکه از او فاصله بگیرد و راحتش
 بگذارد! دلش نمیخواست بعد از این همه اتفاق در
 میان این همه اشک و غصه او را ببوسد.
 اردوان دیگر نمیخواست تعلل کند! لب‌هایش را تکان
 داد و آن لب‌های شیرین و ممنوعه را بوسید. جیران
 خشک شده چشم بست و دست‌هایش را روی
 سینه‌های اردوان گذاشت.

۲۸۸

نمی‌دانست چرا اما ته این دل دخترانه و لرزانش با اینکه
 میدانست این بوسه‌ها ممنوعه و اشتباه است باز هم
 میخواست و مشتاق این بوسه‌های خیس و پر عطشی

بود که اردوان به لب‌هایش می‌زد و او را از خود بیخود می‌کرد.

خودش هم ناخواسته و شاید خواسته با او همکاری کرد و به این شاهکار عطش‌وار ادامه داد.

وقتی با نفس نفس از او جدا شد که شاهد اشک‌های اردوان شده بود و برای آرام کردنش لب باز کرد:

- من هنوز هیچ تصمیمی برای رفتن ندارم اردوان!

خجالت‌زده بود و هیچ نمیخواست که رفتاری غیر از این فاجعه نشان دهد اما نمیتوانست خیزی چشم‌های ملتمس اردوان را نادیده بگیرد.

سرش را پایین انداخت و درحالی که دست‌های اردوان دور او حلقه شده بود خودش نیز اشکی را که چشم‌هایش روی صورتش ریخته بود را پاک کرد. اردوان متوجه شد. تا به حال این احساس را تجربه نکرده بود.

تا این حد احساس نکرده بود که گریه آرامش می‌کند با این که خود نیز همیشه برای دیگران توصیه می‌کرد که اشک برای سلامتی روحی‌شان بهتر است اما...

گاه خیلی چیزها روی هم تلنبار می‌شدند و خلاف این را ثابت می‌کردند.

اما این حس الان، اینکه او شدیداً احساس می‌کرد برای همیشه جیران نیاز دارد همگی تاثیر همان مشروب‌های بود که پشت سرهم نوشیده بود یا نکند او عاشق جیران شده بود و نمیخواست قبول کند؟

این حرف‌ها در ذهنش چرخ می‌خوردند و دیوانه‌اش می‌کردند.

او مست نشده بود و کاملاً هوشیار بود اما این احساساتی بودنش هیچ دست خودش نبود و انگار که یک چیزی قلبش را فشار می‌داد و وادارش می‌کرد که حرف‌هایی را بزند که نباید، کارهایی را انجام بدهد که نباید!

- م...ن

با شنیدن صدای جیران تیز نگاهش کرد و پرسید:

- تو چی؟

جیران دست روی سینه‌ی اردوان گذاشت و کمی به عقب هولش داد.

- میخوام برم اردوان اینجوری خوب نیست که من و تو...
تو...

ادامه‌ی حرفش را خورد و نگفت که من و تو اینطور عاشقانه همدیگر را ببوسیم و هیچ از هیچ!

- نمیدارم بری جیران امشب تکلیف این دل لامصب رو مشخص کن نرو و بمون بیخیال تموم چیزهایی که ممکنه بشه میمونم و نمیرم فقط دل به دلم بده و ماله من شو باشه؟

جیران کم مانده بود دهانش از این حجم از باز بودن شبیه توپ فوتبال باشد و باورش نمی‌شد چیزهایی را که می‌شنید...

عجیب بود که دیگر خبری از آن اردوان مغرور و بداخلاق نبود و بیشتر یک بچه بود که به مادرش التماس می‌کرد تنهایش نگذارد و نرود...

جیران مانده بود چه جوابش را بدهد! او با این حرف‌ها و کارها کم و بیش به او می‌فهماند که دوستش دارد؟ این عشق کی و کجا در دل او رخنه کرده بود؟ دلش شروع به لرزیدن کرد و انگار که داشت خودش را گول می‌زد که او در مقابل این احساس اردوان هیچ احساسی ندارد اما یک صدایی در ذهن و قلبش پیچیده بود که تو خیلی قبل‌تر از اردوان عاشق شده‌ای و فقط اردوان جرات پیدا کرده و به زبان آورده است.

- یعنی تو من و دوست داری؟

وقتی این سوال را پرسید جوابش را میدانست انگار که فقط با این سوال میخواست خودش را جوری نشان دهد که انگار هیچ چیز نمی‌داند.

وقتی به تن اردوان قفل شد و نتوانست تکان بخورد چشم بست.

- فکر میکنی چیزی غیر این میتونه باشه؟! دارم برای بودنت، برای اولین بار التماس میکنم!

نمی‌دانست چه می‌خواهد فقط می‌دانست که برای دور شدن از این مهلکه باید پا به فرار بگذارد.

روی سینه‌ش کوفت و او را به عقب راند. او مست بود
و حواسش نبود اما خودش که حواسش بود میدانست
چه میگوید و چه نمیگوید!

- بهتره تمومش کنی اردوان تو فقط عموی منی هرچی
بینمون گذشته اشتباهه باید فراموش کنی.

از فرصت استفاده کرد و خواست از کنارش بگذرد و
برود که دست‌هایش توسط او گرفته شد و صدای
عصبیش کنار گوشش پیچید.

- نمیخوام بزخم زیرش! تا الان زدم زیرش و به خودم
گفتم که نه همچین چیزی نمیتونه باشه اما نه الان
که با خودم حجت کردم، نه الان که دیگه رسماً و
شرعاً جز خانواده‌ی من نیستی!

از میان چشم‌های خیسش لرزان نگاهش کرد.

- این بازی رو تموم کن اردوان تو داری من و می ترسونی!

با پرت شدنش روی مبل بیشتر ترسید و قلبش با شدت بیشتری خودش را به دیوارهای سینه‌اش می کوبید و در این لحظه فقط توانست جیغ بلندی بکشد.

او مست بود و هوش و حواس درستی نداشت و میدانست که در این لحظه می تواند هرکار نادرستی انجام بدهد.

- داری چیکار میکنی اردوان؟! برو عقب.

جلو جلو که آمد چشم هایش را روی هم فشرد. در این شب شوکه کننده و خبرهایی که شنیده بود فقط همین کم مانده بود که اردوان به او تجاوز کند.

دیگر تحمل این را نداشت آن هم در حالِ مستی!

- اردوان من هنوز نمیرم خواهش میکنم به خودت بیا و انقدر اذیتم نکن.

خیره خیره نگاهش کرد که اردوان هم کنارش نشست و سکوت سنگینی در فضا ایجاد شد که شکننده‌ی این سکوت فقط صدای نفس‌هایشان بود.

- میخوام پدرت رو ببینم.
- دست‌هایش را درهم قفل کرد و فشاری به تنش آورد.
- من خودم یه بار بیشتر ندیدمش!
- میخوام ازش خواستگاری کنم.

۲۹۰

لبخندی زد و لبخندش تبدیل به خنده شد. نمیتوانست خودش را کنترل کند و اینکه اردوان تا این حد پیش رفته بود که یک‌هو هم عشقش را ابراز کند و هم از پدر جدیدش خواستگاری‌اش کند برایش عجیب و باورنکردنی و البته خنده‌دار بود.

وقتی اردوان خنده‌اش را دید پرسید:

- خنده دار بود؟

سرش را تکان داد و بلند شد. نشستن و حرف زدن و اشک ریختن و خیال‌پردازی هیچ به نفع‌شان نبود.

- چطور شده یهویی ورق برگشته جناب اردوان؟! یهو همه چی برعکس شده و آقا اردوان عاشق من شده و الانم میخواد سریع از پدری که اصلا ندیدمش خواستگاریم کنه؟ من نامزد دارم و قصد ازدواج هم ندارم خصوصا با عموم...

راهش را کشید تا برود و دیگر به حرف‌هایش گوش نکند که صدای اردوان در گوشش پیچید.

- کوروش؟ از کی تا حالا نامزدی‌ای که بخاطر در آوردن حرص من اسمش شده نامزدی، واقعیه؟ از کی تا حالا؟ من ازت میخوام که به هرچیزی هست پایان بدی منم میدم.

نیشخندی تحویل او داد و عقب گرد کرد. هرچیزی که می شنید برایش حکم خنجر داشت. رفتار اردوان درعین حال که ممکن بود برای هردختری عاشقانه باشد برای جیران، تحقیرآمیز بود.

این چطور عاشقانه‌ای بود پر از دستور و امر کردن؟ این چطور ابراز عشقی بود پس از آزار و اذیت؟

- من عموی تو نیستم و نبودم و نخواهم بود جیران! بهم نگاه کن، تو تب از دست دادنت دارم

میسوزم، دارم میمیرم و نمیخوام که رفتنت رو ببینم.

جیران چیزی نگفت فقط اشکی که روی صورتش ریخته بود را پاک کرد و وقتی دید که اردوان با هر گذر زمانی به دیوانه شدن نزدیکتر می شود سرعتی به قدم هایش داد و با تمام توان از آن جا دور شد.

به اندازه‌ی کافی شوکه شده بود و شنیده بود، دیگر کافی بود، کافی!

در را که بست بغضش شکست و با تمام توان هق هق کرد.

اینکه چیزهایی را شنیده بود که نمی دانست برایش خیلی تعجب برانگیز بود و هنوز در شوک نمی دانست چه انجام بدهد.

مقابل آینه ایستاد و به لب هایش دست کشید. اردوان
لعنتی این لب ها را این چنین عطش وار بوسیده و
رهاش نمی کرد؟

این دومین بوسه‌ی آن ها بود و چقدر هر دفعه برایش
تازگی داشت و چقدر در حس‌های متفاوت این دو بوسه
را تجربه کرده بود.

دستی به لب‌هایش کشید. او نباید هیچ احساسی به او
داشته باشد، نباید...

سمت تختش رفته و خودش را زیر پتو مخفی کرد. قلبش
محکم می‌تپید و نفسش می‌گرفت و حوصله‌ای نداشت
که نگران خودش باشد.

نگران فردا بود، نگران پس فردا، نگران آینده...

حتی آن قدر فکرش درگیر بود که نتوانست شماره‌ی
کوروش را بگیرد و به او بگوید که قرار نیست بر سر قرار
بیاید و اتفاقات عجیبی افتاده است...

از اول صبح بیرون زده و نمی‌دانست که به کجا
میخواهد برود و چه کاری می‌خواهد و انجام بدهد و در
واقع نمی‌دانست مقصد کجاست و همینطور راه

می رفت و راه می رفت... در این میانه راهها بودند افرادی
که برایش ماشین نگه می داشتند و پیاده می شدند و حرف
می زدند و متلک می انداختند و می رفتند...

مغزش به حدی درگیر بود که حتی تمرکزی روی خودش
نداشت و موفق راه رفتن لنگ می زد!

آهی کشیده و روی اولین صندلی ای نشست و وقتی به
ساعت نگاه کرد اخم کرد. تقریباً نزدیک ظهر بود و دیگر
صبح نبود و پانزده تماس بی پاسخ از کسی که نباید
داشت...

دلش شور می زد و نمی دانست جواب بدهد یا نه.
از طرفی نمیخواست صدایش را بشنود و از طرفی دیگر
مشتاق دیدنش بود و این تناقض چقدر برایش سنگین
بود.

آهی کشید و با جلو خیره شد. در فکر بود، در فکر
سرکوب کردن احساسات شعله ور شده اش...

حال دیگر مطمئن شده بود که او هم عاشق اردوان است و حرف‌های دیگری که می‌زند فقط برای دست به سر کردن خودش است و بس...

فقط میخواهد با این کار به خود بگوید که هیچ چیز نیست و او عاشق نشده است اما...

پوف کلافه‌ای کشید که صدای زنگ تلفنش باعث شد به صفحه‌ی گوشی نگاه کند این بار اسم و شماره فرق می‌کرد و این بار کسی که گند زده بود به همه چی زنگ می‌زد.

اخم درهم کشید و جواب داد:

- بله بفرمایید؟

صدای محسن در گوشش پیچید اما از پس زمینه‌ی صدا مشخص بود که محسن این بار تنها نیست!

- خوبی جیران جان؟ میخواستم ببینمت.

- خواهش میکنم دیگه به من زنگ نزنید محسن خان من نمیخوام دیگه هیچکس رو ببینم پشیمون شدم.

کمی سکوت ایجاد شد و او درحالی که نمی‌دانست چه کار انجام می‌دهد زمزمه کرد.

- بابت کاری که عموم انجام داد هم متاسفم و معذرت میخوام اون چیزی رو نمیدونسته و نباید بهتون حمله می کرد.

سرفه‌ای کرد و سرپایین انداخت که محسن گفت:

- جیران جان اتفاقی افتاده؟ چیزی ناراحت کرده؟ عزیزم تو نباید انقدر سریع تصمیم بگیری چون دیگه راه برگشتی نیست و پدرت همه چیز رو فهمیده و به دیدنت دل خوش کرده اگه ولش کنی آسیب می بینه.

جوابی به او نداد. دیگه نمی‌خواست پیش هیچکس باشد حتی اردوان... میخواست هرچه دارد را جمع کند و برود و یک خانه‌ی نقلی کوچک بگیرد. شاید دیگه کمتر این عشق لعنتی را احساس می کرد.

چمدان کوچکش را برداشت و نگاهی به وسایل دیگرش انداخت. احساس نمی‌کرد که به چیزی نیاز دارد، به هیچ چیزی غیر از این وسایلی که برداشته است.

آهی کشید و در چمدانش را با احتیاط نیمه بست. تمام هرچه را که می‌دانست نیازش می‌شود را برداشته بود و حال باید دل می‌کند از این خانه و آدم‌هایش...

از وقتی که اردوان اعتراف کرده بود فقط دو روز می‌گذشت و این دوروز دیگر هیچ حرفی بابت رفتن و نرفتن نزده است و جیران هم میدانست که تمام حرف‌های آن شب از سرمستی بود و این را هم خوب میدانست که صد در صد او الان خیلی هم پشیمان شده است از گفتن این حرف‌ها...

پنجره را بست و برگشت و به ساعتش نگاه انداخت.

هنوز جایی را برای زندگی کردن پیدا نکرده بود اما بعد از تماسی که با کوروش گرفت و خواسته‌اش را گفت کوروش تهدیدش کرد که حق ندارد تنهایی جایی برود و خودش بهتر می‌تواند جایی برای او پیدا کند.

برای همین صبر کرده بود تا خبری از کوروش بشود و بعد تکلیفش را بداند. بداند که چه چیزی باید انجام بدهد و کجا باید برود.

کوروش کم درحقتش خوبی نکرده بود و همیشه یار و همراه او بود.

پتو را رویش کشید و چشم بست.

با تقه‌ای که به در خورد ابروی بالا انداخت و سریع پتو را پایین انداخت.

به اردوان درباره‌ی رفتن نگفته بود و هیچ دلش نمیخواست که قبل از رفتن هم چیزی بداند اما انگار قسمت نبود!

بفرماییدی گفت که در باز شد و جیران با دیدن کسی که جلوی در بود دهانش باز ماند. باورش نمی‌شد کسی را که می‌دید.

در واقع بعد از چند هفته دور شدن و نیامدن و رفت و آمد نکردن به این خانه فکرمی کرد که برای همیشه تصمیمش این است که نیاید و کلا از او دور باشد اما انگار که اینطور نبود و جیران اشتباه فکرمی کرد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد چهره‌اش دیگر
متعجب و جا خورده نباشد و رو از او گرفت.

هنوز حرف‌هایی که زده بود را فراموش نکرده بود و
خوب میدانست این همان زن در پوشش مهربان اما
وجود گرگینه و وحشیانه‌س که با حرف‌هایش آتش به
جان همه می‌انداخت!

هنوز حرف‌هایش در گوشش زنگ می‌زد و هنوز فراموش
نکرده بود....

- سلام عمه خوبی عزیزم؟

رو ازش گرفته و توجهی به او نکرد. نمیخواست هم که
بکند.

این عمه عمه گفتن‌ها را دیگر حفظ شده بود و
میدانست که همه‌اش یک نقشه است و بعد که حرفی

غیر حرف او زده می‌شد مثل یک حیوان وحشی به او حمله ور می‌شد.

- دلم برات تنگ شده بود ولی اردوان نمیداشت که پیام میگفت که یکم ازت دور باشم بهتره راستم میگفت من زیاده روی کرده بودم دست خودم نبود.

جوابی به او نداشت. جوابی هم نداشت که به او بدهد دل که می‌شکست دیگر می‌شکست مگر می‌توانست پیوند بخورد؟ معلوم بود که نه!

خودش را مشغول نشان داد که ساره به اطراف چشم دوخت و با دیدن چمدان کوچکی که درش نیمه باز بود ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- چمدان چرا بستی عمه جان؟ میخوای بری سفر؟ نمیخواست به روی جیران بیاورد که می‌داند که خانواده‌اش را پیدا کرده است.

وقتی دید جیران جوابی نمی‌دهد کنارش نشست و دستش را نوازش کرد.

- جان عمه چرا داری اینطوری رفتار می کنی؟ ببخشید
خب اشتباه از من بود معذرت خواهی هم کردم نمی
بخشی عمه رو؟

جیران دلش تاب نیاورد و سر چرخاند. مثل آن‌ها نبود
که دلش از سنگ باشد و این التماس‌ها را نادیده
بگیرد...

- دلم شکست ازت دیگه نمیتونم تو روت نگاه کنم و
باهات گل بگم و گل بشنوم چون من شنیدم که بهم
گفتی هرزه با اون زبونی که بهم میگفتی عمه جان،
دخترم!

ساره شرمنده سرپایین انداخت. اشتباه کرده بود که آن
حرف‌ها را به جیران زده بود آن هم زمانی که مادرش را از
دست داده بودند اما دست خودش نبود، عصبانی شده
بود!

بخاطر خود جیران میخواست حرف بزند اما حرف‌هایی زد که حال قابل بخشش نبود.

- من معذرت میخوام.

- باشه بخشیدمت مشکلی نیست من فراموش کردم خیلی وقته.

بوسه‌ای روی پیشانی جیران نشاند و خوشحال او را در آغوش کشید اما جیران خنثی فقط نگاهش کرد.

همه چیز برای او تمام شده بود که میخواست برود و هیچ چیز را نبیند.

- حالا میگی این چمدون چیه؟ هوم؟

گلویش را صاف کرد. مثل اینکه نباید صبر می کرد تا زمانش فرا برسد و باید میگفت که چه از ذهنش می گذرد.

- دارم میرم اما نه سفر از این خونه دارم میرم تا دیگه هیچ چیزی رو نبینم.

زبانش قفل کرده بود پرسد کجا می‌روی! هنگ کرده بود که این چیزها را می شنید...

- ک...جا میخوای بری؟

از تخت پایین آمد و مقابل آینه ایستاد. نگاهش به صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد و شانهای بالا انداخت.

- برای خودم خونه گرفتم اونجا می‌مونم دیگه
مامانم مرده و لزومی نمی‌بینم تو این خونه بمونم
خصوصا که دختر این خانواده نیستم.

جیران می‌دانست که محال ممکن است ساره نداند او
خانواده‌اش را پیدا کرده و همینطور برای معذرت خواهی
بباید، محال بود و برای همین این حرف را زده بود تا به
گوش اردوان هم برساند.

- یعنی چی دختر این خانواده نیستی؟ تو همیشه دختر
این خانواده بودی و هستی.

۲۹۴

پوف کلافه‌ای کشیده و شانهایش را بالا انداخت. چه به
این عمه ساره‌اش باید می‌گفت؟ میگفت که این

بحث‌ها را تمام کن و من هر شب و روز در حال مجادله و بحث با خودم سر همین‌ها هستم؟

خواست دهان باز کند و بگوید هرچه هست و نیست را که پشیمان عقب گرد کرد. هیچ حوصله‌ی جر و بحث با هیچکس را نداشت.

- عمه چرا اینطوری میکنی؟ این خونه‌ی برای توئه، برای اردوانه، برای منه قرار نیست چون مامان از پیشمون رفته من برم تو بری و اردوان بره... این خونه هنوزم بوی مامان رو میده و یادگاری از مامانه میخوای به همین زودی بذاری بری؟
سمتش چرخید و تیز نگاهش کرد.

- نمیخوام همینطوری ول کنم برم نه فقط میگم این خونه برای من نیست فقط مامان برای من بود
والسلام!

نمیخواست دیوانه بازی در بیاورد از حقش بگذرد اما کمی بدش می آمد خودش بحث ارث را وسط بیاورد و سر آن جنجال بیندازد پس سکوت کرده بود.

- خب پس جایی نمیری عمه خب؟ ماهم یادگاری های مامانیم خانواده‌ی تو بعد از مامان ماییم نه

هیچکس دیگه چطور دلت میخواد ما ولت کنیم به
 امون خدا انگار نه انگار که چندین ساله جز خانواده
 مایی؟ از خون ما نیستی اما از گوشت ما که هستی
 اینم میتونی فراموش کنی؟ میشه نادیده بگیری
 اصلا؟

جوابی به او نداد و با صدای زنگ گوشی اش حواسش را
 به شماره‌ی کوروش داد و سریع جواب داد:
 - الو بله؟

- من الان جلو در خونه‌تونم میای بریم یه دور بزنیم
 بیایم؟ میخوام خونه رو نشونت بدم راستی همین الان
 میخوای بری یا صبر میکنی؟

صدایش را صاف کرد و کیفش را برداشت.

- نه هنوز الان میام بهت خبر میدم.

قدم‌هایش را سمت در برداشت که با صدای ساره
 متوقف شد.

- کجا داری میری؟ داشتم حرف می‌زدم آخه باهات
 عمه.

دست‌هایش را مشت کرد و سمتش چرخید.

- فکر کنم حرف‌هامون و زدیم و تموم شد منم الان کار دارم و میخوام که برم.

چه فکر می‌کرد؟ که جیران سریع او را بخشیده و دلش با او صاف می‌شد؟

دیگر منتظر نماند تا به حرف‌های دیگر او گوش کند و سریع از اتاق بیرون رفت و با قدم‌های بلند سالن را طی کرد و ازخانه بیرون آمد.

به دنبال یافتن ماشین کوروش سرش را چرخاند که با دیدنش دست تکان داد و سریع سمت ماشینش رفت.

داخل که نشست کوروش با لحن خوشحالی پرسید:

- حالت خوبه؟

لبخند گنده‌ای روی لب‌هایش نشان داد و با خوشحالی شاید تظاهری گفت:

- معلومه که خوبم خیلی هم خوبم.
- دست کوروش روی دست او نشست و پرسید:
- چرا میخوای از خانوادهت جدا شی؟ چرا دیگه تصمیم گرفتی که محسن و پدرت رو نبینی؟
- سرش را تکان داد و جوابی نداد. جوابش فقط برای خودش مهم بود و به شدت شخصی...
- چه می گفت؟ میگفت که نمی‌خواهم هیچ خانواده‌ای داشته باشم تا دور از همه باشم و آرام باشم؟ برای چه کسی این یک دلیل منطقی به شمار می‌رفت؟!
- میگفت که خسته شده است از دیدن اردوان می‌خواهد سرکوب کند این احساسِ عاشقانه‌اش را نسبت به او؟ و یا می‌گفت که توانایی دیدن پدری که سال‌ها نداشته بوده است نیست و می‌ترسد؟ چی می‌توانست بگوید؟ هیچ!
- نمیخوای چیزی راجع بهش بگی؟
- حرف را عوض کرد.
- میریم خونه‌ای که قراره اجاره‌ش کنیم رو ببینیم؟
- کوروش هول شده موهایش را چنگ زد و گفت:

- خب راستش قرار نیست اجاره‌ای باشه اینجا برای بابامه یعنی قبلا برای مادر بزرگم بود که اونجا زندگی می‌کرد بعد که فوت شد دیگه خالی شد و الانم کسی توش زندگی نمیکنه.

ابرویی بالا انداخته و متعجب گفتم:

- خب یعنی چون برای خودتونه نباید اجاره بدم؟ این چه حرفیه آخه کوروش!

- خب به تو چه؟ میگم اجاره‌ای نیست خالیه

نمیخواست باری روش دوش کسی باشد پس جواب داد:

- من یه جایی رو میخوام که برم و توش زندگی کنم پس بابتش میدونم که پول لازمه اگه پول نمیخوای باید برم جای دیگه‌ای زندگی کنم.

وقتی حرفش تمام شد رو از او گرفت و به بیرون خیره شد. نمیخواست بیش از این برای کوروش دردرس ایجاد کند، تا همین جا هم که برایش زحمت و دردرس ایجاد کرده بود، کافی بود.

- من پایین منتظرم وسایلت رو بیار.

بعد از اینکه امروز رفته و خونهی مادر بزرگ کوروش را دیده بودند با کوروش تصمیم گرفتند که مقداری را برای اجاره خانه پردازد اما همان مقداری که کوروش می گوید و جیران هم ناچار قبول کرد.

برخلاف تصورش که ممکن است با یک خانهی خیلی قدیمی رو به رو شود با خانهی خیلی شیک و مبلمان شده رو به رو بود و باورش نمیشد اینجا خانهی یک پیرزن بوده.

امشب قرار بود برود و بعد همه بفهمند که می رود البته اگر قبلش ساره به همه نگفته باشد.

از پله ها که پایین آمد چمدانش را کنار در گذاشت و کوله پشتی اش را هم روی چمدان گذاشت و داخل سالن رفت و به نگاههایی که خیره اش بود سلام کرد.

اردوان که پاسخی نداد و موشکافانه نگاهش کرد. ساره و سعید فقط جوابش را دادند.

- من اومده بودم برای خداحافظی.

- کجا به سلامتی؟

همین که این حرف را زد سریع صندلی را عقب کشید و بلند شد. سعی کرد مقاومتش را حفظ کند. نمیخواست با روی بد از این خانه برود.

۲۹۶

- راستش فکر کنم ساره جان بهت نگفته که من تصمیم گرفتم از این خونه برم، برم خونه‌ی خودم.

ابروهای اردوان بالا پرید و نزدیکش شد. از ساره حرف‌هایی شنیده بود اما فکر نمی‌کرد تصمیم جیران تا این حد جدی باشد که بخواهد واقعا خانه را ترک کند و برود... و سعی کرده بود جلوی خودش را بگیرد تا خود

جیران چیزی که می‌خواهد را بیان کند نه اینکه اردوان زورش کند!

- خونه‌ی تو همین جاست میخوای بری کجا
اون وقت؟ خونه‌ای غیر از اینجا داری مگه؟ مگه
میشه خانواده‌ت و ول کنی و بری؟

هر دو می‌دانستند دلیل رفتن جیران چیست و هر دو
نمی‌توانستند به روی هم بیاورند!

آن شبِ کذایی تلخ را جیران هیچوقت از یاد نمی‌برد،
نمی‌شد که از یاد ببرد، نمی‌توانست.

- عمو جان...

نگاه خشکش را به اردوان دوخت و ادامه داد. شاید
برایش سخت بود خطاب کردن اردوان با لقب عمو و پا
گذاشتن روی احساساتش اما باید کنار می‌آمد با همه
چی.

- دیگه همتون می‌دونید که من خانواده‌ی واقعیم رو
پیدا کردم و لازم به کتمان هیچ چیز نیست و من
هم ترجیح میدم تو این خونه کنار آدمایی که
خانواده‌م نیستن زندگی نکنم همین.

اردوان نمیتوانست رفتن او را تحمل کند، او برای آینده‌شان کلی برنامه ریخته بود...

- میخوام باهات حرف بزنم جیران همیشه جلوی این همه آدم.

دستش را که جلو برد تا دست جیران را بگیرد جیران سریع دستش را کشید و غرید:

- نمیخوام بهم دست نزن نیومدم برای حرف زدن اومدم برای خداحافظی قانونا هم نمیتونید جلوم رو بگیرید وگرنه شکایت میکنم.

ساره از پشت میز بلند شد و جلو آمد.

- بین دختر نازم تو الان عصبی هستی وگرنه تو از همون اول هم میدونستی که دخترخونی این خونه نیستی اما بین تو و بقیه تبعیضی بوده؟ نه!

- چرا؟ چون تو دختر این خونه شدی از همون اول که بابا و مامانت تو رو به سرپرستی گرفتن خبری از خانوادهت نبوده و کل این سالها ما بودیم که دوستت داشتیم الان میخوای مارو ول کنی و بری پیش خانوادهای که سالها ندیدیش؟ اصلا کل این سالها کجا بودن؟ چرا ولت کردن؟

جیران بغض کرد. دلش این نبود! او فقط دلش رفتن میخواست حتی نمیخواست پیش آن خانوادهی تازه‌اش برود، به هیچ وجه!

- من پیش خانوادهای که ازش حرف می‌زنید نمی‌رم.
اردوان شوکه اخم‌هایش را درهم کشید و ساره جا خورد.
پس دخترکشان کجا می‌خواست برود این وقت شب؟ از کدام خانه حرف می‌زد وقتی که نمیخواست به خانهی خانوادهی خودش برود؟

- پس اگه نمیخوای بری پیش خانوادهت کجا میخوای بری؟

کلید را از جیبش در آورد و نشان بقیه داد.

- خونهی خودم که اجاره کردم الانم کوروش بیرون منتظره خدا حافظ.

ساره خواست جلو برود و جلوی جیران را بگیرد که اردوان دست خواهرکش را گرفت و مانع شد. انگار واقعا نمی‌توانستند جلوی جیران را بگیرند و حق با او بود... او تصمیمش را گرفته بود و نمی‌شد که عوض کرد.

اردوان با اینکه خون خورش را می‌خورد سکوت کرده بود چون نمی‌خواست به اندازه‌ی کافی جیران را اذیت کند که بیشتر از این از او فراری باشد اما چطور می‌توانستند این را درک کند که کوروش در هر راهی با جیران است و اردوان صدها قدم از جیران دور تر؟

قلبش نمی‌توانست تاب بیاورد برای همین سریع از خانه بیرون زد و داخل ماشینش نشست و راه افتاد. دنبال دخترکی که از هر راهی برای شکنجه دادنش استفاده می‌کرد.

می‌توانست معشوقش را در این نیمه شب به حال خود رها کند تا هر جا که می‌خواهد برود؟

جلوی خانه‌ای در منطقه‌ی خوبی که ایستادند بیشتر شک کرد. این خانه برای که بود؟ باید ته‌توی ماجرا را در می آورد!

او از کجا می آورد که تنهایی اجاره‌ی این ساختمان را بدهد؟ نه کاری داشت، نه باری!

جیران وارد خانه شد و از کوروش تشکر کرد و تعارف کرد که کوروش وارد شود اما کوروش ترجیح می‌داد که جیران احساس ناامنی نکند و راحت باشد پس خداحافظی کرد و رفت.

حال جیران مانده بود با سردرگمی داخل خانه‌ای بزرگ و ناآشنا... این اولین بار بود که جایی دور از مادرش زندگی می‌کرد، مادر قشنگش...

با یادآوری حرف‌های مامان ثریا چشم‌هایش پر از اشک شد و خودش را روی کاناپه انداخت.

حال نداشت تا بلند شود و به خانه سر و سامان دهد
پس ترجیح می‌داد این شبِ سخت و لعنتی را هرچه
سریع‌تر صبح کند.

این تصمیمی که گرفته بود به نفع همه بود... او هم باید
مستقل می‌شد و از یک‌جایی شروع می‌کرد.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و در میان تمام
کابوس‌ها و رویاهای ترسناک سعی کرد به خواب برود
بی‌خبر از آن که در همین نزدیکی‌ها، مردی با چشم‌های
خیس در حال خفه کردن خود با سیگار و نگهبانی برای
دخترمورد علاقه‌اش را می‌داد و خواب از چشمانش
فراری بود!

.....
با صدای زنگ‌های پی در پی گوشی و خانه‌اش تکانی
خورد و کش و قوسی به بدن خسته و کوفته‌اش داد و
بلند شد.

با آمدن صدای دوباره‌ی زنگ خانه متعجب بلند شد و
بدو بدو سمت در رفت و بازش کرد.

متعجب به شخصی که پشت در بود نگاه انداخت و
سعی کرد در را ببندد ولی دیگر دیر شده بود.

از شدت عصبانیت و حرص غرزد.

- رعایت کن یه اهمی، اهمی یه اجازه‌ای شاید نخوام
که بیای تو آخه!

بی‌توجه به او وسایل‌های زیادی که در دستش بود را
داخل گذاشت و سمت او چرخید.

- صحبت بخیر کوچولو. خوب خوابیدی توی
خونه‌ت؟ اولین شبت چطور بود؟

چشم‌هایش آن قدر گشاد شده بود و تعجب کرده بود
که احساس می‌کرد همین الان است که مردمکش از
داخل چشمش بیرون بریزد.

باورش نمی‌شد یک‌هو این‌طور تغییر کرده باشد. نه به آن
شب و نگاه‌هایی که به او مینداخت و مانع شدنش، نه
به الان که خیلی از این خونه استقبال کرده و برخلاف
دیشب رفتار می‌کرد.

همین ها باعث میشد متعجب و مشکوک بشود،
همین ها!

با آمدن سوالی در مغزش سریع پرسید:

- تو خونه‌ی من رو از کجا پیدا کردی؟

تا آن جا که یادش می آمد هیچ آدرسی به هیچ کس نداده
بود آن وقت او چطور پیدایش کرده بود و دنبالش
اینطور آمده بود؟

اردوان جوابش را نداد و خیلی پررو سمت کاناپه ها رفت
و رویش نشست.

- این خونه نیاز به یه گردگیری اساسی داره انقدر
تنبل نباش خانوم خانوما! مستقل شدن به همین
راحتی ها نیست.

دهان بازش را بست و نزدیکش شد. هیچ سر از
حرف های او در نمی آورد!

- چی داری میگی؟ میشه بگی چطوری من و پیدا
کردی؟ نکنه من و تعقیب کردی دیشب؟

خون‌خونش را می‌خورد و او چطور اینطور لبخندزنان
نشسته و از خانه حرف می‌زد و انگار نه انگار که او دارد
صحبت می‌کند!

اردوان بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

برایش سخت بود که زیر حرفش بزند اما بخاطر جیران
از هراخلاق‌گندی که داشت فاصله می‌گرفت، برخلاف
اردوان درونش رفتار می‌کرد و همین‌ها کارِ عاشقیت بود!

شب تا صبح که گذشت برایش سخت‌ترین شب روزگار
بود و تا خود صبح چشم روی هم نگذاشت،
نمی‌توانست که بگذارد!

او می‌ترسید اتفاق برای جیرانش بیفتد، دوری از او
سخت بود و باید نگهبانی می‌داد تا متوجه می‌شد هیچ
بنی‌بشری پا درون اقامت‌گاه جیرانش نگذارد!

در این شب تصمیمش را گرفته بود. تصمیم گرفته بود به خواسته‌ی جیران احترام بگذارد و هرچه که او میخواست برایش فراهم کند.

با او مثل یک دوست باشد نه یک سلطه‌گر!

دیگر نمیتوانست به او امر و نهی کند چرا که فهمیده بود همین مانع دوری‌شان می‌شد.

جیران متفکر به رفتارهای اردوان و تمیزکاری‌هایش خیره شد و سری تکان داد.

وارد آشپزخانه شد و دست روی وسایلی که اردوان در حال چیدنشان داخل کابینت بود گذاشت.

- چیکار داری میکنی؟ میشه بدونم؟ میشه بهم بگی اینجا چخبره؟

جمله‌ی آخر را با جیغ ادامه داد که اردوان دست از کار کشید و نزدیک او شد. جیران هول کرده قدمی از او دور شد.

از آن خانه بیرون آمده بود که این نزدیکی‌ها برایش اتفاق نیفتد نه اینکه این نزدیکی‌ها بیشتر شوند که.

اردوان دستش را گرفت و صورتش را جلو برد.

قلب جیران داخل دهانش می کوبید و از استرس
نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد.

- خ... ب... رو عقب.

اردوان از او فاصله گرفت. نمی‌خواست که با اعتمادش
بازی کند و او را نامطمئن کند فقط می‌خواست که به او
بفهماند هرکاری که می‌کند، بخاطر آن دلِ لاگردار و
حرف گوش نکش است.

- فقط بخاطر اینکه دلم خواست و می‌خواستم که
پیشت باشم.

جیران لرزان نگاهش کرد و لب‌هایش را گزید. که
می‌خواست کنارش باشد یا با دل بی‌نوایش بازی کند؟

- همه چی تموم شده بود من از اون خونه بیرون
اومدم که این دیدارها و این خواستن‌ها نباش...

نفهمید کی این کلام از دهانش خارج شد و کی متوجه شد و سکوت کرد.

- پس یه خواستنی از طرف تو هم هست نه؟ متوجه شدم از چی فرار می کردی. از عشقت به من؟

رو از اردوان گرفت و به ان طرف خیره شد. نمیخواست نگاهش کند و دروغ بگوید.

بهرتر بود همین الان این قضیه همین جا تمام می شد!

- تموم کن این بحث رو و برو اردوان. نباید همچین حرفی بزنی

اردوان مشغول کارش شد و ترجیح داد دیگر حرفی نزند. بهتر بود جیران خودش بخواهد و پس نمیخواست او را تحت فشار بگذارد.

- پس هیچ سوالی راجع بودن من اینجا نپرس و همراهیم کن، همراهیم کن و نپرس چی به چیه تا چیزی نگم و چیزی هم نپرسم.

جیران سکوت کرد و راهش را گرفت تا برود که اردوان ادامه داد:

- برو لباسای کهنه رو بپوش که میخوام ازت حسابی کار بکشم، فقط عجله کن که من رحم نمی‌کنم‌ها.

طنز در کلامش کاملا مشهود بود و جیران بدون هیچ جوابی راهش را کشید و رفت. میدانست که جیران بدجور لج کرده بود و باید حسابی ناز این دخترخانوم را می‌کشید تا با او راه بیاید.

اینجا کار سخت ترمی شد. اردوان هیچوقت ناز هیچکس را نکشیده بود و عملکردش در این راه بسیار ضعیف بود اما تلاشش را می‌کرد، تلاشش را می‌کرد تا دل دخترک را به دست بیاورد.

وسایل را که داخل کابینت چید دنبال جیران وارد اتاق شد و وقتی دید او همچنان تکانی نمی‌خورد خودش سراغ چمدانش رفت و بازش کرد.

- مثل اینکه خودم باید برات لباس انتخاب کنم نه؟
لباس را برداشت و منتظر به جیران خیره شد.

- پوشوندنش تن تو رو رو هم خودم انجام بدم؟
مشکلی که نداری؟

جیران سرخ شد و اهمیتی به او نداد که بیخیال و جدی نزدیکش شد. جیران زیر چشمی به حرکات اردوان خیره شد و وقتی دید که واقعا جدی است و می‌خواهد این کار را انجام دهد بلند شد و دست‌هایش را متعجب به عنوان تسلیم بالا برد.

انگار که نمیتوانست با این اردوان جدید و رفتارهایش مقابله کند پس باید دست از مقاومتش برمی‌داشت.

- برو بیرون خودم میپوشمش.

اردوان باشه‌ای گفت و اتاق را ترک کرد تا جیران لباس بپوشد. حرصی لباس را در دستانش گرفت و مقابل آینه ایستاد.

این لباس برای کار کردن زیادی دل‌گیر بود. چمدان را باز کرد و لباس گل‌گلی را برداشت و پوشید.

به محض پوشیدن لباس تقه‌ای به در خورد و جیران هولزده و حرصی جواب داد:

- نیا تو، دارم لباس عوض میکنم.

دیگر صدایی نیامد و جیران با خیال راحت لباسش را مرتب کرد و روسری بالای سرش بست و بیرون آمد و همانا نگاه خیره‌ی اردوان به جیران زیبارویش گره خورد و عنان از کف داد.

این لباس‌های گل‌گلی، چقدر به این زیبارویش می‌آمدند! آب دهانش را قورت داد و دست از کار کشید و خیره به جیران گفت:

- چقدر خوشگل شدی جیران! از هر عروسی قشنگ تر شدی.

قند در دل جیران آب می‌شد و محکوم به سکوت بود. نمیخواست حرفی بزند و آتش عشقش شعله‌ور بشود اما انگار اردوان قسم خورده بود که این کار را با او بکند، لعنت به اردوان و این کارهایش...

دست‌های لرزانش را پشت لباسش پنهان کرد و اخم کرد.

- یه لباسِ دیگه، خیلی هم خوب نیست.

و به اطراف نگاه کرد و دنبال کاری برای انجام دادن گشت. نمی‌دانست از کجا شروع کند و در واقع سوال خنده‌داری در ذهنش بود.

اردوان قرار بود برایش کار کند؟ خنده‌اش را خورد و سری تکان داد که با پیچیدن صدای زنگ خانه در گوشش متعجب چشم تنگ کرد.

کسی قرار نبود این وقت صبح اینجا بیاید پس این صدای زنگ برای چه بود؟

خواست قدم از قدم بردارد که اردوان مانع شد و گفت:
- خودم باز می‌کنم در رو فکر کنم اومد.

متعجب پرسید:

- کی اومد؟ کسی رو دعوت کردی؟ من گفتم که نمیخوام کسی آدرس اینجارو بدونه اردوان.

پوف کلافه‌ای برای این کارهای اردوان کشید و پشت سرش راه افتاد تا ببیند این کسی که قرار است بیاید کیست و چه می‌خواهد!

با باز شدن در و قرار گرفتن اردوان پشت در جلو رفته و تقریباً غرزد.

- این وضعیت رو تموم کن. این اردوان بهت نمیاد، اینکه سرخوش باشی و بگی و بخندی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده اصلاً بهت نمیاد لطفا برگرد به ورژن خودت؛ همون اردوان زورگو و عصبی و اخمو متوجه‌ی؟

اما اردوان در را باز کرد و اهمیتی به او نداد. لب‌هایش را گاز گرفت و چشم‌هایش را بست.

احساس می‌کرد بیشتر می‌توانست با آن اردوان قبلی کنار بیاید تا این اردوان... وقتی مقابل این اردوان جدید قرار می‌گرفت احساس ناتوانی می‌کرد.

این حد از مهربانی برایش قفل بود.

با دیدن کسی که پشت در بود ابروی بالا انداخت و لبخندی کنج لب‌هایش نشست.

تنها کسی که در این لحظه به آن نیاز داشت، کوروش بود اما توقع نداشت که الان به دیدنش بیاید.

یعنی اردوان کوروش را دعوت کرده بود؟ متعجب جلوتر رفت و به کوروش سلام کرد و هیچ توجهی هم به قیافه‌ی اخمو و درهم رفته‌ی اردوان نکرد.

کوروش دست‌های پر از وسایلش را جلوی جیران گرفت و با لبخند گفت:

- سلام عزیزم صحبت بخیر! چه زود بیدار شدی
فکر میکردم هنوز خوابی

جیران شرمنده وسایل را گرفت و سرفه‌ای کرد.

- چرا زحمت کشیدی؟ عموم برام یه سری چیزا
خریده بود، بازم ممنونم.

کوروش که تازه متوجه حضور اردوان شده بود جلو رفت و سلامی به اردوان کرد و یک سلام بسیار سرد هم از او شنید.

جیران در را بست و برای عوض کردن جو جلوتر رفت.
- الان چای دم میکنم.

اردوان پشت سرش وارد آشپزخانه شد و پرسید:
- تو دعوتش کردی؟

متعجب به اردوان نگاه کرد و مشغول کارش شد.

- من؟ من داشتم لباس عوض می کردم جنابعالی می گفتم که یکی رو دعوت کردی من تازه فهمیدم کوروشه.

خنده‌ای کرد و نزدیک جیران شد. واقعا جیران فکر می کرد که کوروش را اردوان دعوت کرده است؟ چه خیال خامی!

- فکر میکنی که من کوروش رو دعوت می کنم پیش تو؟ یعنی من برهم رو ول کنم پیش گرگ و عین خیالم نباشه؟

صدای کوبیده شدن دندان‌های اردوان روی هم باعث شد لبخند نرمی روی لب‌هایش بنشیند.

بیش از اندازه روی او غیرتی بود!

- نگران نباش اون نامزد منه به هرحال غریبه که نیست.

نمی‌دانست چرا کِرمش می‌گرفت که او را اذیت کند در واقع وقتی این حرص خوردن‌هایش را می‌دید انگار به سرش می‌زد که او را اذیت کند به تلافی تمام آن اذیت‌هایی که شده بود!

- به زودی غریبه هم میشه به هرحال باید تکلیف این نامزد و شوهر و غریبه و آشنا معلوم بشه و یا نه؟

چرخید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگِ دوباره‌ی خانه باعث شد عقب برگردد و سوالی پرسد.

- این دفعه دیگه کیه؟

اردوان دستی داخل موهایش کشید و جواب داد.

- ستاره مهمونِ منه.

با شنیدن اسم زنانه و قشنگی اخمی درهم کشید و شانهای بالا انداخت.

۳۰۲

میخواست که بیخیال باشد انگار نه انگار که اسم زنی در زندگی او و اردوان در میان است، میخواست خودش را به بیخیالی بزند و جلوی کنجکاوی اش را بگیرد تا از اردوان نپرسد کیست این زن؟ برای چه با تو ارتباط دارد؟ برای چه به خانه‌ی من دعوتش کردی؟ مگر چقدر با تو صمیمی است که هر جا می‌روی او را هم با خود می‌بری؟

زبانش را گاز گرفت تا نپرسد و نپرسید اما نمیتوانست پشت سر او نرود و نبیند که کیست این زن! آب دهانش را قورت داد. این حجم از حسادتش را نسبت به این موضوع نمیتوانست درک کند. حال می‌فهمید حس و حال اردوان را موقعی که کوروش را می‌دید، حال می‌فهمید...

در که باز شد چند دقیقه‌ی دیگر زنی خوش‌قیافه با تیپ خوب و کمی قیافه‌ی خسته در چهارچوب در ظاهر شد و جیران دست‌هایش را مشت کرد.

با ان که مشخص بود آرایش نکرده است و کمی هم خسته است اما هنوز زیبا به نظر می‌رسید.

به کوروش نگاه انداخت و آب دهانش را قورت داد.

به سلیقه‌ی اردوان حسادت می‌کرد اما چیزی نگفت و بیخیال عقب‌گرد کرد. نمیخواست جلوی غریبه‌ها به دعوا با اردوان پردازد، دیگر بچه‌بازی را می‌خواست تمام کند.

- سلام خوش اومدی.

ستاره لبخند بزرگی به اردوان تحویل داد که دیگر نتوانست تحمل کند و ناخن‌هایش را در گوشت دستش فرو کرد. لعنت به این حسادت!

- سلام آقا اردوان خوبی؟ خیلی ممنونم که امروز صبح زنگ زدین و دعوت‌م کردین من نمیدونم چطور باید ازتون تشکر کنم.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت:

- ولی اینجا مهمونی نیست که اردوان جان زنگ زده و شماره دعوت کرده که شما هم اینطوری خوشحالی.

زن که از قرار معلوم اسمش ستاره بود چرخید و نگاه متعجبی به حرف دختر جوان رو به رویش انداخت و بعد سوالی به اردوان خیره شد.

اردوان فهمید که این دخترک حسودِ خل و چل هنوز از چیزی خبر ندارد که اینطور مزه می‌پراند. اخم درهم کرد و درحالی که در را می بست جلوی ستاره رفت و شروع به معرفی کرد.

- ستاره جان هستن یکی از همکارهای بنده بسیار خوش ذوق و با استعداد من برای یه کاری اینجا دعوتش کردم.

کوروش به احترام بلند شد و ابراز خوشبختی کرد و جیران درحالی که وضع را عجیب می دید بلند شد و خوش آمدی گفت و دیگر سکوت کرد.

قرار نبود صبحش اینطور شروع شود. او آمده بود به دور از اردوان باشد نه اینکه اینطور دورش شلوغ شود! اردوان به ستاره اشاره کرد تا بنشیند و خودش نیز وارد آشپزخانه شد.

به ثانیه نکشید جیران را صدا زد و جیران زیر نگاه خیره‌ی ستاره و کوروش درحالی که قصد داشت خون اردوان را بنوشد وارد آشپزخانه شد و سرش را تکان داد.

- چرا صدام می‌زنی؟

سینه به سینه‌ی اردوان ایستاد و تکان هم نخورد. اردوان از آن بالا به قیافه‌ی بامزه‌ی جیران نگاه کرد و کمی سرش را خم کرد تا دقیق‌تر میمیک صورتش را ببیند.

- میخواستم به چیز خصوصی بگم برای همین مجبور شدم صدات کنم خانوم کارآگاه!

جیران درحالی که قیافه می گرفت از او روگرداند و محلی به او نداد.

- لطفا سریع‌تر بگو!

- ستاره یکی از آشناهای منه برای تمیزکاری خونه تشریف آورده یکم وضعیتش ناجوره و احتیاج به پول داره وقتی دیدم وضعییت خونه رو گفتم چه کسی بهتر از اون که الان احتیاج به پول داره و هم این که به کار ما میاد لطفا کوروش رو بفرست بره خونه‌شون تا اونم معذب نباشه.

ابروهای جیران بالا پرید و دست‌های مشت شده‌اش را باز کرد.

- خب یعنی برای مهمونی دعوتش نکردی؟

با شنیدن جواب و فهمیدن نیت خیر اردوان در فکر فرو رفت و باورش نمی‌شد چقدر زود قضاوتش کرده و اردوان چه دل مهربانی دارد!

- اونوقت برای چی میخواین بهشون کمک کنین؟

ابروهای اردوان بالا پرید و نیشخند زد.

- چون یکی از آشناهامه و اینکه تازه از شوهرش جدا شده یه زن تنها با این فرهنگ ضعیف کشور و اقتصاد داغون تنهایی نمیتونه خرجش رو در بیاره لااقل براش کار جور میکنم از راه حلال پول در بیاره و محتاج نباشه البته لازم نیست همه اینارو برای تو شوآف کنم.

جیران دهانش را کج کرد.

- واقعا چه رویی داری تو اردوان ولی یه اعترافی باید بکنم.

اردوان کمی جلوتر آمد و جیران را به دیوار چسباند. جیران سعی کرد به محل قرار گرفتن اردوان توجه نکند پس با لبخند ملیحی ادامه داد.

- نمی‌دونستم انقدر کارای خوب می‌کنی.

صورتش رفته رفته جلوتر می‌آمد و جیران با فکر به اینکه نکند یکی از مهمان‌ها سربرسد و آن‌ها را در این حال ببیند دست روی سینه‌ی اردوان گذاشت و در جلدِ سرسختش فرو رفت. هنوز قرار نبود با اردوان خوب باشد.

- لطفا به مهمونت برس منم کوروش رو می فرستم
بره.

لبخندش را خورد و سری برایش تکان داد. نمی دانست
چطور باید مقابل این دخترکِ چموش خودش را حفظ
کند و نبوسدش اما مجبور بود که حفظ کند، مجبور!
جیران درحالی که به این فکر می کرد چطور کوروش را به
خانه بفرستید و چطور صدای محکم قلبش را کم کند
که کسی نشنود از آشپزخانه بیرون رفت و نزدیک
کوروش شد.

گونه‌های داغ کرده و قرمزش به حتم خبر از حال
درونش می داد.

۳۰۴

خسته و بی حال دستی به موهایش کشید و سمت ستاره
که درحال کار کردن بود چرخید.

با اینکه ستاره واقعا از ته دل کار می کرد جیران هم کمکش می کرد و با این حال هنوز کلی از کارها مانده بود و جیران در حال دیوانه شدن بود!

سمت اردوان که مشغول صحبت با گوشی بود قدم برداشت و وقتی نزدیکش شد آرام لب زد.

- میخوام باهات حرف بزنم.

اردوان با شنیدن حرف او صحبتش را قطع کرد و خداحافظی کرد و نگاهی به جیران خسته انداخت.

- جانم؟ چه حرفی داری؟

دست‌هایش را درهم قفل کرد و پوف کلافه‌ای کشید.

- راستش نمیدونم چی باید بگم اما من خیلی گشمنه

لطفا چند تا غذا سفارش بده واقعا دارم جون

میدم!

اردوان دست‌هایش را گرفت و سمت اتاق کشاند. وقتی وارد اتاق شدند آرام در را بست و جیران را خیلی یک‌هو توی آغوشش کشید.

جیران متعجب دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سعی کرد تقلا کند.

- داری چیکار میکنی اردوان؟ من جیرانم لطفا
فاصلهت رو با من رعایت کن!

اردوان اما به زور جلوی خودش را می گرفت که او را
نبوسد و در آغوشش فشار ندهد، به زور و اصلا قصد
کوتاه آمدن نداشت این بار...

بی توجه به غرغرهای جیران دستش را روی سرش کشید
و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت.

- سفارش دادم قراره بیاد انقدر حرص نخور من
خودم به فکر شکمت هستم.

جیران نمی دانست بخندد یا گریه کند! مسخره شده بود
یا اردوان واقعا جدی بود؟

او از دست اردوان فرار کرده و به این جهنم‌خانه آمده
بود، برای اینکه از دست او راحت باشد اما او بدتر و
خیلی راحت تر او را داخل اتاق می کشاند و می بوسید و
نوازشش می کرد؟

صورت کبود شده از حرصش را باد کرده و خیره‌اش بود که اردوان پرسید.

- همیشه اونطوری نگاهم نکنی؟

از اردوان جدا شد و حرصی نفس عمیقی کشید.

- تو چی؟ همیشه انقدر به من نچسبی؟ همیشه من و

بغل نکنی؟ من نمیخوام تو بغلِ تو باشم!

اردوان چیزی نگفت و آرام نزدیکش شد.

- من فقط میخوام اونی باشم که تو میخوای برای

رابطه‌مون، برای این حسِ کوفتیِ موقع دیدن و

ندیدنت که قلبم رو پاره میکنه، متوجهی؟

جوابی به او نداد و سرش را پایین انداخت. حق با او بود

اما جیران هم از این پنهان کاری‌ها و تناقض‌ها خسته

شده بود و دیگر حال نداشت، حال زندگی نداشت...

- من خسته شدم از این همه فرار کردن از تو و

کارهات اردوان... همیشه زندگی عادیمون رو بکنیم و

مثل قدیم اذیتم کنی اما یهو اینطوری عوض نشی؟

مهربون نشی؟ اینطوری برام غریبه‌ای...

لرزان نگاهش کرد و نزدیکش شد. دلیل این همه بد بودن جیران با خودش را نمی‌فهمید. این همان جیرانی نبود که برای اولین با او را بوسید؟ اگر او را نمیخواست پس چرا و برای چه وارد این بازی کثیف شده بود؟

- من میخوامت جیران فقط نمیخوام دیگه ازم زده باشی میخوام دوستم داشته باشی و بهم اعتماد کنی بذاری که باهات همراه باشم تو این راه سخت و پرفشار!

جیران دست هایش را مشت کرد و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ گوشی‌اش خط روی افکارِ لعنتی و مزاحمش کشید.

دست داخل جیبش کرد و گوشی را بیرون آورد. با دیدن شماره‌ی ناشناس آب دهانش را قورت داد و مقابل اردوان جواب داد.

- بله بفرمایید؟

اردوان کنج‌کاو نگاهش می‌کرد تا بداند این شخصِ پشت تلفن کیست و چه می‌خواهد!

- خوبی دخترم؟

با شنیدن صدای تقریبا آشنایی قلبش لرزید و متعجب و کمی هول شده قدمی عقب رفت. توقع نداشت که این بار خودش شخصا به او زنگ بزند و قصد داشته باشد که باهم حرف بزنند.

- س...لام خوبم.

زبان‌ش نچرخید بگوید پدرم، حال خوب است و دلم برای این لحن لرزانت تیکه پاره است و نمیتوانم بشنوم و تحمل کنم و چیزی نگویم...

- دلم برات تنگ شده یعنی اصلا ندیدمت درست و حسابی اما دلِ یه پدر خوشه به اینکه بچه‌ش رو ببینه، بچه از وجود عشقش، ثمره‌ی عشقش این خواسته‌ی زیادیه؟

برای چی یهویی رفتی؟ چرا نخواستی که پیش من باشی؟

اردوان با دیدن حالت‌های چهره‌ی جیران قدمی جلو رفت و آرام پرسید:

- چیشده جیران؟

با تردید در چشم‌های او زل زد و بی‌هیچ جوابی سرش را فقط تکان داد. همین رفتارها اردوان را بیشتر ترساند!

- رفتی و به محسن هم گفتی که نمیخوای من رو ببینی، دلش چي بود؟ چیکار کردم من؟ فقط بهم بگو.

دلش میخواست بدون فکر کردن به عواقبش گوشی را خاموش کند و هیچ جوابی به سوال‌های این مرد به ظاهر پدرش ندهد.

- من فقط خواستم یکم دور باشم از همه این حق منه چون نمیتونستم این همه تعجب و فشار رو یهویی تحمل کنم منم آدمم.

نمیدانست چطور توانسته است که حرف بزند با مردی که سال‌های سال هیچ چیزی از او در زندگی‌اش نداشت؛ اما این سخت‌ترین مکالمه در طول عمرش بود!

- میخوام ببینمت دخترم تو باید حرف‌های من و بشنوی بدونی که من کیم و چیم بعد تصمیم بگیری خیره به اردوان ضعف کرده دست روی دیوار گذاشت و اردوان متوجه شد که این تلفن برای جیران مهم و حیاتی است پس سکوت کرده بود.

- من از همه خسته‌م، من خیلی تنهام، من برام سخته فراموش کردن گذشته و شروع کردن آینده‌ای که مستقیم به گذشته وصله!

۳۰۶

- من باهات حرف میزنم دخترم، قول می‌دم فقط حرفایی که سالیان سال توی دلم هست رو بهت بگم، حرفایی که به هیچکس نگفتم رو... بعدش هرچی تو بگی باشه؟ هرچی که تو تصمیم بگیری من بهش احترام میدارم قول می‌دم.

سکوت کرده و ناتوان روی تخت نشست و به اردوان
مبهوت خیره شد. توان صحبت نداشت زیرا که قلبش
آنقدر محکم می‌تپید که انرژی را از او گرفته بود.

با چانه‌ی لرزان جواب داد:

- آگه برم چی؟ آگه حرفات رو بشنوم و نشه اون
چیزی که میخوای چی؟ حالت بد میشه؟ ناراحت
میشی؟

فهمید که صدای مرد که پدرش نام برده می‌شد لرزان
شد و فهمید که بغض کرده است.

- من فقط میخوام حرف‌هام رو بزخم بعدش همه چی
با خودته حتی آگه بمیرم هم بهت زور نمیکنم که
بمونی بهت قول می‌دم.

سرش را تکان داد و همانطور که سعی می‌کرد خودش را
دل‌داری دهد ادامه داد:

- باشه، میام دیدنت همین فردا.

و بدون اینکه دیگر منتظر حرفی باشد تماس را قطع
کرد. خودش هم نفهمیده بود که برای چه قرار را برای
فردا تنظیم کرده است؟ نمی‌فهمید ولی میدانست که

حرف زدن و تایید کردن قرارِ فردا همه و همه کار دل و احساسِ لعنتی‌اش است!

این بار به حرف دلش گوش سپرد و سعی می‌کرد که برود و حرف‌های پدر را بشنود و بعد تصمیم بگیرد که برود یا نرود...

نگاه به وجود اردوان انداخت و بعد به تماسی که شده بود و قراری که گذاشته شده بود فکر کرد.

هیچ چیز آن‌طور که می‌خواست پیش نرفته بود پس باید این مدت تلاش می‌کرد تا پیش برود و آن جور باشد که می‌خواهد.

- کی بود؟ چی میگفت بهت؟

جوابی به اردوان نداد. اردوان حدس می‌زد که شخص پشت تلفن چه کسی است اما مطمئن نبود

- پدرت بود؟

جیران سربالا انداخت و تایید کرد که دست‌های اردوان دور او حلقه شد.

- قراره فردا به دیدنش بری؟

مردد به چهره‌ی او خیره شد و سرتکان داد. چرا هرچه
می‌گذشت روزها برایش سخت‌تر می‌گذشتند؟

- می‌خوای باهات بیام؟

چشم‌هایش را برایش چپ کرد. به اصرار اردوان مجبور
شده بود که قبول کند با ماشین او بیاید اما هیچ دوست
نداشت اردوان آدرسِ خانه‌شان را بلد باشد.

- نه می‌خوام باهاش تنها باشم.

- باشه پس هرطور راحتی.

از ماشین پیاده شد و مقابل در بزرگ و قهوه‌ای رنگ
ایستاد و زنگ را فشرد و چند ثانیه‌ی بعد در با صدای
تیک باز شد.

چرخید و برای اردوان دست تکان داد تا بیشتر از این
جلوی خانه اتراق نکند.

از حیاط گذشت و وارد خانه شد. قلبش با هر نزدیک شدن دوباره تا مرز ترکیدن می کوبید و می کوبید...
وارد سالن شد و قدم‌هایش را سمت کاناپه برداشت که خانوم جوان و زیبای جلوییش را گرفت.
- سلام خوش اومدید خانوم بفرمایید بشینید تا آقا اردشیر رو صدا بزنم.

با استرس نشست و دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرد و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.
به یاد آن شب افتاد که با کوروش پا در این خانه گذاشته بودند و فکر می کرد که هیچوقت نمی تواند تنها پا داخل این خانه بگذارد اما امروز گذاشته بود!
نمی دانست چقدر گذشته است اما با صدای پایی بلند شد و ایستاد. با ظاهر شدن پدرش با ظاهری خسته اما مرتب، زبانش را چرخاند و لب زد:
- سلام.

نگاه اردشیر روی او نشست. چقدر دلش میخواست دختر قشنگش را در آغوش بگیرد و تا می تواند به صورت و پیشانی اش بوسه بزند.

- سلام دخترم.

کلمه‌ی دخترم برای جیران سنگین بود و نمیتوانست
هضم کند اما چیزی نگفت.

اردشیر دورترین کاناپه را برای نشستن انتخاب کرد تا
حرف‌هایش را بزند و همان دفعه‌ی اول اعتماد دخترکش
نسبت به او از بین نرود

- خیلی خوشحالم که قبول کردی من و ببینی...

خجالت زده سرپایین انداخت و چیزی نگفت. چیزی هم
برای گفتن نداشت در واقع دلش میخواست حرف‌های
آدم مقابلش را بشنود نه اینکه چیزی بگوید...

- وقتی عاشقِ مامانت شدم خیلی تنها بود متوجه
شدم تنها گیر هزاران هزار گرگ افتاده که بهش
چشم دارن، به قیافه‌ی قشنگش، به بدنش، به
همه چیزش...

آب دهانش را قورت داد و دست‌های عرق کرده‌اش را باز کرد

- راستش من تو همون نگاه اول دیدمش و عاشقش شدم و فهمیدم که حاضرم برای روزهای خوشش برای خنده‌هایش جون بدم اون اولش من رو قبول نمی‌کرد دختر سخت و موفقی بود اما متوجه بودم که اونم از من بدش نمیاد.

نگاه عمیقی به جیران انداخت و آه کشید. جیران وقتی حرف‌هایش را می‌شنید کمی آرام می‌گرفت و احساس صمیمیت می‌کرد.

- نگاهت، درست نگاهِ مادرته...

غمی در دل جیران ایجاد شد و در دلِ لرزانش طوفان به پا کرد.

- میدونم داری به چی فکر میکنی که ما ولت کردیم اما نه... مادرت نتونست غمِ دوری تورو تحمل کنه و از دنیا رفت ما هیچ بچه‌ای جز تو نداریم.

اشکی داخل چشم‌های جیران ایجاد شد و لب زد.

- من از اینکه به بقیه آسیب بزنم متنفرم.

- تو بهش آسیب نزدی کسی که بهش آسیب زده یه
کسی دیگه‌ای که قراره جواب پس بده!
پوزخندی کنار لب‌های جیران نشست.

- اون کسی که به فکر مقابله باهاشید یه کثافت
محضه چندین سال زندگی من و کل طائفه رو بهم
ریخته و اجازه‌ی آب خوردن به هیچکس نمیده!

۳۰۸

- میشه باهم بریم یه جایی؟

بدون اینکه حرفی بزند سری تکان داد و بلند شد. اردشیر
با دیدن این حرکت جیران باعث شد ذوق زده کنارش
قدم بردارد.

این نزدیک‌ترین جا به دخترکش بود، آن هم بعد از
سالیان سال دوری...

تپش قلب مرد به این گندگی آنقدر بلند بود که حتی
جیران هم از این فاصله‌ی نزدیک می‌شنید. می‌شنید و
قلب او نیز همانند قلب پدرش به در و دیوار سینه‌اش
می‌کوبید و بی‌قراری می‌کرد.

در این شهر دل‌ها چه زلزله‌ای که نیامده بود، چه‌ها که
ویران نشده بود!

اردشیر با هربار دیدن جیران و شنیدن صدایش جان
دوباره‌ای می‌یافت و احساس جوانی می‌کرد آنقدر که
دلش فقط گشتن و تخلیه‌ی انرژی‌اش را می‌خواست.
مقابل در سفید رنگی که ایستادند جیران با کنجکاو
جاهای دیگر را رصد کرد و پرسید:

- اینجا کجاست؟

اردشیر خیره در نگاه تنها دخترکش که یادگار عشق
جوانی‌اش بود شد و ادامه داد:

- اتاق تو... در واقع اتاقی که بعد از رفتن تو شد اتاق
مامانت و شب و تا صبح توش می‌موند.

از شنیدن این حجم از غم قلب مالمال از حرص و
عصبانیت شد.

لعنت به این اتفاق که هم زندگی او را خراب کرده بود هم
زندگی خانواده‌اش را...

لعنت به آن پیرمردِ خرفت که زندگی همه‌شان را نابود
کرد، لعنت!

اردشیر بدون معطل کردن در را باز کرد و کنار رفت.

جیران با استیصال وارد شد و نگاهی به گهواره‌ی بچه و
باقی وسایل انداخت و آهی کشید.

اگر او را نمی‌دزدیدند، اگر سرنوشتش اینطور نبود
هیچوقت گذشته‌ی بدی نداشت، بچگی ترسناکی
نداشت.

بغض همانند کنه به گلویش فشار می‌آورد و نمی‌دانست
چه بکند!

خسته بود و فقط دلش هق‌هق بلندی آن هم تا صبح
می‌خواست.

- این اتاقِ تو جایی بود که مادرت رو آروم می‌کرد.
 شبانه روز داخلش گریه می‌کرد، لباس‌ها رو بو
 می‌کشید، لباس‌ها رو می‌بوسید انگار که تورو داره
 می‌بوسه...

مادرت از نبودِ تو دیوانه شده بود دخترم من هم تو
 هول و ولای گم شدنِ تو و متلاشی شدن احساسات
 پدرانه‌م و دیدن آب شدن همسرم در حال مردن بودم.
 دلم میخواست بمیرم و نبینم این روزها رو اما همه رو
 دیدم، همه رو.

جیران نتوانست مقاومت کند و اجازه داد اشک‌هایش
 صورتش را خیس کنند.

قلبش آنقدر درد می‌کرد که توانِ حرف زدن را از او گرفته
 بود.

فقط با صدای آرام هق‌هق می‌کرد و به حرف‌های
 پدرش گوش می‌کرد.

این حرف‌ها برایش سخت بودند، آزارش می‌دادند

- مادرت یه هفته نخوابید و غذاهم نخورد آخرش
 مریض شد و از مریضی زیاد بردیمش بیمارستان و

من همه جارو دنبال بچه کوچولو می گشتم اما پیدا نکردم جیران، پیدا نکردم.

نزدیک جیران شد و خیره در چشم‌های خیس او لب زد.
- نبینم گریه‌ها رو!

- من نمیتونم بشنوم و اشک نریزم همه این‌ها بخاطر من بوده

هیسی گفت و دستی روی شانه‌ی دخترکش گذاشت و جیران چیزی نگفت. وقتی جیران چیزی برای دستش نگفت امیدوار شد و بیشتر نزدیکش شد تا شاید در آغوش بگیرد این دخترکِ نازش را.

- من صدات نکردم که بهت بگم بمون یا برو یا اینارو بگم و تحت تاثیرت قرار بدم فقط صدات کردم واقعیت رو بگم چیزی که باید و حتما هست رو و بعدش تصمیمت رو بگیری.

موهای جیران را پشت گوشش فرستاد و با بغض مردانه‌ای ادامه داد:

- من و مامانت بدترین‌هارو تجربه کردیم و سختی کشیدیم تا پیدات کنیم اما نتونستیم پیدا نشدی و

مامانت از دست رفت، من از دست رفتم و
خانواده از هم پاشید.
اشک‌های جیران را پاک کرد و با تلخندی گفت:

- چقدر دلم میخواست می بودی و موهات رو شونه
می کردم، می بودی و می بوسیدمت، می بودی و جلوی
چشم من قد می کشیدی.

جیران جوابی به مرد رو به رویش نداد و به جایش اشک
ریخت.

وقتی این نزدیکی را احساس می کرد، وقتی این حرف‌ها را
می شنید احساس ترکیدن میکرد، احساس سنگینی...

دلش میخواست بدون هیچ حسِ ترسی خودش را در
آغوش پدرش بیاندازد. پدری که در هر لحظه پشت و
پناه مادرش بود، پدری که با از هم پاشیدن خانواده‌اش

نابود شد و حال در جوانی موهای سفید در سر دارد، پیر شده است و امیدی به زندگی ندارد.

و همین کار راهم کرد و بدون اینکه به هیچ چیزی فکر کند خودش را در آغوشش انداخت و وقتی که دست‌های پدرش دور او حلقه شد بغضِ دیگرش نیز ترکید و او در آغوش مرد مهربانی که زیاد از او چیزی نمی‌دانست شروع به گریه کرد.

صدای هق‌هقِ مردانه‌ی پدرش نیز لا به لای هق‌هق او پیچید و حال هردو در حال زار زدن بودند.

برای این زندگی لعنتی که برایشان زهرمار بود!
جیران فکر می‌کرد به مادرش و گریه می‌کرد.

به پدرش فکر می‌کرد و گریه می‌کرد، به زندگی‌اش فکر می‌کرد و گریه می‌کرد...

الانش را با گذشته مقایسه می‌کرد و گریه می‌کرد.

برای همه چیز گریه می‌کرد تا شاید حسرت خیلی چیزها رفع شده باشد اما نمی‌شد.

اینکه بدون منت و بدون حرف و حدیثی پیش پدر و مادر خودت باشی چیز دیگر است.

اما لجن‌هایی در آن وسط شهر بودند که با توجه به حسن نیت کثیف خودشان قادر به انجام هرکاری بودند حتی از هم پاشیدن خانواده‌ای دیگر...

۳۱۰

بعد از یک ساعت کامل گریه کردن در آغوش پدرش و درد و دل کردن و شنیدن درد و دل‌های پدرش، حال در اتاقِ بچگی‌هایش نشسته بود و به پدرش که داشت با دست‌هایش بازی می‌کرد و چیزی نمی‌گفت نگاه می‌کرد. آهی کشید و به قدیم‌ترها سفر کرد. به آن قدیم‌ترهایی که جیران از آن هیچ خاطره‌ای نداشت، به آن قدیم‌ترهایی که فقط در رویاهایش بود، به آن قدیم‌ترهایی که شنیده بود و تجسم می‌کرد.

در این رویای قدیمی، به مادرش فکر کرد و قلبش درد گرفت. مادرش را تجسم کرد درست داخل همین اتاق که او را در آغوش گرفته و نوازشش می‌کرد.

لبخند کم‌رنگی کنار لب‌هایش نشست و فهمید که پدرش او را زیر نظر دارد و متوجه لبخندش شده است.

اما او نمیتوانست به مادرش فکر کند و لبخند از سرِ حسرت نزند، نمیتوانست مادرش را در خیالش تصور کند، درحالی که برایش لالایی می‌خواند و ذوق نکند، نمیتوانست، نمی‌شد...

- به چی فکر میکنی؟

نگاهش را به چشم‌های او داد و خجالت زده شد. نمی‌دانست چه چیزی باید بگوید و در واقع نمیتوانست تمام کمال آن چیزی که در ذهنش بود را به زبان بیاورد.

- به چیزی فکر نمی‌کنم.

احساس می‌کرد که کمی بیشتر از قبل با این مرد مهربانی شده است و صمیمیت بینشان زیادتر شده است اما هنوز نه آن قدر که باعث شود او کامل و بی‌چون و چرا به او به چشم یک پدر و یک سرپرست نگاه کند.

دیر اعتماد کردن از بچگی در وجودش بود و این را نمیتوانست انکار کند.

- ولی دلم میخواد بدونم به چی فکر کردی که بعدش هم لبخند زدی؟ هوم؟ برام جالبه فهمیدنش.
- دست‌هایش را از دست‌های او جدا کرد و بلند شد.
- من دیگه باید برم خیلی دیرم شده.
- فهمید که اگر بیشتر از این بماند قطعا اذیت خواهد شد پس سری تکان داد و چیزی نگفت.
- باشه، مراقب خودت باش عزیزدلم می‌رسونمت.
- قلبش لرزید. رفتن با پدرش چرا باید آن قدر برایش ذوق داشت؟

ولی سکوتش نشانه‌ی رضایت بود و همراهی کردنِ این مرد...

پشت سر پدرش راه افتاد و در سکوت برای اردوان پیام نوشت.

- دیگه لازم نیست بیای دنبالم با خودش برگشتم.
و گوشی را داخل جیبش گذاشت و به پدرش که کتش را پوشیده و کلید را برداشته بود نگاه کرد و سری تکان داد.
- بریم؟

راه افتاد و در سکوت به خانه و سکوتِ مذخرفش نگاه کرد.
این خانه نباید آنقدر در سکوت کامل برود چون بسیار آزاردهنده بود!

ماشین جلوی در خانه‌ای که آدرسش را داده بود نگه داشته شد.

با اینکه خیلی عادت نداشت اما باید عادت می کرد که به جای رفتن به خانه‌ی اردوان و خانواده‌اش، به خانه‌ی خودش برود.

- اون پسره مثل اینکه منتظرته

با حرفی که زد سرش را بلند کرد و به کوروش که به ماشینش تکیه داده بود خیره شد.

لب‌هایش را محکم گاز گرفت و لعنتی‌ای زیر لب زمزمه کرد.

- مشخصه که خیلی دوستت داره و به نظر میرسه انتخابت خیلی درست بوده!
- احتمالا دیده خبری ازم نیست اومده جلوی خونه.
- از این به بعد میخوای تنها زندگی کنی؟
- چشم ریز کرد و متعجب نگاهش کرد. او از کجا میدانست؟ وقتی که خودش هنوز به هیچکس جز اردوان و ساره و کوروش چیزی نگفته بود!
- تو از کجا میدونی؟
- قیافه‌ی حق به جانبی برای خودش گرفت.
- خب من دلم میخواد که از دخترم خبر داشته باشم، نباید داشته باشم؟
- اخم‌هایش را درهم کرد و بدون اینکه چیزی بگوید در ماشین را باز کرد و پیاده شد
- ممنونم که من رو رسوندی!
- و در را بست و سمت کوروش قدم برداشت. متوجه شد که هنوز ماشین پدرش یک‌سانت هم حرکت نکرده بود و آن‌ها را زیر نظر داشت.

کوروش با متوجه شدن نزدیکی کسی سرچرخاند و با دیدن جیران، خوشحال جلو رفت.
- دیگه داشتم نگرانت می شدم.

جیران چشم ریز کرد و به او و ماشینش اشاره کرد.
- فکر نمی کردم بدون اطلاع بیای وگرنه می گفتم که خونه نیستم.

- کجا رفته بودی؟

نگاه کوروش به پشت سر جیران نشست و خیلی کنجکاو پرسید.

- اون ماشین کیه؟ چیزی شده جیران؟

اردشیر دخترکش را می دید که در حال حرف زدن با آن پسرک است، می دید و کیف می کرد...

چقدر برایش لذت بخش بود دیدن دخترنازش مقابل چشم‌هایش آن هم بعد از سالیان سال دوری. اما باید یک سری کارهایی را انجام می‌داد حتی اگر جیران ناراحت می‌شد.

ماشین را روشن کرد و با سرعت زیاد از آنجا دور شد. جیران دست کوروش را گرفت و داخل کشاند.

- جدی تو رفتی دیدن بابات؟ واقعا تعجب می‌کنم یهو با توپ پر میری میگی که نمیخواهی هیچوقت ببینیشون الانم رفتی دیدنش.

- یکم ماجراش طولانیه برات توضیح میدم راستی چخبر از دانشگاه؟

پله‌ها را طی کرد و بعد از رسیدن به خانه‌اش در را باز کرد.

- هیچ خبری نیست والله درس می‌خونیم، الانم که دوران امتحاناته قشنگ ریدن تو مغزمون.

خنده‌ای کرد و وارد شد.

- نگران نباش فقط باید یکم درس بخونی که فکر میکنم تو اصلا نمیخونی!

- چرا باید بخونم؟ من فعلا دارم زن میگیرم قصد درس خوندن ندارم.

خنده‌ی بلندی کرد و وارد سالن شد ولی با دیدن اردوان که با اخم‌های درهم روی کاناپه نشسته بود متعجب ایستاد و پرسید.

- تو اینجا پی؟

۳۱۲

همچنان می‌دید که اخم‌های اردوان درهم است و با همان اخم‌ها هم به او و کوروش زل زده است.

می‌فهمید که اخم‌های درهمش بخاطر وجود کوروش است این را احساس زنانه‌اش سریع دریافت کرده و فهمیده بود اما چه باید می‌کرد؟ باید قبول می‌کرد که کوروش در زندگی او است و قرار هم نیست که بخاطر او از زندگی‌اش برود.

او این را نمیخواست؛ حداقل به خاطر تمام خوبی‌هایی که در این مدت در حقش کرده بود.

کوروش سلامی داد و آرام روی کاناپه‌ای تک نفره نشست، به دور از اردوان.

به او حق می‌داد که نتواند کنار اردوان بنشیند خصوصا با آن قیافه‌ی بسیار خشن و خنثی‌اش!

- چطوری اومدی تو؟ مگه کلید داری؟

اردوان به جای جواب دادن بلند شد و سمت اتاق رفت. جیران نگاهی به کوروش انداخت و گفت:

- الان میام ببخشید من یه لحظه برم.

وارد اتاق شد و به اوپی که کت آویزان شده‌اش از کمد را برمی‌داشت خیره شد.

- داری میری؟ کجا؟ خ... ب مگه چیشده؟

مقابل اردوان ایستاد و سؤالش را پرسید. هیچ نمی‌فهمید دلیل کارهای اردوان را، خصوصا این رفتار یک‌هویی و خیلی دیوانه‌وارانه.

تا دیروز که جیران هرچقدر اصرار می کرد برود نمی رفت و
دم از ساختن و ماندن می زد حال بدون هیچ توضیحی
می خواست برود؟
- کجا میری؟

چشم های اردوان ریز شد و دقیق روی صورت جیران
نشست.

- میخوام یکم برم خونه اشتباه کردم که اومدم و
نداشتم زندگیت رو بکنی حالا که می بینم تو واقعا
انتخاب خودت رو کردی.

دهان جیران از تعجب باز ماند. اردوان چه می گفت؟
چرا همچین می کرد؟ استرس داشت. نمی دانست که چه
بگوید در واقع می ترسید. می ترسید تمام گفته های اردوان
دروغ باشد و این امید خیالی ته دلش یک دروغ و رویا
باشد...

- چرا این تصمیم و گرفتی؟ تویی که تا دیروز می گفتی می مونم و با هر اخلاقت می سازم الان یهویی تصمیم گرفتی که من تصمیم گرفتم و نمیخواهی بمونی؟
یعنی چی؟ دلایلش چیه!

اصرارش بر ماندن او بود. نمی دانست چرا اما این را خوب می دانست که دل لعنتی اش برخلاف آن مغز کاردانش کاری کند و می خواهد هر جور شده او را نگه دارد.

- دلیل؟ برات مهمه مگه بمونم؟ هوم؟ چرا اصلا باید مهم باشه برات؟ بیخیال من خودم رو الکی خورد کردم که تو بیای پیش این پسره من و بیشتر خورد کنی.

بیشتر متعجب تر شد. باورش نمی شد چه دارد می شنود و اصلا نمیتوانست درک کند مسئله چیست!

سرچه اردوان معرکه گرفته است و می خواهد که برود؟

- چرا میخواهی بری؟ من کی خورد کردم آخه؟ بخدا من همچین کاری نکردم!

اردوان نیشخند زد و گوشه اش را مقابل چشم های جیران نگه داشت.

جیران نگاهی به همان پیامی که هنگام خارج شدن از خانه‌ی پدری‌اش برایش نوشته بود انداخت.

- این چشه مگه؟ گفتم که نیا دنبالم چون اون میخواست بیارتم این توهین به توئه؟

بی‌توجه به جیران در اتاق را بست و کمی صدایش را بالا برد. چرا جیران از اصلِ موضوع فراری بود و نمیخواست که گردن بگیرد؟

- به من میگی قراره با پدرت بیای ولی وقتی میخوای با این پفیوز میای میخوای دکم کنی؟ ازم بدت میاد؟ خب اوکی من دارم میرم گورم و گم میکنم آروم زندگیت رو بکن.

- چی؟ داری اشتباه می‌کنی اردوان. کوروش وقتی از ماشین پیاده شدم جلوی در بود و حسابی هم‌نگرانم بود من فکر کردم کلی زنگ در روزه که دیده نیستم نگران شده.

مشخص بود که هنوز اعتمادی به جیران نکرده است اما سعی کرد به بحث خاتمه ندهد. تکلیفش باید مشخص می‌شد. او دیگر یک بچه‌ی نوزده ساله نبود که بخواهد سر خیلی چیزها معرکه بگیرد.

- بین نمودنم چطور باید بهت ثابت کنم اما باور کن
وقتی من اومدم دیدم جلوی دره من نخواستم که
تورو دک کنم فقط با پدرم اومدم همین.

با عجز در چشم‌های او خیره شد و ادامه داد:
- نمودنم چه تصمیمی می‌خواهی بگیری اما...
ادامه ی حرفش را خورد و به زمین خیره شد.
کمی برایش سخت بود به زبان آوردن همچین
جمله‌ای...
- اما چی؟

ابروهای اردوان بالا پریده بود.

- اما فکر می‌کردم اومدی که بمونی در واقع فکر کردم
با تموم اون بداخلاقی‌هایی که از من دیدی نرفتی و
موندی واقعا تغییر کردی شدی یه شخص دیکه و

خب منم فکر می کردم همه چی قراره تغییر کنه
یعنی...

حرفش پیچ در پیچ شد و حتی خودش هم نفهمید که
چه می گوید چه برسد به اردوان بیچاره...

- خب یعنی تو میگی اگه بمونم و باهات بسازم اون
موقع آینده ممکنه فرق کنه آره جیران؟ یعنی
میخوای بگی که تو هم دلت با منه و میخوای که
بمونم؟

اردوان همانند یک بچه شده بود. احساساتش مقابل
یک دختر بچه آن قدر زیاد بود که گاه به خودش شک
می کرد که روان شناس و درس خوانده است.

گاه این احساسِ عاشقیت جوری در دلش غوغا به پا
می کرد که همانند بچه ذوق می کرد و نمیتوانست حتی
حدس بزند که این خوب است یا بد.

جیران نگاهش را دزدیده بود تا کمتر برقِ نگاهِ مرد رو به
رویش را ببیند و خجالت بکشد.

خودش از آن خانه‌ی لعنتی گذاشته و رفته بود تا دور
شود اما حال با زبان بی زبانی به عشقش اعتراف کرده بود
و میخواست که نرود و بماند؟

اردوان که خجالت جیران را دید با لبخند نزدیکش شد و او را در آغوش کشید. خواه یا ناخواه، بدجور دل به این دختر باخته بود و باورش نمیشد که این حجم از دوست داشتن درون خودش قرار دارد.

گاه حتی به خودش نیز شک می‌کرد. که آیا این خودش است یا شخص دیگری؟ اردوانی که می‌شناخت از این اخلاق‌ها نداشت، وابستگی به کسی نداشت و یادش نمی‌آمد جز مادرش زنی را از ته وجود دوست داشته باشد.

اما این دفعه فرق می‌کرد. دست تقدیر باعث شده بود عاشق کسی باشد که در ظاهر فرزند برادرش بود اما نبود و گاه با خود می‌گفت که چه بهتر که نیست، راحتش کرده!

نیشخندی کنج لب‌هایش نشست و از بالا به چشم‌های منتظر و خیلی کنجکاو جیران خیره شد و پچ زد.

- میخوام بدونم چی باعث شد که یهو این هارو به زبون بیاری؟ تویی که همش زیر دوست داشتن من میزنی!

جیران اخم کرد و خواست جیرانِ علاقه را برای اردوان کاملاً بیهوده بکند بنابراین لب باز کرد:

- کی گفته؟ من نگفتم بهت علاقه دارم فقط گفتم که همچین کاری نکردم و الکی نرو همین.

اردوان توجهی به حرف‌های وروجک رو به رویش نداد و محکم و سفت در آغوشش گرفت.

این دختر برایش ارزشمند بود و در این مدت به حد کافی او را شناخته بود! او وقت‌هایی که حرف می‌زد، دیگر مصمم بود و این یعنی پشیمانی‌ای وجود نخواهد داشت.

دخترک زیبا بود و جسور! متفاوت بود و خواستنی. همین ویژگی‌هایش بود که او را جذب می‌کرد و همین مهربانی‌های ته وجودش که او را مست می‌کرد!

- جیران... -

جیران پشیمان شده بود از حرفی که زده بود دقیقا برخلاف چیزی که اردوان فکر می کرد او آرزو می کرد کاش زبانش لال می شد و چیزی به اردوان آن هم در این باره نمی گفت!

اما وقتی به درون ماجرا عمیق تر فکر می کرد متوجه می شد که حرفش درست و به جا بوده است.

شاید هم وقت آن رسیده بود که به جای در رفتن از ماجرا و فرار کردنش از عشق و علاقه ای که به وجود آمده بود اعتماد کند و این بار مطمئن باشد به قلبش که او را به خطر نمی اندازد.

شاید آن گاه کمی دست از این بی اعتمادی ها و ترس هایش برمی داشت.

- نمی‌دونم در واقع یه چیزی تو وجودم اومد و بهم تلقین کرد که این حرف رو بزنم نمیدونم شاید هم اشتباه کردم اما این و میدونم که کاملاً یهویی بود شاید فکر کردم اینطوری میتونم نگهت دارم. لبخند زد. رک بودن جیران را دوست داشت.
- خب من یه سوالی ازت پرسم راست و درست جوابم رو میدی؟ بی‌شילה پيله!
- معذب سرجایش جابه جا شد و چشم ریز کرد.
- چه میخواست پرسد مگر؟
- آره پرس.
- مصمم بود برای جواب دادن. او که تا این جای راه را آمده بود دیگر چرا جا می‌زد؟ ادامه میداد، شاید در میان همین ادامه دادن‌ها به نتیجه‌ای برسد و راهی پیدا کند!
- تو من و دوست داری یا نه؟ جوابم رو بده لازم نیست از زیرش در بری!
- آب دهانش را قورت داد و سری تکان داد.
- خب... خب آره یعنی...

چشم بست و زبانش را محکم گاز گرفت. انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا او را لو بدهد!
بیخیال دوباره تکرار کرد.

- آره من هم مثل خودت دچار این حس شدم.

ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد. اردوان احساس می کرد هیچوقت تا به این اندازه خوشحال نشده بود که با این جمله‌ی جیران انقدر خوشحال شده بود!

نزدیک جیران شد و نگاهی به لب‌هایش انداخت. حال که از احساس جیرانش با خبر شده بود چرا نبایدها را زیر پا نمی گذاشت و برای بار چندم بوسه به این لب‌های شیرین نمی زد؟

شیطان در وجودش رسوخ کرده و مغزش را با این جمله سوراخ کرده بود و خیلی وسوسه انگیز زمزمه می کرد که:

- ببوس، این لب‌های صورتی و خیس رو ببوس و
دلت رو آرام کن.

و همین فکر هم در ذهنش بود و میخواست که بدون
هیچ مکث و تعللی این لب‌ها را ببلعد!

لب‌های دخترک رو به رویش را میان لب‌هایش گرفت و
عطش‌وار به جانش افتاد. جیران چیزی نگفت و اولش با
شوک به اردوان و چشم‌های بسته‌ی او نگاه کرد ولی
بعدتر، او هم با اردوان همکاری کرد و چشید مزه‌ی این
لب‌های خوشمزه را!

اردوان جیران را به دیوار چسباند و محکم بوسید و
بوسید. بدون اینکه به چیزی فکر کند و چیزی جلوی او را
بگیرد.

جیران هم بوسید و چیزی نگفت و ادامه داد. این بوسه
برای هردو شیرین بود. بوسه‌ی بعد از اعتراف به عشق
چقدر شیرین باید می‌بود؟

اما قصه به آن جا ختم نمی‌شد. در این طرف در، مرد
دیگری با هر جمله‌ای که شنیده بود شکسته بود.

این بوسه شاید برای آن دو خیلی شیرین باشد اما برای
پسرک پشت در مثل زهرمار تلخ و بدمزه بود!

باعث شده بود همه دنیا روی سر او آوار شوند و انگار تازه باورش شده بود که تمام آن احساس‌ها، تظاهر بودند و داشتند نقش بازی می‌کردند.

انگار تازه با حقیقت آشنا می‌شد که همه‌ی این‌ها یک رویا بود که در ذهن او وجود داشت.

برای دومین بار اشک می‌ریخت و به سکوت داخل اتاق فکر می‌کرد. وجودش پر از حرص شده بود. نه از دخترک داخل اتاق، نه! از خودی که فکر می‌کرد راهی برای عاشق کردن جیران وجود دارد و اما نبود...

۳۱۶

جیران بی‌خبر از همه جا نمی‌دانست چطور با قلب یک آدم در این میان بازی شده است و چطور یک آدم شکسته و خورد شده است، نمی‌دانست...

نمی‌دانست و به بوسه مشغول بود و با اردوانِ عاشق،
 دست و پنجه نرم می‌کرد. این عشق به کجا می‌رسید؟
 سرنوشت چه خوابی برایشان دیده بود مگر؟
 چرا انقدر سوزناک و با حسرت همدیگر با می‌بوسیدند
 گویی که هرگز قرار نیست همدیگر را ببینند؟
 کوروش بدون ایجاد سر و صدایی در آرام بست و
 بیرون رفت. در خود شکسته بود اما نمیخواست مانع
 عاشقیت آن دو نفر شود در واقع از اول هم میدانست
 که جایی در زندگی جیران ندارد حال چه اردوان باشد چه
 نباشد...

اشتباه از خود او بود که فکر می‌کرد که می‌تواند جیران را
 عاشق خود بکند و نتوانسته بود اما باز برایش کم
 نمیداشت، حتی اگر عاشقیتی این میان نبود، آن‌ها با
 هم دوست بودند!

جیران با نفس نفس از اردوان جدا شد و خجالت‌زده
 سرش را پایین انداخت.

اردوان اما انگار سیر نشده بود که با پشت دست شروع
 به نوازش صورت جیران کرد و زمزمه کرد:

- خودت شیرینی و لب‌هات عسل... چی هستی تو؟

جوابی نداد و سکوت کرد. چه باید می گفت؟ در این میان که از شرم در حال سوختن بود؟

- جواب نمیدی؟

حرف را عوض کرد و به آن سو کشاند.

- بهتر نیست بریم بیرون؟ الان کوروش فکر میکنه چه اتفاقی افتاده!

اخم‌های اردوان درهم شد و نچی کرد.

- کوروش غلط کرده دور این پسره رو خط می‌زنی‌ها ازش خوشم نمیاد.

جیران یک‌تای ابرویش را بالا انداخت.

- اون نامزدمه به هرحال مجبوری تحملش کنی.

اردوان که حرصی شده بود چنگی به پهلوی جیران انداخت و در گوش او حرصی غرید:

- جیران، داری دیونهم می‌کنی‌ها، از این شوخی‌ها با من نکن اصلا جنبه ندارم!

جیران خندید و چیزی نگفت. محض خنده گفته بود اما کمی که بیشتر فکر می کرد متوجه می شد تمام دروغش پیش اردوان کاملا فاش شده است و حال او کم و بیش فهمیده است که این نامزد بازی ها تماما نقشه بود، نه واقعیت...

اما چیزی نگفت تا اردوان هم چیزی در این باره نگوید. تکانی خورد.

- بهتره من برم بیرون زشته مهمون دارم.

اردوان از او جدا شد و هشدارگونه ادامه داد:

- بازم میگم از این پسره فاصله بگیر ازش خوشم نمیاد جیران مجبورم نکن به روش خودم بندازمش بیرون.

جوابی به اردوان یاغی نداد و وارد حال شد اما با ندیدن کوروش و مواجه شدن با جای خالی او متعجب صدا زد.

- کوروش!

وقتی صدایی از جانب کوروش نشنید متعجب سمت
 سرویس بهداشتی رفت و تقه‌ای به در زد و دوباره
 اسمش را صدا زد اما هیچی به هیچی.
 هیچ خبری از او نبود و هیچ جوابی از او نشنید.
 نمی‌دانست باید چه کار انجام دهد و نمی‌دانست یک‌هو
 چه شده و کوروش کجا رفته است.
 نگران سمت تلفن همراهش رفت که صدای اردوان
 باعث شد سرپرچرخاند.

- گذاشته رفته این نامزد قلابی؟

جوابی به اردوان و نیش و کنایه‌های او نداد و شماره‌ی
 کوروش را گرفت اما با رد تماس او مواجه شد. کمی
 ترسید که نکند اتفاقی افتاده باشد پس دوباره شماره‌اش
 را گرفت و دوباره همان اتفاق افتاد.
 لعنتی‌ای زمزمه کرد.

- یعنی کجاست؟ چیشد که یهو رفت!

- هیچی فهمید که اضافیه و گذاشت رفت.

چپ چپ به اردوان خیره شد و کوسن را به سمتش
 پرت کرد.

- اون خیلی خوبه اردوان انقدر راجع بهش بد حرف
نزن!

با فکری مشغول روی کاناپه نشست و دوباره و دوباره
شماره‌اش را گرفت تا شاید جوابی به او بدهد.

تکانی خورد و از لای چشم‌های خوابالودش به اطراف
نگاه کرد و به دنبال پیدا کردن صدا چشم‌هایش را تنگ
کرد.

صدا از زیر بالشت توجهش را جلب کرد و باعث شد
دستش را زیر پتو برده و همانطور که به ساعت نگاه
می‌انداخت جواب داد:

- الو کوروش خودتی؟ کجایی تو هزار بار بهت زنگ
زدم.

ساعت چهار و چهل دقیقه را نشان می‌داد و از تماس
یکهویی کوروش آن هم بعد از یکهویی رفتنش تعجب
می‌کرد.

صدای خس‌خس مانند کوروش باعث شد چشم‌های
خسته و خوابالودش تا آخر باز شود.

- دیوونه‌م جیران دیوونه...-

سرجایش جا به جا شد و گیج و منگ پرسید:

- میشه یکم بهتر حرف بزنی؟ یعنی چی دیوونه‌ای؟
زده به سرت؟ چرا یهویی گذاشتی رفتی؟

جوابی نشنید اما به جایش صدای نفس‌های بلندی که
می‌کشید را شنید و احساس کرد صدای کوروش لرزان
شده است.

او گریه میکرد؟

- کجایی کوروش؟ چرا داری گریه میکنی؟ من واقعا
نگرانتم خواهش میکنم یه چیزی بگو.

این بار کوروش آشکارا شروع به هق‌هق کرد و انگار که
قلب جیران نیز درحال پاره شدن بود! چه اتفاقی برای
کوروش افتاده بود؟

- جلوی خونهت.

جیران خیلی سریع بلند شد و دمپایی‌هایش را پوشید و سمت پنجره دوید.

- جلوی خونه‌ی من؟ اینجا چیکار میکنی این نصفه شب بیا تو خیس میشی!

باران شدت گرفته بود و می‌دانست که حال آن بیرون بسیار سرد است و از طرفی هم باید از قضیه سردر می‌آورد.

آرام و قدم‌قدم سمت در قدم برداشت و با فکری مشغول در را باز کرد و منتظر ماند. سرشب هم که اردوان رفته بود و حال خودش مانده بود و کوروشی که باید حرف می‌زد.

۳۱۸

در را باز گذاشت و عقب‌تر ایستاد تا کوروش وارد شود. نگران کوروش بود. او واقعا از ته دل برای کوروش نگران بود و می‌ترسید که اتفاقی برایش افتاده باشد. اینکه یک‌هو گذاشته و رفته بود، اینکه جواب تلفن نمی‌داد یا اینکه این وقت شب زنگ زده و با تمام توانش شروع به گریه کرده بود همه و همه باعث می‌شدن نگرانی‌اش شدیدتر می‌شدن.

وقتی کوروش شکسته و خمیده وارد شد احساس کرد کل دنیا روی سرش آوار شد.

چه بلایی سر کوروش اومده بود؟

نگران جلو رفته و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- چیشده کوروش چرا این شکلی شدی؟ حالت خوبه؟ تورو خدا من و نگاه کن!

صورت خیسش را طرف او گرفت و با صدای گرفته‌ای لب زد:

- کوروش مرده دیگه جیران، اثری از کوروش می‌بینی؟

هنگ کرد. باورش نمی‌شد این همان کوروش خندان و جذابی است که می‌شناسد. این سر و وضعی که داشت

باعث می‌شد قلبش به درد بیاید. نمیتوانست کوروش را تنها بگذارد آن‌هم وقتی که کوروش همیشه کنارش بوده و هیچوقت رهایش نکرده بود!

در را محکم بست و سعی کرد کوروش را جای گرم و نرم ببرد و لباس‌هایش را عوض کند تا بیشتر از این سرما نخورد.

وارد اتاقش کرد و شدت بخاری را زیاد کرد و او را روی تخت نشاندد. کوروش که مثل مجسمه شده بود و کاملاً تحت اختیار جیران شده بود.

- حالت خوبه کوروش؟ بخدا داری نگرانم می‌کنی؟

کوروش که از همه عالم بی‌خبر بود به صورت جیران خیره شد و جوابی نداد. چیزی هم نداشت که بگوید و دلش به شدت پر شده بود!

جیران تکانش داد و از او خواست تا چیزی بگوید. جیران وقتی بویی را احساس کرد چینی به صورتش داد و پرسید:

- تو مستی کوروش؟

دست‌های لرزانش روی کت او نشست و سعی کرد کت را از تنش در بیاورد اما وقتی مقاومت کوروش را دید او را تکان داد و گفت:

- همیشه یکم شل وایسی؟

کوروش اطاعت کرد و سری تکان داد. چه بهتر از این که توسط معشوقش لمس می‌شد؟ برای او بهترین احساس، همین احساس لمس شدن و درک شدن توسط معشوق دست‌نیافتنی‌اش بود...

کت را که در آورد، دکمه‌های پیراهنش را هم باز کرد و بدو بدو سمت کمدش رفت و پیراهن اورسایز مردانه‌اش را در آورد و نزدیک او شد.

- برام شدی کابوس جیران.

با حرفی که شنید دست‌هایش مکت کرد و از حرکت ایستاد.

- یعنی چی کوروش؟ این حرفا یعنی چی؟
اشک دیگری روی صورتش ریخت و ادامه داد:
- درگیرم با خودم از این جهت که چطور خودم و خلاص کنم و چطور به خودم ثابت کنم که همه چی قراره تموم بشه؟
با فکر به اینکه درحال هزیان گفتن است پیراهنش را از تنش در آورده و روی زمین پرت کرد.
بیشتر از هر زمانی نگرانش بود و دلش میخواست که این ماجرا حل و فصل شود!
- بریم دکتر کوروش؟ حالت اصلا خوب نیست
مشخصه که تب داری و هزیون میگی!
کوروش همانطور خیره خیره نگاهش می کرد و جیران واقعا معذب بود. با اینکه میدانست او حالاتش دست خودش نیست و مریض است اما باز خجالتش می آمد.
سعی کرد پیراهنی که برایش آورده را تنش کند که یکهو دست کوروش پشت کمرش نشست و او متعجب چشم‌هایش گرد شد.

کوروش با هل آرامی که به کمرش داد او را روی پاهایش نشاند.

جیران بیشتر تعجب کرد و ترس در دلش نشست. نباید این اتفاق می افتاد و این لمس صورت می گرفت، نباید! جیران معذب خواست بلند شود اما کوروش مانع شد و با دست کمرش را سفت گرفت و به خودش چسباند. خون در رگ های جیران خشک شده بود و نمی دانست چه کاری بهتر است!

- کوروش داری چیکار میکنی؟ م...یشه دستت و برداری بلند شم؟ منم جیران داری اشتباه می کنی؟

ضربان قلبش بالاتر رفت و احساس می کرد هر آن ممکن است قلبش از دهانش بیرون بزند.

- دارم توی تب عشقت میسوزم جیران خودت و ازم نگیر.

جیران به چشم‌های مظلوم وپراز درد او خیره شد و
قلبش به درد آمد.

- من فکرمی کردم میتونم تورو عاشق خودم کنم
نمی‌دونستم که قراره کمک کنم تو عاشق اردوان
بشی.

دست کوروش پایین‌تر رفت و روی باسن جیران
نشست. جیران از این وضعیت ناراضی بود اما از شدت
شوک زیاد نمی‌دانست چه باید انجام بدهد!

- من اون روز شنیدم تموم حرف‌های توی اتاقتون
رو... و فهمیدم که بوسیدیش!

سرخ شد و دست‌هایش با تقلا روی سینه‌ی کوروش
نشست.

- خواهش میکنم این کار و نکن کوروش نذار ازت
بترسم من همیشه بهت اعتماد داشتم اما الان داری
میترسونیم؟

کوروش که مستِ لمس جیران شده بود نگاهش را بالا
آورد و روی لب‌های جیران کشید.

- لب‌هایی که باید برای من می‌بود و خودم باعث
شدم تحویل اردوان بدی من کاشکی از اول بهت
نزدیک نمی‌شدم و توهمون عالم دوست داشتن
خودم می‌موندم!

با پرت کردن یکهویی جیران روی تخت و خیمه زدنش
روی او باعث شد جیران بیشتر تقلا کند.

تمام وزنش را روی جیران انداخته و صورت و گردنش را
نوازش کرد و بوی خوش جیران را به ریه‌هایش کشید.

- کوروش خواهش می‌کنم ازم دور باش، ازت
خواهش کردم منم جیران!

لب‌هایش که روی لب‌های او نشست چشم بست و
موهای او را چنگ زد و نامفهوم جیغ کشید.

- کوروش.

حرکتی به لب‌هایش داد و بالاخره بوسید لب‌های
یارِ قشنگش را و بدون اینکه بفهمد چقدر دل‌جیران را
شکسته است، به این بوسه ادامه داد...

جیران که در تلاطم مغزش اسیر شده بود دست و پا زد
و سعی کرد موهای کوروش را چنگ بندازد و او را از
خودش دور کند اما لعنتی انگار که در شوک فرورفته و
قدرتش دو برابر شده بود!

هضم این رفتارِ کوروش و هضم این بوسه برایش آنقدر
سخت بود که حتی نمیخواست صدها سال بعد هم به
آن فکر کند.

جیغ کشید و با گریه و بغض اسم کوروش را صدا زد.
- کوروش.

مکث شد. مکث شد و دیگر بوسه‌ای در کار نبود.
کوروش این صدا زدن پر از گریه و التماس را می شنید و
ادامه می داد؟ حتی اگر مست هم بود باز عقلش
سرجایش بود و میدانست که جیرانش را آزرده است.
دست از بوسیدن کشید و بلند شد. انگار که تازه داشت
به خودش می آمد و می فهمید که چه شده است!

دست‌های لرزان جیران روی لب‌هایش نشست و خیزی
روی لب‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

- فقط به تو اعتماد داشتم که تو هم اعتماد رو
خراب کردی! همه اطمینانی که بهت داشتم رو ازم
گرفتی...

کوروش این را نمیخواست. او آمده بود فقط بگوید و
برود نه که ماجرا را تا به اینجا بکشاند!
- من من...

با من من خواست چیزی بگوید که جیران خودش را
روی تخت عقب کشاند.

- فکرمی کردم مشکلی پیش اومده که گذاشتی رفتی
همه جا زنگ زدم و دنبالت گشتم اما نتونستم
پیدات کنم وقتی اومدی...

دیگر ادامه نداد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند.
زیاده‌روی کرده بود! لعنت به احساسات مردانه‌اش،
لعنت به آن بوسه‌ای که میخواست آرامش کند.

چرا سرخود عقلش را به دست احساسات مردانه‌اش
 داده بود و خراب کرده بود آن بت‌پر از اعتماد در ذهن
 جیران را؟

- من معذرت می‌خوام باور کن که هرچیزی که امشب
 گفتم و انجام دادم از ته دلم نبود و اون لعنتی که دیدی
 من نبودم خب؟

- مستی و راستی دیگه کوروش اره؟ تو فهمیدی که من و
 اردوان همو بوسیدیم و برای همین گذاشتی رفتی من
 نمی‌دونستم تو می‌ای جلوی در و به حرفای ما گوش
 می‌کنی من هیچوقت نمی‌خواستم تو رو بشکنم و
 برعکس همیشه بهت تکیه کردم خودت هم دیدی...
 کوروش از جایش بلند شد. سردش بود اما دیگر برایش
 مهم نبود، حتی لرز شانه‌هایش هم برایش مهم نبود...

امشب شبِ اشک بود دیگر نه؟ پس گریه می کرد تا
جانش در بیاید!

قدم رو در اتاق رفت و آمد. خودش به
درک! احساساتش به درک! وجود و عشقش به درک و
همه چیز که به خودش مربوط بود به درک او فقط
برایش جیران مهم بود.

جیرانی که در این مدت نزدیکی برایش حکم خدای
کوچک را داشت. جیرانی که در این مدت نزدیکی برایش
بهترین شده بود و محال بود از او بگذرد.

حتی اگر دوست داشتنی در کار نبود او باز هم برای
جیران وجودش را می گذاشت، مطمئن بود!

- ازم متنفری آره؟

جیران هنوز در شوک بود. اینکه هرکس دیگری به
حریمش تجاوز می کرد این گونه باعث عصبانیت و
ناراحتی او نمی شد اما کوروش فرق داشت.

کوروش برایش مثل تکیه گاه مطمئن و امن شده بود و
این حرکت مزخرف او بعد از این همه مهربانی واقعا او را
با خاک یکسان کرده بود!

- من باورم همیشه کسی که حتی بیشتر از اردوان بهش
اعتماد داشتم امشب...

نزدیک جیران شد. نگاه جیران به بالاتنه‌ی لخت کوروش
نشست و خجالت زده نگاه دزدید.

امشب خیلی اتفاق بی‌شرمانه‌ای افتاده بود آنقدر بی‌شرم
که حتی برای جیرانِ بی‌حیا نیز قابل هضم نبود.

- جیران به خدا قسم که وقتی اسمم و صدا زدی به
خودم اومدم و از اون حالت تخمی به خودم
برگشتم من من من هنوز کوروشم فقط با اشتباهی
که انجام دادم من نمیخوام که فکر کنی همیشه
منتظر یه فرصت برای تجاوز بهت بودم باور کن که
نبودم.

و با عجز روی زمین جلوی جیران نشست و سرش را چنگ زد. حتی نمی دانست چطور باید چیزی که در ذهنش وجود دارد را به زبان بیاورد و گند نزند؟

جیران چشم بست. کل تنش در حال لرزش بود و با دیدن این وضعیت کوروش بیشتر هم لرز می گرفت.

بلند شد و کنار کوروش نشست. درست بود که کوروش اشتباه کرده بود اما او را بعد از این همه مدت می شناخت و میدانست که هرکاری هم که کرده باشد در حال خودش نبوده و کمی درکش می کرد. دستش روی بازویش نشست و زمزمه کرد.

- من ازت متنفر نیستم کوروش.

- من بعد از این همه مدت دیگه میدونم تو کی هستی و چطور آدمی هستی میدونم که بی وجدان نیستی فقط یکم شوکه‌م میدونی من یه جور دیگه رو تو حساب کردم کوروش متاسف و شرمنده سر پایین انداخت.

- من معذرت میخوام من امشب توی شرایط بدی بودم نمیدونم میدونی یا نه اما برام سخته خیلی هم

سخته اما فدای سرت تو فقط خوب و خوشحال
باش برای من کافیه.

این حال کوروش را هرکسی می‌دید خون گریه می‌کرد
جیران که جای خود را داشت.

اشک ریخت و نتوانست تحمل کند و آرام او را در
آغوش گرفت.

بی‌توجه به اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود،
بی‌توجه به آن بوسه و شکست حریم، بی‌توجه به هرچیز
دیگر.

- من وقتی خوشحالم که توام خوشحال باشی
کوروش تو دوست منی و برام مهمه حالت خوب
باشه.

۳۲۲

چرخید و با احساس سردی که در تنش پیچیده بود پتو
را رویش کشید.

از لای چشم‌های خوابالودش به اطراف نگاه کرد و با دیدن اینکه روی تخت است متعجب سرش را چرخاند و پتو را لمس کرد.

با پلی شدن تمام اتفاقات دیشب در ذهنش متعجب دست‌هایش را مشت کرد و بلند شد. تا جایی که یادش می‌آمد کنار کوروش روی زمین نشسته بود و دیگر بعد از این یادش نمی‌آمد که چطور خوابش برده و چطور پایش به تخت رسیده است.

سرفه‌ای کرد و خواب از چشم‌هایش پریده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرد و با گیره بست. خبری از کوروش نبود و حدس می‌زد که رفته و این تخت هم کار او بوده است. دیشب آن قدر که گریه کرده بود حال چشم‌هایش پف کرده و داخلش هم سرخ شده بود.

پوف کلافه‌ای کشید و از اتاق بیرون رفت. وقتی به اتفاقات دیشب فکر می‌کرد وجودش پر از نگرانی و عصبانیت می‌شد.

دیشب تا صبح با کوروش حرف زدند و او گریه کرد و
جیران گریه کرد. اشک هیچ کدام بند نمی‌آمد و به راستی
که کوروش راست می‌گفت.

آن شب، شب اشک بود!

آب را گذاشت تا جوش بیاید و خودش هم روی میز
نشست و منتظر ماند.

سوالی ذهنش را عمیقا درگیر کرده بود و فکر نمی‌کرد که
جوابی برای این سؤالش باشد و سوال این بود که چرا
باید کوروش آن قدر برایش احترام بگذارد؟ چرا بخاطر
ناراحتی او دست از کار بکشد؟

اوپی که می‌توانست کارش را انجام دهد و عین خیالش
هم نباشد هیچکس هم نمیتوانست جلوی او را بگیرد اما
با یک حرف جیران دست از کار کشید و ادامه نداد؟
در فکر بود که صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد از فکر
بیرون بیاید و جواب بدهد.

- بله؟

صدایش گرفته بود برای همین اردوان پرسید.

- صحبت بخیر. صدات چرا گرفته؟

لب‌هایش را گاز ریزی گرفت و سعی کرد خیلی آرام به نظر برسد. اردوان نباید از این موضوع چیزی میدانست وگرنه برایش بد می‌شد.

- چیزی نیست تازه بیدار شدم یکم هم سرما خوردم.
اردوان شاکی گفت:

- یه شب پیشت نبودم بین چه بلایی سرخودت
اوردی

جیران سکوت را ترجیح داد و چیزی نگفت.

- بیخیال دارم می‌رسم اونجا چیزی احتیاج نداری؟ دارم
خرید می‌کنم اگه چیز خاصی مد نظرته بگو.

- چیزی نمیخوام ممنون.

به گفتن همین جمله اکتفا کرد و بعد با خدا حافظی آرامی
تماس را قطع کرد.

در واقع حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه برسد
اردوان...

بلند شد و چای را دم کرد و دوباره منتظر ماند. انگار که
امروز نافش را با انتظار بریده بودند که منتظر بود و آرام
و قرار نداشت.

با پیچیدن صدای زنگ در گوشش سمت در رفت و در
رو باز کرد و منتظر ماند.

چه زود رسیده بود!

به در تکیه زده و منتظر ماند که متوجه شد مردی
دسته‌گلی به دست نزدیکش آمد و پرسید:

- جیران خانوم؟

جیران متعجب سر تکان داد و معذب دستی به سر و
روی وحشتناکش کشید.

باید این عادت بدش را که بدون پرسیدن نام و نشانی
کسی در را برایش باز می‌کرد را ترک می‌کرد.

- بله بفرمایید؟

- این گل و چند تا گل بزرگ رو کوروش موحدی
فرستادن اجازه هست بار رو باز کنیم و با کارگرا
بیاریمشون داخل؟

متعجب از این حرکت کوروش پرسید:

- کوروش؟ برای چی؟

شانه‌ای بالا انداخت که کنار رفت و اون وارد شد و گل
رو داخل سالن گذاشت.

نزدیک گل رفت و نگاهی به گل طبیعی زیبا انداخت.
واقعا قشنگ بود! با دیدن نامه‌ی کوچیکی که از گل
آویزان بود آرام دستش را دراز کرد و نامه را برداشت.

- تقدیم به زیباترین گل جهان.

احساس کرد تمام موهای بدنش با این جمله سیخ شد!
دلیل این همه محبت کوروش را نمی‌فهمید و هر لحظه
با هر کاری که انجام می‌داد واقعا شوکه می‌شد.

نامه را که باز کرد بیشتر در فکر فرو رفت.

- سلام. میدونم که بدجور ازم ناراحتی و دلت رو شکوندم و حتی اگه بهترین‌های جهان رو بهت هدیه بدم باز توجیه کارِ بد من نمیشه اما این چند تا گل کوچیک و ناچیز رو فقط برای آروم کردن دوتامون گرفتم. فقط برای عذرخواهی... نه عذرخواهی برای بخشش من و فراموش کردن کاری که کردم نه فقط برای عذرخواهی‌ای که وظیفه‌ی منه اونم بعد از شب بدی که برات ساختم.

بغض کرد و وارد اتاق شد. چرا کوروش سعی داشت او را این گونه به گریه بیندازد؟ کل شب را باهم گریه کرده بودند بس نبود؟ دستی به موهایش کشید و شالی را از کمد برداشت و سر کرد تا جلوی این آدم‌های غریبه کمی معقول به نظر برسد. با پیچیدن سر و صداها در خانه از اتاق بیرون رفت و به گل‌هایی بزرگی که وارد خانه می کردند خیره شد. کوروش دیوانه!

حین وارد کردن همین گل‌ها به داخل بود که متوجه ورود اردوان به خانه شد و جلوتر رفت.

- سلام خوش اومدی.

- اینجا چخبره؟ اینا چین؟

شانه‌های جیران بالا پرید و درحالی که به زور جلوی
لبخندش را می گرفت گفت:

- کادوی کوروش به من!

اخم‌های اردوان درهم شد و چپ چپ به جیران نگاه
کرد و وسایل زیاد در دستش را به او تحویل داد و
نزدیک کارگراها رفت.

- خسته نباشید.

جیران بدون توجه به آن‌ها وسایل را روی زمین گذاشت
و برای کوروش نوشت.

- لازم به این همه محبت نبود ما دیشب حرف زدیم
خب؟ ممنونم.

تقریباً نیم ساعت از رفتن کارگرها گذشته بود و اردوان و جیران میان اون چند گل بزرگ مانده بودند.

جیران به وضعیت نگاه می کرد و میدانست که حسابی اوضاع بهم ریخته است و میدانست که اردوان نباید چیزی بفهمد و خیلی فکرهای دیگر...

اردوان اما خسته شده بود! به اندازه‌ی کافی کشیده بود حال اصلاً حوصله شنیدن و دیدن محبت‌های کوروش به جیران را نداشت.

جیران را دیگر برای خودش میدانست و هرکسی که سعی در به دست آوردن

جیران داشت را از روی زمین محو می کرد چه جیران مانع می شد چه نمی شد!

به جیران که در سکوت نشسته و در فکر فرو رفته بود نگاه انداخت و حرصی مشت دست هایش را باز کرد.

- واقعا خسته نشد؟ جدی دارم میپرسم. خسته نشده از این همه چرت و پرت فرستادن برات؟ الان با این گلا چیکار میکنی؟ میذارى همینطوری وسط خونه بمونن؟ مگه من نگفتم تموم کن این رابطه‌ی دروغی رو...

جوابی به اردوان نداد و موهایش را چنگ زد. حوصله‌ی حرف زدن نداشت چه برسد جر و بحث کردن.

- واقعا حوصله ندارم میشه تمومش کنی؟

از جایش بلند شد و نزدیک جیران نشست.

بهتر بود کمی جدی‌تر حرف می‌زد تا شاید خانوم محترم حرفش را جدی بگیرد.

- ببین من کاملا جدیم نمیدونم چرا داری این بازی رو

با من میکنی اما بدون من تحمل تموم بشه براش

خیلی بد میشه.

تیز سمت اردوان چرخید و چشم ریز کرد. که برایشان بد می‌شد؟

- اهان ادامه بده، به تهدیدهای مسخره و بچگونه‌ت

ادامه بده ببینم کجا میخوای برسی واقعا؟ خسته

نشدی تو؟

- تو خسته نشدی از بازی دادن من؟ دیروز تو اتاق به

عشق من اعتراف می‌کنی، من و می‌بوسی و حسابی

خجالت می‌کشی بعد فرداش می‌ای و اینطوری با

کوروش می‌ریزی روهم؟ دیگه دارم عصبی میشم!

جیران خسته و عصبی بلند شد.

به اندازه‌ی کافی با خودش کلنجار رفته بود دیگر
حوصله‌ی اردوان را نداشت.

- من واقعا خسته شدم اما از دست رفتارای تو...
خواهشا برو چون امروز هیچ حوصله جر و بحث
ندارم باشه؟

از خونه‌ی من برو بیرون یکم به حریم خصوصیم احترام
بذار مثلا آقای روان شناس!

و بدون اینکه توجهی به اردوان نشان دهد راهش را
کشید تا برود اما دستش توسط او گرفته شد.

- فرار نکن ببینم. چیزی شده؟ مطمئنم چیزی شده و
تو داری از من پنهون می کنی پس سریع بگو تا خودم
نفهمیدم

پوزخند زد.

- یجوری میگی تا نفهمیدم انگار چی من هستی؟
 ببخشید اما تو الان کاملا غیرقانونی تو خونهی منی
 پس لطفا برو بیرون!

دستش را رها کرد و بلند شد. خنده‌ی آرامی کرد و دستی
 به موهایش کشید.

- مثل اینکه تو خیلی توپت پره... خیلی خب من میرم
 تو هم یکم به این بچه‌بازی‌ها فکر کن و به خودت
 بیا چون من به اندازه کافی خسته شدم.

بدون اینکه جوابی به او بدهد وارد اتاق شد و در را هم
 محکم کوبید.

به جهنم که خسته شده بود. خودش درد روی درد
 جیران بود و بعد از خسته شدن هم حرف می‌زد؟
 موبایلش را در دست گرفت و به دیشب فکر کرد.

شبِ عجیبی بود اما می‌فهمید که چطور کوروش ناراحت
 شده است و باید کاری انجام می‌داد.

لااقل بخاطر تمام این مدتی که کوروش کنارش بود و
 تحملش می‌کرد.
 برایش نوشت.

- خوبی؟ میخوام باهات حرف بزنم.
به ثانیه نکشید که برایش پیام آمد.
- فکر می‌کنی خوبم واقعا؟ من بازم عذرمیخوام.
لبخند نرمی روی لب‌هایش نشست. خودش هم مقصر بود. اگر زرتی نمی‌پرید و لب‌های اردوان را نمی‌بوسید یا به عشقش اعتراف نمی‌کرد نه آن اتفاق‌ها می‌افتاد و نه حال و خودش و کوروش اینطور بود.
سعی کرد چیزی بنویسد تا شاید آرام شود.
- ذاتا من بخشیدمت دیشبم بهت گفتم همه چی تموم شد پس فکر نکن باشه؟

بدون فوت وقت دوباره برایش نوشت.

- میخوام ببینمت شب بیا خونه‌ی من، منتظرم.

به تماس اردوان جواب نداد و نفس عمیقی کشید.
دوباره خودش را در آینه نگاه کرد و موهایش را پشت
گوشش فرستاد.

سعی کرده بود کمی خودش را بهتر کند تا شاید کوروش
دست از این وضعیت بردارد.

با آمدن صدای در سریع سمت در رفت و باز کرد.
چند دقیقه بعد کوروش با دسته گل نزدیک شد و جیران
بدون کنترل کردن خنده اش گفت:

- وای دیگه بسه! امروز انقدر گل برام فرستادی که
اصلا نمیدونم کجا بذارمشون.

لبخند آرامی تحویل جیران داد.

- برای معذرت خواهی بود میدونم که جیران نمی‌کنه
اما...

جیران چشم ریز کرد.

- لطفا دیشب و فراموش کن چون منم فراموش کردم
و لازم نیست اذیت بشیم.

کوروش سری تکان داد و آب دهانش را قورت داد و وارد
شد.

- میدونی داشتم به چی فکر می کردم کوروش؟
 کوروش روی کاناپه نشست و به اطراف نگاه کرد. همه
 جا با این گل‌ها به هم ریخته شده بود.
 - به چی؟

- به نظرم اگه یه جور دیگه آشنا می شدیم من عاشقت
 می شدم میدونی؟ واقعا نمیتونستم از اینجور مرد جذاب
 و جنتلمنی بگذرم.
 خندید و سرش را پایین انداخت.

- شوخی میکنی؟

جدی در چشم‌هایش خیره شد.

- کاملا جدیم. فکر می کنم تو خیلی مرد خوبی هستی
 و اینطوریم هست ولی چون تورو یجور دیگه
 می شناسم و خودمم اخلاقم یجور دیگه س نشد که
 مثل تو عاشق بشم.

کنارش نشست و دست روی دستش گذاشت.

- میدونی من وقتی عاشق شدم اصلا باورم نمیشد.

سرش را پایین انداخت و بغض کرد.

- همش از خودم و اون فرار میکردم رسماً داشتم تو

بد وضعیتی دست و پا می‌زدم تا خودم و نجات بدم

و همش میخواستم به خودم بفهمونم که اینا همش

یه توهمه و همچین چیزی نیست اصلاً و ابداً من

نمیتونم عاشق بشم.

کوروش در فکر فرورفت و نفس عمیقی کشید. خودش

هم همان اول‌ها در همین وضعیت بود. همش تکرار می

کرد که این یک وضعیت چرت است که هیچ باورش

ندارد اما... نمی‌توان از عشق فراری شد، نمی‌توان!

- بعد از شانس بد اون روزی که هم به خودم و هم

به طرف مقابلم اعتراف کردم تو سر رسیدی و همه

چیز بهم ریخت.

بعدشم حال بد تو و...

کوروش دست جیران را محکم در دستش گرفت.

- بیخیال جیران تو حق انتخاب داری و حق زندگی...
 نباید بخاطر من از چیزی بگذری و منم اصلا حق ندارم
 تو زندگیت دخالت کنم فقط یکم بهم ریختم.

- کوروش من میخوام ازت معذرت خواهی کنم مسبب
 حال بدت من بودم من باعث شدم تو بشکنی.
 کوروش سرپایین انداخت و آهی کشید.

- نه تو مسبب حال بد من نیستی فقط یکم
 دیوونه‌بازی در آوردم که نتیجه‌شم دیدم شاید باید
 یکم به خودم پیام و حدم و بفهمم.

جیران اخم کرد و خواست چیزی بگوید که کوروش
 حرف را عوض کرد.

- اردوان کجاست؟

تا جیران خواست لب باز کند و چیزی بگوید صدای
 تیک و باز شدن در باعث شد چشم‌هایش اندازه توپ
 فوتبال گرد شود.

به اردوان که با کلید در دستش وارد خانه شده بود نگاه
 انداخت و غرید:

- تو کلید داری؟ باورم نمیشه!

عصبانی بلند شد و با قدم های بلند سمت اردوان رفت.
 - کلیدارو بده من اردوان اینجا خونهی منه اگه میشه
 یکم رعایت کن و بهم احترام بذار!

اردوان به کوروش اشاره کرد و غرید:

- این اینجا چیکار میکنه؟ مگه نگفتم تمومش کن بره
 این بازی مسخره رو؟

کوروش به حمایت از جیران بلند شد و نزدیکش آمد.

- بازی مسخره؟ ببخشید اما تو دیگه براش یه
 غریبه‌ای و عموش نیستی براش حریم شخصی بذار
 و اونقدر اذیتش نکن

اردوان بلند خندید و در واقع قهقهه زد.

- تو با منی؟ تو کی باشی که به من بگی چیکار کن
 چیکار نکن؟ می‌زنم همین‌جا می‌کشمت و همین‌جام
 چالت می‌کنم به ولله!

کوروش عصبی سمت اردوان حمله ور شد که جیران
جیغی کشید و مانعش شد.

- نکن، نکنید بسه این چه وضعشه آخه؟ چرا انقدر
اذیتم می کنید؟

رو به اردوان نیشخند زد.

- به تو هم مربوط نیست که من چی و تموم می کنم و
چی و تموم نمیکنم ذاتا فکر می کردم بعد از اون
حرفایی که ظهر باهم زدیم دیگه همه چی تموم
شده اما تو هنوز برای خودت چیزی رو تموم
نکردی برات متاسفم!

و دست کوروش را گرفت و عقب کشاند.

- خواهش میکنم درگیر نشید دیگه حوصله‌ی هیچی
رو ندارم جدا.

اردوان خونخونش را می خورد و چیزی نمی توانست
بگوید و همین بیشتر اذیتش می کرد.

- همینطوری میخوای ادامه بدی دیگه آره جیران؟
میخوای برینی به همه چیز؟ تازه داره همه چیز
خوب میشه دست بردار!

کوروش چرخید و دست‌هایش را سمت او گرفت.

- من و جیران حرف زدیم جیران من و بخشیده لازم نیست تو انقدر از من حرصی باشی مهم خودشه و خودم که میتونیم صحبت کنیم.

اردوان چشم ریز کرد و پرسید:

- چرا ببخشه؟

هول و ولا به دل جیران نشست و دست کوروش را گرفت و عقب کشید.

- نمیخوام جیران بیشتر از این ناراحت بشه اما منم به حد کافی از دست خودم دلخورم بخاطر دیشب...

جیران واپی زمزمه کرد و روی سرش کوبید. هرکاری کرد که ماجرای دیشب را کسی نفهمد، خصوصاً اردوان که آخرش فهمید و بدبخت شد.

- چیکار کردی تو کوروش؟

کوروش که تازه فهمیده بود مرد رو به رویش از چیزی خبر ندارد و همه چیز را لو داده است لعنتی ای گفت و موهایش را چنگ زد.

اما یک چیزی فکر اردوان را مشغول کرده بود. دیشب بعد از رفتن او چه اتفاقی افتاده بود که خبر نداشت و جیران هم نمیگفت؟ هزاران فکر به سرش خطور کرد!

- دیشب چیشده بود که جیران ببخشیدت و من هم خبری ندارم؟

جیران وسط پرید و سعی کرد اردوان را آرام کند.

- هیچی دیشب هیچی نشده بود از گاه کوه نسا!

دست جیران را گرفت و کنار کشید و نزدیک کوروش شد. این مرتیکه دیشب هرکاری که کرده بود را باید می فهمید وگرنه دیوانه می شد.

- تو دیشب چه گوهی خوردی؟

کوروش عقب تر رفت. به کسی که قبلا عمویش بوده و حال پارتزش چه میگفت؟
عربده کشید.

- مردی بگو چه گوهی خوردی تا همین جا خونت و
بریزم.

- من کاری نکردم دیشب آرام باش اردوان از جیران
پرس.

جیران برایش چشم و ابرو آمد. این چه کاری بود
آخر؟ حتما باید میگفت که دیشب اتفاقی افتاده است؟
آن هم پیش همین مرد دیوانه؟

- ما باهم حرف بزنیم اردوان؟ بهت توضیح میدم
دیشب چی شده خواهش میکنم الان تموم کن این
بحثو!

اردوان سری تکان داد.

- باشه بیا بگو فقط سریع بگو.

دست اردوان را گرفت و سمت اتاق کشاند. به
چشم‌های پر از سوال و ترسناکش نگاه انداخت و ادامه
داد:

- کوروش دیشب حالش بخاطر من بد بود و او مد
خونهم و بعد...

سعی می کرد جوری حرف بزند که او را قانع کند.

- خب میدونی اومد خونهی من و یکم باهام درد و دل کرد یه سری چیزا گفت درمورد اینکه عاشقمه و در واقع میدونستم که داره هزیون می‌گه اما خب...

من بهش درمورد تو گفتم و اونم فهمید که من و تو باهم اوکیم برای همینم خیلی ناراحت شد و معذرت خواهی کرد و الانم اینطوری! بیچاره فکر کرد من بهت گفتم که تو اینطوری ازش بدت میاد. چشم ریز کرد و خودش را جلو کشید.

- مطمئنی موضوع همینه؟ بین جیران اگه بفهمم موضوع یه چیز دیگه بوده به خدا قسم کلاهمون بد میره توهم!

شانهای بالا انداخت و نچی کرد.

با آمدن صدای زنگ گوشی اش عقب گرد کرد و به شماره نگاه انداخت.

- کیه؟

آب دهانش را قورت داد و بدون اینکه به اردوان جواب بدهد تماس را وصل کرد.

- سلام آقا محسن خوبی؟

محسن با استرس شروع به احوال پرسی با جیران کرد و نمی دانست که چطور باید موضوع را برایش بگوید.

- میتونی بیای خونهای بابات جیران؟ یه مشکلی پیش اومده

جیران روی تخت نشست و نگران پرسید:

- چه مشکلی پیش اومده؟ نگران شدم.

اردوان هم کنارش نشست و سعی کرد به صحبت هایشان گوش کند.

- بین عزیزم پدرت یکم ناخوش احواله اگه بتونی بیای ببینیش خیلی خوب میشه به هر حال تو باعث میشی اون خوب بشه.

زمانی که او را دیده بود که او صحیح و سالم بود حال
یکهو چه اتفاقی افتاده بود مگر؟

با استرس سمت اردوان چرخید و لب زد:

- بابام مریضه اردوان باید برم... باید بریم...

اشک داخل چشم هایش جمع شد و لرزید. نمیتوانست
قبول کند زمانی که خانواده‌ی واقعی‌اش را پیدا کرده و
همه چیز میخواست درست شود پدرش را از دست
بدهد، نمیخواست.

او تازه میخواست با او آشنا شود، او را دوست بدارد، با
او خاطره بسازد اما انگار هیچ کدوم این‌ها ممکن نبود و
همه چیز دست به دست هم داده بودند تا او از خانواده
و خوشی دور بماند.

اردوان نزدیکش شد و برای آرام کردنش دستی به کمرش
رساند.

- آروم باش چیزی نیست خوب میشه تو آروم باش
 - آخه یهوپی چیشد حالش بد شد؟ من پیشش بودم
 دیدم که حالش خوبه یعنی چی حالش یهو بد شده آخه؟
 صدای محسن گرفت و ناراحت ادامه داد:
 - این اتفاق بخاطر برادر من افتاده.
 متعجب پرسید:

- برادر شما؟ یعنی چی؟

.....
 با عجله از پله‌ها بالا رفت و اردوان هم پشت سر او...
 نمیخواست که در این وضعیت جیران را تنها بگذارد و
 برود و باید کنارش می بود.

- آروم باش جیران این هزار دفعه نباید بررسی که.

اما جیران بی توجه به او با نفس نفس خودش را بالا
 رساند. به اطراف نگاه کرد و بدون فکر کردن وارد اتاقی
 که درش باز بود شد.

با دیدن پدر مریضش که روی تخت خوابیده بود رنگ
 از رویش پرید و ترسیده عقب رفت.

- چه اتفاقی افتاده بابا؟ چرا اینجوری شدی؟

می‌دید که رنگ به رو ندارد و چطور می‌توانست نگران نباشد؟ با اشک نزدیک پدرش شد و نالید:

- بابا خواهش میکنم تنهام نذار

اردوان بازویش را گرفت و عقب کشید.

- نرو جلو جیران نمی‌بینی حالش خوب نیست

خوابیده؟ بذار بخوابه هیس...

در همین حین در باز شد و محسن به همراه یک پسر جوان و خوشتیپ وارد شد.

جیران نگاهی به پسر کنار محسن انداخت و با عصبانیت پرسید:

- تو باعث شدی پدر من اینطوری بشه؟ تو کی

هستی؟ لعنت بهت!

اردوان سعی کرد جیران را آرام کند اما جیران تا به اصل موضوع نمی‌رسید ول کن نبود.

پسر چشم از جیران بر نمی‌داشت و رسماً داشت جیران را قورت می‌داد. اما این وسط جیران از خیلی چیزها بی‌خبر بود... از حرف‌هایی که زده شده بود و از شنیده‌ها و قرارها...

ولی پسر جلویی اش خوب میدانست و خوب یادش بود!

جیران نمی دانست بی خبر وارد یک راه جدید شده است
و نمی دانست که اصلا مشکل چیست اما اگر می فهمید
آن موقع همه چیز فرق می کرد. همه چیز بستگی به
تصمیم او بود.

- من و نمی شناسی؟ البته حقم داری دور کردنت از
من بایدم شناسی!

چشم ریز کرد و سمت او حمله کرد و عصبی با داد و
هوار پرسید:

- گفتم تو کدوم خری هستی و چی از جون من و پدرم
میخوای کثافت؟ من تورو خفه می کنم اگه حرف
نزنی.

اردوان سعی کرد او را آرام کند و محسن با دیدن این
وضعیت شروع به حرف زدن کرد.

- عزیزم آروم باش لطفا جاوید برادر منه یعنی غریبه نیست بهتره که اینطوری باهاش حرف نزن.
- من حالم خوبه اردوان میشه دستم و ول کنی؟
- با رها شدن دستش قدم قدم نزدیک محسن شد و سر تا پایش را نگاه کرد.
- اون موقع برادر تو چطوری با بابای من حرف زده که اون به این روز افتاده؟ رنگ به رو نداره بیمارستان هم نمی برینش این چه وضعیه؟
- محسن دست روی شانهای جیران گذاشت و دوستانه ادامه داد.
- اولاً که اردشیرخان خودش دکتر خصوصی داره که تو خونه بهش رسیدگی میکنه با تمام امکانات دوماً یه سری حرفها این وسط زده شد بین جاوید و بابات که یهو بابات حالش بد شد یعنی چطور بگم...
- تیز به جاوید نگاه کرد.
- تو چی بهش گفتی؟

جاوید چند قدم جلوتر آمد و خیره در چشم‌های جیران
جواب داد:

- درمورد تو بود خیلی دوست داری بدونی؟

۳۳۰

جیران از چیزی ترس نداشت حتی از نفرت و کنجکاوی و
برق داخل چشم‌های این پسر...
پس لب باز کرد و گفت:

- اره دوست دارم بدونم چی مربوط به منه که کسی
که نمی شناسمش راجع بهش حرف زده و باعث
ناراحتی پدرم شده!

پسرک رو به رویش شروع به خندیدن کرد و در اصل
درحال قهقهه زدن بود.

اخم‌های جیران بیش از پیش درهم شد و دست‌های
اردوان هم روی شانه‌هایش نشست و این بی‌قراری
اردوان را نشان می‌داد.

نمیتوانست ببیند یک الف بچه جلوی جیران ایستاده و به حرف‌هایش می‌خندد برایش حکم مرگ را داشت.

- حرف خنده داری زده شد؟

پسر به خودش آمد و خنده‌اش را قطع کرد.

خون خورش را می‌خورد و نمیتوانست حرفی هم بزند. دیگر جلوی برادر کوچک‌ترش اعتبار نداشت و حرفش هم برو نداشت.

- جاوید خواهش میکنم مراعات کن جلوی دخترعموت!

ابروهای جیران بالا پرید و نیشخند زد.

- ببخشید من نتونستم جلوی خودم و بگیرم آخه جیران جان ما مشخصه خیلی عجله داره برای برگشتن به خونه برای همین بابام بابام میکنه.

اردوان خواست جلوتر بیاید و حسابش را کف دستش بگذارد که جیران مانع شد.

- تو چی داری میگی مرتیکه روانی؟ آقا محسن خواهش میکنم به این برادرتون بگید پاش و از

گلیمش دراز تر نکنه من ازت شکایت میکنم بخاطر
این کاری که با بابام کردی!

جاوید که برایش مهم نبود بی توجه شانه بالا انداخت و
سری هم تکان داد.

- میخوام ببینم به ضرر کیه میتونی شکایت کنی
دخترعمو.

هنوز نمی فهمید این پسر در اصل با او چه ارتباطی دارد
اما می دانست که پسرعمویش است و هیچ اطلاعاتی غیر
از این از او در دست نداشت.

- من دخترعموی کسی نیستم خصوصاً یه
بی شخصیتی مثل تو... لطفاً از خونهی من برو
بیرون.

قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفت

- خواهش میکنم دخترعمو نه تورو خدا من و ننداز
بیرون من قلبم وایمیسته.

بعد چند قدم جلوتر آمد و نزدیک به جیران ایستاد.
 اردوان و محسن از این وضعیت ناراضی بودند و محسن
 بخاطر جاوید در سکوت بود و اردوان بخاطر جیران
 عزیزتر از جانش!

- راستی دخترعموی من نمیخوای بدونی چی به بابات
 گفتم که اینطوری

حالش بد شد؟ نمیخوای بدونی چرا بحث تو بود؟ خیلی
 کنجکاو نیستی‌ها آآ خیلی بد شد!

جیران قدم دیگه‌ای نزدیک جاوید شد و ابروی بالا
 انداخت. انگار که داشتن با این جلو آمدن‌ها و نگاه‌ها
 همدیگر را تهدید می‌کردند و واقعا هم همینطور بود...

- میخوام بدونم اما می‌بینم که به جای حرف زدن
 داری لوس بازی در میاری و من با یه بچه چطوری
 سر و کله بزنم آخه؟

هوم؟

جاوید جدی شد. بس بود هرچقدر مسخره‌بازی در
 آورده بود. از حالا به بعد بحث زندگی‌اش بود، بحث
 عمری که تلف شده بود بخاطر یک نفر!

بحث عشقی که یک نفر از آن خبر نداشت و یک نفر
سال‌ها بخاطر یک حرف به پای آن عشق مانده بود و
حال باید این حرف‌ها را می‌شنید؟
این مخالفت‌ها را می‌دید؟

باورش نمی‌شد و این را میدانست که هیچوقت دست از
تلاش و به دست آوردن نمی‌کشد حتی اگر سال‌ها همه
جلویش بایستد و مانعش شوند او دست نمی‌کشد مثل
همین سال‌هایی که نکشید و قصد هم نداشت که دست
بکشد.

- درمورد تو یه قولی به من داده بودن و حالا باید
جوابم و بدن، عمر من تلف شده تو این سال‌ها و
من دست از سرت برنمیدارم فهمیدی؟
چشم‌های جیران گرد شد و رگ گردن اردوان متورم شد.
این بچه چه میگفت؟ با چه جرأتی جلوی این چرت و
پرت‌ها را میگفت؟
جیران گنگ بود و چیزی از حرف‌های جاوید نمی‌فهمید
و اردوان گردن جاوید را گرفت و کشید.
- تو چی داری میگی بچه؟

محسن برای خاتمه دادن به این بحث وسط پرید.

- تمومش کن خواهش میکنم جاوید الان وقتش نیست بعدا صحبت میکنیم!

اردوان دست‌های محسن را به عقب پرت کرد و دوباره روی صورت پسرک رو به رویش خیمه زد.

- تو چه چرت و پرتی گفتی؟ فقط یه بار دیگه تکرارش کن تا همین جا سرت و بیرم!

جاوید در چشم‌های اردوان خیره شد و ادامه داد:

- این دیگه کیه داداش؟ ببین برای من مهم نیست کی هست چی نیست و از سر راهم برش میدارم و توی این به شدت جدیم.

جیران از پیراهن اردوان گرفت و سعی کرد او را به عقب بکشد.

از حرف‌هایی که شنیده بود فهمیده بود که با یک دیوانه طرف است نه یک آدم عادی...

- اردوان خواهش میکنم یه لحظه اجازه بده بذار ببینیم اصلا این چی میگه؟

و مستقیم به محسن هم نگاه کرد. محسن سرپایین انداخت.

- نمیتونم کاری کنم جیران واقعا متاسفم. من سال هاست نمیتونم کاری کنم.

اما جیران واقعا نمی فهمید.

منظور جاوید چه بود؟

او که تازه او را می شناخت و اولین بار بود که او را می دید پس این حرف‌ها برای چه بود؟ جواب هیچ کدام از سوال‌هایش را نمیدانست

اردوان یقه‌ی جاوید را رها کرد و دست جیران را گرفت.

- ما میریم جیران!

جیران مقاومت کرد و به پدرش اشاره کرد.

- حال پدرم خوب نیست اردوان همیشه من باید پیشش باشم.

دل اردوان آرام و قرار نداشت. احساس می کرد اتفاق بدی قرار است بیفتد و نمی تواند حتی یک لحظه این فضا را تحمل کند اما از طرفی هم نمیتوانست که جیران را تنها بگذارد!

۳۳۲

جیران با پاهای لرزان سمت پدرش قدم برداشت و به خودش سخت فشار آورد تا زیر گریه نزند و پیش این آدم های غریبه و دشمن های های گریه نکند!

مایه ی خوشحالی آنان نباشد اما نمیتوانست. نتوانست بیشتر از این تحمل کند و اشک هایش با سرعت هرچه تمام تر روی صورتش ریختند.

دل و جیگرش آتش گرفته بود. هیچکس نمیتوانست بفهمد در چه حالی است.

در این سال‌ها پدر ندیده بود و حتی وقت‌هایی که سعی می‌کرد پدرخوانده‌اش را پدر ببیند نیش و کنایه‌ی چند نفر دیگه روزش را خراب می‌کردند و او را پشیمان...
 حال نمیتوانست قبول کند که ممکن است سر هیچ پوچ پدرش از بین برود.

زانو زد و سرش را روی دست‌های بی‌حس و حاش گذاشت.
 - بابا...

صدایی از اردشیر خارج نشد و او بار دیگر اسمش را به سختی ادا کرد.

- بابا تورو خدا چشمت و باز کن

تحمل نداشت که اتفاقی برای پدرش بیفتد آن هم بخاطر یک دیوانه و خزئبلانش!

دست ازدوان از پشت روی شانته‌هایش نشست.

- خوب میشه عزیزم بهت قول میدم خوب میشه

چرخید و با چشم‌های خیس به اردوان خیره شد.

- من نمیخوام اتفاقی برات بیفته اردوان بگو خوب بشه باشه؟ من دیگه نمیخوام بی‌پدری و تجربه کنم.

- هیس.

و روی زانوهایش نشست و هم اندازه‌ی او شد و او را در آغوشش کشید.

جاوید با دیدن این صحنه خون خورش را خورد و آرام در گوش محسن پرسید:

- این کی این دختره؟ چرا بغلش کرد؟

محسن با عصبانیت دست‌های جاوید را گرفت و کشان کشان سمت بیرون برد.

از در که بیرون آمدند جاوید اعتراض کرد.

- چرا آوردیم بیرون؟ محض رضای خدایه بار هم که شده نترسید!

من فقط دارم حرف می‌زنم و می‌پرسم همین یکم روی قولی که دادید وایسید

محسن کلافه دست داخل موهایش کشید.

- چیکارش کنم؟ برم التماسش کنم؟ فکر میکنی دختر
به این بزرگی و عاقلی قبول میکنه؟ یا برم به زور از
موهایش بکشم بیارمش بشونم باهات تو یه سفره؟
حرفی میزنی جاوید، حرفی میزنی‌ها!

جاوید نتوانست صبر کند و با عصبانیت مشتش را در
دیوار کوبید.

- اون یارو که نمیدونم کیشه گرفته داره بغلش میکنه
داداش یارو داره بغلش میکنه بعد من مثل سگ
بی‌رگ بشینم و عین خیالمم نباشه؟

محسن دو دستش را دور شکم و کمرش پیچید و سعی
کرد او را عقب بکشد اما نتوانست.

با عصبانیت غرید:

- دارم میگم بیا جاوید، با دعوا و آبروریزی با هیچ جا
نمیرسی هیچ‌جا لااقل بیا اینجا...

جاوید ناچار نشست و پرسید:

- اون مرده که داخله کیه؟

جیران اشک‌هایش را پاک کرد و با نفرت گفت:

- همش تقصیر اون پسره‌ی بیشعوره! مشخص نیست چی به بابام گفته که اینطوری حالش بد شده.

اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت نمی‌بخشمش اردوان، هیچوقت.

اردوان آرام در گوشش شروع به حرف زدن کرد. احوال درستی نداشت اما سعی می‌کرد حال دخترک زیبایش را خوب کند.

نمی‌توانست او را اینطور مظلوم و بی‌پناه ببیند.

- خوب میشه همه چیز مگه میشه اتفاقی بیفته؟ تو تازه پیداش کردی دختر قزاقه باهاش هز کاری بکنی و خاطره درست کنی و بغلش کنی و حسابی جور این همه مدت و ازش بکشی فهمیدی؟ پس ناراحت نباش، نمی‌ذارم که باشی.

ناراحت از جایش بلند شد و در آغوش اردوان جای گرفت.

- مرسی که هستی ازدوان واقعا مرسی.

در باز شد و مردی با کت و شلوار خوش دخت و اتو کشیده در چهارچوب در ظاهر شد.

- سلام جیران خانوم خوش اومدید.

جیران که مرد را نمی شناخت گنگ نگاهش کرد و اردوان به جای او جواب داد.

- ممنونم جناب.

جیران هیچکس را در این خانه نمیشناخت اما انگار همه او را خیلی خوب می شناختند.

- من دکتر پدرتون هستم اومدم آخرین وضعیتش رو چک کنم و برم

سری تکان داده و کنار ایستاد. در باز شد و محسن هم کنارشان آمد.

- سلام دکتر حالش چگونه؟ بهتر نشده؟

دکتر در حال نگاه به وضعیت اردشیر بزرگ بود پس سکوت کرد و وقتی کارش تمام شد لب زد:

- داره بهتر میشه فشارش داره برمیگرده سر جای خودش و بی حالیش هم کم کم از بین میره لطفا بهش استرس وارد نکنید اصلا.

بلافاصله بعد تمام شدن کارهایش وسایلش را جمع کرد.
- من برم با اجازه.

محسن پشت سرش راه افتاد.

- تا دم در میام باهاتون

جیران بی قرار داخل اتاق قدم زد و قدم زد. به حرف های جاوید فکر کرد و به چیزهایی گنگی که شنیده بود جهت داد اما در آخر حتی نفهمید جهت فکرش تا کجا کشیده شده است.

تا میخواست به جوابی برسد منطقش دست به دست می داد و آن فکر را رد می کرد!

صدای جیر جیر باز شدن در توجه هردو را به خود جلب کرد. با دیدن جاوید چینی به صورتش داد.

انگار که در حال دیدن کثیف‌ترین موجود جهان بود! به زور سعی کرد جلوی خودش را بگیرد اما نتوانست تیکه نیندازد.

- وقتی خودت مقصری دیگه چرا بالای سرشی؟ رسما به چاقو تو دستت می‌گرفتی می‌گشتی دیگه!

جاوید نیشخندی زد و سکوت کرد. بهتر بود کمی با این دلبرپیشان مدارا کند. خیالش کمی از بابت آن مرد کناری‌اش راحت بود.

- آروم باش جیران باهاش کاری نداشته باش.

اردوان که سعی در آرام کردن جیران داشت صندلی را کنارش آورد.

- بشین بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم فقط الان نه.

۳۳۴

اردشیر چشم‌هایش را روی دخترکش چرخاند و با خوشحالی لب زد:

| 1104

- خوشحالم که اومدی پیشم دخترم.

خوشحال بود و خوشحالی اش بی حد و اندازه بود.
نمیتوانست به این فکر کند که سال‌ها این دوری را سر
هیچ و پوچ تحمل کرده است و در واقع می‌ترسید از
یادآوری چیزهایی که زندگی کرده بود.

زندگی‌ای که سال‌ها به کاش زهر شده بود او را بیشتر از
قبل حساس و نازک‌نارنجی کرده بود. او بیزار بود از سال
های بدون وجود دخترک و همسرش...

اما الان امیدی بیشتر او را هر بار بیشتر به زندگی
بازمی‌گرداند و آن امید دخترکش بود.

چه دلیلی بزرگ‌تر از دخترکش و عشق به دخترکش؟

- این چه حرفیه بابا؟ باید اینو قبول کنیم که من و تو
یه خانواده‌ایم، یه خانواده‌ی واقعی... پس باید
پیشت باشم دیگه به این چیزا فکر نکن باشه؟

اردشیر بخاطر منطق و فکر دخترکش لبخند زد.
میدانست که او هم اندازه‌ی خودش سختی کشیده و
اندازه‌ی خودش هم قوی است و قوی‌تر هم خواهد
شد!

دیگر نمی گذاشت دخترکش بیشتر از این خسته و درمانده باشد. دیگر نمی گذاشت دخترکش روزهای سخت را پشت سر بگذارد.

سایه ی او دیگر روی سر او بود و مواظبش می بود... به او عشق می ورزید و پخته ترش می کرد.

الان وقت پدری کردن بود و شاید این گونه نبودش را در سال های قبل جبران می کرد، شاید...

- میشه یه لیوان بهم آب بدی؟

- البته بابا یه دقیقه.

اردوان کمکش کرد تا بالشت زیر سرش صاف باشد و او را بلند کرده و لیوان را سمتش گرفت.

قلپی از آب خورد و به جاوید و برادرش نگاه کرد. محسن در این سال ها حکم برادر فوت شده اش را داشت و در همه ی مسائل عاقلانه رفتار می کرد اما برادرش جاوید اینطور نبود.

او کاملاً بی عقل و حساس بود. همیشه خودش را اولویت ترجیح می داد و همیشه هم یک مشکل درست می کرد.

همین‌ها فکرش را بهم می‌ریخت و عصابش را درباره‌ی آینده‌ی این پسر بهم می‌ریخت. اما الان که دیگر موضوع فقط آینده‌ی این پسر نبود، بود؟

الان آینده‌ی دخترکش، زندگی دخترکش هم در میان بود و او نمیگذاشت جاوید با این افکار مریض‌گونه‌اش زندگی دخترکش را خراب کند.

- حالت بهتر شده بابا؟

اردشیر سری برای جیران تکان داد و نخواست که ماجرای جاوید را پیش او باز کند و برایش بگوید که چه‌ها اتفاق افتاده است و چرا به این حال و روز افتاده است.

نمیخواست بگوید چون نمیخواست حال دخترکش خراب شود و فکر کند که یک مشکل دیگر جلوی راهش سبز شده است.

عجیب نبود که می‌خواهد از دخترکش محافظت کند،
بود؟

باید در اسرع وقت به این موضوع رسیدگی می‌کرد نباید
می‌گذاشت احوال جیرانش بیشتر از این خراب شود.
باید این موضوع ختم بخیر میشد، باید...

- خیلی نگران‌تون شدیم جناب اردشیر؟

محسن نزدیک اردشیر شد و کنار گوشش خم شد و
پرسید:

- چیزی لازم دارین اردشیر خان؟

سری به معنای نه برایش تکان داد و آهی کشید.
نمیخواست عصبانیتش از محسن باشد اما به هر حال
محسن هم تقصیر داشت.

او هم باعث و بانی این اتفاق‌ها شده بود.

او سال‌ها وظیفه‌ی تربیت کردن جاوید را به دوش
کشیده بود و حال باید جوابگو می‌بود اما الان وقتش
نبود.

- من و جاوید بیرونیم بهتره شما حالتون بهتره یکم با
دخترتون خلوت کنید

اردوان هم که رفتن آنها را دید قدمی عقب رفت.

- منم باید به یکی زنگ می‌زدم با اجازتون. بلا به دور
باشه جناب اردشیر امیدوارم که از این به بعد به
سلامت کنار دخترتون ادامه بدید.

اردشیر لبخندی تحویل اردوان داد.

- ممنونم جوون.

همه که رفتند جیران شرمنده سرپایین انداخت. بیش از
حد نگران پدرش شده بود و البته که باید کنارش می‌بود.

اما بخاطر حرف‌های جاوید احساس می‌کرد باعث و
بانی تمامی این اتفاق‌ها خودش است.

خودش را مقصر می‌دید و حتی این حال بد پدرش را هم
تقصیر خودش میدانست.

- من متاسفم بابا اینا همش تقصیر منه.

اخم‌های اردشیر درهم شد و متعجب به جیران چشم
دوخت.

- تو چی داری میگی دخترم؟ چه تاسف و شرمنده‌ای راه
انداختی؟

- اینکه به این حال و روز افتادین.

ابروهای اردشیر بالا پرید و عصبانی پرسید:

- الان این حال من چه دخلی به تو داره که اینطوری
شدی؟ ها؟ کی این چرت و پرتارو بهت گفته؟ تو
اومدی پیشم برام مثل دارو شدی، خوب شدم بعد
تو میگی بخاطر توئه؟

جیران نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را درهم قفل
کرد.

- میدونم که اینجا نبودم اما بالاخره یه سری اتفاقات
پیش اومده انگار که بخاطر من بوده و شما رو به
این روز انداخته.

چشم ریز کرد و عصبی برای محسن در ذهنش خط و
نشان کشید. مرد گنده هنوز بلد نشده بود حرفی پیش
کسی نزنند؟

- کی اینارو به تو گفت؟

- ببینید لازم نیست چیزی رو از من مخفی کنید من بخاطر حرفای اون پسر ناراحت نشدم ولی یه چیزی ذهنم و درگیر کرده و اون اینه که موضوع چیه؟ اون داره از چی حرف میزنه؟ البته که الان وقتش نیست اما خب کلی خواستم بدونین که من متاسفم.

- نباش، لازم نیست دختر من از چیزی متاسف باشه وقتی بی گناها. تو الان وقتت و برای من بذار و به حرفای اون پسر دیوونه هم گوش نکن.

۳۳۶

پتو را رویش کشید و لبخندی تقدیم اردشیر کرد. اردشیر با هربار دیدن دخترکش به یاد همسرش می افتاد و قلبش تیر می کشید. روزگار به نامردی آن دورا از هم دور کرده بود.

او می‌خواست سال‌های پیری را هم کنار همسرش باشد
اما همسرش خسته شد و در نیمه راه رهايش کرد.

آهی از سر دلتنگی کشید و به جیران اشاره کرد.

- نگران من نباش باشه دخترم؟ من حالم خیلی خوبه.
راستی میدونم خسته شدی و ازت پذیرایی نشده به
محسن بگو که یکم از تو و دوستت پذیرایی کنه.

جیران لبخندی زد و ادامه داد:

- من مهمون نیستم که بخاطر یه پذیرایی ناراحت
بشم؟ نگران من نشید من میدونم چیکار باید بکنم.

شما فقط یکم استراحت کنید نباید انقدر

فعالیت داشته باشید

- چه فعالیتی؟ نشستم دارم با دخترم گپ میزنم این
چه فعالیتیه آخه؟

جیران دوباره لبخندی تحویل پدرش داد و اصرار کرد تا
بخوابد.

می‌ترسید تا دوباره پدرش را در این وضعیت ببیند.

نمی‌توانست تحمل کند، سخت بود، به شدت سخت!

سرفه‌ی آرامی کرد و وقتی بالشت زیر سر اردشیر را صاف و مرتب کرد عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

بیرون آمدنش همانا مواجه شدن با جاوید باعث شد
 اخم‌هایش را درهم بکند.

- عمو جان خوابید؟

جوابی به او نداد و دنبال اردوان گشت اما این اطراف او
 را ندید.

گوشی‌اش را بیرون کشید تا زنگی به او بزند که جاوید
 نزدیکش شد و حواس او را به کل پرت کرد.

- داری چیکار میکنی تو؟ برو عقب ببینم. حدت و
 بدون دیگه داری کلافه‌م میکنی.

گوشی را از دست جیران کشید و خیره در چشم‌هایش
 ادامه داد:

- بین جیران منو اینجا نمیشه. تو خیلی حرفا باید
 بشنوی و حتی روحتم ازش بی‌خبره من باید باهات
 حرف بزنم.

بحث سر آینده‌ی هردومونه، سر عمر هردومون باید
 بهت بگم که چی قرار بود بشه و چی قراره بشه تو
 نمیخوای بشنوی؟

مطمئن نگاه به چشم‌های او دوخت و صریح جواب
 داد:

- نه نمیخوام بشنوم الانم تلفن من و بده
 جاوید عصبی نزدیک جیران شد و دستش را پشت کمر
 او گذاشت. جیران جا خورد و عصبی نیم قدم عقب تر
 رفت.

- تو داری چیکار میکنی پسرهی بیشعور؟
 دستت و بکش و برو عقب وگرنه اینجارو میندازم رو
 سرم.

با هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد سرش به
 صورتش نزدیک‌تر میشد.

- حالا که مجبورم می‌کنی از زور و اجبار استفاده کنم
باید بهت بگم که من ازت نمی‌گذرم هرکسی هم
میخواه جلوم باشه

باشه من برنمیگردم از حرفم چون جلوم یه آینه‌س که
پشت سرم و گذشته‌م و نشونم میده و همین برام نور
امید برای ادامه دادنه.

اولین بار بود که از حرف‌های کسی لرز به دلش
می‌نشست و می‌ترسید.

داخل چشم‌های جاوید یک حرص و طمع، یک آرامش
خاصی وجود داشت که او را می‌ترساند.
حتی بیشتر از حرف‌هایش...

- اینجا چخبره جیران؟

با آمدن یکهویی صدای اردوان جاوید سریع دستش را
کشید و عقب رفت.

- راستی دخترعمو نمیخواهی مارو آشنا کنی؟

اردوان عصبی نزدیک جاوید شده و دست جیران را
گرفت و کنار خودش کشید

- من همه‌کس جیرانم فهمیدی؟

قبل اینکه کار مزخرفی انجام بدی به اسم من فکر کن
چون آگه بفهمم دفعه‌ی دیگه اینطوری عصبیش کردی
یا حتی بهش نزدیک شدی سرت و بیخ تا بیخ می‌برم
الانم به حرمت اردشیر خانه که سکوت میکنم.

- به جیران نمیاد یکی رو تو زندگیش استخدام کنه که
براش تعیین تکلیف کنه تو مطمئنی اینا حرفای خود
جیرانه؟

دست جیران را رها کرد و یقه‌ی جاوید را گرفت.

- جیران جیرانِ منه و من چشم هرکسی که به جیرانم
نگاه کنه رو در میارم میذارم جلوی چشمم پس هیچ
فکری به ذهنت نرسه چون من ازت نمیگذرم!

جاوید با شنیدن این حرف‌ها دود از سرش بلند شد. مگر
عمویش نبود پس حال این حرفا برای چه بود؟
مزخرفاتی که شنیده بودرا قبول نداشت. جیران او؟ مگر
می‌شد!

- تو چی گفتی الان؟

جوایی به جاوید نداد و دست جیران را گرفت.

- بریم پایین؟ یکم آب بخوری رنگت پریده.

بدون توجه به جاوید که هاج و واج مانده بود از پله‌ها پایین رفتند.

- اگه دفعه‌ی دیگه این جلوت سبز شد فقط کافیه بهم بگی.

جیران مطمئن نبود اما گفت:

- شاید باید برم ببینمش و بشنوم حرفاشو. چون میگه مربوط به آینده‌ی هردومونه.

اردوان نیم نگاهی به جیران بی‌قرار انداخت.

- خب تو فکر میکنی آینده‌ی مشترکی با این دیوونه داشته باشی؟ بس کن جیران.

امروز به اندازه‌ی کافی کلافه شدم.

جیران چشم ریز کرد و پرسید:

- تو برات اتفاقی افتاده؟ چرا اینطوری کلافه‌ای؟

- عمو زنگ زد گفت که چرا نمیای پیش نامزدت و اون و تنها گذاشتی این مدته بعدم گفت که هرچه زودتر عروسی بگیرین برین سرخونه زندگیتون اسم دختر من و خراب نکن.

جیران صورتش را درهم کرد.

- هنوز قضیه‌ی این شهره رو حل نکردی تو؟
 نمی‌فهممت اردوان به هر حال با دختره رفتی نامزد کردی الانم یا باید بگیریش یا باید بری با شجاعت بگی من زن نمی‌خوام و همه چیت و از دست بدی.
 اردوان خیلی راحت شانهاش را بالا انداخت.

- چیزیم و از دست نمیدم نگران نباش.

- چطور؟

- چون که من با خودم وکیل آوردم و اون کارش و خوب بلده.

- حالش خوبه کوروش تو نگران نباش بهت خبر میدم
اگه چیزی شد.

کوروش نگران پرده‌ی اتاقش را کنار زد و روی صندلی
نشست و ادامه داد:

- بین جیران نظرت چیه بیام اونجا هم یه عیادتی
بکنم هم اینکه زشته پیشت نباشم با هرحال شاید
چیزی احتیاج داشتی.

جیران خندید که اردوان وارد شد و خصمانه نگاهش
کرد. جیران بدون اینکه مانع خنده‌اش شود جواب داد:

- نگران نباش من و اردوان بالای سرشیم از طرفی
خدمتکار داره یکم پیش اومد برادر زاده‌هاش هم
هستن من تنها نیستم باز ممنون که گفتی

اردوان عصبی کنارش نشست و پچ زد:

- آخرش من این پسر رو خفه می‌کنم باشه؟ نگي
نگفتیا!

نیشگونی از بازوی اردوان گرفت.

- باشه پس بازم مراقب خودت باش برو استراحت کن
چیزی نیاز داشتی حتما زنگ بزن مزاحم نمیشم

- چشم ممنونم بازم شب بخیر

و تلفن را قطع کرد و از گردن اردوان گرفت و سمت
خودش کشاند

- اینطوری با اون پسر حرف نزن اون تقصیری نداره
که تو ازش متنفری

اردوان ابروی بالا انداخت و متعجب به حرکت جیران
نگاه کرد و همزمان دستش را پشت کمر جیران رساند و
او را به خودش چسباند.

- انقدر از اون دفاع نکن تا منم انقدر حرصی نباشم
ازش دلیل حرصم و هم میدونی بخاطر چیه؟
بخاطر اینکه که بدم میاد غیر از خودم مرد دیگه‌ای
بهت نزدیک باشه و بخواد خودش و کنار تو تصور
کنه و فکر کنه پیشت جایگاه داره.

جیران لبش را گزید تا جلوی لبخندش را بگیرد.

- خب من چیکار کنم که همه رو به خودم جذب
میکنم؟ بعدشم من و کوروش باهم بودیم مثل

وقتی که تو و شهره باهم بودین و هنوزم هستین
میدونی که وقتی یه رابطه تموم بشه یه رابطه‌ی
جدید و شروع میکنن!

ابروهای اردوان از حرف جیران بالا پرید که جیران از او
فاصله گرفت و برایش نیشخند زد.

- اهان یعنی میخوای بگی اول باید من رابطه رو تموم
کنم تا توام رابطه‌ی الکیت و با اون تموم کنی هوم؟
بعدش میتونم باهات رابطه رو شروع کنم به طور
علنی و جد...

جیران انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت و
مانع حرف زدنش شد.

- نه اونطوری هم نبود حرفم میدونی اگه یکم عمیق تر
به حرفم فکر کنی داشتم میگفتم که تازه اون موقع

میتونم به این فکر کنم که آمادگی یه رابطه رو دارم یا نه؟

البته دانشمندا میگن حداقل باید شش ماه از جدایی یه رابطه بگذره تا بتونی یه رابطه جدید و شروع کنی. و لبخند خبیثی تحویل اردوان داد.

اردوان از دیدن شیطنتهای جیران نیشخندی زد و دست او را گرفت و سمت خودش کشید.

- تو میخوای من و اذیت کنی آره؟

جیران نچی کرد و سعی کرد با تقلا از اردوان دور شود اما اردوان این بار اجازه نمی داد و روجک کوچکش از دست او فرار کند.

صورتش را نزدیک او کرد و نگاهی به لبهای سرخ و خیسش انداخت.

به وقت شیطننت و خوشمزه بازی خوب نظرش را به خودش جلب کرده بود و همین وسوسه اش کرده بود که او را بگیرد و تا می خواهد ببوسد.

- نکن اردوان.

اعتراض جیران را شنید و او را بیشتر به خودش چسباند.

- دلم بوسیدنت و میخواد این که اشتباه نیست
جیران؟

من تورو میخوام توهم من رو و اینم اولین بوسه‌ی ما
نیست!

جیران مسخ نگاه اردوان شده بود و نمیتوانست نگاه
بدزد اما عقلش میگفت که فاصله برای هردو مناسب تر
است اما امان از قلبش که حرف گوش نمی کرد و هر
دفعه هم او را درگیر یک دردسر می کرد و خلاص!

لب‌هایشان روی هم نشست و به بوسیدن عطش‌وارانه
ادامه دادند و قلب هردو از این عشق و احساس ذوب
شد.

بوسه‌اشان از سر عشق بود و این را هردو می دانستند و
دوست داشتند این بوسه را...

با نفس نفس از اردوان فاصله گرفت و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

- خیلی دیر شده نمیخوای بری خونه‌تون؟

اردوان لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست و جواب داد:

- دلم نمیخواه شب و تو این خونه تنها سر کنی.

- اینجا خونه‌ی پدر من‌ها قرار نیست اتفاقی برام بیفته.

اردوان بلند شد و کتش را برداشت.

- من خیلی دلم میخواست تو این اتاق باهم بخوابیم

ولی خب تو داری بیرونم میکنی باشه عیبی نداره

جیران خانوم کل شبا برای منه از دلم درش میارم!

جیران ایشی گفت و توجهی به اردوان نکرد که اردوان

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و از اتاق بیرون رفت.

جیران پشت سر او راه افتاد و آرام آرام در سالن قدم زد.

حال پدرش کمی بهتر شده بود اما نگرانی‌اش درباره‌ی

حال او کم نمی‌شد.

وارد آشپزخانه شد و برای خودش لیوان آبی برداشت.

- خوش میگذره خونه‌ی پدری؟

با شنیدن صدای یکهویی جاوید هینی کشید و لیوان را روی کابینت گذاشت.

- یه اهمی اهومی آدم همینطوری سرش و پایین نمیندازه بیاد تو!

- ببخشید ما چون تو این خونه دختر ندیدیم رفت و آمد کنه زیاد عادت نکردیم به اینجور رفتارها.

و نیشخندی زد و نزدیک جیران شد و لیوان آبش را برداشت.

- با اجازه.

و آب را تا ته سرکشید. حرصی به رفتار بیشعورانه‌ی جاوید نگاه کرد و متاسف سرتکان داد.

جاوید با تفریح نگاهی به جیران کرد و ادامه داد:

- ولی از حق نگذریم چشمای زیبای داشتی و داری. یه رازی رو بهت بگم دخترعمو؟

۳۴۰

جوابی به او نداد و سرش را پایین انداخت. دیگر داشت از دست احمق‌بازی‌های این پسر کلافه می‌شد.

مگر فکر می‌کرد که است که هرطور بخواهد حرف می‌زند و هرطور بخواهد رفتار می‌کند؟

این پسر با این رفتارهای جاهلانه‌اش به کل روی نروش بود و عصبی‌اش میکرد.

نمیتوانست که تا ابد این گونه رفتارهای آزاردهنده‌ی او را تحمل کند، می‌توانست؟

- چرا همچین کاری میکنی تو؟

واقعا برام سواله چرا شخصیت انقدر آزاردهنده‌س؟
من انتظار مهربونی از همچین آدمی ندارم‌ها اما به هر حال هرچیزی هم که بشه تو یه انسانی و باید متین رفتار کنی خب؟

جاوید نگاهی به صورت عصبی و کلافه‌ی جیران انداخت و سری تکان داد.

خودش هم فکر می کرد که کمی زیاده روی کرده است اما او غیر اینکه میخواست حرفش را بزند کاری که نکرده بود.

دستی داخل موهایش کشید و با تردید روی دست لرزان جیران گذاشت.

به یک آن جیران دستش را کشید و محکم و عصبی دستش را بالا آورد و یک طرف صورتش سوخت. شوکه چشم‌هایش تا آخر گشاد شد و دستش را روی صورتش گذاشت.

باورش نمی شد که از یک دختر سیلی خورده است. اخم‌هایش را درهم کرد و غرید:

- چیکار کردی دخترعمو؟ من تا حالا داداشمم روم دست بلند نکرده!

انگشت اشاره‌اش را به عنوان خط و نشان مقابل صورتش گرفت و تهدیدوار ادامه داد:

- این حرکت خیلی زیاده روی بود آقای مثلا پسرعمو!

دفعه‌ی آخرت باشه که همچین اشتباهی ازت سر می‌زنه
حد و مرزت رو بدون وگرنه دفعه‌ی بعدی محکم‌تر
می‌زنم.

بدون هیچ توجهی نشان دادن به او خواست برود و
خودش را آرام کند که دست جاوید روی دستش
نشست و مانعش شد.

- از چی می‌خوای فرار کنی؟ از گذشته و آینده‌ای که
برای هردومونه؟ وقتی واقعیت‌ها رو بفهمی مطمئن
باش توام نرم می‌شی من نمیگذرم من از هیچی
نمیگذرم.

دستش را کشید و بدون اینکه بایستد و به یک کلمه‌ی
دیگر از چرت و پرت‌هایش گوش کند راهش را کشید و
رفت.

از درون درحال آتش گرفتن بود. گرمش بود و حرصی شده بود.

از چه گذشته‌ای حرف می‌زد وقتی که او حتی داخل گذشته‌ی پدر و مادرش حضور نداشت؟

نمی‌فهمید و انگار که این نفهمیدن واقعا آزارش می‌داد.

وارد اتاق شد و روی زمین نشست. قلبش محکم و محکم می‌زد و اضطراب امانش را بریده بود.

تا میخواست به این فکر کند که تمام دردسرهايش تمام شده و حال می‌تواند با خیال راحت زندگی کند باز یک دردسر دیگر شروع می‌شد.

کاملا خسته شده بود و نای سر و کله زدن با این یکی را دیگر نداشت.

.....
کتش را مرتب کرد و جلوی در ایستاد و منتظر ماند.

میدانست که خیلی وقت است دخترک بیچاره را همانطور رها کرده و رفته است اما این رفتن و نیامدن هم تقصیر خودش بود و هم پدرخودخواهش که زندگی را برای همه خراب کرده بود.

نفس عمیقی کشید و یک بار دیگر حرف‌های داخل
ذهنش را بررسی کرد.

استرسی نداشت و این حقش بود. او نمیخواست با
شهره ازدواج کند و این را از چندین سال پیش گفته بود
و حتی بخاطرش از کشور و وطنش هم دور شده بود.

اما حال دیگر بچه نبود!

به اندازه‌ی کافی مدرک داشت و نمیخواست زیر بار این
ازدواج اجباری برود.

در باز شد و شهره در قاب در نمایان شد.

- خوش اومدی بی معرفت.

با آویزان شدن یک‌هویی شهره از گردنش حرصی نفسی
گرفت و غرید:

- داری چیکار میکنی شهره؟

بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و نگاه حسرت‌واری به
چشم‌های اردوان انداخت.

- نه میای و نه میری زنگ میزنم جواب نمیدی وقتی میام خونه تون نیستی شرکت قبول نمیکنی من و ببینی... چیزی شده؟ کاری کردم ناراحت شدی؟

اردوان عصبی دستهای شهره را از دور گردنش باز کرد و او را از خودش جدا کرد.

- همیشه اجازه بدی پیام تو؟ این کارارو نکن.

شهره ناراحت و اخمو از اردوان جدا شد و عقب رفت.

- من که میدونم یه چیزیت شده باشه حالا تو برام قیافه بگیر.

وارد شد و آرام آرام داخل خانه قدم برداشت. چندین سال پیش بخاطر این موضوع فرار کرده بود و امروز با پاهای خودش وارد این خانه شده بود تا چیزی که در دلش است را به عموی خودخواهش بگوید و همه چیز را تمام کند!

امروز نه ترسید و نه فرار کرد و نه حتی میخواست فرار کند. امروز برای تمام کردن این مسئله‌ی لعنتی پاپیش گذاشته بود.

زن عمویش جلویش سبز شد و به احترام او دست داد و بعد نزدیک عمویش شد و با او هم دست داد.

همه چیز در عین ناباوری زود تمام شد و او نشست.

- چه خبر از این طرفا برادرزاده؟ تو این طرفارو بلد هم بودی و ما نمیدونستیم؟

میدونی از کی دختر من و چشم به راه گذاشتی و رفتی؟
میدونی همسایه‌ها، فامیل‌ها چقدر برای دخترم حرف درست کردن؟

میدونی که دیگه دخترم خجالت میکشه بره خیابون؟
این چه وضعشه پسر؟

زن عمویش وسط پرید و گفت:

- آبروی دخترم و برده بعد اومده نشسته جلوی ما...
پسرم تو نامزدشی وقتی نمیتونستی ازش مراقبت کنی
چرا اومدی گرفتیش؟

ابروهای اردوان بالا پرید و جواب داد:

- من گرفتمش؟ یا به زور مجبورم کردید بگیرمش؟
هین زن عمویش بلند شد و سکوت سنگینی در جمع
حکم فرما شد.

۳۴۲

نه عمویش و نه زن عمویش باورشان نمی شد که این
همان اردوان است که با تمام مخالفتش هیچ وقت
اینطور با صراحت حرف نزده است.

نمی توانستند قبول کنند که این مردک درباره ی دخترشان
اینطور حرف می زند و می گوید که به زور ازدواج کرده
است.

به زور خانواده ی دختر و این یعنی که دخترشان را به این
مرد قالب کرده بودند؟

خشم در وجود عمویش نشسته بود و زن عمویش از
حرص روسری اش را محکم تر گره زد و شهره در شوک
فرورفت.

انگار که تمام آرزوهایی که برای خودش ساخته بود در یک آن فرو ریخته و نابود شدند.

باورش نمی شد که بالاخره اردوان زبان باز کرده و این حرف ها را صریحا به زبان می آورد و برایش سخت بود پس زده شدن...

این چندمین بار بود؟

نمیدانست! اما حتی او هم از پس زده شدن خسته شده بود.

دست هایش لرزید و به فکر فرو رفت اما اردوان هنوز مصمم و با شجاعت به چشم های زن عمویش خیره بود.

- این چه بی احترامیه پسر؟ این چه طرز حرف زدن با مادر زنت و زننه؟ به خودت بیا اینجا فرنگ نیست بشینی جلوی همه و زبون بریزی.

اردوان گلویش را صاف کرد و ادامه داد و بازهم سکوت سنگینی جو جمع را فرا گرفت.

- من زنی ندارم و با هرکی هم مثل خودش حرف می‌زنم از این به بعد هم برده‌ی شما نیستم که من و مثل برده‌ی بله‌گو ببینم.

همه چی تموم شد.

محمود بلند شد و با عصبانیت عصایش را به زمین کوبید.

نمیتوانست بیشتر از این بی‌احترامی این بچه را تحمل کند و تا به حال هیچکس هم جرات این بی‌احترامی‌ها را نداشت، اجازه نمی‌داد که داشته باشد!

- خفه شو پسره‌ی ناصالح! این همه عمر برای تو زحمت کشیدم و بزرگت کردم که برگردی بهم همچین چیزی بگی؟

دهنت و ببند!

اردوان نیشخندی زد و با عصبانیت به شهره اشاره کرد.

- من دختر تو نخواستم عمو محمود این کجاش
بی احترامیه؟

مگه از اولش به زور من و اون و بهم نچسبوندین؟ من
این ازدواج و نمیخواستم و از اولش هم گفتم اما تو انگار
رو دست دخترت مونده بودی اون و چسبوندی بهم.

قال قضیه رو کنیدی؟

حال مادرش یادش نمی رفت. یادش نمی رفت که چطور
این مرد مادر عزیزتر از جانش را نابود کرده بود.

میدانست که قاتل مادرش همین مرد است و بی غیرت
عالم بود اگر سکوت می کرد، بی شرف عالم بود اگر
رسوایش نمی کرد و بی عرضه ترین بود اگر انتقام
نمی گرفت.

اگر خودش بود سکوت میکرد به احترام همان مادر
درست کاری که این سال ها کرده بود اما این بار فرق می
کرد.

موضوع مادر عزیزتر از جانش بود، قلبش بود، جهانش
بود!

امروز هم حق خودش را می‌گرفت هم مادرش و هم
جیران بیچاره که زیر فشارهای این مردک به باد رفته
بود.

بخاطر این مرد جیران سال‌ها از خانواده‌اش دور بود و او
وقتی این را فهمید اصلاً تعجب نکرد چون از همین مرد
جانماز آب‌کشی این کارها هیچ بعید نیست.

کسی که عقلش به بند تنبانش بسته است چقدر
می‌تواند کثیف باشد؟

مشخص نبود آن شب چه حرف‌ها به مامان ثریایش
زده بود که بیچاره نتوانسته بود سحر کند و دق کرده
بود.

این لعنتی قاتل جان همه بود! درست در همه زمان و
همه جا...

حرص به جان محمودافتاده بود و عصبی شده بود.
این حرف‌ها آزارش می‌دادند و دخترکش و همسرش
شکسته شدن او را توسط یک پسر بچه می‌دیدند.

چه حرف‌ها که نمی‌شنید!

- دخترت چه ایرادی داشت حاج محمود؟ اونم به خاطر تو از زندگیش دست کشید بین باهاش چیکار کردی که مثل کنه می چسبه به من!

نفسی گرفت و ادامه داد:

- اما مسئله‌ی اصلی من الان ازدواج با دخترت نیست البته که این قضیه کلا تمومه اما...

زن عمویش وسط پرید.

- آقام بزن این بچه‌ی بی‌حیا رو بنداز بیرون چه بی حرمتی‌ها که نکرد امروز خدا نصیب کسی نکنه آبروی مارو و دخترمون و برد!

دستش را داخل جیبش برد و انگشتری که آن شب جیران پیدا کرده بود را بیرون آورد.

به جیران قول داده بود قاتل بودن محمود را ثابت کند و همین کار را هم میکرد.

بخاطر خودش و جیران و ساره! چه گناهی کرده بود مگر مادرشان؟

جز مهربانی چه کرده بود؟ هیچ! مادرش صاف بود و به هیچکس بی احترامی نکرده بود اما این انگشتر همه چیز را اثبات میکرد.

انگشتر را داخل دستش چرخاند.

- این برای چیه خان عمو؟ تو اون شب پیش مامان من چیکار میکردی؟

رنگ از رخ محمود پرید و سکوت کرد. شهره که از دنیا بی خبر بود و نمی فهمید چه‌ها می شنود و انگار که فقط یک جمله در گوشش اکو می شد و آن این بود.

" دخترت چه ایرادی داره؟ مثل کنه بهم چسبیده! "

اما محمود فکر می کرد زرنگ است و می تواند از این قضیه در برود چه میدانست که آن انگشتر لعنتی همه چیز را لو میداد؟

- یعنی چی که پیش مادرت چیکار میکردم؟ شاید رفته بودم باهاش حرف بزنم خب پسر.

اردوان صدایش را بالا برد و با قدم‌های بلند نزدیکش شد.

- تا امروز نخواستم پیام و با وجود مدرکی که ازت دارم تو روت و ایسم لااقل به خاطر این همه برو و بیای که داشتی اما وقتی زنگ زدی و اونطوری سرم داد کشیدی که کجایی خواستم پیام و بگم که همه چی تمومه و من همه چی و میدونم!

۳۴۴

حالا دیگه وضعیت محمود مثل سابق نبود. عصای در دستش کم مانده بود بیفتد و رنگ به رویش نبود و رگ‌های پیشانی‌اش هم بیرون زده بود. این اولین بار بود که کسی او را در این شرایط قرار می‌داد و برایش هضم این اتفاق سخت بود...
نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد، آرام رفتار کند، آرام حرف بزند تا شاید دل این جوانِ رم کرده و

عصبانی را به دست بیاورد اما انگار خبر نداشت همه چیز تمام شده بود.

- آروم باش پسر. بیا بریم اتاق من باهات حرفها دارم بزنم جلوی خانواده نمیشه...

شهناز وسط پرید و پرسید:

- آقا موضوع چیه؟ به منم بگو لااقل چیزی هست که ازم پنهون میکنی؟

محمود عصبانی عصایش را روی زمین کوبید و با صدای لرزان سر شهناز، زن غر غرو و بخیلش داد کشید:

- بسه شهناز تموم کن این سوال های چرت و پرتت رو!

و بعد رو به اردوانی که با نفرت نگاهش می کرد چرخید.
- بیا پسر، بیا...

اردوان جلوتر رفت اما نه برای رفتن بلکه برای تمام کردن حرفش.

- این اولین اشتباه تو نبود که برای ما رو شد خان عمو. تو چندین سال پیش جیران و وقتی کوچولو بود از خانوادهش جدا کردی چرا؟ چون خواستی

انتقام جواب ردی که از مادرش شنیده بودی رو
بگیری برای همین هم از جیران متنفر بودی
همیشه!

فکر نکن هیچکس هیچوقت اون همه کاری که کردی
رو نمی‌فهمه همه چیز داره کم کم برملا میشه هم برای ما
و هم خانواده‌ت!

چشم‌های شهناز گرد شد و دست‌هایش مشت شد و
شهره فقط در تنهایی خودش اشک ریخت.

- این چه حرفایی محمود؟ این ولگرد چی داره میگه؟

محمود چشم بست و خصمانه به اردوان چشم دوخت
و اردوان وسایلیش را برداشت و سمت در قدم برداشت.

حتی نمیخواست بیشتر از یک ثانیه‌ی دیگر این فضای
حال بهم زن را تحمل کند بنابراین مصمم شد برای
رفتن...

- من پسر تو نیستم جایی هم نمیام حرفام و زدم و
منتظرم که با پاهای خودت بری اظهاراتت و بدی
اگه نری خودم به زور این کار و میکنم عمو!

و درمقابل چشم‌های هاج و واج عمو و زن عمویش در
را کوبید و رفت.

محمود عصبی روی کاناپه نشست و سرش را در
دستانش گرفت. این موضوع را هیچ‌جوره نمیتوانست
درک کند!

با شروع درد قلبش دستش را آرام روی قلبش کشید و
ندید که دخترکش چطور دوان دوان از خانه بیرون رفت
و شاید هم به دنبال نامزدش می‌دوید تا او را راضی به
ماندن کند...

او اردوان را از خیلی وقت پیش دوست داشت و اما
اردوان همیشه او را پس زده بود.

با دیدن اردوان درحالی که می‌خواهد سوار ماشین شود
پشت سرهم اسمش را صدا زد.

- اردوان، اردوان خواهش میکنم صبر کن. لطفا!

اردوان ایستاد و شهره نزدیکش شد. با گریه نگاهی به صورتش انداخت و او را از میان پلک‌های خیسش تار می‌دید اما برایش کافی بود...

- چرا من و دوست نداری؟

اردوان نگاهی به صورت گریانش انداخت و سری به تاسف تکان داد و نزدیکش شد.

کم نبود عصاب خوردی پدرش؟ حال باید عصاب خوردی حاصل از دخترش را هم تحمل میکرد؟

- من از اولشم دوست نداشتم و دوست داشتن و دوست نداشتن دلیل نمیخواد فقط یه قلب میخواد که طرف مقابلش و دوست داشته باشه امیدوارم متوجه منظورم شده باشی!

شهره دستش را گرفت و ملتمسانه نگاهش کرد.

- اگه قول بدم دیگه همه چی اونجوری که تو میخوای میشه چی؟ بازم ولم میکنی؟ نرو اردوان من همه‌ی این سالها بخاطر تو منتظر موندم اردوان نمیتوانست در حق این دخترک بد کند.

او مثل پدر این دختر نبود و نمیتوانست بخاطر خودش
با قلب یک دختر دیگه بازی کند.

- این حالت بخاطر چیه شهره؟ به خودت بیا! داری
به یه مرد التماس میکنی که نره؟ چرا؟ مگه تو چی
کم داری؟

به حرف پدر و مادرت گوش نکن تو میتونی خوشبخت
بشی با هرکسی غیر از منی که دوست ندارم.

از او دور شد و آرام پچ زد.

- برو پی زندگیت و انقدر خودت و کوچیک نکن
مطمئنم میتونی کلی پیشرفت کنی!

الانم اشکات و پاک کن و قوی برگرد خونه تا یه شهره‌ی
جدید بسازی!

شهره به هق هق افتاد و دستش را کشید

- اما دوست داشتن من ربطی به پدر و مادرم نداره
اردوان!

اردوان کلافه دستش را کشید.

- همین قدر از دست من برمیاد شهره. فقط میتونم بگم خودت و جمع و جور کن آدمای بهتری وجود دارن.

و سوار ماشینش شد تا برود. تنها چیزی که اینجا ناراحتش می کرد شهره‌ی بیچاره بود که سال‌ها بخاطر هیچ و پوچ عمرش را در انتظار گذرانده بود.

بخاطر شهره ناراحت بود، بخاطر اشک‌هایی که می‌ریخت... او نامرد نبود که بیخیال این دل شکسته‌ی دخترک باشد اما چه کاری از دستش برمی‌آمد جز زدن این حرف‌ها؟

او را پدر و مادرش به این وضع انداخته بودند.

ماشین را به راه انداخت و تا می‌توانست برای دور شدن از آن خانه و آدم‌هایش گاز را فشار داد.

گوشی را برداشت و شماره‌ی جیران را گرفت و منتظر ماند.

تنها کسی که می‌توانست آرامش کند فقط او بود!

- سلام صبح بخیر! چطوری؟

- حالم خوب نیست جیران میتونی بیای ببینمت؟
ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت و منتظر جواب از
طرف او شد. جیران به فکر فرو رفت.

- چیزی شده؟

- نامزدی رو به هم زدیم.

۳۴۶

جیران نگران و با کلی افکار گوناگون در ماشین نشست و
با دیدن قیافه‌ی بهم ریخته و کاملاً عصبی اردوان به
خودش لرزید.

تا به حال ندیده بود موضوعی تا به این حد اردوان را
اینطور نالان و به هم ریخته بکند.

اولین و آخرین بار او را وقتی اینطور دید که او بخاطر
رفتنش گریه می کرد و حال بخاطر چه بود؟

یکی از مسخره ترین فکرش این بود که نکند او عاشق
شهره بود و حال برای اینکه او را از زندگی اش بیرون
انداخته پشیمان است؟

نمی دانست! تا وقتی که اردوان لب از لب باز نمی کرد و
چیزی نمی گفت او هیچ چیز نمی دانست و نمی فهمید.
- چیشده اردوان؟ مردم و زنده شدم یه چیزی بگو
این چه حالیه که تو داری آخه؟

چیزی گفتن؟ چیزی شده؟ نکنه پشیمونی؟
اردوان مثل یک بچه‌ی تخس و گریان خودش را در
آغوش جیران انداخت و جواب داد:

- همه چی و به هم زدم جیران... همه چی و تموم
کردم اما مسئله مادرم و چطوری تموم کنم؟ اون
مگه تموم میشه؟ من بی مادر شدم بخاطر این کارها
جیران... تو بی مادر شدی... این آسونه؟ نه نیست!

من حتی اگه ببینم این مرتیکه داره قصاص میشه هم
آروم نمیگیرم چون مامان من برنمیگرده جیران من و تو
اون و از دستش دادیم اما چرا؟ چرا تو باید از خانواده‌ت
دور بشی و اون همه سال تحقیر بشی و من بخاطر این
مردک مامانم و از دست بدم؟

جیران تعجب کرد.

هنوز چیزی را برای اردوان توضیح نداده بود او چطور و از کجا این موضوع را فهمیده بود؟

سکوت کرد و نم چشم‌هایش را با انگشتش گرفت.

حرف‌های اردوان حقیقت داشتند و چون حقیقت داشتند دردناک و تلخ بودند.

این مرد در حق هردو ظلم کرده بود... با کارهایی که انجام داده بود باعث شده بود که نتوانند به زندگی امیدوار شوند و همیشه و همیشه با یک مشکلی رو به رو شوند.

دستی به موهای اردوان کشید و با بغضی که در گلویش لانه کرده بود لب باز کرد:

- تو از کجا فهمیدی؟

نگاهی به چشم‌های خیس جیران انداخت و صورتش را با عشق نوازش کرد.

- من تا درباره‌ی گذشته‌ی تو تحقیق نکنم اجازه میدم آسیب ببینی؟ اجازه میدم وارد یه مسئله بشی؟

باید ازش مطمئن می‌شدم تمام و کمال!

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. اردوان همیشه با کارهایش، با دقت و ظرافتی که به خرج میداد حواسش به او بود و او نمی‌دانست اصلا در مقابل این همه محبت چه کاری انجام بدهد؟

حال اردوان الان خراب بود و با شنیدن این حرف‌ها او هم به هم ریخته بود.

بالاخره اردوان به قولی که آن شب داده بود عمل کرد و قاتل بودن آن پیرمرد وحشتناک و عبوس را جار زد. من میخوام انتقام مامان ثریا جانم را بگیرم تا آن مردک بداند کشتن آن قدرها هم راحت نیست و نمی‌تواند از زیر این قتل در برود.

- مامان ثریا خیلی بی‌گناه بود معلوم نیست چیکارش کرد اون شب چیا گفت بهش که مامان ثریا رو از ما

گرفت... اصلا معلوم نشد سر تو بود دعوا یا سر
من؟

شایدم هیچکس! چون این مرد با همه مشکل داره.

- کاشکی اون شب خونه بودم کاشکی من لعنتی
برمیگشتم خونه!

آه پرحسرتی کشید و سرش را روی پاهای جیران
گذاشت.

- فکر میکنی مامان ثریا از دست ما ناراحته؟

نگاهی به چشم های جیران انداخت و تکذیب کرد.

- از دست تو نه ولی از دست من چرا خیلی اذیتش
کردم همیشه باعث شدم تو جوونی پیر بشه.

همیشه فکر من بود که یه اشتباهی ازم سر نزنه اما من
احمق بیشتر اذیتش کردم.

جیران به هق هق افتاد.

- منم خیلی اذیتش کردم اردوان. اون شبایی که

می رفتم بیرون و مامان تا صبح به انتظارم می
نشست و...

با خس خس ادامه داد:

- به خاطر ناراحت نشدنم هیچی نمی گفت و به یادم میارم و خجالت میکشم.

دست جیران را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

هر دو زخم خورده بودند، هر دو گناهکار بودند و هر دو نمی توانستند با مرگ ثریا کنار بیایند.

اما تقدیر برایشان اینطور رقم زده بود که بتوانند و به این توانستن فکر کنند...

کنار هم می شد از خیلی از نشدنی ها، از خیلی از دست اندازها عبور کرد.

اردوان سر از پای جیران برداشت و نگاهی به صورت گریانش انداخت.

- نگران چی هستی تو؟ اشکات و پاک کن بهت قول دادم که اون مرد و قاتل بودنش و پیش همه جار بزنم و همین کار و هم میکنم.

اشک‌های صورت جیران را پاک کرد و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد.

- دوست ندارم چشمای تورو خیس ببینم‌ها
می‌فهمی؟ هیچوقت نمیدارم چشمت خیس باشه
همش باید بخندی بسه هرچقدر گریه کردی دیگه
اون دوران گذشته!

ملتمسانه به چشم‌های خسته‌ی اردوان نگاهی انداخت.
- تو بهتر شدی؟

سری به عنوان تایید تکان داد و خیره به چشم‌های
سحرکننده‌ی جیران ادامه داد:

- مگه میشه پیش تو باشم و معجزه نباشه؟ معجزه
اینه که من خوب بشم تو من و خوب میکنی...
اردوان مصمم‌تر به چشم‌های او خیره شد و ادامه داد.
برای گفتن حرفش مطمئن بود، آن قدر مطمئن که
هیچوقت تا به حال برای انجام چیزی مطمئن نبوده
است.

- با من ازدواج میکنی جیران؟

نفس در سینه‌ی جیران حبس شد و متعجب دهانش باز ماند. نمی دانست چه حرفی بزند و چه کاری انجام بدهد.

۳۴۸

- جوابم و بده جیران. با من ازدواج میکنی؟ حاضری به عشق من جواب بده بدی و در کنار من زندگی کنی؟ حاضری موهات رو کنار من سفید کنی؟ حاضری کنار هم پیر بشیم؟

نفس عمیق‌تری کشید. حقیقتاً جور دیگری بلد نبود با این مسئله رو به رو شود و یا حتی بتواند این شوک را هضم کند.

دست‌های لرزانش را مشت کرد و گوشه‌ی لبش کش رفت.

احساس خوبی در وجودش نشسته بود اما می‌ترسید. نکند زود باشد؟

هنوز برای این کارها زود نبود؟ اصلا چطور می‌توانستند رابطه‌شان را برای بقیه توضیح دهند؟

حتی خودشان هم زیاد از فهمیدن حسشان نگذشته بود و این ممکن بود که عجله کنند و نفهمند چه کاری می‌کنند.

- چی شد چرا تو فکر رفتی جیران؟

سرش را از روی جیران بلند کرد و سرجایش نشست و وقتی تردید جیران را دید اخم‌هایش درهم رفت.

- تو می‌ترسی از جواب دادن؟ چرا؟ چیزی شده؟

جیران پوف کلافه‌ای کشید و ندانست که چه بگوید و هاج و واج مانده بود.

- فکر نمی‌کنی یکم زوده برای این کارها اردوان؟ ما

هنوز نمیدونیم احساسمون واقعیه یا نه تازه داریم

باهم آشنا میشیم و این پیشنهاد... چرا می‌خوای

بخاطر یه ناراحتی این تصمیم عجله‌ای و بگیری؟

اردوان از شنیدن جواب جیران اخمی کرد و خودش را جلو کشید.

- چی داری میگی جیران؟ از سر ناراحتی دارم ازت
خواستگاری میکنم؟

کی اینو ثابت میکنه؟ من از قبل فکرش و داشتم اما از
الان به بعد می بینم که دلیلی برای کش دادن زیادی
وجود نداره و من ازت میخوام که بهم فکر کنی خیلی
جدی...

جیران کلافه دستش را سمت در ماشین کشاند و قصد
رفتن کرد.

کمی که جدی فکر می کرد به این نتیجه می رسید که
چقدر بی ارزش است!

چرا باید وقتی حال و احوال اردوان بد است به فکر
خواستگاری بیفتد؟

جدا از اینکه الان زمانش نبود، اینکه یکهوپی و با
یک اتفاق تصمیم به ازدواج گرفته بود و ابراز میکرد به
جیران برخورد.

- همیشه درموردش حرف نزنیم اردوان؟
 اردوان چشم‌هایش را ریز کرد و دست جیران را کشید.
 - کجا میخوای فرار کنی؟ چیزی هست که ازم پنهون
 میکنی؟

نگاه عمیقی به چشم‌های اردوان انداخت و سعی کرد
 جلوی اشک‌هایش را بگیرد.
 میدانست که این رفتار کمی به بچه‌بازی شبیه است اما
 الان هیچ چیزی به جز این کار به ذهنش نمی‌رسید.
 دستش را از دست‌های اردوان کشید و از ماشین پیاده
 شد.

قبل از بستن در شروع به حرف زدن کرد.
 - بین من الان اصلا توی شرایطی نیستم که بخوام
 به ازدواج فکر کنم.

سنم کمه و علاقه‌ای هم به ازدواج ندارم در واقع و
 مطمئنم که این تصمیم تو یه فکر کاملا عجولانه‌س و
 پشیمون میشی.

و سریع در را بست و بدو بدو سمت در رفت.

وارد شد و دستش را روی قلب بی تابش گذاشت.
وقتی بیشتر فکر می کرد به هزاران پشیمانی می رسید و
ناامید از اینکه چرا قبول نکرده و لجبازی را انتخاب
کرد؟

اما دلیلش منطقی تر بود. ارزش و غرور...
نباید خیلی چیزها در این راه فدا می شد. او باید ارزش
خودش را حفظ می کرد، هرطور که شده.

.....
- بابا بهتری؟ انگار اشتها نداری میخوای برات یه چیز
دیگه درست کنم؟

اردشیر سری به معنای نه تکان داد و دست دخترکش را
در دستش گرفت.

- من از وقتی که تو به من بابا میگی بهترم فقط الان
یه چیزی من و اذیت میکنه و اون غم توی
چشمهای دخترمه.

با من راحت باش عزیزم بگو چیشده؟ کسی ناراحت
کرده و یا نکنه راحت نیستی؟

نفس عمیقی کشید و ندانست که به پدرریزبینش چه
بگوید اصلا!

اگر دلیل این ناراحتی بچه گانه اش را میگفت و یا حتی پیشنهاد اردوان را به زبان می آورد چه میشد؟

یا برمینگشت و میگفت که چند روز است بخاطر آن اتفاق جواب تلفن های اردوان را نمی دهد پدرش از او ناامید نمیشد؟

- چیزی نیست یکم نگران شما بودم.

ابروهای اردشیر بالا پرید و لبخندی زد.

در جوانی بیشتر آدم ها را خوب می پیچاند و خوب هم بلد بود دروغ بگوید و حال می توانست بفهمد که دخترکش نیز سعی در انجام همین کار است.

- من میدونم که نگران من بودی اما وقتی من خوب شدم یعنی نگرانی ای وجود نداره. پس اون مشکلی غیر از من چیه؟

جیران نگاه دزدید و بلند شد.

- من برم براتون آب بیارم مثل اینکه یادم رفته.
- دست جیران را گرفت و سوالی را پرسید تا شاید همین سوال، شروع حرف زدن دخترکش باشد.
- موضوع مربوط به اردوانه؟ چیزی بین تو و اون هست؟
- جیران سرخ شد و معذب خودش را عقب کشید.
- نمی دانست در مقابل همین سوال اردشیر چه بگوید.
- با من راحت باش.
- بدون اینکه به چشم هایش نگاه کند لب باز کرد.
- انگار که چاره‌ای جز حرف زدن نداشت.
- یه چیزایی هست اما همه فکر میکنن اون عموی من بوده توی این همه سال‌ها و اینکه...
- اردشیر که حرف زدن جیران را دید کمی خیالش راحت شد.
- اینطور بهتر می‌توانست روابطش را با دخترش رو به راه کند.
- و اینکه چی؟

این در و آن در زد و وقتی دست‌های حمایتگر پدرش را
روی دستش احساس کرد در خودش جمع شد.

- اردوان از من خواستگاری کرد

چشم‌های اردشیر گرد شد.

- خواستگاری؟ به همین زودی؟ نمی‌فهمم. مگه

چقدره که فهمیدی عموی ناتنی تو نیست؟

۳۵۰

جیران مانده بود چه بگوید. اگر برمیگشت و میگفت که
از همان دورانی که عمویش حساب می‌شد این
احساس‌های لعنتی به وجود آمدند چه میشد؟

نمی‌دانست اما حداقل میدانست که این احساس یکهو
به وجود نیامده است و از همان دوران، کم کم این عشق
به جانش تزریق شده است و حال فقط خودنمایی
می‌کند.

- یه سری چیزا هست که نمیدونم چطوری برای شما توضیح بدم اما این فهمیدن باعث شد که این احساس برای هردوی ما بیشتر بشه.
- ابروهای اردشیر بالا پرید و نگران به دخترکش خیره شد.
- پس اون پسره چی؟ کوروش؟ اون تو زندگی تو چه نقشی داره؟ میخوای همینطوری ولش کنی؟
- متعجب به پدرش نگاه کرد و هاج و واج ماند. به کل کوروش را فراموش کرده بود!
- اینکه پدرش کوروش را به عنوان دوست پسرش می شناسد و حال وضعیت بدتر می شد.
- من و اون باهم واقعی تو رابطه نبودیم بابا. یه سری اتفاقات افتاد از سر لج و لجبازی...
- اردشیر سری به عنوان تاسف برای جیران تکان داد و خودش را جلو کشید.
- هیچ می فهمی داری چیکار میکنی عزیزم؟
- تو الکی سر هیچ و پوچ وارد زندگی یه نفر میشی و میدونی چقدر بهش ضربه میزنی؟ این جدا شدن شاید برای تو

خوب باشه اما اون حسی که من توی چشمای کوروش دیدم به این آسونی از بین نمیره جیران
ضربان قلبش بالاتر رفت. خودش هم میدانست که در
حق کوروش بدی می کند اما چه کاری از دستش
برمی آمد؟

این بحث بین خودش و او بود و نمیتوانست برای
پدرش توضیح بدهد قضیه از چه قرار است!
- من بهش گفتم که این رابطه تمرینیه و نباید فکرکنی
چیزی اتفاق می افته باهم حرف زدیم یعنی
اردشیر مانده بود چه به دخترکش بگوید اصلا!
از حال و هوا و حرف زدن جیران مشخص بود که هیچ
خوب نیست و در حال دست و پا زدن برای خوب شدن
و بهتر کردن وضعیت است
- میخوای چیکار کنی؟

سوال اردشیر باعث شد جیران از فکر بیرون بیاید و در
خود جمع شود.

در این موضوع نظری نداشت. نمی دانست میخواهد
چه کار کند و چه کار بهتر است اصلا!؟

- نمیدونم بابا واقعا نمیدونم.

دست حمایتگر پدرش روی دستش نشست و او را در
آغوشش کشاند.

- هراتفاقی هم بیفته سعی کن به قلبهایی که می
شکنی فکر کنی و بهترین تصمیم و بگیری نه فقط به
خودت بلکه به همه فکر کن و عشق و توی اولویت
قرار بده من همیشه پشتتم.

با اشک به صورت مهربان اردشیر نگاه کرد و پلک زد.
تا به حال هیچ گاه در این اندازه خوشحال نبوده است از
وجود یک نفر...

این مرد، این مرد تازه پیدا شده چطور انقدر مهربان و با
درک و فهم است؟ چطور این همه سال از داشتن چنین
نعمتی محروم بوده است؟

- خیلی ممنونم که هستی.

با بغض زمزمه کرده بود و بغضش ثانیهای دوام نیاورد و شکست. نازک نارنجی تر از این حرفها شده بود.

- برو یکم استراحت کن مشخصه خیلی خسته شدی. بدون حرف اضافه‌ای بلند شد و راه افتاد. حق با پدرش بود.

به اندازه‌ای خسته شده بود که حتی نمیتوانست کلمه‌ای بیان کند. آهی کشید و وارد اتاقش شد.

صدای زنگ تلفنش باعث شد خیلی بی‌حوصله به شماره‌ی اردوان نگاهی بیاندازد و چهره‌اش را درهم کند. اگر میگفت دلش می‌خواهد جواب بدهد و اشک بریزد دروغ نمی‌گفت. از عشق که نمی‌شد فرار کرد، می‌شد؟

جوابی نداد و وقتی دوباره اسم اردوان در صفحه خودنمایی کرد نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام کند.

عزمش را جزم کرد و جواب داد.

- بله؟

- چرا جواب تلفن‌های من و نمیدی جیران؟ این چه مسخره‌بازی از چند روز پیش راه انداختی؟

نیشخندی زد و سمت پنجره‌ی اتاقش رفت و بازش کرد.

- به تو باید جواب پس بدم الان؟ بین الان تو خونه‌ی تو نیستم که اینطوری صدات و برای من بلند کنی و بهم امر و نهی کنی پس به خودت بیا

صدای تاسف‌آمیزش در گوشی پیچید و حرص جیران را بیشتر کرد.

- تو خیلی بچه‌ای واقعا بچه‌ای چرا باید عاشق تو بشم من؟

به جیران برخورد، واقعا برخورد و عصبی جیغ زد.

- چرا عاشقم شدی؟ چرا این حق و بهت دادم که بتونی نزدیکم بشی؟ باید همون موقع که به زور اومدی توی خونه‌م یه جور دیگه باهات رفتار می‌کردم!

- آروم باش بچه انقدر آتیشی نشو حرفای نزن که بعدا نتونی جمعش کنی. بیا پایین منتظرتم.

ابرویی بالا انداخت و از بالا به ماشینش نگاهی انداخت.
 حش بود تا هفته‌ها آن جا معطلش کند و نرود!
 اما نه برای سوزاندن او هم که شده می‌رفت و حتی شده
 یک سیلی هم در گوشش می‌چسباند.
 تلفن را قطع کرد و بدو بدو از اتاق بیرون رفت. آن قدر
 حرص درونش رخنه کرده بود که حتی متوجه نشد
 چطور رسید!
 داخل ماشین نشست و اولین کاری که کرد شروع به غر
 زدن کرد.

- چی میخوای ازم؟

ماشین به راه افتاد و صدای قفل کودک در گوشش
 پیچید. به درهای بسته شده نگاهی انداخت و آب
 دهانش را قورت داد.

- کجا میریم؟

- پشت گوشی می‌رسیدی خب جیران کوچولو یا به جز
 داد و هوار کردن چیز دیگه‌ای بلد نیستی؟
 کمی ترس در دلش نشست که این در کنار اردوان
 همیشه برایش غیرممکن بود اما حالا...

- مسخره‌بازی درنیار اردوان کجا میریم؟
زیرچشمی‌نگاهی به جیران انداخت و نیشخند زد.

۳۵۲

حقیقتا که استرس در دلش جوانه زده بود و نمی‌دانست
که چه در سر اردوان می‌گذرد اما جلوی خودش را گرفت
تا بیشتر از این به این ماجرا واکنش نشان ندهد چون
حوصله‌ی فکرهای الکی اردوان را اصلا نداشت.

یا حوصله نداشت اردوان لعنتی برگردد و با تمسخر
بگوید که برای چه ترسیده‌ای؟ من همان اردوان قبلی
هستم و قرار نیست کاری بکنم.

سعی می‌کرد با هزاران حرف زیانش را در دهانش بذار
حرفی نزنند، نمی‌شد که نمی‌شد!

مسیری که اردوان پیش گرفته بود اصلا برایش آشنا نبود
و از همه مهم‌تر این دعوای اخیرش و این قفل درهای

ماشین همه و همه مثل خوره به جانش افتاده بودند و
ذهنش را مسموم می کردند.

- نگفتی کجا میریم!

طلبکارانه نبود اما باید کمی خشن هم به نظر می رسید.

- دارم می دزدمت.

جیران به خنده افتاد و دستش را روی دلش گذاشت و
قهقهه زد.

- خوبه خوبه بدزد من و... اونوقت برای چی آقا
دزده؟

ابروهای اردوان بالا پرید و زیریرکی به دختر ترسیده‌ی
کنارش نگاه انداخت و خنده‌اش را به زورقورت داد.

این ترسِ داخل چشم‌ها اما تلاشش برای قوی نشان
دادن خودش در مقابل او باعث می شد او به خنده
بیفتد.

درست مثل یک بچه کوچولوی خوردنی شده بود!

- به نظرت چرا کسی همچین کاری و میکنه؟ وقتی
چاره‌ای نداشته باشه و تو برای من چاره‌ای نداشتی.

جیران ناخواسته بازویش را چنگ زد.

- چرت و پرت نگو اردوان برگرد بابام حالش خوب نیست باید بالای سرش باشم.

اردوان دست جیران را ناغافل در دستانش گرفت و محکم فشرد.

- میدونی چرا وقتی فهمیدم عشق چیه ترسیدم؟

جیران به تقلا افتاد تا دستش را از دستهای او بیرون بکشد اما تلاشش کاملاً بی نتیجه ماند و بی فایده بود! اما برای حرص دادنش خودش را کاملاً درگیر و سرگرم نشان داد

- وقتی فهمیدم عشق چیه خیلی ترسیدم چون عشق اون چیزی که فکر میکردم نبود.

عشق یهوپی شروع می شد و با هر تیکه ای که از طرف مقابلت می گرفتی بیشتر و بیشتر وابسته میشدی این

حس وابستگیه چون به شدت تبدیل به یه دوست داشتن جنون آمیز میشه و همینطور هم شد.

و اشاره‌ای به جیران کرد. جیران در ظاهر خودش را به نشنیدن زده بود اما جوری گوش‌هایش را تیز کرده بود تا حرف‌های اردوان را بشنود که خودش هم نمیتوانست درک کند.

اردوان فشاری به دست‌های ظریفش وارد کرد.

- تو این عشق و برای من معرفی کردی و باعث شدی بیشتر بشناسمش و بیشتر ازش بترسم چون معشوق مثل کبریت میمونه و عاشقی مثل یه باروت و کافیه این دو باشن تا آتیش بگیری و هیچوقت هم نتونی آتیشت و خاموش کنی.

به نظرش اردوان، حرف‌های قشنگ‌تر و بهتری می‌زد و دلش هم میخواست وارد این بحث فلسفی‌اش بشود اما از طرفی هم نمیخواست وارد بحث شود تا همانطور که بوده است بماند.

دست‌های سرکش اردوان روی ران‌هایش نشست و قلب جیران بیشتر کوبید و نفسش بیشتر در دلش حبس شد.

نمیتوانست حرف بزند و چیزی بگوید، نمیتوانست حتی واکنش سریعی نشان دهد فقط مشتاق بود! مشتاق ادامه‌ی این حرکت دست‌ها و این صحبت‌های شیرین...

- داری زیاده‌روی میکنی اردوان.

اردوان دست‌هاش را بالاتر برد و درست نزدیک‌ترین جا به ممنوعه‌ی تن جیران ایستاد.

- چی من و منع میکنه که ادامه ندم؟ اما از طرفی حسی که بهت دارم اونقدره که دلم میخواد همه چی و همین‌جا تموم کنم.

آب دهانش را قورت داد و پاهایش را به هم چسباند اما کلکِ اردوان هنوز سرجایش بود و دستش وسط پاهایش گیر کرد!

- تقلا نکن راه فراری نیست جیران خانوم!

جیران حرصی دست روی دستش گذاشت و سعی کرد او را عقب‌تر بکشد.

این وضعیت آن هم در حین رانندگی و این نگاه‌های پشت سرهم برای هردو هیچ خوب نبود.

- خواهش میکنم دستت و بردار اردوان لطفا بین الان تصادف میکنیم.

اردوان به سیم آخر زده بود!

وقتی نگاه ملتمسانه جیران را دید دستش را کشید و سعی کرد با یک نفس عمیق خودش را آرام کند.

جیران کمی خیالش راحت شد و زیرچشمی به اردوان که دست داخل موهایش کشید انداخت.

ماشین وارد یک جاده‌ی خاکی دیگری شد و جیران به هول و ولای بیشتری افتاد.

اردوان بیش از حد تغییر کرده بود و گرد ترسناک بودن هم روی چهره‌اش افتاده بود و مشخص بود تا کاری نکند او را رها نخواهد کرد و همین باعث ترس جیران بود.

اطراف پر از درخت‌های بلند و زمین‌های بزرگ خالی
کشاورزی بود و جلوتر چند خانه به چشم می‌خورد.
ابتدا جیران فکر کرد ماشین می‌ایستد اما وقتی ماشین از
کنار خانه‌ها گذاشت و وارد جاده‌ی باریک تری شد،
ذهنش هشدار داد که حرفی بزند.

- ما کجا میریم؟

جوابی نشنید و سرعت اردوان بیشتر شد. کلافه سرش را
به شیشه چسباند و منتظرماند اما وقتی ماشین با
تکان‌های شدید ایستاد گوش تیز کرد.
مثل اینکه رسیده بودند...

تا خواست حرفی بزند اردوان پیاده شد و در سمت او را
باز کرد.

یک نگاه به خود و یک نگاه به اردوان انداخت که اردوان
بدون هیچ مکثی خم شد و دست‌هایش را زیر زانوهای
جیران برد و او را بلند کرد.

جیغ جیران بلند شد و به تقلا افتاد. اردوان دیوانه شده
بود؟!

برای اینکه تعادلش را حفظ کند و نیفتد گردن اردوان را گرفت و با نفس نفس به کمرش کوبید.

- اردوان الان هردومون میفتیم سرمون میشکنه گفته باشم من ازت دیه میگیرم اون وقت.

اردوان به زور او را گرفته بود تا از دستش در نرود و در همان حال هم تقلا کرد تا در را باز کند.
با چیک آرام در نفس راحتی کشید و وارد شد.

- تو فقط از من دیه بگیر ولی فقط آروم یه جا بشین پدر کمرم و در اوردی!

جیران هرچقدر جیغ کشید و هرچقدر دست و پا زد کاری از پیش نرفت که نرفت...

وارد سالن که شدند اردوان به سختی جیران را روی زمین گذاشت و هوف کلافه‌ای کشید.

- با تو کلنجار رفتن خیلی بدتر از کلنجار رفتن با یه بچه سه ساله‌س می‌فهمی؟

جیران نیشخندی زد و با عصبانیت نزدیک اردوان شد و با مشتش به جان سینه‌ی او افتاد.

- دیگه اینطوری من و به زور بلندم نکن!

دیگه بهم به زور دست نزن، دیگه اینطوری من و این جاهای ترسناک و خلوت نیار!

اردوان به حرص و وحشت جیران نگاهی انداخت و او را یکهو در آغوشش کشید.

- آروم باش ازم نترس من تا حالا کاری کردم که تورو اذیت کنه؟

تا حالا کاری کردم که تورو بترسونم؟ هوم؟

جیران در آغوشش کمی آرام شده بود اما وحشتش هنوز در دلش وجود داشت.

دست‌های نوازشگر اردوان روی موهایش نشست و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- آروم باش دخترکوچولوی من. من فقط میخوام باهات حرف بزنم توی خلوت، خودم و خودت یه گوشه‌ی دنیا...

تو هنوز فکر میکنی من میتونم تورو اذیت کنم؟

حرف‌های اردوان مثل آب روی آتش عمل کرد و جیران را آرام کرد.

دل بی‌تاب جیران آرام گرفت و انگار که آغوش یار مثل مسکن عمل می‌کرد.

- من خیلی ترسیدم تو خیلی من و ناراحت کردی این مدت اردوان و توقع داشتی که جواب بدم و حرف بزنیم؟

مثل یک بچه‌ی کوچک آماده‌ی غر زدن بود و بهانه می‌گرفت.

دلش به اندازه‌ی کافی پر شده بود و فکرش به اندازه‌ی کافی درگیر بود.

نمی‌دانست راه درست کدام است. جواب دادن و جواب ندادن؟

حرف زدن و بخشیدن؟ یا هیچکدام؟

- من زیاده‌روی کردم حق با توئه... باید به جاش
تصمیم می‌گرفتم و درست تو جاش تصمیم و بهت
می‌گفتم دلت و شکستم و باید من و ببخشی کاری
نمیکنم از این به بعد احساس ناکافی و بی‌ارزشی
بکنی قلبت و نمی‌شکنم بهم اعتماد کن.

دل جیران نرم شد و لرزید.

این زیبا حرف زدن اردوان دل عاشقش را زیر و رو می‌کرد
و او را از خود بیخود می‌کرد.

بغض کرد و دست‌های لرزانش را مشت کرد. چیزی
نداشت که بگوید و فقط دلش میخواست گوش کند به
حرف‌های این مردِ عاشق!

- چه تضمینی بهم میدی ببخشم؟

اشکی روی صورتش ریخت و نگاه لرزان اردوان همراه با
اشکش حرکت کرد.

- هر چیزی که تو بخوای تضمین حرفم میشه.

- دیگه ناراحتم نکن اردوان قسم میخورم این دفعه
می‌کشم!

میان گریه از حرفی که زده بود خنده‌اش گرفت و اردوان هم به خنده افتاد.

- میخندی؟! -

از او فاصله گرفت و نگاهی به صورت پشیمانِ اردوان انداخت.

- دیگه هم انقدر مرموز و ترسناک رفتار نکن قلبم اومد توی دهنم... این کارا بهت نمیاد تو همیشه باشخصیت بمون.

اردوان یک تای ابرویش را بالا انداخت و قدمی نزدیکش شد و فاصله‌ی بین‌شان را از بین برد.

- یعنی الان داری ازم تعریف میکنی یا میخوای بگی زیادی بد بود این هیجان برات؟

شانه‌های جیران بالا پرید و دست‌های اردوان پشت کمرش قرار گرفت.

بی تاب به لب‌های سرخ جیران نگاهی انداخت و وسوسه شد تا طعمش را بچشد!

- دیگه ازم دور نباش چون تضمین نمیدم دفعه‌ی بعدی بلایی سرت نیارم.

جیران آب دهانش را قورت داد و تا خواست چیزی
 بگوید لب‌هایش اسیر لب‌های مرد مقابلش شد و با
 عطش و عشق زیاد شروع به بوسیدن هم کردند.
 قلب هردو با آخرین توان می‌کوبید و دوپامین در بدن
 هردو با شدت بیشتری ترشح می‌شد.
 این لذت وصف نشدنی بعد قهر چند روزه حق هردو
 بود، نبود؟

با نفس نفس از هم جدا شدند و جیران دستپاچه
 نگاهش را دزدید. اولین بار بود که انقدر حساسیت به
 خرج میداد و دلش میخواست خودش را از نگاه او پنهان
 کند.

- یه چیزایی خریدم تا اینجا بخوریم تا تو بری
 دستشویی دست و صورتت و بشوری منم میام.

رفتن را ترجیح داد چون اگر می ماند کار به جاهای
باریک تری می رسید.

اگر می ماند تا کل تن دلبرکش را فتح نمی کرد عقب نشینی
نمی کرد. تا بوسه به هرکجای بدن دخترک نمی زد ول
نمی کرد.

اگر دست هایش با سرکشی کل ممنوعه های معشوقش را
رصد نمی کرد بیخیال نمی شد...

احساسات مردانه اش شعله ور شده بود و در فکرش
فقط خوش گذرانی با دلبرکش بود و تمام.

به زور خودش را تا دم ماشین رساند و نفس عمیقی
کشید. نباید قلب دخترک را از این به بعد می شکست
باید حواسش می بود تا همیشه او را داشته باشد.

جیران خودش را داخل دستشویی انداخت و با نفس
نفس در آینه نگاهی کرد.

قلبش هنوز محکم می کوبید و این بوسه شان متفاوت تر
از بوسه های قبلی بود و اگر ادامه می دادند صد در صد
به تخت خواب می رسید!

دستش را روی قلبش گذاشت و چشم بست. تمام
حس‌های زنانه‌اش فعال شده بودند.

۳۵۶

- سس هم بیارم؟

سؤالش از جیران باعث شد او را به خودش بیاورد و
سری به آرامی تکان دهد. فکرش به شدت مشغول بود و
نمی‌دانست چه کند...

وقتی برای آرام کردن خیال پدرش به او زنگ زد و از
جایش خبر داد صدای پدرش کمی عوض شد اما چیزی
نگفت و گفت که مراقب خودش باشد.

عجیب بود تا به این حد با پدر ندیده‌اش راحت بود و
حرف‌هایش را به او می‌زد.

اردوان سر میز نشست و پرسید:

- چرا توی فکری؟ چیزی شده؟

جیران کمی دلشوره داشت و نمی دانست برای اردوان
چطور توضیح بدهد...

- یکم استرس دارم و نمیدونم چیکار کنم.

- خب بگو چرا استرس داری؟ شاید بتونم یه کاری کنم.
نکنه کاری کردم؟

جیران لبخندی زد و سری به معنی نه برایش تکان داد.

- نه تو کاری نکردی در واقع این منم که بیخودی
نگران هرچیزی میشم عادتمه.

ابروهای اردوان بالا پرید و قاشق پر از غذایش را سمت
جیران گرفت.

- یالا بخور عمو ببینه، زود باش بین هواپیما الان
برمیگرده ها پس زود باش...

جیران شروع به خندیدن کرد و دهانش را کمی باز کرد و
شروع به جویدن غذا کرد.

- بعضی وقتا مثل بچه ها باهام برخورد میکنی و
بعضی وقتا یه احترامی بهم میداری که احساس
میکنم چندین سال ازت بزرگترم چرا انقدر تناقضی؟

شانهای بالا انداخت و چشم ریز کرد. جیران ریزین بود و نکته‌سنگ! از این خصلت او خوشش می‌آمد.

- خب شاید به این دلیل باشه که گاهی مثل یه بچه مظلوم میشی و گاهی هم اونقدر عاقل میشی که احترامی و بهت میدم که حفته.

و میدونی؟ من خوشم میاد دخترکوچولوی مقابلم و آروم کنم، باهاش حرف بزنم و نوازشش کنم درست مثل حسی که به دخترم دارم.

دست‌هایش را در دستش گرفت و به چشمانش خیره شد.

- نمیخوای چیزی بیگی؟

دهن باز کرد که مثل او صادقانه حرف دلش را بزند اما با آمدن صدای پیامک گوشیش حرفش را نزد و نگاهی

به شماره‌ی ناشناسی که برایش پیامک فرستاده بود انداخت.

- خانوم محترم امشب و کدوم گوری هستن؟

چشم ریز کرد و شماره را دوباره نگاه کرد اما نشناخت. عصبی برای آن مخاطب ناشناس نوشت.

- شما؟

البته یک حدس‌هایی می‌زد اما میخواست امیدوار باشد که این پیام از طرف همان شخص بی ادب نیست.

- چیزی شده؟

سری به معنی نه تکان داد که با نمایان شدن همان شماره روی صفحه‌ی گوشی بلند شد و لب زد.

- جواب بدم برمیگردم.

اردوان چیزی نگفت و باشه‌ای زمزمه کرد اما مشخص بود که اتفاقی افتاده بود وگرنه این احوال جیران هیچ عادی نبود.

جیران وارد حیاط شد و جواب داد:

- بله بفرمایید؟ نشناختم!

- کجایی جیران؟

با شنیدن صدایش چشم‌هایش را از عصبانیت بست و دست‌هایش را مشت کرد. این پسر چرا دست از سر او برنمیداشت؟ چه میخواست مگر؟

- به تو چه؟ باید به تو جواب پس بدم؟ به چه حقی به من پیام میدی و من و با این لحن بازخواست میکنی ابله؟

با بیچید یکهویی صدای عربده‌ی فرد پشت خط باعث شد چشم‌هاش و از شدت این همه حماقت و بیشعوری ببندد.

- بگو کجایی جیران؟ پیش اون اردوان کثافتی؟ تو... بین منو قسم میخورم اگه دستش بهت بخوره همه رو با هم آتیش بزنم

پس همین الان بگو کجایی که میخوام پیام دنبالت! پشت بند حرفش صدای بوق ممتد اومد و بعد فحش بعدی که به یکی از راننده‌ها می‌داد توی گوشش پیچید.

- به تو هیچ ربطی نداره بهم زنگ نزن.

و سریع تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. همین مانده بود به این عقب مانده چیزی را توضیح بدهد. وارد شد و وقتی سفره را دید صورتش را درهم کرد. اردوان نگاهی به قیافه‌ی خسته اش انداخت و پرسید:

- چیشده؟ چرا چیزی نمیگی؟

- هیچی نیست میخوام برم استراحت کنم مشکلی نیست که؟

تا خواست حرف غذا را وسط بکشد مخالفت کرد.

- واقعا میلی ندارم

و راهش را کشید و رفت. حین رفتن به اتاق خواب، شماره‌ی آن ابله بیشعور را هم بلاک کرد تا خیالش راحت شود!

وارد اتاق شد و جلوی آینه به لباس هایش نگاه کرد و در
 کمد کوچکی که کنج اتاق بود را باز کرد و با دیدن یک
 پیراهن سفید کنج کمد پوف کلافه‌ای کشید. باید کل
 شب را با این لباس‌ها می‌خوابید؟

در باز شد و اردوان با اخم‌های درهم وارد شد.

- دنبال چی می‌گردی؟

- لباس!

لبخند خبیثی کنج لب‌های اردوان نشست و دستش را
 سمت لباسش برد و از تنش در آورد. جیران جلوی
 لبخندش را گرفت و به او پی که لباس را سمتش گرفت
 نگاهی انداخت و سعی کرد بدن ورزیده و تنومندش را
 دید نزند.

- این لباس برای من گشاده بعد من با شلوار لی
 بخوابم؟

- میتونی شلوارت و در بیاری راحت باش.

جیران خندید و با مشت به دستش کوبید.

- راحت نیستم اونطوری بعدشم تو کجا می‌خوابی؟

اردوان سمت تخت قدم برداشت.

- تو همین اتاق.

چشم‌های جیران گرد شد و لباس در دستش را فشرد.

- چی؟ همیشه برو بیرونی جایی بخواب من اینطوری نمیتونم.

اردوان دراز کشید و دست‌هایش را بالای سرش قفل کرد.

- من حسابی خسته‌م و این خونه هم غیر این اتاق،
اتاق دیگه‌ای نداره بیرون هم سرده و منم الان لختم
چیکار میتونم بکنم؟ بعدشم من و تو چیزی نداریم از
هم پنهون کنیم.

و خیلی بدجنس نگاهش کرد.

۳۵۸

جیران خودش را به نشنیدن و ندانستن زد. چه کار
می‌توانست انجام بدهد مقابل این بدجنس که به سرش
زده بود اذیتش کند؟

شانه‌ای بالا انداخت و لباس در دستش را فشرد.
 زیادی بزرگ به نظر می‌رسید پس کارش را راحت می‌کرد.
 اگر اردوان بلد بود بدجنس شود و شیطنت کند او هم
 بلد بود بدجنس شود و او را اذیت کند.

دستش را سمت پیراهنش برد و یکهو از تنش بیرون
 کشید.

چه اشکالی داشت؟ کمی اردوان منتظر را عذاب میداد و
 در حسرت می‌گذاشت مگر اتفاقی می‌افتاد؟

نگاه شوکه و سنگین اردوان روی بالاتنه‌ی نیمه‌لختش
 افتاد و دیوانه شد. تمام حس‌های مردانه‌اش که عصر
 سرکوب شده بودند دوباره فعال شدند و خواستن مثل
 آتش به جانش افتاد.

به ولله که این دخترک قصد جانش را کرده بود وگرنه
 این کارها را محال بود انجام دهد.

برای جیران زیادی مهم نبود... میدانست که این اولین
 بار نیست او را اینطور می‌بیند.

او یک بار کل سینه‌های لخت او را دیده بود و حال برای
 دومین بار با نیم‌تنه او را نگاه می‌کرد.

شیطنت زنانه‌اش باعث شد تا قر آرامی به کمرش بدهد
و غر اردوان بلند شود.

- داری چیکار میکنی جیران؟

جیران چرخید و مقابل اردوان قرار گرفت.

- کاری نمیکنم دارم لباس عوض میکنم جناب قرار
بود شما بری بیرون متاسفانه لختی پس منم
نمیتونم باعث بشم بهم بد بگذره!

اردوان نتوانست بشیند. اصلا با این حجم از گر گرفتن و
آتشی که به جان‌اش افتاده بود محال بود بتواند بشیند.

- داری دیوونه‌م می‌کنی ها بین اون لعنتی و بیپوش
وگرنه...

حرفش را خورد و نگاه از او گرفت گرچه نگاه گرفتن و
کنترل کردن خودش سخت بود اما چاره‌ای نداشت...
نمیخواست دل دخترک را بشکند و باعث شود به تنش
دست بزند.

جیران چند قدم نزدیکش شد و چشمانش سینه‌های
برهنه و برجسته‌ی اردوان را دید می‌زد و وجودش
تشنه‌ی دریافت محبت شد!

اون زن بود و زنانگی هم بلد بود و به مردی احتیاج داشت که مردانگی بلد باشد!

- وگرنه چی؟

دستی به سینه‌های اردوان کشید که او چرخید و دستش را در دستش گرفت و ناتوان نگاهش کرد.

- داری مقابل مردی اینجوری راه میری که دیوونه‌وار عاشقته اینو خوب میدونی که چقدر میتونم خطرناک باشم و از خود بیخود بشم.

جیران خندید و به وضعیت اردوان اشاره کرد.

- مثل اینکه یادت رفته خودت هم بالاتنهت لخته مگه چی میشه؟ من که مشکلی نمی‌بینم تازه میخوام لباس بپوشم.

اردوان نزدیک و نزدیک‌تر شد و دستش را آرام‌دور کمرش حلقه کرد.

- داری با آتیش بازی می‌کنی دختر آگه صبرم و از دست بدم و نتونم خودم و کنترل کنم چی؟

روی نوک پاهایش بلند شد که کمی قدش را بلند کند و بعد دستش را دورگردن او حلقه کرد و بوسید لب‌های مرد بی‌قرار مقابلش را و بازی شروع شده بود!

در وجود اردوان چیزی ترشح می‌شد که برایش نامفهوم بود و او را دیوانه می‌کرد، مجنون می‌کرد!

آن قدر او را از خود بیخود می‌کرد که دلش میخواست ملاحظه دلبرکش را نکند و با بی‌رحمی تمام به جانش بیفتد و یک جای سالم در بدنش نگذارد اما او اردوان بود، تا جایی که می‌توانست خودش را کنترل می‌کرد.

با نفس نفس از هم جدا شدند و جیران با لبخندی که کنار لبش بود از او جدا شد و سمت کمد رفت.

حرارت وجودش را چطور می‌توانست از بین ببرد؟ اصلا مگر میشد؟

دلش چیزهای دیگری میخواست، چیزهای بزرگتری و این در منطقش زنگ خطر را به صدا در می‌آورد اما برای دو عاشق تنها و مشتاق مگر این صدا اهمیتی هم داشت؟

صدای ضعیف اردوان بلند شد.

- چرا وایسادی؟

صدایش خش داشت و جیران هم این را درک می کرد.
پیراهنی که اردوان به او داده بود را تنش کرد و شلوارش
را پایین کشید.

اردوان با دیدن پاهای خوش تراش او آب دهانش را
قورت داد و دست هایش را مشت کرد.

میدانست که امشب خیلی هم شب آسانی نخواهد بود
و یا جلوی خودش را می گرفت و یا بلایی سر این دخترک
می آورد!

جیران بی توجه شانهای بالا انداخت و خودش را روی
تخت پرت کرد و دراز کشید.

شب خوابیدن کنار این وروجک بدون دست زدن به او
و آرام کردن خودش مثل جهنم می بود!

- نمیخوای بخوابی؟

سؤالش از او باعث شد کلافه دستی داخل موهایش
بکشد.

- نمیداری که بخوابیم!

جیران نیشخندی تحویلش داد و پتو را روی خودش
کشید و چشمهایش را نمایشی بست.

چند دقیقه بعد صدای خاموش شدن چراغ و بالا و
پایین شدن تخت باعث شد از لای چشمهایش به
اردوان نگاه کند.

می دید که چقدر کلافه شده است و واقعا نمی دانست تا
این حد تاثیر می گذارد.

نفسهای هردو سنگین شده بود و اردوان حتی
نمی توانست چشم ببندد.

جیران چرخید و به اردوان چسبید. اینجا دیگر تیر آخر را
زده بود!

اردوان دستش را دور کمر او حلقه کرد و لب‌هایش را به گوش‌هایش چسبانده.

- بیشتر از این ادامه بدی دیگه سالم نمیذارمت.

لای چشم‌هایش را باز کرد و پرسید:

- این تهدید بود؟

- این هشدار بود!

صورت اردوان و حالتش را نمی‌دید اما می‌دانست بدجور اذیت شده است.

- من زیاد به هشدارها اهمیتی نمیدم میدونی بیشتر دوست دارم موقعیتم و یهویی بسنجم.

۳۶۰

فشارش را روی کمرش بیشتر کرد و به سرش زد.
دیگر همین قدر که تحمل کرده بود کافی بود و مشخص بود دلبرکش از خودش مشتاق‌تر و منتظرتر است!

جیران را چرخاند و رویش خیمه زد. برخورد پای لختش
به پاهایش باعث شد آب دهنش را به سختی قورت
بدهد و خیره به او لب بزند:

- دیوونه می کنی!

جیران لبش را آرام گاز گرفت و چشم بست و به اردوان
اجازه داد که دست‌هایش باز باشد، که دیوانگی کند، که
مستانگی کند و به این بازی پایان بدهد!

بوسه‌ی محکمی به لب‌های جیران نشانده و لب‌هایش را
از چانه تا گردن کشید و چشم بست.

لبش را با دیوانگی به پوست گردنش کشید و تا کبودش
نمی‌کرد، ول کن نبود!

دندان‌ش را با بدجنسی روی پوستش کشاند که صدای
نال‌های ریز جیران بلند شد و کمرش را چنگ زد.

جیران کمی خجالت می‌کشید اما وقتی راحتی اردوان را
می‌دید او هم آرام و راحت می‌شد!

باعث می‌شد او هم خیلی راحت احساساتش را بروز
دهد، ناله کند یا حتی جیغ بکشد.

دستش با سرکشی از زیر پیراهنش رد شد و روی شکمش گذاشته شد.

نفس در سینه‌های جیران حبس شد و خودش را کمی بالا کشید.

اردوان وحشت کرده بود! دلش میخواست با خشونت تمام تن او را ببوسد اما چشم‌های لعنتی دخترک جلوی او را می‌گرفت.

نگاهی به چشم‌های او کرد و وقتی بی‌قراریش را دید لبخندی زد و دست‌هایش را بالاتر برد و سینه‌های گرد و خوش فرمش را در مشتش گرفت.

نوک سینه‌اش را فشاری داد و جیغش را در آورد اما اینطور نمی‌شد!

باید کل وجودش را برهنه می‌دید تا چشمش سیر می‌شد و آرام و قرار می‌گرفت.

جیران خجالت را کنار گذاشت و خودش پیراهن تنش را در آورد و زمین انداخت.

با این کار دل اردوان بیشتر رفت و بیشتر دیوانه شد.

بند سوتین جیران را باز کرد و لیبی کنار نوک‌های
قهوه‌ای کمرنگش زد.

در همین حین، دست راستش از شکمش گذاشت و روی
شورت مرطوب دخترک نشست و ضربان هردو روی
هزار رفت.

جیران گر گرفت و پاهایش را از هم باز کرد. لمس شدن
بیشتری می‌خواست، لذت بیشتری می‌خواست!
لب‌های جیران روی گونه‌های اردوان نشست و بوسه‌ی
آرامی رویش نشانده.
- اردوان.

زمزمه‌ی بی‌قرارش را شنید و حرکت دستش را تندتر کرد.
چه چیزی بیشتر از این به او جش می‌رساند جز شنیدن
نال‌های دلبرش و لذت بردن اون؟ هیچ چیز!

دستش را پشت کمر لختش کشید و ناله‌هایش بیشتر و بیشتر شد.

کل وجودش نبض شده بود و اردوان سعی داشت شیره‌ی وجودش را بیرون بکشد؟

انگشت‌هایش با بی‌قراری شورت را رد کرد و بین پاهایش را لمس کرد و او را به جنون رساند!

گردن اردوان را میان دندان‌هایش محکم گاز گرفت و زمزمه کرد:

- اردوان، خواهش میکنم وای، نه.

اردوان اجازه نمی‌داد اصلاً جیران تکانی بخورد و کاری برای پیش بردن رابطه انجام دهد.

انگار که میخواست خودش همه چیز را به دست بگیرد و خودش پیش‌بردا!

وقتی بین پاهایش قرار گرفت و نگاه به چشم‌های ترسیده اما منتظر جیران انداخت مصمم تر کارش را تکرار کرد و لب‌های خیس و گرمش را به بین پاهایش کشید و جیغ بلند جیران کل خانه را برداشت.

موهای سرش را در دستش گرفت و جیغ‌هایش
بیشتر شد.

- اردوان!

وقتی با ناله اسمش را صدا می‌زد برمیگشت و جانمی
تقدیم جانانش می‌کرد و چقدر این صدا زدن‌ها را
دوست داشت!

فکر نمی‌کرد هیچوقت این صحنه‌ها از ذهنش پاک
شوند.

این صحنه‌ها ماندگار بودند، جاودانه!
سینه‌های جیران را فشاری داد و نگاه دیگری به صورت
خیسش انداخت.

فضای اتاق تاریک بود اما نوری که از داخل پنجره
در اتاق می‌تابید باعث می‌شد همدیگر را ببینند.
جیغ‌های جیران بیشتر شد و لرز بدنش شدت گرفت.

با نفس نفس به او نگاهی کرد و نشست موهای خیس
عرقش را کناری زد و خجالت‌زده پاهایش را بست.
او به ارگاسم رسیده بود و این اولین بار بود که این را
تجربه می‌کرد.

اولین بار با معشوقه‌اش!

ناخواسته دستش را سمت شلوار او برد و دکمه‌ی
شلوارش را باز کرد. اردوان کمی برای حرکتی که
میخواست انجام دهد شوکه شد اما چیزی نگفت.
چه چیزی بهتر از این بود که یارش او را همراهی بکند؟!
وقتی آلت مردانه‌ی بزرگش را در دستش گرفت کمی
وحشت داشت برای شروع...
نمی‌دانست کار را چطور شروع کند.

می‌ترسید گند بزند اما سعی می‌کرد که تمرکز کند و درست
مثل فیلم‌ها آرام و با تمرکز انجام دهد.

آب دهانش را قورت داد و شروع کرد. برخورد گرمای
دهن جیران به وجودش باعث شد که در اولین حرکت
نالهی مردانه‌اش بلند شود.

او لرزیده بود! باورش نمی شد جیران بدنش را سست می کرد...
 کرد...

وقتی احساس کرد که کم مانده به اوج برسد از جیران جدا شد و او را روی تخت پرت کرد.

رویش خیمه زد و نگاهی به چشم های ترسیده ی جیران انداخت.

وجود جیران دوباره نبض شده بود. دست های اردوان کارشان را بلد بودند!

وقتی آلتش را به بهشت جیران مالید، استرس به جانش افتاد و چشم بست.

با وارد شدن یکهویی و احساس سوختن در رحمش جیغ بلندی کشید و کمرش را بیشتر چنگ انداخت.

- اردوان!

چشم هایش را محکم به هم فشار داد و کمرش را بلند کرد و روی تخت کوبید.

چرخید و دست‌هایش را محکم به جایی که درد میکرد
فشرد اما دردش بهتر نشد هیچ بدتر شد!

آرام لای چشم‌هایش را باز کرد و تکانی خورد. با برخورد
آفتاب مستقیم به چشم‌هایش متوجه شد که حسابی
خواب مانده‌اند!

دستش را به شکمش رساند و شروع به نوازش کردن که
با یادآوری دیشب و اتفاقی که با اردوان تجربه کرده بود
چشم‌هایش گرد شد و لبش را آرام گاز گرفت.

کمی احساس متفاوتی داشت برای همین تنش را با
ملافه پوشاند و به اردوان غرق در خواب نگاهی
انداخت.

لبخند ریزی روی لبش نشست اما کمی نگران بود!
نباید تا به این حد پیش می‌رفت نه؟ چنگی به پاهایش زد
و خودش را سرزنش کرد.

- دیشب چرا اون حرفا رو زدی جیران؟ زده بود
سرت؟

وایی گفت و موهایش را محکم کشید

دیشب جوری رفتار می کرد که انگار مست است اما حواسش نبود که مستی عشق نیز می تواند همین قدر خطرناک و آتشین باشد، حواسش نبود که خودش را کنترل کند و تا به این حد پیش نروند...

برای رابطه‌ی جنسی واقعا زود بود!

پوف کلافه‌ای کشید و سعی کرد با چرت و پرت‌های اضافه‌ای خودش را قانع کند اما قانع نمیشد، نمیتوانست خودش را قانع کند!

اگر او و اردوان همدیگر را دوست داشتند پس مانعی برای رابطه جنسی نبود اما اگر کامل انجامش نمی‌دادند یا لخت نمی‌شدند شاید کمی آرامش می‌کرد اما حال... هیچ چیز مخفی بین‌شان نمونه بود که برای هم آشکار نشده باشد و یا هیچ رازی دیگر وجود نداشت.

- داری به چی فکر میکنی؟

آنقدر درگیر فکر بود که حتی با زل زدن به صورت مردی که دیشب با او بهترین تجربه‌ها را داشته است متوجه نشد که او بیدار شده است.

اردوان دستی به چشم‌های پف کرده و خواب‌آلودش کشید و با دیدن لخت بودن جیران لبخندی زد.

- صبح بخیر!

جیران از تخت پایین آمد و مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد.

- چیزی شده؟

سوال پرسید و وقتی نگرانی و استرس جیران را فهمید بدون اینکه چیزی بگوید خودش هم لباس‌هایش را پوشید و سعی کرد تا وقتی جیران با خودش درگیر است چیزی به زبان نیاورد.

نمیخواست تا به این حد پیش بروند اما کدام مردی می‌توانست مقاومت کند و رابطه را فقط با یک بوسه و بغل تمام کند؟

یا چطور می توانستند که بعد از اون همه احساس فقط
با یک بوسه سر کنند؟ کل شب جهنم می شد!
نمیشد، از طرفی خود جیران بیشتر اصرار به رابطه
داشت و او بخاطر رضایت هردو ادامه داده بود.
نزدیک جیران در فکر قدم برداشت و آرام صدایش زد.
- جیران.

جیران آهی کشید.

نمیخواست نگرانی اش را به اردوان نشان دهد و به او
یک دختر بچه ای را ثابت کند که نمی تواند درست فکر
کند و سر تصمیمش مصمم بماند پس لبخند زد.
- صبح بخیر.

دست های اردوان دور کمرش حلقه شد و لب هایش را به
گوش های او چسباند.

- حالت خوبه؟ احساس میکنم گرفته ای!

جیران نمیخواست پای احساسات دیشبش نماند و
واقعا هم پشیمان نبود اما یک سری چیزها ذهنش را
درگیر کرده بودند و اذیتش می کردند.

او برای احساساتی که دیشب خرج شده بود بسیار اهمیت و ارزش قائل بود اما می‌ترسید که بعدها متوجه شود اشتباه کرده است.

- خوبم یکم چیزم یعنی...

اردوان همانطور که به حرف‌هایش گوش می‌کرد دست‌هایش را نوازش وار سمت شکمش فرستاد و شروع به مالیدن کرد.

نفس‌های جیران در سینه حبس شد و با آرامش چشم‌هایش را بست.

درد شکمش هنوز وجود داشت و بیشتره می‌شد. شنیده بود که رابطه‌ی جنسی آنقدر هاهم درد ندارد و فقط کمی سوزش دارد اما حال متوجه می‌شد که هرچیزی شنیده بود یک اشتباه محض بوده و هست.

- پشیمونی؟

جواب سوالی که از جیران پرسید بود را حش بود که بداند.

اگر جواب مثبت بود که باید برای خودش متاسف می بود که در آن لحظه که هرکسی گرفتار شهوت می شد به حرف جیران اعتماد کرده است و اگر جواب منفی بود خوشحال می شد و همراهی اش می کرد و کنارش می بود. میخواست مطمئن شود که به عنوان کسی که باید همه چیز را کنترل کند اشتباهی انجام نداده است.

نمیخواست بخاطر شبی که برایش بهترین بود از جیران و احساسات لحظه‌ای اش استفاده کند پس باید می پرسید و می فهمید!

جیران سریع جواب داد.

- مشخصه که پشیمون نیستم من خودم میخوامم
که باهم باشیم و شیطنت هم کردم پس تقصیر تو
نیست که خودت و مقصر بدونی اما...

امای اینجا بیشتر از کل جمله مهم بود.

- اما چی؟!

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- یکم می ترسم و نگرانم... نه نگران کسی نگران اینم که
 اتفاقی بیفته که بعدا پشیمون بشم بخاطر این و یا
 اینکه شاید من زیاده روی کردم و ن...
 اردوان بوسه‌ای روی موهایش نشاند.

- آرام باش جیران. من و تو دوتا آدم عاقل و بالغیم
 که باهم رابطه داریم و حالا رابطه جنسی داشتیم.
 این چیز بدی نیست ما سعی کردیم همو دیشب
 بیشتر درک کنیم و این یه نوع ابراز علاقه‌س پس
 اشتباهی صورت نگرفته چون من و تو عقل داریم
 که میتونیم فکر کنیم و تصمیم بگیریم و یه راه حل
 برای مشکل پیدا کنیم.

مشکلی هم الان وجود نداره پس استرس نگیر تو
 زیاده روی نکردی ما با میل خودمون رابطه جنسی
 داشتیم.

حق با اردوان بود. آن‌ها اشتباهی انجام نداده بودند و جیران هم به این چیزها زیادی معتقد نبود اما نمی‌دانست چرا ذهنش آنقدر درگیر شده است؟ بخاطر چه بود؟

خواست چیزی بگوید که دست‌های نوازش‌گر اردوان روی لب‌هایش نشسته و بوسه‌ی آرامی رویش نشانند.

- برو دست و صورتت و بشور میخوام برات صبحونه حاضر کنم!

اردوان با دیدن اینکه جیران هنوز در فکر است نچ نچی کرد و دستش را روی کتفش گذاشت.

- نبینم توی فکر باشی خب؟ تموم شد دیگه فکر مکر نداریم در بیا از این حالت خانومم!

و بعد از گفتن آخرین کلمه با خباثت ابروی بالا انداخت و لبخند گشادی زد.

خیالش راحت شده بود.

احساس خوبی داشت، احساس اینکه شبش را با فرشته‌ای مثل دختر رو به رویش گذرانده، با دختری که

عقل از سرش پرانده و او را دیوانه و مجنون خودش کرده!

احساس اینکه حال دیگر جز خودش، هیچ کس هیچ حقی به گردن دخترک ندارد!

جیران با چشم های گشاد و خنده‌ی بلند از اردوان جدا شد و پرسید:

- خانومم؟ این دیگه زیاده‌روی بود بخدا!

و قهقهه‌ی بلندی کرد.

اردوان همانطور که موهایش را با دست مرتب می‌کرد سمت در رفت.

- زود بیای ها میخوام سوپرایزت کنم

اردوان که رفت لبخند از روی لب‌هایش پر کشید.

با اینکه با تمام وجود حرف های اردوان را تایید می‌کرد و قبول داشت اما نگرانی از وجودش کم نمی‌شد.

به سختی پوف کلافه‌ای کشید و سعی کرد این موضوع را انقدر الکی برای خودش بزرگ نکند و دنبال نگرانی الکی‌تر هم نباشد.

همانطور که اردوان میگفت هردو با عقل کامل تصمیم به این کار گرفته بودند و هیچ مشکلی هم نبود که برایش نگران شوند.

آن‌ها نه بچه بودند، نه بی عقل و نه مشکل‌دار...
برای دور شدن از این فکرها گوشی را در دستش گرفت و اینترنتش را روشن کرد.

با باز شدن اینترنت و مواجه شدن با کلی پیام از طرف شخص ناشناس ابروهایش را بالا انداخت و وارد تلگرام شد.

بیشتر از صد پیام داشت. احساس بدی به مخاطب ناشناس داشت.

حدس می‌زد همان پسرعموی دیوانه‌اش است که ول کن هم نبود!

بدون آن‌که پی وی را باز کند آخرین پیام را خواند.

- یا جواب میدی یا همین الان دنیا رو به آتیش میکشم!

با علامت آخری که گذاشته بود لبخند بزرگ روی لب‌هایش تبدیل به قهقهه شد.

نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد انگار که کسی برایش جک گفته بود.

گوشی را خاموش کرد و روی تخت انداخت.

همین شخص و همین پیام‌ها و حرف زدنش کافی بود تا از خنده بترکد!

مثلا میخواست با این پیام‌ها پرجذبه و جدی به نظر برسد؟

به زور خنده‌اش را کنترل کرد و بلند شد.

آبی به صورتش زد و با دو از پله‌ها پایین آمد. حالش کمی بهتر شده بود.

حرف زدن با اردوان و شنیدن حرف‌های منطقی او کمی آرامش کرده بودند...

آن فکرهای عجیب و آزاردهنده را نمیتوانست تحمل کند.

اردوان با دیدنش ابروی بالا انداخت.

- بالاخره پرنسس تشریف آورد بفرمایید بشینید
خانوم خانوما!

جیران با شنیدن کلمه‌ی پرنسس قری به کمرش داد و
آرام آرام و با عشوه به طرف میز راه افتاد.

اردوان با دیدن حرکات خنده‌دار او خنده‌ای کرد و غرزد:

- میخوای آقا گرگه یه لقمه چپت کنه خانوم
پرنسس؟

جیران نزدیک میز ایستاد و دستش را به عنوان بادبزن
جلوی صورتش گرفت.

- اوه نه! این جنایت و مرتکب نشو پسر!

اردوان بوسه‌ای روی صورتش نشانده و صندلی را با
احترام برایش عقب کشید.

- بین شوهرت برات چه کرده! یه صبحونه عالی
درست کرده که انگشتاتو هم باید باهاشون بخوری

جیران با شنیدن کلمه‌ی شوهر ابروهایش بالا پرید و کمی
معذب شد.

اردوان از پنکیک و دسری که برای صبحانه درست کرده بود روی میز گذاشت.

- نیمرو هم درست کنم؟

- نه همین قدر خوبه بیا بشین.

اردوان نشست و دست جیران را در دست گرفت.

- بهتری؟ شکمت که دیگه درد نمیکنه؟

او از کجا میدانست؟ حرفی درباره‌ی شکم درد به او نگفته بود...

- به هر حال من یه سری چیزارو میدونم اونطوری نگام نکن

- میشه زود برگردیم خونه؟ یکم کار دارم.

اردوان از شنیدن یهویی این جمله کمی متعجب شد اما چیز دیگری نگفت. درک می کرد که جیران الان در حالت روحی ثابتی نیست و کمی با خودش درگیر است.

او را درک می کرد و برایش احترام قائل بود... سکوت کرد و با سرتکان دادن حرفش را تایید کرد.

وقتی صبحانه تمام شد جیران برای تشکر بوسه‌ی آرامی به گونه‌ی اردوان نشانده.

- ممنونم!

تا خواست قدمی بردارد و برود اردوان دستش را دور کمر او حلقه کرد و جیران را به خودش چسباند.

- کاری جز دلبری کردن نداری؟

جیران خندید و اردوان لب‌هایش را آرام گاز گرفت.

- دلم میخواد قورتت بدم انقدر دوستت دارم!

قلب جیران با تمام سرعت خودش را به سینه‌اش کوبید و خشکش زد. چقدر با این حرف تحت تاثیر قرار گرفته بود!

- منم دوستت دارم!

احساس می کرد بعد از اتفاقات دیشب و این فکرهای عجیب به شنیدن دوستت دارم از زبان اردوان نیازمند بود.

باید به خودش ثابت می‌کرد که اردوان هنوز دوستش دارد و هیچ چیز فرق نکرده است.

۳۶۶

.....
ماشین را جلوی خانه نگه داشت و نگاهی به جیران انداخت.

- اگه مشکلی پیش میاد پیاده شم توضیح بدم کجا بودی

جیران نه‌ای گفت و دستگیره در را فشرد.

- خیلی ممنون که بودی جیران دیروز برام یه روز خیلی قشنگ شد

لبخند خشکی روی لبش نشانده و آرام از ماشین پیاده شد.

به خودش که دروغ نمیتوانست بگوید برای او هم اینطور بود، یه روز قشنگ و زیبا!

چه می‌توانست در توصیف آن روز بگوید؟ به حتم فقط
کلمه‌ی عشق به یادش می‌آمد!

وارد خانه شد و قدم‌هایش را سمت اتاقش برداشت.

حدس می‌زد که پدرش الان در حال خواب باشد برای
همین زیاد سر و صدا نکرد و خواست وارد اتاق شود که
صدای باعث شد به عقب برگردد.

- کجا بودی تا الان؟

ابرویی برای پسرک گستاخ رو به رویش بالا انداخت و
نیشخند زد.

- به تو مربوطه؟ نکنه فکر کردی خبریه هی دور و بر

من می‌چرخه؟ مواظب حرف زدنت باش چون

دفعه‌ی دیگه بلاک نمیکنم میزنم تو دهنه!

جاوید با عصبانیت قدم‌هایش را سمت او کشاند و یک

لحظه جیران از دیدن این هیبت و این عصبانیت و

ناراحتی داخل چشم‌های او جا خورد و ترسید.

سرخ چشم‌های او و رگ‌های برجسته‌ی پیشانی‌اش

زیادی تو ذوق می‌زد!

ناخودآگاه قدمی عقب رفت و گفت:

- نیا جلو، چیکار داری میکنی؟

جاوید اما دیگر احترام و شخصیت حالی اش نمیشد.
باید می فهمید با آن مردک بی پدر شبانه کجا بوده و چه کرده اند!

فکش را در مشتش گرفت و عصبی داد کشید.

- کدوم گوری بودی گفتم؟ داشتی چه غلطی میکردی؟

جیران چشم هایش گرد شد و به تته پته افتاد. چه باید به این مردک بیشعور که رم کرده بود میگفت؟
با عصبانیت به تقلا افتاد و سعی کرد خودش را از دست این وحشی نجات بدهد.

انگار تمام مشکلاتش حل شده بود که خدا این پسرهی روانی را جلویش گذاشته بود!

- ولم کن داری چیکار میکنی؟ گفتم ولم کن...

وقتی جاوید دید جیران چیزی نمی گوید و لب از لب باز نمی کند با عصبانیت در اتاقش را باز کرد و او را داخل اتاق هل داد.

از عصبانیت زیاد نمی دانست چه کند و چطور حرف از دهن او بیرون بکشد فقط دلش میخواست طوری خودش را آرام کند و بداند که اتفاقی نیفتاده است.

- گفتم بگو اونجا پیش اون عوضی چیکار کردی؟
بهت دست زد؟ باهاش چیکار کردی؟!

چشم‌های جیران گرد شد و ترسیده عقب رفت.

این اولین بار بود که از دیوانه‌بازی‌های این پسر می‌ترسید!

- تو دیوونه‌ای؟ به تو چه که من کجا بودم و
چیکار کردم حتما باید بهت بگم؟ گم شو از اتاقم
بیرون!

نمیخواست نشان دهد ترسیده و او پرروتر بشود، باید ادبش میکرد تا دیگر از این فکرها به سرش نمی‌زد.

- اگه نری بیرون بابام و صدا میزنم پس برو بیرون!

جاوید برایش چیزی مهم نبود و اصلا انگار نمی شنید.
از دیشب چشم روی هم نداشته بود تا دخترک برگردد و
حقیقت را بفهمد... نمی فهمید آتش می گرفت و
خاکسترش داخل چشم همه می رفت.

- گفتم باهاش چیکار کردی؟ فقط میخوام بدونم
اون موقع میرم.

جیران ترسیده گلدان کنار تختش را برداشت و به دفاع از
خود جلوی صورتش گرفت.

- منم گفتم به تو مربوط نیست و از اتاقم برو بیرون
چرا نمی فهمی؟

جاوید برو بیرون تو واقعا زیادی چندشی الان و حدت و
بدون.

جاوید قدم دیگه ای برداشت و جیران دیگه نتونستم
تحمل کنه. از عصبانیت زیاد جیغ بلندی کشید و گلدان
را روی زمین پرت کرد.

هیستریک طرف جاوید رفت و با مشت های محکم به
سینه اش حمله کرد.

جاوید متعجب از رفتارها و عصبانیت جیران
چشم‌هایش گرد شد و پرسید:

- داری چیکار میکنی؟ آرام باش چته وحشی؟

سعی کرد دست‌های جیران را داخل دستش بگیرد و او را
آرام کند اما آرام نمی‌شد که نمی‌شد. در آخر با کلافگی او
را از خودش جدا کرد.

- آرام باش جیران چرا اینطوری میکنی تو؟

جیران با عصبانیت و گریه به در اشاره کرد و خواست
چیزی بگوید که در به تندی باز شد و اردشیر نگران وارد
شد.

- اینجا چخبره؟

به جیران عصبی و گریان و جاوید متعجب نگاهی کرد و
جلو رفت.

- وقتی گریه جیران را می‌دید خون جلوی چشمانش را می‌گرفت و دیگر نمیتوانست کنترل کند.
- مشخص بود باز برادرزاده‌ی لعنتی‌اش جلوی خودش را نگرفته و خون به راه انداخته است.
- چه غلطی کردی تو باز جاوید؟ چرا دست از سر من و دخترم برنمیداری آخه؟
- جیران با احساس ضعف و سستی روی تخت نشست و سرش را در دستانش گرفت.
- ازت متنفرم، ازت متنفرم، ازت متنفرم!
- اردشیر که وضعیت را قرمز می‌دید جلوتر رفت و عصبی یقه‌ی جاوید را گرفت.
- دفعه‌ی آخرت باشه معرکه راه میندازی دفعه‌ی بعدی درکار باشه زنده‌ت نمیدارم!
- جاوید در صورت عمویش براق شد و مثل همان دفعه‌ی قبل تکرار کرد.
- من حقم و میخوام، عشق و زندگیم و میخوام چیزی که بهم بدهکارید!

سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت و جیران با عصبانیت بلند شد.

- موضوع این چیه؟ موضوع چیه بهم نمیگید و ازم پنهون میکنید؟

جاوید از من چی میخواد بابا؟ یا میگید یا دیگه من توی این خونه نمیمونم!

رنگ از رخ اردشیر پرید و برای آرام کردن دخترش جلو رفت.

- میخوای من بگم یا خودت عمو جون؟

۳۶۸

اردشیر سرخ و کبود شده بود. باورش نمی شد برادرزاده‌ای که سال‌ها برایش زحمت کشیده و بزرگش کرده بود حال جلویش ایستاده و زبان‌درازی می کرد! به چه حقی می توانست این کار را بکند و جلویش بایستد؟

این دومین بار بود و هیچ از جانش نمیگذشت!
این بار پای ناراحتی دخترکش درمیان بود، پای آسایش و
راحتی او...

سمت جاویدِ دیوانه دوید و مشت محکمی حواله‌ی
صورتِ نجسش کرد.

- تو صدات و بیر مرتیکه‌ی مریض! یه بار دیگه حرف
بزن بین چیکارت میکنم.

هین جیران با تعجب بلند شد و

جاوید که از این حرکت عمویش تعجب کرده بود دستی
به بینی خون‌آلودش کشید و ناله‌ی آرامی کرد.
هیچوقت عمویش را انقدر عصبی ندیده بود.

ناراحت و پژمرده دیده بود؛ اما عصبی نه!

- داری چیکار میکنی عمو؟ من فقط حقیقت و
میخوام بگم!

جیران جلوتر رفت و برای آرام کردن قضیه گفت:

- لطفا بگو چه خبره؟ همیشه بدونم؟ من گیر کردم
توی موضوعی که هیچی ازش نمیدونم.

بهم بگو بابا این پسر کیه؟ وقتی من و نمی شناسه چی از من میخواد؟

چرا بهم میگه عاشقمه؟ چرا؟

اردشیر رنگ از صورتش پرید و برای آرام کردن جیران دستش را گرفت اما به ثانیه نکشید جیران با مخالفت دستش را کشید.

- به من دست نزن و حقیقت و بگو! خسته‌م کردین.

و بدون اینکه بایستد، کیفش را برداشت و سمت در قدم برداشت.

دیگر نمیخواست حتی یک ثانیه‌ی دیگر این خانه و آدم‌های مرموزش را تحمل کند.

- کجا میری جیران؟ صبر کن دخترم بین اونطوری که فکر میکنی نیست بذار بهت توضیح بدم فداتشم.

دستش از پشت کشیده شد.

دلش نمیخواست پدرش را ناراحت کند و غذاب دهد اما مجبورش می کردند کاری که نمی خواهد را انجام بدهد!

اردشیر دست‌های دخترکش را لمس کرد و بغض‌کنه‌ی
چسبیده به گلویش را قورت داد.

- به خاطر یه حرف بچگونه، تو ذهن جاوید از بچگی
تا الان اینطوری میچرخه که حتما تو باید با اون
ازدواج کنی!

چشم‌هایش گرد شد و چرخید.

هیچ معنی حرف‌های پدرش را نمی‌فهمید...

چه میگفت؟ ازدواج در بچگی یا چیزی شبیه این؟
آب دهانش را قورت داد و سست شده برگشت.

- یعنی چی؟

جاوید که تا آن لحظه بخاطر سیلی‌ای که برای اولین بار
از عمویش خورده بود سکوت را انتخاب کرده بود وسط
پرید.

- یعنی من عمر و زندگی از بچگی تا الان بخاطر این
هدر رفته که به تو فکر کردم و دیوونهت بودم!

حتی وقتی که انگاری دزدیده شده بودی و شاید مرده
بودی... اما من فکر می کردم اینم یه بازیه اما هرچی باشه
تو ماله منی میفهمی؟

اردشیر نمیتوانست بی ادبی های این پسر را تحمل کند. به
اندازهی کافی دخترش را اذیت کرده بود!

- گمشو بیرون تو، خفه شو و از خونهم گمشو بیرون
زود باش.

جاوید از رو نرفت. حال که همه چیز برای جیرانش
مشخص شده بود چرا میرفت؟

می ماند و حقش را پس می گرفت!

آن ها از بچگی به نام هم بودند... آن ها مال هم بودند و
او، از جیران دست نمی کشید.

روی تخت نشست و منتظر به جیران نگاه کرد.

- منتظرم دهن باز کنی یه چیزی بگی کوچولو!

- بیا بریم اتاق من دخترم همه چی و برات توضیح میدم
به وقتش برمیگردم این ابله و تا جون داره میزنم!

تو فقط نرو. من جز تو کی و دارم آخه دختر کوچولوم؟
 جیران متعجب و با دهان باز فقط ایستاده بود.
 نه می توانست حرف بزند، نه تکان بخورد نه چیزی...
 حتی نفس کشیدن هم فراموشش شده بود.
 با چشم های گشاد فقط نگاه می کرد...

به خودش آمد و پرسید:

- بخاطر این دلیل مسخره مزاحم من میشه؟ من
 دقیق نمی فهمم موضوع چیه اما... من تو بچگی
 دزدیده شدم درسته؟ اون چطوری عاشق یه نوزاد
 شده اصلا؟

جاوید به حالت مسخره باری شروع به خنده کرد و
 جیران با عصبانیت لب زد.

- خفه شو!

خنده‌ی جاوید قطع شد و جیران مبهوت عقب‌گرد کرد.
چیزهایی که شنیده بود بیشتر مربوط به داستان‌های
فانتزی فیلم‌ها بود...

شاید هم مربوط به یک تیمارستان...

از در اتاق که بیرون آمد با محسن رو به رو شد و
نفسش را در سینه حبس کرد.

شاید هم باید آن روزی که محسن آمده بود و درمورد
خانواده‌اش به او میگفت هیچ چیز را قبول نمی‌کرد.

شاید محسن هم میخواست به این بازی مسخره ادامه
بدهد که سال‌ها دنبال او گشته بود؟

- جیران.

جوابی به محسن نداد و بدو بدو سمت در خانه دوید.
لعنت به زمانی که به این خانه برگشته بود.

بدون اینکه بایستد فقط فرار کرد و فرار کرد. وارد حیاط
شد و با نفس نفس تلفنش را بیرون آورد و شماره‌ی
اردوان را گرفت.

محسن نزدیکش شد و با استرس چیزی را به زبان آورد
که نمیخواست!

- جاوید مریضه جیران اون حالش خوب نیست!
 سعی می‌کرد به صحبت‌های محسن بی اهمیت باشد.
 دوباره شماره‌ی اردوان را با دست‌های لرزان گرفت.
 - خواهش میکنم این کار و نکن اون مریضه اون
 تحت درمانه، تحقیرش نکن وگرنه بلایی سر خودش
 یا شایدم تو بیاره...
 خشکش زد. این مردک چه میگفت؟ منظورش چه
 بود؟
 محسن با ترس و چشم‌های خیس شده ادامه داد:
 - اون میتونه خطرناک باشه!

370

سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را پرسید اما می‌ترسید
 از جوابی که قرار بود بشنود!
 حس خوبی به جوابی که قرار بود بشنود نداشت.

- یعنی چی؟

محسن نگران جلوتر رفت.

هم نگران برادرش بود و هم نگران دخترعموی که سال‌ها در سختی و به دور از آن‌ها زندگی کرده بود.

دلش نمیخواست اتفاق بدی برای او و برادرش بیفتد. دست جیران را گرفت و خیره در چشم‌های او ادامه داد:

- برادر من، جاویدی که بهش محل نمیدی دچار یه

مریضی روحیه که الان سال‌ها تحت درمانه اما متأسفانه با اتفاق‌هایی که میفته وضعیتش خوب نمیشه که هیچ، بدترم میشه.

چشم‌های جیران گرد شد. پس تمام آن القاب رکیکی که بیخودی به جاوید نسبت داده بود حقیقت داشت؟!!

محسن با دیدن نگاه متعجب جیران سری به افسوس تکان داد.

- این پسر توی زندگیش خیلی کم و کسری داشت

مثلا برادر بزرگش بودم باید تلاشم و میکردم اما

همیشه گند زدم... من مدیونم به این پسر،

زندگیشو، آینده و گذشته‌ش رو...

جیران دهانش مثل ماهی باز و بسته می‌شد.
 نمی‌دانست چه بگوید فقط بدون اینکه حرفی بزند
 راهش را کشید و رفت.
 درونش درد میکرد.
 دلش برای جاوید میسوخت. دلش نمیخواست که حتی
 دشمنش بیماری‌ای داشته باشد چه برسد به جاوید که
 هم خونش بود!
 او هیچوقت بی‌معرفتی را دوست نداشت و ارزش نان
 و نمک را میدانست.
 قدم‌هایش را بی‌هدف کف خیابان می‌کشاند و حتی
 نمی‌دانست مقصدش کجاست.
 وسط خیابان لا به لای ماشین‌ها ایستاده و فکر میکرد.
 یکی دستش را کشید و او را سرزنش کرد. فکر می‌کردند
 می‌خواهد خودش را بکشد؟ اما جیران فقط گله داشت.
 از اینکه چرا باید همه مسئولیت‌های سنگین گردن او
 باشند؟
 چرا همه چیز برخلاف میل او پیش میرفت؟

انگشتش روی اسمی که میدانست با تمام وجود درکش خواهد کرد نشست.

مطمئن بود که باید به او زنگ بزند، جز او هیچکس را نداشت.

.....
دست‌های نوازشگرش روی کمرش نشست و سعی کرد با حرف‌های او را آرام کند.

جیران گریه‌اش بند نمی‌آمد. خسته شده بود از اینکه همش اتفاقات بد می‌افتاد و مجبور بود همه را به تنهایی تحمل کند.

دردسر رهایش نمی‌کرد!

- آروم باش قوریونت بشم میشه توضیح بدی چیشده؟

جون به لب شدم!

جیران برگشت و نگاهی به چهره‌ی نگران کوروش انداخت.

تنها کسی که همیشه کمکش میکرد بی‌چون و چرا خودش بود. سامیار... کسی که چند مدت زیاد به خاطر دل‌سردی‌های خودش از هم فاصله گرفته بودند اما بالاخره طاقت نیاورد و زنگ زد.

سامیار حتی از پریسا هم به او نزدیک‌تر بود.

به یاد گذشته افتاد و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.

یک زمانی از صبح تا شب فقط با سامیار و پریسا وقت می‌گذراند و حال...

- خسته شدم از اینکه همیشه باید همه دردارو من تحمل کنم سامیار خسته شدم.

سامیار سرش را به سینه‌اش چسباند.

- بگو چیشده خب جون به لبم کردی تو... به خدا نگی عصبی میشم دیگه.

جیران اشک‌های روی صورتش را پاک کرد و سعی کرد خودش را آرام کند.

گلویی صاف کرد. به اندازه‌ی کافی گریه کرده بود اما آرام نمی‌شد...

دلش مادرش را میخواست، آغوش مادرانه‌ای که چند مدت از او سلب شده بود.

- گیر افتادم بین چند نفر مثل توپ من و این طرف و اون طرف می‌فرستن سامیار.

سامیار چشم ریز کرد.

- کیا؟؟

- پدرم، پسرعمو هام، اردوان، کوروش...

همه دارن من و تحت فشار میدارن سامیار!

سامیار که دلش برای رفیقش میسوخت بوسه‌ای روی موهایش نشاند.

- میدونم که این روزا به حد کافی سختی میکشی و اذیت میشی اما فکرنمیکنی نیاز به یکم استراحت داری؟ یکم از همه چی دور بشی خیلی حالت بهتر میشه.

حق با سامیار بود. این روزها، خصوصاً بعد از مرگ مادرش زندگیش از این روبه آن رو شده بود. دیگر جیرانِ سابق نبود! جدی در فکر رفت. باید تحولی به زندگی‌اش میداد!

- به نظرت مسافرت برام بهتره؟

سامیار همانطور که او را دلگرمی می‌داد سری تکان داد.

- راستی چرا پریسا رو نیاوردی؟ فکر میکردم با اون میای؟

سعی کرد کمی جو را عوض کند.

احساس می‌کرد وجودش خالی از حرص و نفرت شده است.

- همچین دوستی هستی دیگه؟ امروز یکم کار داشت

فردا و پس فردا هم داره

ابروهای جیران بالا پرید.

- چه کاری اون وقت؟

سامیار به جلد بدجنس خودش برگشت و غرید:

- پریسا خانوم پس فردا خواستگاریشه و نمیتونه بیاد
البته اون میخواست بهت خبر بده من نداشتم
چون فکر کردم به تنهایی نیاز داری.

جیران کمی ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. هرچه
که بود، مسبب این اتفاقها فقط خودش بود.
با لبخندی ادامه داد:

- پس ازدواج میکنین نمیگین اره؟ باشه سامیار خان
راحت باش! پررو به روی خودشم نمیاره قراره
داماد بشه!

بلند شد و کیفش را چنگ زد که سامیار جلوتر رفت و
مانعش شد.

- کجا میری دختر؟ بشین بخدا من جلو بقیه رو گرفتم
که بهت زنگ نزنن!

- چرا؟ چرا بدون اینکه ازم پرسین دور میشین؟ هی...
حرف جیران را قطع کرد و گفت:

- چون که عموت ازمون این و خواست!

متعجب نگاهش کرد و ابروی بالا انداخت. اردوان چرا
باید این کار را انجام میداد؟

سامیار مقابلش نشست و شانه‌ای بالا انداخت.

- دقیقا اون روزی که اومدیم جلو خونتون عموت و خیلی عصبی دیدیم اونقدر که حتی من و پریسا شوکه شده بودیم باهامون یکم بد حرف زد و بعد گفت که دیگه نزدیکت نشیم تا تو یکم بین این همه مشکل یکم آرام بشی...

من و پریسا اولش گوش نکردیم اما وقتی خودت هم دیگه نه زنگ و نه پیامی ندادی فکر کردیم که تصمیمت اینه و به زور دور شدیم.

جیران لعنتی‌ای گفت و موهایش را چنگ زد. چرا اردوان به بدجنسی رابطه‌های او را خراب میکرد؟

چرا دخالت میکرد و چرا این بلا را به سرش آورده بود؟
که چه شود؟ به چه برسد؟ نمی‌فهمید!

ذهنش استپ کرده بود و خجالت می کشید. این همه مدت خودش را و طرف مقابلش را مقصر میدانست و حال می فهمید که اصلا مقصر یکی دیگر است! کسی که انگار باید همیشه در یکی از موضوعات زندگی دخالت داشته باشد و چرا این کار را میکرد؟ نمی دانست.

سامیار با دیدن قیافه‌ی درهم و در فکر او سعی کرد او را به آرامش دعوت کند.

- البته الان می فهمم چقدر اشتباه کردم و نباید این کار و میکردم ببخشید.

جیران شانه‌ای بالا انداخت و معذب لب زد.

- میخوام با پریسا حرف بزنیم.

شماره اش را گرفت و منتظر ماند.

سعی کرد ذهنش را خالی از فکر کند.

- الو؟ بین کی زنگ زده! درست دارم می بینم؟

با لبخند جواب داد.

- سلام، خوبی عزیزم؟

از نگاهی گذشت که مرد دنبالش راه افتاد.

- سلام خانوم خوش اومدین کجا؟

چرخید و نگاهی با تعجب به او انداخت.

- دارم میرم پیش اردوان چطور؟

سرش را پایین انداخت.

- بذارید هماهنگ کنم بعد برید لط...

دیگر نایستاد تا به چرت و پرت‌های مردک گوش کند.

سؤال داشت و باید به جواب سؤالش می‌رسید.

بدون در زدن وارد شد که اردوان متعجب از حضور و

رفتار یکهوپی جیران ابرویی بالا انداخت و بلند شد.

- اینجا چیکار میکنی؟ خوش اومدی.

قدم‌هایش را سمت او برداشت و مقابلش ایستاد. داخل

چشم‌های خیره شد و با عصبانیت پرسید:

- چرا دوستانم و ازم گرفتی؟

اردوان چشم ریز کرد تا موضوع را بفهمد.

- چی؟ چی شده جیران؟

جیران که هم بخاطر اتفاقات افتاده ناراحت بود هم بخاطر حرف‌های سامیار و پریسا لب باز کرد.

- چرا به سامیار و پریسا گفתי دیگه سمت من نیان؟
چرا همیشه تو همه چی دخالت میکنی آخه؟ مگه من چیکارت کردم انقدر باهام بدی؟

اردوان با دیدن عصبانیت جیران او را سمت اتاق کشاند و سعی کرد آرامش کند. عصبانیت دخترک را درک میکرد اما نباید وسط شرکت عربده می کشید که!

- یکم صبر کن جیران انقدر وسط شرکت داد نکش، بشین، گفتم بشین.

جیران نزدیک تر رفت و مشتش را به سینه‌های او کوبید.
- خیلی بدی اردوان هر دفعه که میام یکم بهت اعتماد کنم یه کاری میکنی ک...

- آروم باش جیران میشه بشینی؟

اهمیتی نداد و صدایش را بالاتر برد.

- نه نمیخوام آروم بشم هم...

با خیس شدن یهویی لب‌هایش و اردوانی که کمرش را چسبیده و درحال بوسیدنش بود چشم‌هایش گرد شد. کاملاً غیرارادی چشم‌هایش را بست و او هم لب‌هایش را تکان داد.

مثل همیشه او برنده شده بود! با زیرکی و باهوشی او را مسخ کرده و مست کرده بود.

اردوان از او جدا شد و جیران دست و پایش را گم کرده بود.

- انقدر داد نکش آروم تر حرف بزنی هم جوابت و میدم، بشین.

بدون هیچ حرفی نشست و دست‌هایش را با عصبانیت مشت کرد.

- خب الان پرس جوابت و میدم.

خیره در چشم‌هایش پرسید:

- گفتم چرا دوستای من و ازم دور کردی و بهشون
گفتی ترکم کنن؟

اردوان خیلی ریلکس به صندلی تکیه داد.

- چون اذیت بودی دیگه نخواستم وقتت و پای
دوستی بذاری ببین؟ حالا خوب خودت و جمع و
جور کردی.

پوف کلافه‌ای کشید.

- تو سخت‌ترین شرایط رفیقای من و ازم گرفتی و الان
عین خیالتم نیست؟ واقعا که اصلا چرا اومدم دارم از تو
میپرسم؟

- من خوبی تورو میخوام اون موقع حال و روز خوبی
نداشتی.

دست‌های جیران را گرفت.

- درضمن انقدر هم جوری رفتار نکن که انگار من
دشمنتم من دوست پسرتم پس دیگه انقدر سر
هرچیزی بهم حمله نکن!

قبول داشت که کارش بچگانه بود اما با روی خودش
نیاورد.

- من میخوام برم مسافرت اردوان.

اردوان کمرش را چنگ زد و او را کامل به خودش
چسباند.

- چه مسافرتی؟ الان؟ تو این فصل سال؟

سری تکان داد.

- آره حالم اصلا خوب نیست خسته شدم میخوام
یکم آرام بشم.

نگاهی به صورت خسته‌ی دخترک انداخت و آهی کشید.
چه کار باید میکرد تا دخترک دیگر اینطور افسرده و
خسته نباشد؟

- آگه واقعا دلت میخواد بری پس سریع وسایلت و
جمع کن منم کارای لازم و میکنم.

چشم‌های جیران برق زد و با خوشحالی از گردن اردوان
آویزان شد. فکر نمی‌کرد اردوان هم بخواهد با او برود
اما انگار همه چیز برخلاف چیزی بود که فکر میکرد.

اردوان خندید و جیران با اخم عقب کشید. انگار یادش رفته بود همین چند ثانیه پیش چطور به او حمله کرده بود.

- تورو آخرش قورت میدم میدونستی؟ مراقب خودت باش!

جیران خجالت زده خندید و پاهایش را تکان داد.

374

.....
به تماس پدرش جواب نداد و چشم‌هایش را بست. نگاه اردوان روی جیران نشست و پرسید:

- کی زنگ میزنه؟

شانه‌ای بالا انداخت و جوابی نداد. نمیخواست به اردوان چیزی بگوید. نه اینکه نخواهد فقط دلش میخواست از این مسائل دور شود و اهمیتی ندهد!

برای همین هم به خانه‌ی خودش برگشت، برای همین هم به پیام‌ها و تماس‌های پدرش جواب نداد و نگذاشت که اردوان هم جواب دهد.

به هر حال خستگی در وجودش بود، وجودش خسته و نالان شده بود از بی‌رحمی‌های روزگار...

- نمیخواهی هنوز در موردش حرف بزنی؟

نچی گفت و سرش را روی بازوهای اردوان گذاشت و چشم بست.

خوشحال بود. کنار اردوان از ته‌ته دلش خوشحال بود و سر از پا نمی‌شناخت...

دلش میخواست همه چیز درست شود، دیگر استرس و نگرانی‌ای نداشته باشد و به سوی بهتر شدن برود.

- هنوز نمیخواهی بیای دانشگاه؟

با حرفی که اردوان زد تمام افکار مثبتش را بهم ریخت. چپ‌چپ‌نگاهش کرد. رسماً ضدحال به احوالش زده بود.

- واقعا داشتم خودم و دلداری می‌دادم همه چی قراره خوب بشه مرسی از اینکه دانشگاه و یادم آوردی!

اردوان زیر خنده زد و دستش را برد و لب‌های دخترک را فشار داد و به خودش چسباند.

- باشه قهر نکن تو فقط نمیتونم بدزدمت از دلت در بیارم...

بعد نگاه خبیثی به جیرانِ اخمو انداخت و لبخندش بیشتر شد. اگر میدانست آن شب تکرار می‌شود هزار بار دخترک را می‌دزدید!

- البته اگه اتفاقای اون شب تکرار بشه مطمئن باش که من همیشه می‌دزدمت تا از دلت در بیارم.

نیگشونی از بازوهای تنومندش گرفت و شروع به غرغر کرد.

- خیلی بدی اردوان همش داری منحرفانه حرف‌میزنی اصلا قبول نیست پیاده میشم‌ها!

اردوان نگاه پراحساسی به دخترک انداخت و چنگی به رانش زد و جواب داد.

- تو مگه جرات داری پیاده بشم؟ جاده هارو می‌بندم!

چشمای جیران گرد شد و بلند بلند خندید.
حالش با او خوب بود و بهتر و بهتر هم می شد.
دست‌هایی که روی رانش بود را در دستش گرفت و
چشم بست.

این اولین مسافرتشان بود! این اولین لبخند و حال
خوبشان درست بعد از آن حال بدشان بود.
این بزرگترین اتفاق عمرشان بود و چقدر دوست داشتنی
بود از نظر هردو...

اردوان سرعتش را کم کرد و به رستوران اشاره کرد.

- اینجا بریم؟ نظرت چیه خانوم گشنه؟

جیران به رستوران نگاهی انداخت و سری تکان داد.
مشخص بود که همه جا موقع گشنگی جای خوبی
است!

- اما جرزنی نکن من که نگفتم گشنه از کجا
فهمیدی؟

فرمان را چرخاند و چشمکی تحویلش داد.

- پیشگویی کردم!

ماشین را که پارک کرد جیران صبر نکرد و جلوتر پیاده شد. اردوان با دیدن بچه‌بازی‌های جیران نچ نچی کرد و درها را قفل کرد.

فقط جوری که دخترک نسبت به دزدی و هرچیز دیگری بیخیال بود حرصش را در می‌آورد و همین باعث می‌شد نگرانش باشد.

وارد رستوران شدند و جیران با نگاه به زیبایی‌های رستوران ابروی بالا انداخت و سمت میز دو نفره کنار پنجره رفتند.

- اینجا بشینیم؟ خیلی خوشگله!

اردوان باشه‌ای گفت و نشست. جیران با یادآوری اینکه باید دست‌هایش را بشورد صورتش را درهم کرد و بلند شد.

- برم دستام و بشورم زود میام همه رو نخوری‌ها قهر میکنم!

اردوان با تاسف خندید و برو بابایی زمزمه کرد.

دخترک وقتی شیطنت می‌کرد عقل از سرش می‌پرید و همین اردوان را بیشتر جذب می‌کرد و دخترک را بیشتر از خودش دوست داشت.

جیران با غرغر وارد دستشویی شد و شروع به شستن دست هایش کرد و حتی نگاه هم به دستشویی‌هایی که حدس می‌زد باید کثیف باشد هم نیانداخت.

بعد از تمام شدن کارش رزش را از جیبش در آورد و در آینه به خودش خیره شد تا صورتش را مرتب کند و چیزی را دید که نباید...

چشم‌هایش تا آخرین لحظه گشاد شد و رز از دستش افتاد. کل بدنش شروع به لرزیدن کرد.

این دیگر چه بود که می‌دید؟ انگار که وحشتناک‌ترین کابوس عمرش را دیده باشد آرام لب زد.

- چی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

انتظار نداشت او را ببیند. اصلا چطور آنها را پیدا کرده بود؟ تعقیب کرده بود؟

تا خواست بچرخد و جیغی بکشد و یا چیزی بگوید دست او دور دهانش پیچید شد و او را عقب کشاند. نفس‌های گرمش را روی گوشش احساس می‌کرد و با تمام وجود چندشش می‌شد.

- هیس، آرام باش کوچولو داریم میریم یه جای خفن!

جیران به تقلا افتاد و با نفس نفس خواست او را منصرف کند و از خودش دفاع کند که دست‌دیگرش را داخل جیبش برد و دستمالی که از قبل آماده کرده بود را بیرون آورد و روی دماغ و دهانش گذاشت.

جیران جلوی خودش را گرفت تا حتی یک لحظه هم نفس نکشد اما بوی لعنتی ماده در دماغش پیچید و با احساس گیجی دیگر چیزی نفهمید و افتاد!

با سنگینی پلک‌هایش مبارزه کرد و سرش را تکان داد تا به زور چشم‌هایش را باز کند. به اطراف نگاهی انداخت و

با دیدن جای ناشناسی و نوری که به چشم‌هایش
برخورد می‌کرد صورتش را درهم کرد و ناله کرد.
- آی.

وقتی همه چیز یادش آمد چشم‌هایش تا آخرین حد
ممکن گشاد شد و سعی کرد از جایش بلند شود اما
طنابی که دورش پیچیده بود کار را سخت می‌کرد.

376

ترس در دلش بیشتر شد و در فکرفت. حال باید چه کار
میکرد؟ چطور خودش را از این مهلکه نجات میداد؟
اصلا می‌توانست نجات پیدا کند یا در دستان این دیوانه
بلایی سرش می‌آمد؟ استرسش را نمیتوانست انکار کند
خصوصا با هشدارهای که محسن به او داده بود بیشتر
ترس داشت نسبت به این وضعیت...

به تقلا افتاد تا طناب دورش را باز کند و از این وضعیت راحت شود اما تلاشش بی‌فایده بود و هیچ افاقه‌ای نکرد!

در فکررفت. حال تارخ فکر میکرد چه بلایی سرش آمده؟

اصلا به چیزی هم می‌توانست فکر کند و حدس بزند؟ به درخت‌های بزرگ رو به رویش نگاه انداخت. بیشتر شبیه جنگ بود!

اگر حیوان وحشی‌ای می‌آمد و او را می‌خورد چه؟ با استرس چشم‌هایش را بست و لعنتی‌ای زمزمه کرد. سرش را به درخت تکیه داد و با دیدن عنکبوت بزرگی که روی درخت بود تپش قلب‌هایش بیشتر و بیشتر شد.

همین را کم داشت که عقربی چیزی نیشش بزند! در همین فکرها بود که صدای کشیده شدن قدم‌هایی روی زمین آمد و توجهش را جلب کرد.

سرش را بلند کرد تا او را ببیند و آرامش کند.

بگوید لعنتی این کار را نکن و مرا برگردان! اگر گوش نمی‌داد چه؟

محسن هم گفته بود که ممکن است به او آسیب برساند اما جیران مثل احمق‌ها توجه نکرده بود! با دیدن قیافه‌اش مطمئن شد که خودش است و صدایش را بالا برد تا چسب لعنتی را باز کند.

جیغ جیغ کرد و تکان خوردن‌هایش را بیشتر کرد و او همانطور با آن پوزخند روی لب‌هایش نگاهش میکرد! آخر خسته شد و بی حس و حال یک‌جا نشست.

مرد که دید دخترک آرام نشسته جلوتر رفت و چسب دور دهانش را باز کرد.

- گفته بودم که از جیغ جیغ خوشم نمیاد دخترعموی قشنگم؟

جیران عصبی و پرنفرت نگاهش کرد و بلند جیغ کشید.

- احمق حایته چیکار داری میکنی؟ تو من و
 دزدیدی! می فهمی جرمش چیه؟
 ولم کن برم جاوید خواهش میکنم!
 جاوید زانوهایش را روی زمین گذاشت و به صورت
 بی نقص دختر رو به رویش انداخت و آهی کشید.
 او نمی گذشت از این صحنه، نمیگذشت از این دختر...
 او از سالها عشق نمیگذشت!
 او برای این دختر می مرد، همانطور که از سالها پیش
 بخاطر یک حرف کوچک احساس تملک نسبت به
 دخترک پیدا کرد حال هم همان احساس مالکیت بیشتر
 و بیشتر شده بود!

- من دوستت دارم اما اون عموی احمق همیشه
 میخواست من و آروم کنه چون فکر می کرد من
 دیوونه‌م!

نگاه به حال الانش نکن. اون موقعهایی که عصبی
 می شدم و می زدم یه چیزی و می شکوندم می اومد و با
 حرف تو و برگشتن تو آروم میکرد...

بهم امید می‌داد که دخترش زن منه، اون کل عمرش من و با تو آروم می‌کرد حالا میخواد بگه پدر خوبیه! اخم‌های جیران درهم شد و در فکر فرو رفت.

پس دلیل این توهمات این پسر، همین حرف‌های چرت و پرتی بود که پدر و محسن در سرش فرو کرده بودند؟ باورش نمی‌شد که آن دوازده وضعیت احساسی این پسر استفاده کرده و ذهنش را با این خزعبلات شستشو داده‌اند!

اصلا برای چه؟ به چه دلیل برای آرامش کردنش از این دلیل مسخره استفاده میکردند؟

عملا سکوت کرده بود و دیگر نه جوابی داشت که بدهد نه حرفی داشت که بزند...

جاوید صورتش را نزدیک صورت دخترک برد و جیران ترسیده و لرزان اسمش را صدا زد.

او حال خوبی نداشت و کاملا ترسناک به نظر می‌رسید!

- خواهش میکنم جاوید نکن این کار و... من حتی تو رو نمی‌شناختم من تازه دارم می‌فهمم یه پسر عمو

دارم، یه بابا دارم چه توقعی داری که من می فهمیدم
این موضوع رو؟

لرزان ادامه داد:

- من عاشقت نیستم و توهم نیستی فقط وابسته‌ی
یه سری چیزای چرت و پرتی باشه؟ به خودت بیا!
جاوید که از حرف‌های دخترک حرصش می گرفت فکش
را میان مشتش گرفت و صورتش را جلو کشاند.

- خفه شو دختر! میخوام مال خودم بشی همه جوره!
میخوام اسیر خودم بشی نمیدارم بری پیش اون
کثافت بخدا دوتاتون و میکشم، تیکه تیکه تون
میکنم لعنتی...

جیران اشکی از درد روی صورتش ریخت و لرزید.

- جاوید تورو خدا دست از سرم بردار!

جاوید نگاه مشتاق و پر لذتی به لب‌های سرخ دخترک
انداخت و دلش میخواست طعمش را بچشد!

سال‌ها در حسرت دخترک نبوده که حال بیخیال از کنارش بگذرد و وانمود کند اتفاقی نیفتاده است.
 - این کار و نکنی جاوید خواهش میکنم من تو رابطه‌م این کار تو یعنی تجاؤ...
 این کار تو یعنی تجاؤ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که فشار دستش روی صورتش بیشتر شد و لب‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت.

چشم‌های جیران گرد شد و تنش لرزید.
 به تقلا افتاد تا او را از خودش جدا کند. حس بدی در وجودش پیچیده بود اما او با هر تقلایش فشار لب‌هایش را بیشتر می‌کرد و با خشونت بیشتری می‌بوسید آن قدر محکم که جیران احساس می‌کرد هر آن پوست لبش پاره می‌شود!

جاوید چیزی جز احساس عشق و لذت نداشت و دلش میخواست تماماً دخترک را فتح کند و به یک بوسه قانع نبود!

با نفس نفس از جیران جدا شد و جیران شروع به عق زدن کرد.

- ازت متنفرم کثافت، خیلی حرومزاده‌ای...

با حق هق صورتش را درهم کرد و جاوید دستش را
سمت پیراهنش برد و تنش لرزید. میخواست چه کار
بکند؟

378

- داری چیکار میکنی جاوید؟ احمق نباش تو نمیتونی
به من دست بزنی!

با حرفی که زد جاوید تیز سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.
چشمانش را تنگ کرد و انگار که یک حرف خیلی چرت
شنیده است.

شانه‌ای بالا انداخت و فک دخترک را در دستش گرفت
و اشاره‌ای به او کرد.

- وقتی کل وجودت برای من شد می‌فهمی!

برایش مهم نبود دخترک تقلا می کرد و نمیگذاشت کارش را انجام دهد.

او در این راه فقط یک راه را درست می دید و آن همین بود... اینکه وقتی آتش خواستن دخترک به جانش افتاده او را در آغوشش بکشاند و نقطه به نقطه تنش را بوسه بزند.

او با همین امید زنده مانده بود!

امید داشتن دخترک!

وقتی جاوید پیراهنش را در آورد جیران مشغول باز کردن طناب سفت و سخت دورش شد و با استرس لب زد.

- من برای کسی نیستم درست صحبت کن! تو آگه من و واقعا دوست داشتی هیچوقت نمی دزدیدی!

شانه‌ای بالا انداخت و نیشخندی تحویلش داد.

- نزدیدیم با خودم آوردم چون داشتی مثل سگ بهم خیانت میکردی و خیانت کار درستی نیست دختر!

جیران دیگر داشت اشکش در می آورد. این مردک واقعا به سرش زده بود.

چه میگفت؟ از چه خیانتی صحبت میکرد این لعنتی؟

- من و اردوان باهم تو رابطه‌ایم و تو نمیتونی بهم دست بزنی جاوید نمیدارم و مطمئن باش اردوان هم نمیداره!

کمر بند شلوارش از دستش افتاد و عصبی سمت دخترک هجوم برد.

جیران با این حرف غیرت و لجاجت پسرک را قلقلک داد و او را به وحشی‌گری دعوت کرد.

گلوئی جیران را میان دستش گرفت و با چهره‌ی کبود شده که دیگر مثل چند ثانیه‌ی پیش آسوده و بیخیال نبود فشاری به گردنش می‌آورد.

جیران دست از تقلا برداشت و شروع به سرفه کرد.

نفس‌هایش در حال قطع شدن بود و وجودش می‌لرزید... جاوید با عصبانیت سیلی محکمی به صورتش زد و عربده کشید.

- تو غلط میکنی جلوی من از اون بی شرف حرف
میزنی کثافت، هم تورو می کشم هم اون و...

بگو ببینم اون به تو دست زده؟؟؟

با دیدن چهره‌ی خفه شده‌ی دخترک که به سرفه افتاده
بود و اگر کمی دیگر می ماند به حتم می مرد دست از دور
گردنش جدا کرد.

اشک از چشم های جیران سرازیر شد و به التماس افتاد.

- ازت خواهش میکنم ولم کن باشه هرچی تو بگی من
باهات آشنا بشم آخه اینطوری میخوای من تورو
دوست داشته باشم؟ توی یه جنگل؟

باید بهم وقت بدی تا بتونم اردوان و فراموش کنم این
وقت و بهم بده.

جیران سعی می کرد او را راضی کند. احساس می کرد مانند
بچه می تواند با حرف او را قانع کند اما اشتباه فکر
می کرد...

جاوید زرنگ تر از این حرف ها بود و هوش و زکاوتش
واقعا فوق العاده بود!

- خفه شو با یه بچه حرف نمیزنی! جای تو هم
اینجاست اگه میدونستم مثل آدم برمگردی پیش
خودم مطمئن باش بهترین جاها می بردمت!

جیران سردرگم چشم بست و دوباره برای باز کردن
طناب تقلا کرد و گره کوچیکی از آن را باز کرد.
نفس راحتی کشید و دوباره تلاش کرد. ای کاش
می توانست از دست این روانی نجات پیدا کند!

- از بچگی دلم میخواست زود بزرگ شم تا تو عروسم
بشی شبا که میخوابیدم خواب می دیدم یه دکتر
خیلی پولدار شدم که همش با عروس کوچولوش
میره اینور و اونور اما... اشتباه می کردم.

تو یهو گم شدی، بعد اومدن گفتن ممکنه تو مرده باشی
و...

من مردم، منم اون موقع نابود شدم با اون حرف... تو
من و کشتی با رفتنت و اگه میدونستم زنده ای کل جهان
و دنبالت می گشتم مطمئن باش

جیران دلش برای پسرک میسوخت اما بیشتر برای خودش که مجبور بود تحملش کند.

قطره های اشک روی صورتش می ریختند و او وجودش به درد آمد بود از اندوه این پسر...

جیران یک گره دیگر از طناب را باز کرد و دوباره نفس عمیقی کشید. گره کمی شل تر شده بود و حال کارش راحت بود.

جاوید جلوی دخترک زانو زد و سرش را به سینه اش چسباند.

جیران جا خورد و متعجب چشم بست. باید تا وقتی از اینجا نجات پیدا می کرد تا حدودی زبان در دهانش می گذاشت!

- مال من باش جیران. من به تو احتیاج دارم. کل سلول های تنم بهت احتیاج داره تنهام نذار.

گره دیگر را راحت تر باز کرد و حال احساس میکرد کمی می توانست دستانش را تکان دهد اما امتحان نکرد چون میدانست جاوید سریع می فهمد. استرس در وجودش

نشسته بود و ضربان قلبش رفته رفته بیشتر و بیشتر
میشد

- باید بهم وقت بدی جاوید من یهویی چطوری
عاشق کسی بشم که نمی شناسمش؟

جاوید از او فاصله گرفت و سرش را میان دو دستش
گرفت. امتحان کرد و فهمید که می تواند تکان بخورد.
نگاهش به سنگ روی زمین خورد و چینی به صورتش
داد. محال ممکن بود بتواند با سنگ بکوبد به سرجاوید
بیچاره...

نگاهش را به اطراف داد و وقتی چیزی را پیدا نکرد باز
دوباره به سنگ خیره شد. چاره‌ی دیگری نداشت.
جاوید از او ده سانتی متر فاصله داشت، طناب را که
چند دور دورش پیچیده شده بود به طوری که متوجه
نشود باز کرد.

خم شد و سنگ را برداشت و در مشتش گرفت.
قلبش با سرعت خودش را به دیواره‌های سینه‌اش
می کوبید و دستش هم آنقدر می لرزید که احساس می کرد
همین الان سنگ از دستش می افتاد.

نزدیکش شد و چشمانش را بست. نمیتوانست این جنایت را بکند اما اگر انجام نمی داد اینجا در حصار این مردک می ماند و هزاران بلا سرش می آمد...

تا الان هم نمی دانست که چند ساعت غیب شده و چقدر اردوان و بقیه نگرانش هستند...

سنگ را بالا برد و خواست از پشت به سر جاوید بکوبد اما جاوید سریع سرچرخاند و دستش را گرفت و او را روی زمین کوبید.

جیغ بلندی کشید و شروع به دست و پا زدن کرد.

جاوید که رویش افتاده و سعی داشت سنگ را از او بگیرد نگاهی به او انداخت و عربده کشید.

- داشتی چه گوهی میخوردی ها؟ فکر میکنی میتونی از دست من فرار کنی؟

فک دخترک را میان مشتش گرفت و با تمام توان فشارش داد.

نفس جیران در حال قطع شدن بود که با ته مانده‌ی انرژی‌اش دست و پا زد و سنگ را محکم به سر جاویدِ دیوانه کوبید و دست‌های او از دور گلویش شل شدند. ترسیده نگاهی به قیافه‌ی او انداخت و نزدیکش شد. دلش برایش سوخته بود شاید واقعا نباید او را می‌زد! اشک‌هایش روی صورتش ریخت و پرسید:

- حالت خوبه جاوید؟

جاوید که هنگ کرده بود دستی به سرش کشید و نگاه به خونی که به راه افتاده بود انداخت.

جیران وقتی نگاه عصبی و خون‌شده‌ی او را دید جیغ بلندی کشید و بلند شد تا فرار کند اما جاوید به خودش آمد و مچ پاهایش را گرفت و روی زمین کشاند.

- من و میزنی دختره‌ی هرزه؟ نشونت میدم حالا!

سنگ را که نزدیک به سر جیران کرد نفس جیران در سینه حبس شد و با جیغ چشمانش را بست اما درد

شدیدی که یکهو در شقیقه‌اش پیچید احساس کرد که
دیگر توان حرکت کردن ندارد
خشک شده چشم‌هایش را باز کرد و به جاوید که دیگر
بی حال شده و نصف صورتش خونی شده بود نگاه
انداخت.

چشم‌هایش دیگر عادی نمی‌دیدند و سرش گیج
می‌رفت.

از هرچیز هزاران دفعه تکرار شده بود و دنیا دور سرش
می‌چرخید.

به سرفه افتاد و با هر سرفه احساس می‌کرد مغزش
خودش را به سرش می‌کوبد.

از درد ناله ای کرد و به زور توانست فحش رکیکی به
جاوید بدهد.

جاوید که حالش وخیم بود به گوشه‌ی درخت تکیه داد و چشم هایش را آرام بست. جیران ترسیده بود، درد داشت، شوکه بود اما نمیتوانست تکان بخورد.

شاید هم که سرنوشت هردو این بود که گوشه‌ی یک جنگل بمیرند و هیچکس هرگز آن‌ها را نتواند پیدا کند! به زور عزمش را جزم کرد و بلند شد.

راه رفتن برایش سخت بود اما راه دیگری نداشت. نزدیک جاوید رفت و به صورتش کوبید اما دیگر تکانی نمی‌خورد.

لرزش بدنش را گرفت و نمی‌دانست چه بکند؟ اولین کاری که کرد تلفنش را چک کرد تا به اردوان خبر بدهد اما مردک احمق حتی شارژ نداشت و گوشی‌اش هم خاموش بود!

ناامید و بی‌حال سرش را دستانش گرفت. احساس ضعف هر لحظه در وجودش بیشتر می‌شد.

باید خودش را به جایی میرساند. نمیخواست این‌طور بمیرد، نمیخواست.

با سری که گیج میرفت، به کمک درخت ها جلوتر رفت
و با دیدن خیابان پاهایش لرزید و افتاد
دیگر تاب راه رفتن نداشت و زبان و حلقه‌ش کاملا
خشک شده بودند.

ضعفش بیشتر شده بود و آگاهی و درکش از وضعیت را
از دست می‌داد.

حداقل برای آخرین بار باید با اردوان ملاقات میکرد.
نباید سرنوشتش اینگونه رقم می‌خورد.

به زور بلند شد و چند قدم مانده به خیابان را طی کرد و
به خیابان رسید.

با دیدن ماشین مشکی رنگی جلوتر رفت تا او را متوجه
وخامت اوضاع کند اما زانوهایش لرزید و وسط خیابان
افتاد.

دلش میخواست جیغ بکشد تا ماشین متوجه شود و او
را له نکند اما نمیتوانست.

سرش را کف خیابان گذاشت و چشم‌هایش را بست.
صدای ایستادن ماشین را شنید و لبخند تلخی کنار لب
هایش نشست.

- حالت خوبه خانوم؟

این پایان خط بود! پایان زندگی جیران...
 پلک‌هایش رفته رفته سنگین‌تر شد و دیگر نه چیزی
 احساس می‌کرد و نه چیزی میشنید...

سرش را آرام تکان داد و به سرفه افتاد. دستش را که سر
 شده بود مشت کرد و چشم‌هایش را آرام و به زور از هم
 جدا کرد و به اطراف نگاه انداخت.

نگاهش به دو جفت چشم عسلی با پلک‌های بلند افتاد
 و ناخودآگاه زمزمه کرد
 - آب ...

چند ثانیه بعد چند قطره آب روی لب‌هایش ریخته
 شد. سرش را تکان داد تا اطراف را واضح ببیند.
 برایش آشنا به نظر نمی‌آمد... هرچقدر هم فکر می‌کرد
 چیزی یادش نمی‌آمد. به مرد نگاهی انداخت و پرسید:

- تو کی هستی؟

نگاه مرد روی او نشست و دستی به صورتش کشید.
بدنش درد میکرد، سرش درحال انفجار بود برای همین
حتی نمیتوانست تعجب کند!

- حالت خوب نیست استراحت کن.

ترس در دلش نشست. ذهنش خالی از کلمه و خاطره
بود. تنها اتفاقات معدودی در ذهنش بودند که باعث
می شد عصبانش به هم ریزد!

- تو باید استراحت کنی دختر! من و به دردمر ننداز
لطفا.

چشم هایش را تنگ کرد و خواست چیزی بگوید که مرد
سفید پوشی وارد شد.

- پس به هوش اومدی آفرین دختر قوی ای هستی!

- دکتر من میخوام برم خونه... اردوان و باید ببینم من
نباید بمیرم باید اون و ببینم.

همه کسانی که داخل اتاق بودند از عجله‌ی او برای
رفتن تعجب کردند اما دکتر آن را پای هزیان گذاشت.

- آروم باش خانوم چیزی نشده زود خوب میشی و
میری هرجایی که دلت خواست، همه چی به یاد
میاری؟

جیران که دیگر کمی حالش بهتر شده بود سری تکان داد
و دکتر محض احتیاط پرسید:

- اسمت و میتونی بگی؟

جیران به اطرافش نگاهش انداخت. هیچ چیزی از آخرین
لحظه یادش نمی آمد جز اینکه وسط خیابان دراز
کشیده و صدای کفش‌های مردانه‌ای می آمد.

به مرد خوش قیافه‌ی کنار تختش چشم دوخت و ابرویی
بالا انداخت. یعنی این مرد نجاتش داده بود؟

- جیران...

به زن کنار تخت چشم دوخت و بعد گیج و گنگ به
سوال دکتر جواب داد.

- رشته‌ی تحصیلت و یادت میاد؟

جیران به هق هق افتاد و ترسیده سر سنگینش را تکان داد.

- نپرس دکتر خواهش میکنم من همه چی یادمه فقط میخوام برم!

مردی که جیران او را نمی شناخت و اولین بار بود که می دید وسط پرید و گفت:

- خانوم، عجله نکن لطفا. بذار آقای دکتر کارای لازم و انجام بدن من نمیتونم همینطوری شمارو تحویل خانوادهتون بدم.

دست های جیران شروع به لرزیدن کرد و به خانواده اش فکر کرد.

پدری که آخرین بار زنگ می زد و شاید میخواست به او اطلاع بدهد که جاوید احمق دنبالشان آمده است...

ضربان قلبش بالاتر رفت و لرزید. جاوید بیچاره!

الان به حتم مرده بود و قاتلش هم جیران بود. هق هقش بیشتر شد و به اردوان فکر کرد. پدر و اردوانش حال چقدر نگران بودند؟

- خانوم پرستار بهشون آرامبخش بزنید مثل اینکه
حمله عصبی به بیمار دست داده!
به مخالفت دستانش را تکان داد و لب زد:

- من حالم خوبه لطفا یه گوشی بهم بدید زنگ بزنیم
به خانواده‌م.

مردی که اصرار داشت جیران عجله نکند و صبر کند
سریع موبایلش را درآورد و دست جیران داد.

جیران تپش قلب‌هایش بالاتر رفته بود و وجودش در
آتش بود! ای کاش که هرچه سریع‌تر این روزهای لعنتی
می‌گذشت و راحت می‌شد...

با هر اشکی که می‌ریخت سرش درد میکرد و وجودش درد
میکرد، همه جایش درد میکرد!

صدای اردوان که در گوشش پیچید با عشق چشمانش
را بست و آسمش را صدا زد.

حال می فهمید دیوانه‌وار اردوان را دوست دارد، حال می
فهمید بدون او زندگی را نمیخواهد!

- بله؟

صدایش گرفته بود و همین بهانه‌ای بود برای هق‌هق
کردن جیران...

اردوان با شنیدن صدای جیران شوکه شد و متعجب.
برای اینکه مطمئن شود پرسید:

- جیران خودتی؟ دورت بگردم جیران کجایی؟ میدونی
کجاها رو دارم میگردد؟ میدونی جون به لب
شدم؟ تو کجا رفتی جیرانم؟!

جیران هق‌هقش بند نمی‌آمد و اردوان برای اولین بار
بیخیال و جلوی مردم خیابان اینطور حالش بد می‌شد و
اینطور با بی‌قراری از دلبرکش سوال می‌پرسید...

دلبرکش را گم کرده بود و چه کسی می‌توانست درکش
کند؟ هیچکس...

جیرانی که یک عمر برای او بود، جیرانی که حق او بود
کجا رفته بود؟ چه بلایی سرش آمده بود؟

جیران هم مثل او با بی‌قراری گریه می‌کرد و زجه می‌زد...
به نگاه‌های خیره‌ی دکتر و مرد و زن و باقی اهمیتی
نمی‌داد.

مگر درد قلبش را همین آدم‌ها می‌توانستند احساس
کنند؟

- آروم باش دخترم استرس برای تو خوب نیست
مجبوریم بهت مسکن بزنیم!

دکتر مات و مبهوت جیران را که انگار نه انگار سرش
ضربه دیده و باید استراحت کند نگاه می‌کرد و به این
نتیجه می‌رسید که بعد از این همه سال، این اولین
مریضی بود که انقدر عاشق بود!

این اولین مریضی بود که اولین بار که به هوش آمد، به
جای ناله به فکر رفتن به پیش معشوقش بود و دنیا
چقدر عجیب بود. آن قدر همه مبهوت این صحنه
بودند که حتی دکتر هم نمیتوانست به دخترک بگوید
گوشی را قطع کن!

- کجایی جیرانم؟ بگو کجایی که خودم و برسونم
دختر، بگو!

- حالم خوب نیست اردوان، زود میای؟ تورو خدا بیا
من بیمارستان...

با ضعفی که در وجودش پیچید دست‌هایش لرزید و
گوشی از دستش افتاد. دکتر که خطر را احساس کرده
بود او را روی تخت خواباند.

- براش مسکن بیار، گفتم خودش و انقدر اذیت
نکنه!

بدن جیران می‌لرزید و درد بدی در سرش پیچیده بود. با
ناله فقط اسم اردوان را صدا می‌زد... دلش میخواست
اگر قرار است دوباره چشم باز کند اردوان را بالای سرش
ببیند.

رفته رفته جلوی چشمانش تاری می‌شد و همه چیز گنگ
و بی‌معنی می‌شدند. پلک‌هایش روی هم افتادند و دیگر
چیزی نفهمید... جیران قصه به خواب عمیقی رفته بود!

با احساس گرمای در دستانش پلک‌هایش را آرام باز کرد
و تن سرشده و سنگینش را تکان داد.

نگاهش به نگاه گرم آشنایی برخورد کرد و چشم‌هایش
برق زد. احساس می‌کرد در حال خواب دیدن است و این
انصاف نبود اگر خواب می‌بود... یعنی خدا صدایش را
شنیده بود؟ همه چیز واقعیت داشت؟

- حالت خوبه جیران؟

وقتی صدایش را شنید دیگر کامل مطمئن شد که همه
چیز واقعی است نه یک خیال!

چشم‌هایش پر از اشک شد و زمزمه کرد.

- اردوان، جاوید... من جاوید و کشتم. من قاتلم
اردوان...

اردوان هیزی گفت و دستی روی بینی‌اش گذاشت.

- چی داری میگی جیران؟ نباید کسی بفهمه.

- میخواست بهم تجاوز کنه، دیوونه شده بود، بهم
حمله کرد مجبور شدم.

چشم‌های اردوان گرد شد و رگ گردنش بیرون زد.

- چی داری میگی جیران؟

باورش نمی شد آن چه که را می شنید... آن مردکی بی شرف
 قصد کرده بود به جیرانش دست درازی کند؟ مگر
 تعصبِ اردوان روی جیران را نمیدانست؟

نمی دانست قلم می کند دست هرکسی را که بخواهد
 دست به دخترکش بزند؟ نمی دانست سر می برد هرچه را
 که با قصد بدی به جیرانش نگاه کند؟ چطور توانسته
 بود بیاید و دلبرکش را از او بدزدد و بعد با تمام احمقی
 بخواهد به او دست درازی کند؟

پس مرگ حقش بود! چون اگر نمی میرد به حتم اردوان
 دستانش به خون آلوده می شد و او را از زندگی محروم
 می کرد.

با نفس نفس به جیران ناراحت نگاهی انداخت و دستی
 به صورت زیبایش کشید.

- گوه زیادی خورده! دستاش و قلم می کردم، خودم
 می کشتمش تو... تو خوبی؟ یعنی...

مکث کرد و نگاهی به چشم‌های پر درد جیران انداخت و دلش ریش شد. بعد رفتن مادرش جیران به کل نابود شده بود!

نمیتوانست درک کند چطور یک دختر بیست ساله به این قدر عذاب کشیده باشد؟

نمی‌دانست اصلاً سؤالش را چطور پرسد... چطور از دلبرکش پرسد که آن یاروی بی‌شرم چطور توانسته قصد این را کند؟ موفق شد و یا نه؟

جیران که با فهمیدن معنی حرفش، سرش را تکان داد خیالش را راحت کرد. حتی قصدی که داشته هم جانش را به درد می‌آورد چه برسد خود آن کار...

تنها کسی که حق داشت دست به تنش بزند فقط خودش بود نه هیچکس دیگر... هیچکس حق این کار را نداشت، نمیتوانست، جرات نمی‌کرد!

بوسه‌ای به پیشانی‌اش چسباند و نوازشش کرد.

- قلم میکنم دست هرکسی که بهت خورده باشه رو، تو آروم باش، تو فقط خوب شو خودم همه چی و درست میکنم. ای لعنت به من که نتونستم درست حسابی ازت مراقبت کنم!

جیران بوسه‌ای به لب‌هایش چسباند و حرفش را قطع کرد. اردوان بیشتر از هرکسی مراقبش بود، همراهش بود و او این را میدانست، لزومی به گفتنش نبود!

اردوان به بوسه‌ی پرعطش و پر عشق جیران جواب داد و مشغول بوسیدنش شد. چه چیزی انقدر می‌توانست برایش شیرین‌تر از لب‌های یار باشد؟ قسم می‌خورد که هیچی!

هیچ چیز نمی‌توانست جای این شیرینی بوسه‌ی ناز را بگیرد.

با نفس نفس از هم جدا شدند و جیران بعد ساعت‌ها گریه و زاری بالاخره اولین لبخندش را زد و دستی داخل موهای اردوان کشید.

دیگر ابایی نداشت درمورد فکر اردوان راجع به او... ابایی نداشت و نمی‌ترسید که بقیه چه فکر می‌کنند...

او فقط در آن لحظه به خودش و عشقش فکر می کرد و تمام.

صدای چیک و باز شدن یهوپی در باعث شد جیران ترسیده هینی بکشد و اردوان سریع از دخترک فاصله بگیرد.

همان مرد ناآشنایی که فکر می کرد نجاتش داده در دستش قابلمه به دست وارد شد و با دیدن صحنه هول شده صورتش را درهم کرد.

- شرمنده بد موقع اومدم اما گفتم غذا بیارم دستم پر بود نتونستم در بزنم.

اردوان برای فراموش کردن بحث بلند شد و کمکش کرد. نمی دانست در جواب خوبی این مردچه بگوید!

- واقعا ممنونم لازم نبود زحمت بکشید.

مرد که حتی اسمش را هم کسی نمی دانست لبخندی زد و به جیران اشاره کرد.

- حالشون خوبه؟

صدای باز شدن چیکِ دوباره‌ی در آمد و این بار چهره‌ی
نگران اردشیر در قاب در نمایان شد. قلبش با دیدن این
صحنه درد گرفته بود...

باورش نمی‌شد چقدر دخترش شکسته و اذیت شده
است. با اشک‌هایی سمت او دوید و او را یکهو در
آغوش کشید.

بدجور جواب این خیانت جاوید را میداد، مطمئن بود
به سادگی از اشتباه او نمی‌گذشت!

دستی به موهای دخترکش کشید و بوسه‌ای به
پیشانی‌اش گذاشت.

- خوبی قوربونت بشم؟ مردم و زنده شدم تا برگردی
وجودم آتیش گرفت فکر میکردم دوباره از دستت
دادم.

جیران با اشک در آغوش پدرش حل شد و همزمان با او زار زد. آخرین بار با بی رحمی با پدرش حرف زده بود درحالی که میدانست این حق او نیست...
نگاهش به محسن که شرمنده سرش پایین بود افتاد و لب‌هایش را گاز گرفت. برخلاف برادرش جاوید، هیچ بدی‌ای از او ندیده بود و برعکس او کاملاً مدیر، موفق و مهربان بود!

- سلام آقا محسن.

ترسیده نگاهش به اردوان بود. نمی‌دانست این موضوع را که جاوید دیگر زنده نیست چطور برای محسن توضیح بدهد اما همه چیز یکهو اتفاق افتاده بود و او حتی نمی‌دانست جنازه‌اش کجاست!

- جیران من واقعا حرفی ندارم بگم بهت، خیلی شرمند...

حرفش را قطع کرد و با استرس جواب داد.

- تو هیچ اشتباهی انجام ندادی و حتی جاوید هم بی‌گناه بود مقصر کسای بودن که این فکر و توی یه سر بچه مثل یه ویروس گذاشتن و اینطوری بدبختی بار آورد.

محسن کمی جلوتر آمد. اینکه نگران برادرش بود، اینکه هیچ خبری از او نبود را نمیتوانست پنهان کند! به هر حال او برای جاوید هم برادر بود و هم پدر...
 - میدونی جاوید کجاست؟ هرچی زنگ میزنم جواب نمیده و خیلی نگرانشم الان دو روز شد تقریباً.
 جیران ترسیده سرش را پایین انداخت و در فکر رفت. اگر میگفت مرده است جواب محسن چه میشد؟ آن موقع با او چگونه رفتار میکرد؟ اما جیران فقط از خودش دفاع کرده بود.
 نتوانست پنهان کند.
 توجه‌ای به نگاه پرخواهش اردوان نکرد و جواب داد.
 - اون مرده!

388

- حالت خوبه جیران؟

نه‌ای زمزمه کرد و سرش را پایین انداخت. از دوروز پیش نتوانسته بود بخاطر درد سرش حتی چشم ببندد! فقط فکرمی کرد و فکر...

عذاب وجدان داشت. وقتی چشم‌های گریان محسن یادش می‌آمد عذاب وجدانش دو برابر می‌شد و بیشتر حالش بهم می‌خورد!

- داری با خودت بد میکنی جیران عصبیم نکن! دستی به صورت دلبرکش کشید و بوسه‌ای به پیشانی‌اش گذاشت.

- آروم باش گریه نکن عزیزم تو گناه‌کار نیستی که تو از خودت دفاع کردی و بهترین کار و کردی!

جیران چیزی نگفت که صدای زنگ گوشی‌اش آمد. آه بلندی کشید و به اسم مخاطب نگاه انداخت.

به حتم خبر را شنیده بود که زنگ می‌زد. نگاه اردوان که روی اسم مخاطب افتاد اخمی کرد و عقب گرد کرد.

- نمی‌فهمم چیکار داره که باید به تو زنگ بزنه؟ جوابش و نده خودم جواب میدم.

و قبل از اینکه به جیران اجازه حرکت کردن بدهد گوشی را جواب داد.

- بله؟

وقتی کوروش صدای اردوان را شنید اخم‌هایش را درهم کرد. توقع اینکه از این به بعد حتی به تلفن‌های جیران هم جواب بدهد را داشت پس کمی از تعجبش را کم کرد.

الان فقط تنها چیزی که اهمیت داشت حال بد جیران بود...

- خود جیران نیست که شما جواب میدی؟

اردوان با لجبازی به جیران که میخواست گوشی را تحویل بگیرد نگاه کرد و ابروی بالا انداخت.

- نه نیست من تلفن‌هاش و جواب میدم.

کوروش کلافه روی فرمان ماشین کوبید. به احترام جیران چیزی نمی‌گفت و گرنه خوب بلد بود کل کل کردن و جواب دادن را!

- می‌خوام جیران و ببینم، باید باهاش حرف بزنم نگرانم.

اردوان نیم‌نگاهی به جیران انداخت و از اتاق بیرون رفت.
 بحث جیران که می‌شد تبدیل به یک پسر بچه‌ای می‌شد
 که دلش نمی‌خواهد مهر مادرش نصیب هیچ بچه‌ی
 دیگری شود.

همانقدر حسادت در دلش می‌نشست و میدانست که
 برای جیران دنیا را هم به هم می‌ریزد.
 - جیران الان حالش خوب نیست و نباید کسی و
 ببینه!

کوروش لعنتی‌ای زمزمه کرد و اردوان نیشخندی زد.
 غلط می‌کرد که جلوی اسم جیران را می‌آورد و از همه
 بدتر غلط می‌کرد که قصد داشت حتی جیران را ببیند!
 اجازه نمی‌داد، خصوصاً حالا که روی جیران
 حساس‌تر هم شده بود.

دیگر نمیگذاشت هیچکس حتی یک نقطه‌ی کوچک
جیرانش را اذیت کند، گردنش را می‌شکست. هرچه آدم
نحس بود را از زندگی جیران حذف می‌کرد!

- خواهش میکنم اردوان اجازه بده حداقل برای
آخرین بار ببینمش شنیدم که حالش خوب نیست
سرش صدمه دیده آگه نمی‌تونید ازش محافظت
کنید لااقل بذارید ببینمش!

ابروهای اردوان بالا پرید. این پسر بچه چه میگفت؟
یعنی ادعا می‌کرد بهتر از اردوان می‌تواند مراقب جیران
باشد؟

- اولاً که درست حرف بزن دوما جیران بچه نیست و
بلایی که سر سرش اومده یه اتفاق بود تو دیگه از
این قضیه قرار نیست که ماهی بگیری نه؟

پس آگه فقط میخوای ببینیش میتونم اجازه بدم بعد از
ظهر با سامیار و پریسا بیای ولی این آخرین دیداره و این
مکالمه هم بین من و تو میمونه.

کوروش از عصبانیت دندان‌هایش را روی هم سایید.
حیف بود اگر مشتی حواله‌ی صورت این مردک که سعی
داشت به همه زور بگوید نکوبد!

اردوان دیگر صبر نکرد و تماس را قطع کرد. احساس خوبی داشت. لاقل یه مزاحم را از زندگی جیران و خودش حذف کرده بود.

بهرتر می‌توانست برای جیران وقت بگذارد، برای رابطه‌شان تلاش کند.

دیگر به هیچ کس اجازه نمی‌داد حتی نزدیک جیران شود چه برسد خودش را نامزدش معرفی کند.

- می‌بینم که حسابی برای دخترم غیرتی میشی!

اردشیر که مکالهی اردوان را ناخواسته شنیده بود نزدیکش شد. اردوان شوکه دستی میان موهایش کشید و ابروی بالا انداخت.

- من فقط خوشم نمیاد کسی نزدیک جیران بشه و جیران اینطوری آسیب ببینه و به نظرم دیگه کافیه هرچی سختی کشیده!

اردشیر پسرک رو به رویش را درک میکرد و از همه مهم‌تر تحسین می‌کرد.

انگار که خود جوانی‌اش را می‌دید که چطور برای دختر و همسرش تلاش می‌کند... مرد رو به رویش بسیار پخته بود و حتم داشت که می‌تواند دخترکش را خوشبخت کند.

حال می‌فهمید چرا جیران از بین این همه آدم این مرد را انتخاب کرده و عاشقش شده است! دستی روی شانهاش گذاشت.

- بهترین کار و کردی! اگه میخوای عشق رو داشته باشی باید برایش بجنگی و از تو میخوام برای دخترم و آرامشش بجنگی.

اردوان به حرف‌های اردشیر گوش کرد و سری تکان داد.

- من همینطور بودم و هستم و مطمئن باشید بیشتر از هرکسی برای آرامش جیران می‌جنگم.

اردشیر لبخندی زد و راهش را سمت اتاق جیران عوض کرد.

با دیدن دخترکش که هنوز نخوابیده بود نزدیکش شد.

- چیکارداری میکنی با خودت جیران؟ میدونی چقدر داری من و اذیت میکنی با کارت؟ یکم استراحت کن! جیران فین فینی کرد و سری به نشونه‌ی نه تکان داد. اردوان وارد شد و اخم‌هایش با دیدن صحنه‌ی گریه دخترک درهم رفت.

- هنوز خبری از محسن نیست؟ صدای زنگ دوباره که در گوشش پیچید اردوان نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداخت و جواب داد.
- بله بفرمایید؟

- جاوید نمرده، جاوید زنده‌س جیران خانوم!

390

اردوان با چشم‌های گرد شده ابرویی بالا انداخت و متعجب به جیران کنجکاو چشم دوخت. آن حرامزده زنده بود؟

حقیقتا کمی عصبی بود اما از طرفی هم دلش
نمیخواست که جیرانش حتی ناخواسته دستش به خون
آلوده شود...

دستانش را مشت کرد و به صدای خیلی ناآشنا گوش
کرد.

شخصی که زنگ زده که بود؟ نمی‌شناخت! قبل از اینکه
چیزی به جیران بگوید پرسید:

- شما؟

مرد که انگار متوجه شده بود از سراسرس و هیجان‌زدگی
حتی خودش را معرفی هم نکرده است معذرت خواهی
کرد و لب زد.

- کیان هستم، کیان حسینی همون کسی که نامزدتون
و نجات داد!

اردوان که کیان را شناخته بود ابروی بالا انداخت و
نگران پرسید:

- سلام جناب کیان. این موضوعی که الان گفتم
راسته؟ یعنی مطمئنی ازش؟ از کجا فهمیدین؟ آگه
خیلی دور نیستین آدرس بدید منم پیام.

کیان کمی گرفته شد. شنیده بود که محسن نمیخواهد هیچکس جای آن ها را بداند پس او هم نمیتوانست آدرس بدهد فقط جزئیات کار را برایش تعریف کرد.

- اینطور که مشخصه یه پیرمرد مهربونی جاوید و پیدا میکنه و می بره بیمارستان اما وقتی چیزی از خانوادهش پیدا نمیکنه وقتی خوب شد میارنش خونه بعد هم ما رفتیم و همه جا رو گشتیم نبود تا اینکه یهو یه نفر مارو دید و جواب و سوال و... بالاخره متوجه شدیم زندهس، اون نمرده خدارو شکر زود پیداش کردن.

سری تکان داد و در فکر رفت. آن مردک خوب میشد فکش را پایین می آورد!

یک زنده بودنی نشانش می داد که دیگر همچین گوهی نخورد.

- ممنون خبر دادید، از لطفتون ممنون این چند روز خیلی کمک کردید.

اردشیر از جایش بلند شد. قیافه ی اردوان جوری شده بود که نشان می داد کمی شوکه شده و تعجب کرده است.

این را تجربه‌اش به او می‌فهماند پس بعد از تمام شدن
تلفنش نزدیکش شد.

- کی زنگ زده بود؟ چی شده پسر جان؟

نگاه خیره‌ای به جیران انداخت و درحالی که نمی‌دانست
بگوید یا نه، یا حداقل چطور بگوید جلوتر رفت.

- کیان حسینی، همون کسی که جیران و نجات داد و
محسن و برد سرهمون جاده می‌گه که جاوید
زنده‌س!

چشم‌های جیران گرد شد و جوری خودش را جلو
انداخت که کم مانده بود از تخت بیفتد. باورش
نمی‌شد. یک حس خوبی در دلش نشسته بود و
خوشحال بود!

حتی با اینکه از جاوید تنفر داشت اما خوشحال بود که
قاتل یک آدم نشده است.

- واقعا زنده‌س؟ چطوری زنده مونده؟ خدایا باورم
نمیشه صدام و شنیدی... بابا!

با صدای بغض دار اسم پدرش را صدا زد و اردشیر که از
شدت شوک نمیتوانست حرف بزند سمت دخترکش
رفت و بوسه‌ای به پیشانی‌اش چسباند.

- آروم باش دخترکم، آروم باش ببینم چی شده
موضوع چیه اصلا... همه چی قاطی پاتی شده
انگار...

رو به اردوان کرد و پرسید:

- مطمئنی که زنده مونده؟ ازش پرسیدی که این خبر
موثقه یا نه؟

- گفت مطمئنه! من دارم میرم اونجا ظاهرا یکم دوره اما
باید برم جلوتر ببینم موضوع چیه و یکم کار شخصی
دارم.

اردشیر که کار اردوان را حدس می‌زد جلوتر رفت و
دستش را گرفت.

- کاری نکن که مشکل جدید درست بشه! منطقی
باید رفتار کرد با این قضیه یه طرف این قضیه دختر
من پاش گیره.

اردوان نگاه عمیقی به جیران انداخت و عقب گرد کرد.

- نمیدارم اتفاقی بیفته... نگران نباشید.

و دیگر نماند و طرف در رفت. جیران با استرس دستی به
قلب لرزانش گذاشت و خدا را شکر کرد.

.....
سامیار لیوان آب پرتقال را جلوییش گذاشت.

- خوب تو خونه بابات بهت می رسن خوش به حالت
مارو کم مونده پرت کن بیرون!

جیران خنده‌ای کرد و دستی بین موهایش کشید و به
پریسا اشاره کرد.

حالش کمی که نه، کلی بهتر شده بود! حس خوبی در
وجودش بود که نمیتوانست انکارش کند...

این که جاوید لعنتی اتفاقی برایش نیفتاده و او الکی دستش به خون آلوده نشده بود دلیل بزرگی بود برای لبخند زدنش، برای حال خوبش!

- متاهلی خوش میگذره پریسا خانوم؟

پریسا قهقهه‌های زد و ابروی بالا انداخت.

- والله سامیارتون پدرم و در آورده و آبروم و برده هر جا میرم میگه خانومم، گیر داده به بابام هی میره و میاد باهاش شوخی میکنه!

چشم‌هایش را گرد کرد و متعجب به سامیار و ادا و اطوارهایش نگاه کرد. رفیقش عجب زن ذلیلی شده بود! خنده‌ای کرد و مغرور ابروهایش را بالا انداخت. پریسا نیشگشونی از بازویش گرفت.

- برو بیرون ما یکم اینجا دخترونه خلوت کنیم.

سامیار درحالی که بازویش را می‌مالید با غرغر باشه‌ای گفت و عقب‌گرد کرد.

- یکم زن وحشی‌ای دارم به بزرگی خودت ببخش جیرون جون.

پریسا ایشی گفت و سامیار از اتاق بیرون رفت.

- دیگه چخبر؟ دلم برات تنگ شده بود جیران!
- من که به شخصه کلی حرف دارم بهت بزخم اما الان خودت گرفتاری داری نمیشه.
- جیران چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:
- چیشده پریسا؟ نگرانم کردی؟
- پریسا شانه‌ای بالا انداخت و مردد لبش را گزید.
- آخه چی بگم خودت کلی گ...
نگذاشت حرفش را تمام کند و جواب داد.
- چی داری میگی تو؟ حرفت و بزنعه!
- پریسا با خجالت چشمانش را ریز کرد.
- این دوست بیشعور تو من و حامله کرده ماهم برای همین مجبور شدیم زودتر ازدواج کنیم!

چشم‌های جیران گرد شد و متعجب به پریسای خجالت زده نگاه انداخت. باورش نمی‌شد پریسا و سامیار تا به این حد پیش رفته باشند...

سامیار را می‌فهمید اهل شیطنت بود و چیزی برایش مهم نبود خصوصا اگر دل می‌بست اما پریسا... تا آن جایی که پریسا را هم می‌شناخت پریسا اهل شیطنت نبود و بیش از حد به اعتقاداتش پایبند بود.

سرفه‌ای کرد و سعی کرد بیشتر از حد دهانش را باز نگذارد. برای خوب بودن رابطه‌شان خوشحال بود اما برای حامله شدن زیادی زود بود و این کمی نگرانش می‌کرد.

لبخندی به صورت پف کرده‌ی پریسا تحویل داد و پرسید:

- جدی میگی واقعا؟ باورم نمیشه! میگم چرا شما دوتا

یهو رفتین سر ازدواج وگرنه فکر میکردم آشنایتون

زیاد طول بکشه به نظرت خودت زود نیست برای

بچه؟ آخه شما خیلی وقت هم نیست

باهمید... اهل ازدواج بچه بیاری و خودت بچه‌ای!

پریسا لبش را گاز گرفت و کلافه به بیرون اشاره کرد.

- والله منم همین و میگم اما اتفاقیه که افتاده و سامیار و من نمیتونیم چون یه بچه رو بگیریم جیران... درسته هنوز اول ازدواجه و باید مثل تازه عروس و داماد باهم وقت بگذرونیم و خوشحال باشیم اما اگه دست به قتل بزنیم خوبه به نظرت؟ چشم ریز کرد. حقیقتا جوابی برایش نداشت اما این دو هنوز باهم نامزد بودند و تا وقت ازدواج، شکم پرپسا هم بالا می آمد و بدتر می شد. منطقی جواب داد:
- اولاً که وقتی شرایط جامعه و خانواده طوری باشه که نیاز به اومدن بچه نباشه و اومدن بچه هم زندگی خودش هم زندگی پدر و مادر خراب بشه بهتره سقط بشه دوماً تو طول زندگی قراره باردار بشی، این آخرین بارداریه توئه؟ به حتم نه!
- من تجربه ندارم اما می دونم که تو زندگی زناشویی اشتباه زیاد میشه و تو قرار نیست هربار حامله میشی همه رو به دنیا بیاری یکم منطقی فکر کن.
- پرپسا در فکر رفت. حق با جیران بود و خودش هم خوب میدانست که راست می گوید اما حساسیت سامیار را نسبت به این موضوع نمیتوانست درک کند.

حتی بارها باهم دعوا کرده بودند و باز به نتیجه
نرسیدند...

جیران دستی به شانه‌ی او کشید و بوسه‌ای روی
صورتش نشانند.

- باور کن آگه بخوای با سامیار هم حرف بزنی اما من
خودم پشت توام، هر تصمیمی که فکر میکنی درسته
بگیر تا پشیمون نشی.

پریسا لب باز کرد تا چیزی بگوید که صدای تقه‌ای که به
در خورد آمد و سر هردو چرخید.

در باز شد و با نمایان شدن چهره‌ی جدید در قاب در
جیران متعجب شد.

اطلاعی از آمدنش نداشت و کمی معذب شد بخاطر
قیافه‌اش... دستی به سر و رویش کشید و سعی کرد
منظم باشد.

خوبی‌هایش را هنوز فراموش نکرده بود و هیچ یادش نرفته که چطور کمکش کرد و چطور دستش را گرفت و چطور یک رفیق خوب برایش باقی ماند!

پریسا برای احترام بلند شد و دستی به صورتش کشید و سلام آرامی داد.

سامیار با اشاره به پریسا، او را نزدیک در کشاند و در گوشش زمزمه کرد.

- ما بریم بذار حرف بزنن اونا...

و دستش را کشید و بیرون رفتند. حال هردو در اتاق مانده بودند و هیچکس از دل شکسته‌ی کوروش خبر نداشت و هیچکس نمیتوانست بغض چسبیده به گلوش را درک کند.

دیدن جیران در این حالت برایش اوج حقارت بود! بدش می‌آمد جیران را اینطور زخم و ذیلی ببیند...

دوستش داشت، به خودش و او قول داده بود که فراموشش کند اما نمیتوانست با زخمی شدنش کنار بیاید.

به یک باره از هم فاصله گرفته بودند و این برایش
دردناک بود!

بالاخره جیران لب بازکرد و بعد از سلام ریزی او را
دعوت به نشستن کرد.

- خوش اومدی بیا بشین سرپا نباش.

کوروش عزمش را جزم کرد و درحالی که نفس می گرفت
جلوتر رفت.

- سرت چیشده؟

نشست چون برای نشستن نیامده بود، برای حرف زدن
و گفتن آمده بود!

جیران سرش را پایین انداخت و درحالی که میخواست
مسئله را باز نکند جواب داد:

- چیزی نیست خوبی؟

کوروش قدم دیگری جلوتر رفت و سرش را نزدیک صورت جیران کرد که جیران چشم بست. حقیقتا دیدن درد چشم‌های کوروش آزارش می‌داد و طاقتش را نداشت.

چه میکرد؟ از اولش هم نباید کوروش را وارد این بازی میکرد که حال اینطور بشکند.

شاید آن موقع زیادی بچگانه فکر می‌کرد. دست کوروش روی زخمش نشست و او از درد صورتش را درهم کرد.

- کدوم احمقی این بلا رو سرت آورده بگو که تیکه پارهش کنم!

جیران لب گزید و برای آرام کردن دست روی دستش گذاشت.

- بیخیال کوروش گذشت! من خودم اون موقع که بلایی سرش آوردم و فکر کردم مرده کلی عذاب و استرس کشیدم تو دیگه نکن بخدا خسته‌م...

کوروش چونه‌ی جیران را گرفت و سرش را بالا آورد. چطور انقدر راحت از او می‌خواست فراموش کند؟

- نگاه من کن جیران این دزدیدن نگاهت برای چیه؟
یهو رفتن و زنگ نزدن و زخمی شدن چیه؟ همه چی
تموم شد؟ رفاقت، کمک یا هرچیزی که فکر کنی؟
جیران سری به نشونه‌ی نه تکان داد.

- بخاطر اون موضوع لعنتی هنوز ازم ناراحتی؟
جیران لب باز کرد تا چیزی بگوید اما باز شدن و کوبیده
شدن یکهوپی در به دیوار باعث شد نفسش در سینه
حبس شود و با چشم‌های گرد شده سربچرخاند.

394

با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌ی اردوان و این
وضعیت و نزدیکی کوروش و خودش نفس کشیدن هم
یادش رفت قلبش جوری می کوبید که انگار قصد پاره
شدن داشت!

همه چیز تصادفی بود اما این موضوع را چطور باید برای این شخص بی‌عصاب و قد توضیح می‌داد؟ نمی‌دانست و هیچ ایده‌ای هم نداشت!

متعجب به اردوان نگاهی انداخت و آب دهانش را قورت داد. حدس می‌زد که برگردد اما نه الان، نه وقتی که کوروش نزدیکش شده و درحال حرف زدن هستند!
- اردوان.

اردوان با دیدن کوروش نزدیک جیران برق از سرش پریده بود. به او اجازه داده بود که به دیدن جیرانش بیاید اما نه این که پایش را از گلیمش درازتر کند و بخواهد از اعتمادش سو استفاده کند و یا نزدیک دلبرکش شود!

نزدیک و نزدیک تر رفت اما کوروش تغییری در حالتش ایجاد نکرد.

از نظرش او هیچ کار اشتباهی نکرده بود که حال بخواهد پنهان کاری کند و یا مخفی شود!

- کاری داری؟

دستی به یقه‌ی کوروش کشید که کوروش به جیران
ترسیده نگاه انداخت.

- اومدم دیدن جیران حالش خوب نیست بگو چه
بلایی سرش اومده!

سامیار وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت اردوان و
کوروش چشم‌هایش گرد شد و خودش را جلو رساند.
باید سریع عمل میکرد تا اتفاقی برای کوروش آن هم
جلوی جیران نیفتد!

جیران ترسیده خودش را جلو کشید و آستین اردوان را
کشید.

- اردوان داری چیکار میکنی؟ کوروش اومده فقط من
و ببینه!

اردوان چرخید و نگاه تیزش را به چشم‌های ترسیده
جیران دوخت و ابروی بالا انداخت.

- که اینطور، این اجازه رو خودم بهش دادم که
ببینت اونوقت واسه من پاش و از حدش دراز
میکنه؟ من به تو چی گفتم گل پسر؟

سامیار که اوضاع را قرمز و بی‌ریخت می‌دید جلوتر رفت
و دست کوروش را گرفت.

- کوروش با ما اومده فقط بخاطر دیدن جیران و
اینکه یه دوستی و حقی که گردنش بود و برای جیران
ادا کنه اردوان خان لطفا کاریش نداشته باشید اون
قصد بدی نداره!

اردوان جوری سامیار را نگاه انداخت که درجا خفه شد
و حرف زدن را فراموش کرد. الحق که نگاهش ترسناک
بود!

کوروش همانطور که خم به ابرو نیاورده بود جلوی
ایستاد و سینه سپر کرد.

- هنوز تازه رسیدم ندیدمش حال و احوال پرسید هم
اجازه ندادی که بکنیم!

اردوان که طاقتش طاق شده بود خشمگین نگاهش کرد
و قبل از اینکه فکش را پایین بیاورد به در اشاره کرد.

- برو بیرون چقدرم روش زیاده! همین که اجازه دادم
ببینیش پریدی تو گلوش الان اجازه بدم حال و
احوال پرسى کنی میخوای چی کار کنی؟

کوروش پوزخند که زد دیگر اردوان صبر نکرد و به
سامیار اشاره کرد رفیقش را جمع کند و برود تا بیشتر از
این روی مخش کار نکند. پریسا اشاره‌ای به جیران کرد
که داخل بیاید یا نه...

اما جیران به اندازه‌ای عصبی بود که حتی نمیخواست
پریسا را ببیند.

باورش نمی‌شد اردوان به راحتی با این و آن رو به رو
می‌شد و سر هرچیز کوچکی مهلکه به راه می‌انداخت!
بعد از اینکه سامیار کوروش را بیرون رفت و پریسا هم با
آن‌ها رفت، جیران از خلوت استفاده کرد و عصبی
پرسید:

- هیچ معلومه داری چیکار میکنی اردوان؟ قراره واسه
هر دیداری که من با بقیه دارم اینطوری قلدری
کنی؟ اون خودش حد خودش و میدونه حتی وقتی
نامزد بودیم ه...

اردوان حرفش را قطع کرد.

- نامزدی الکی منظورته دیگه؟

چشم‌های جیران از این حساسیت‌های بیش از حدش گرد شد. واقعا چه باید به این آدم میگفت؟

- تو حق نداری من و مثل بچه‌ها فرض کنی و واسم امر و نهی کنی این کارت خیلی بده آبروم رفت!

اردوان که به قدر کافی از نزدیکی جیران و آن مردک عصبی بود نزدیکش شد و ابروی بالا انداخت.

- ابروت و بردم؟ هیچ به خودت و اون احمق نگاه کردی؟ تو حلقه بود! دستش و به صورتت می‌زد؟ خودت اگه یکی این کار و با من میکرد چیکار میکردی؟

جیران سکوت کرد و لبش را گزید. کمی حق با او بود اما فکر می‌کرد که اگر کسی را با او می‌دید اینطور مهلکه به راه نمی‌انداخت و با خود اردوان صحبت میکرد...

از وقتی که باهم بودند می‌دید که اردوان چطور سعی در کنترل همه چیز دارد و این آزارش می‌داد.

- جواب بده خب برای چی ساکت شدی؟

جیران رو از او گرفت و صورتش را درهم فشرد. جوابی نداشت بدهد اما در عوض غرزد.

- نباید دلش و بشکنی اون بهم خیلی کمک کرد اون دوستمه و نباید اینجوری باهاش رفتار میکردی.

اردوان کنارش نشست و دستی به صورتش کشید. دست خودش نبود که اینطور روی جیران حساسیت به خرج میداد نمیتوانست ببیند که کسی برای جیران دم تکان می‌دهد و قصد دارن جیران را از او بگیرد... البته که اجازه نمی‌داد اما فکرش مثل خوره به جانش افتاده بود.

- حالا قیافه‌ت و اونجوری نچپون توهم لبخند بزنی خیلی وقته برام لبخند نزدی.

دستش را کشید و با وجود تقلاهای جیران او را به آغوشش چسبانده.

- میخواستم بهت خبر خوبی بدم اما خودت نخواستی!

جیران که میدانست منظور اردوان چیست لبش را محکم گزید و سرش را تکان داد. باید می فهمید اصل موضوع چیست پس تکانش داد.

- بگو خبرت و اذیت نکن! از جاوید خبری شده؟

396

اردوان که نرم شدن و مشتاقی جیران را دید ابروی بالا انداخت و به لب‌هایش اشاره کرد.

- حالا اگه شاید یه بوسی کردی تونستم کاری برات بکنم!

جیران که فرصت طلبی‌اش را دید با غرغر صورتش را چنگ زد و روی پاهایش نشست. اردوان چشم‌هایش را بست و با لذت منتظر ماند.

خوب میدانست که جیران قابلیت روانی کردن، مجنون کردن را دارد و خوب میدانست که خودش هم برای مردن از طریق بوسه آماده است.

جیران اول با انگشت روی لب‌های اردوان کشید که
 اردوان متعجب چشم‌هاش باز کرد و نگاهی به
 دیوانه‌بازی‌هایش انداخت اما جیران خوب میدانست
 چطور با دلش بازی کند!

انگشتش را وارد دهنش کرد و بوسه‌ی نرمی روی
 گونه‌اش کاشت و لب‌هایش را از روی لب‌هایش تا
 گردنش کشید.

اردوان که از اذیت‌های جیران کلافه شده بود کمرش را
 چنگ زد و آرام به پشت روی تخت هول داد و رویش
 خیمه زد.

- داری با دم شیر بازی می‌کنی عروسک!

جیران چشم‌هایش را چپ کرد و ناخن بلندش را به
 گوشش کشید.

- خبرت و بگو بوسه‌ی درست درمون تحویل بگیر!
 اردوان دستی زیر گردنش کشید و نیشخندی تحویلش
 داد. نه انگار دلبرکش زیادی شیطنت می‌کرد و قصد
 اذیت داشت.

- خیلی زرنگی؟ ولی خب پیشنهاد وسوسه انگیزیه.

جیران یک‌تای ابرویش را بالا انداخت و منتظر و خندان نگاهش کرد. انگار نه انگار که تا چند ثانیه‌ی پیش داشتند دعوا میکردند حال همه چیز با یک نگاه یک خنده فراموش شده بود. این حال برای هردو خیلی غریب و قشنگ بود!

اردوان که طاقت از کف داده بود بوسه‌ی خیزی به لب هایش چسباند و آرام پچ زد.

- اون پسر زنده مونده و برادرش میگفت قرار نیست شکایتی صورت بگیره و از من و پدرت خواست شکایت نکنیم و اینطوری پای تو هم گیر نمیفته! چشم های جیران گرد شد.

- البته که به نظر من باید می‌مرد اما اگه منطقی بخوام تصمیم بگیرم نمیخوام حتی رد پای تو، تو این قضیه باشه!

گازی از صورتش گرفت و ادامه داد:

- درکل باید بگم موضوع تموم شده و جاوید قراره بره
تو تیمارستان تحت کنترل باشه چون برای جامعه
خطرناکه!

برق امیدی که درچشم‌ها و وجود جیران تابید قلبش را
لرزاند. آن موقع که اسیر جاوید بود، فکر می‌کرد همه
چیز تمام شده است دیگر قرار نیست هیچوقت اردوانی
ببیند اما الان...

خدا چطور همه چیز را درست کرده بود؟ نمی‌دانست!
خوشحال گردن اردوان را چنگ زد و با لکنت پرسید:
- و... اقع... ا در... س... ت می... گی؟

اردوان مغرورانه ابروی بالا انداخت و منتظر نگاهش
کرد.

حال نوبت جیران بود که به قولش وفا کند و بوسه‌ی
قشنگی تقدیم روح خسته و دل‌تنگش بدهد.

- حالا نوبت توئه بوسم کن!

جیران از خوشحالی لبخندی زد و دست پشت گردنش
گذاشت و بعد شروع به بوسیدن لب‌هایش کرد.

هنوز باورش نمی‌شد همه چیز در حال درست شدن بود و قرار نبود عذاب وجدان بکشد... با بوسه‌ی اردوان، هرچیز احتمالی که آزارش می‌داد هم از ذهنش پاک شد و دیگر چیزی برای ترسیدن، ناراحتی وجود نداشت دست اردوان که روی تن جیران بود پشت گردنش رفت و شروع به نوازشش کرد. جیران با نفس نفس از او فاصله گرفت و جواب داد:

- لبام و تموم کردی!

اردوان خمار نگاهش کرد و چشمکی تحویلش داد. اگر می‌توانست کل لب‌هایش را تمام می‌کرد اما این موقعیت فعلا وجود نداشت!

- برای دفعه‌های بعدیم اون موقع میمونم!

چشم‌های جیران گرد شد و خواست چیزی بگوید که لب‌های اردوان روی گردنش نشست و مک عمیقی بر گردنش گذاشت.

چشم‌های جیران بسته شد و ناخواسته لب‌هایش را گاز گرفت.

- اردوان یکی میاد می‌بینه...

اردوان بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و گاز عمیقی از
گردنش گرفت که جیران با لبخند چنگی به کمرش
انداخت و تکانی خورد.

صدای ضربه به در که آمد جیران رنگ از سرش پرید و
متعجب او را از خودش دور کرد.

هر آن ممکن بود یکی در را باز کند و وارد شود، اینطور
که آبرویش تمام و کمال می‌رفت!

اردوان خیلی خونسرد از او فاصله گرفت و درحالی که
فرد پشت در را فحش کش می‌کرد پیراهنش را صاف کرد.
- بی...ا تو.

سعی کرد با نفس کشیدن سر و وضعش را درست کند و
ضایع نباشد. در باز شد و پریسا همراه سامیار وارد شد.

- میخواستم بگم جیران جون ما دیگه کم کم بریم با
اجازه خانومم خسته شده!

اردوان چشم ریز کرد و به آن ها نگاه کرد. با این سن ازدواج کرده بودند؟ چپ چپ به جیران خیره شد که جیران اهمیتی نداد و درحالی که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

- وای باورم نمیشه چطور خانوم خانومم راه انداختی بیچاره دختره از خجالت لبو شد!

سامیار مراعات نکرد و انگار انگار، کمر پریسا را چنگ زد و او را به خودش چسباند.

- بابا خب زن خودمه چی بگم؟ بگم دختر همسایه؟

جیران زیر خنده زد و درحالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند و بیشتر از این پریسا را خجالت زده نکند گفت:

- باشه برید مرسی از اینکه اومدین.

سامیار نیم‌نگاهی به اردوان انداخت و در دلش زمزمه کرد:

- البته اگه بادیگاردت بذاره!

بعد نزدیک اردوان رفت و بعد از خداحافظی صمیمی دست پریسا را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

چند هفته‌ی بی‌دردسر گذشته بود و با کمک اردوان تصمیم گرفته بود کارهای دانشگاهش را که کلی غیبت داشته ولی به لطف اردوان برایش مرخصی رد کنند را انجام بدهد و دیگر مصمم تر از قبل کار کند...

شاید برایش سخت می‌آمد اما این مدت انقدر اتفاق‌های عجیب و غریب برایش پیش آمده بود هم که باورش نمی‌شد بالاخره همه چیز تمام می‌شود و او راحت می‌شود!

البته مشغله‌هایش بیشتر میشد از طرفی درس می‌خواند، مشغول کار پاره‌وقتی می‌شد و امورات زندگی‌اش را می‌گذراند اما برای فراموش کردن خاطرات بد، همین‌ها خیلی بهتر بود، نبود؟

سرش درگیر ثبت‌نام برای کتاب‌ها بود که صدای ناآشنایی اسمش را صدا زد.

همانطور که برای دختر رو به رویی اش توضیح می داد که کدام کتابها را می خواهد برگشت و چشم ریز کرد. با دیدن پسری هم سن و سال سامیار متعجب ابروی بالا انداخت و جواب داد:

- بله بفرمایید؟

مرد نگاهی به جیران کرد و زبانش گرفت. با من من کردن سعی داشت حرفش را بزند که جیران از زن فاصله گرفت و جلوتر رفت.

- با من کار دارید؟ خب بفرمایید!

مرد اشاره ای به جیران کرد.

- لطفا اول کارتون و انجام بدید بعد خدمت عرض میکنم.

جیران که دید مرد عجله ای ندارد چرخید و بعد از انجام کارهایش عقب گرد کرد.

مرد به راه افتاد و جیران کنجاو هم مثل بچه ای که دنبال مادرش به راه می افتد، راه افتاد.

مرد بالاخره زبان باز کرد و بعد از نگاه عمیقی به چشم های جیران گفت:

- من آرش حیدری هستم دو ترم از شما بالاترم و خیلی زیاد دیدم و شایعات و درمورد شما میدونم و چند باری هم...
قبل از اینکه حرفش را تمام کند جیران کنجکا و حرفش را قطع کرد و پرسید:

- ببخشید؟ کدوم شایعات درمورد من وجود داره که خودم خبر ندارم؟

آرش که غافلگیری جیران را دید از فرصت استفاده کرد و جلوتر قدم برداشت و با صدای آرام زمزمه کرد:

- اینکه با استاد اردوان رابطه دارید و نمره‌ها رو ایشون براتون رد میکنه و از طرفی وقتی که این مدت نبودین داشتن زایمان میکردین!

چشم‌های جیران از این بیشتر نمیتوانست گرد شود. نمی‌دانست گریه کند یا بخندد!

این دیگر چه چیز مزخرفی بود که از خودشان در آورده بودند... از طرفی چطور توانستند به مغزشان اجازه زایمان من هم بدهند؟

لبش را گزید و درحالی که خودش را کنترل می کرد با عصبانیت پرسید:

- کی این خزعبلات و به شما گفته؟ مشخصه که من و ایشون همچین رابطه‌ای نداریم و قبلا هم برای بقیه مشخص شده رابطه‌ی ما چیه و چی نیست و جوابی نداریم به کسی بدیم!

آرش که توقع این نوع گارد گرفتن جیران را نداشت و نگاه خیره‌ی چند نفر دیگر را دید کمی عقب‌تر رفت و برای آرام کردن جیران لب زد.

- خواهش میکنم آرام باشید این مسائل جدید نیستن به قول خودتون... حالا من گفتم بهتون بگم ولی اصل ماجرا این نیست.

جیران که عصبانش بهم ریخته بود خیره نگاهش کرد و منتظر حرف پسرک رو به رویش شد.
پسرک با کمی این پا و اون پا کردن گفت:

- میخواستم بگم من دنبال یه پارتی برای مهمونی میگردم و بچه ها خیلی میگفتن که شما اهل پارتی های بزرگ و خوب هستین و خب من کسی و ندارم اگه افتخار بدین و بیاین هزینه هرچقدر باشه پرداخت میکنم.

جیران که دیگر حالی برای تعجب نداشت تک خنده ای زد و به یاد گذشته چشم بست.

خیلی وقت بود که اصلا پارتی نرفته بود، دقیقا از وقتی که اردوان وارد زندگیش شد و به همه چیز رنگ و بوی دیگر بخشید...

با یادآوری اردوان دلش لرزید و عقب گرد کرد. انقدر یکهو دل تنگش شده بود که انگار به یک باره حواسش را هم از دست داد!

مرد اسمش را که صدا زد جیران محترمانه جلو رفت.

درخواست او که هیچ محترمانه نبود خصوصا آن پیشنهاد پولِ آخر جمله‌اش اما بهتر بود خانومانه اما سنگین جوابش را بدهد.

- نه من اگر به عنوان دوست کسی و همراهی کنم
میکنم لازم به درخواست یا پیشنهاد پول نیست به
هرحال من با شما معامله نمیکنم و از ازتون آتو
نمیگیرم ممنون!

خواست برود که یکهو دستش کشیده شد اخم درهم
کرد و برگشت.

- بله سوالی مونده؟

آرش با دیدن قیافه‌ی درهم و نگاه تقریبا ترسناکش بدون
هیچ حرفی عقب رفت و دیگر چیزی نگفت.

جیران با عجله از آن جا دور شد و پله‌ها را گذراند و به
زور خودش را بالا رساند. هیچ به حرف‌های آن پسرک
مزخرف فکر نکرد و فقط میخواست رفع دلتنگی کند.

چند هفته‌ی تمام درست و حسابی همدیگر را ندیده
بودند!

میخواست که بدون در زدن وارد شود و سوپرایز کند، به حتم او هم از ندیدن‌ها خسته شده بود...

جلوی در نیمه‌باز ایستاد و تا خواست در را باز کند صدایی در گوشش پیچید که دستش در هوا خشک شد و قلبش ایستاد.

کمی سرش را به در چسباند تا مطمئن شود این صدایی که می‌شنود همان صدایی است که فکر می‌کند. آب دهانش را قورت داد و خودش را کنترل کرد تا یکهو وارد نشود.

- استاد بخدا نمره بدین هرکاری بگین میکنم هرکاری که فکرش و بکنین البته که وظیفه‌ی منه اما شما یه امتحانی بکنید.

جیران دیگر نفس کشیدن را فراموش کرده بود!

400

فقط منتظر حرفی از جانب اردوان بود اما او سکوت کرده بود! جوابش چه می‌توانست باشد؟ خوب

میدانست چه در فکر این عفریته‌ی بی همه‌چیز می‌گذرد
اما اردوان را که نمیدانست.

کنترل لرزش دستانش هیچ دست خودش نبود و فقط
قلبش درد میکرد و ثانیه‌ها برایش سخت می‌گذشتند.

اگر به این درخواست دخترک جواب مثبت می‌داد یعنی
بعد از این همه مدت و این همه سختی کشیدن
نتوانسته بود مهرش را نسبت به جیران زیادتر کند و
وفادار بماند، یعنی کسی که الان خیانت میکرد، بعدها
هم خیانت میکرد و دوباره خیانت میکرد و این چرخه
ادامه داشت!

آب دهانش را قورت داد و با چیزی که شنید کمی
خیالش راحت شد و انگار که به خودش ثابت شد نه،
این مرد خیلی هم اینطور نیست...

- مثلا چه کاری از دستت برمیاد انجام بدی خانوم
محترم؟ تنها کاری که میتونستی انجام بدی برای
تغییر نمره خوندن امتحان بود و تلاش برای نمره
آوردن که نتونستی و این غمی نداره... راحت باش و
برگرد چون تلاشی نکردی و نمره‌ای نگرفتی منم
نمره‌الکی نمیدم!

دستی به سر و صورتش کشید که از این قیافه‌ی سرخ شده و پراسترس دور شود.

کسی نمی‌دانست اما این چند ثانیه سخت‌ترین امتحان الهی زندگی‌اش را داده بود و همین کافی بود تا کل انرژی‌اش را از دست بدهد.

به هر حال هرچه که بود قرار بود بشنود و بفهمد که آیا کسی که دوستش دارد، به او دل بسته است، واقعا در مقابل همچین خواسته‌هایی رام میشد؟ و الان مطمئن شده بود که نه، با خواسته‌های فریبانه‌ی این عفریته‌ها خام و رام نمی‌شد و همین خیالش را آرام کرد.

امتحان‌ش را از معشوقش گرفته بود، بدون اینکه خودش دخیلی در آن داشته باشد و جوابش را هم گرفته بود!

- استاد خواهش میکنم بخدا گفتم هرک...

این بار اردوان که مشخص بود به شدت کلافه شده حرفش را قطع کرد.

- برید بیرون خانوم محترم من وقت ندارم اینجا گریه زاری شمارو ببینم.

گلویش را صاف کرد و قبل از اینکه متوجه حضورش شوند و دستش رو شود تقه‌ی آرامی به در زد و باشنیدن بفرمایید وارد شد اما چپ چپ به دخترک نگاه انداخت و سعی کرد با چشمانش بفهماند که راه اشتباهی را آمده است و برگردد وگرنه هرچه خواهد دید از چشم خودش خواهد بود!

دخترک که حضور جیران را دید با اجازه‌ای گفت و دیگر نماند و از اتاق بیرون رفت اما زمزمه‌ی آرامش باعث شد نفرت جیران نسبت به او بیشتر شود.

- هرزه پاپتی اومد!

چیزی نگفت فقط بعد از رفتن نیشخندی زد و به اردوان مشتاق نگاه انداخت.

- چه عجب خانوم خانوما از ما دیدن کرد خوبی؟

با کاری که انجام داده بود، با آن لحن قاطع و جوابش حالش بهتر شده بود برای همین لبخند تقدیمش کرد و نزدیکش رفت.

- خب غر نزن که اومدم سوپرایزت کنم، پایه‌ای بریم بیرون؟ بگردیم؟

و پشت بندش بلند بلند خندید و اردوان که دلش برای این خنده‌ها می‌رفت دستش را کشید و روی پاهایش نشاند.

- نمیگی میخورمت با این خنده‌ها؟ هوم؟ دیوونه‌م نکن!

جیران مسخ نگاهش شد و سر به سرش چسباند و به این دوئل نگاه ادامه داد. همه چیز با اردوان می‌چسبید، اردوانی که قبل از نظرش خودخواه به نظر می‌آمد و حال بهترین و کامل‌ترین مرد دنیا و چقدر این لحظه عشقش نسبت به او بیشتر شده بود.

اردوان از این سوپرایز و این نگاه خوشش آمده بود دستی به گردنش کشید و چشم بست و به اعتراض هورمون‌های مردانه‌اش فکر کرد و بدنش داغ شد. این دختر همیشه او را مسخ و دیوانه می‌کرد این‌ها که چیزی نبود!

- میخوای ببوسیم یا به این شکنجه ادامه میدی
خانوم کوچولو؟

جیران خندید و بوسه‌ی خیزی روی لب‌هایش نشانده و
مشغول بوسیدنش شد که دست‌های مردانه‌اش سفت
دور کمرش حلقه شد و او را محکم به خودش چسبانده و
با حرص و ولع به جان لب‌هایش افتاده.

لب‌های دخترک را بعد از مدت‌ها می‌چشید و قلبش
آرام میگرفت، خستگی‌اش در می‌رفت و این معجزه بود!
مشغول بوسیدن که بودند، صدای تق و افتادن چیزی
پشت در باعث شد از هم جدا شوند بی‌خبر از آنچه
اتفاق افتاده است...

صدای حرف زدن از بیرون می‌آمد جیران ترسیده از پای
اردوان پایین آمد و پرسید:

- بیرون چخبره؟ صدای بحث میاد.

اردوان شانه‌ای بالا انداخت و زیر لب لعنتی بر این
خرمگس معرکه گفت و در را باز کرد اما با چیزی که

می دید ابروهایش بالا پرید و ترس جیران هزار برابر بیشتر شد!

نگاهی با شک به در نیمه باز و وجود دخترک انداخت و نفس عمیقی کشید. پس قضیه از این قرار بود.

استاد جوان بادیدن اردوان نزدیکش شد و به دخترک اشاره کرد.

- این دختره داشت توی اتاق سرک می کشید واقعا نمی فهمید باید به حریم استاد احترام بذارید؟

چشم‌های جیران گرد شد و نفسش در سینه حبس شد. پس تمام این مدت، همه چیز را شنیده و فهمیده بود. با عصبانیت به قیافه‌ی نفرت انگیز دختر نگاه کرد و برایش خط و نشان کشید.

اردوان با عصبانیت جلو رفت و سعی کرد خودش را کنترل کند.

- همین چند لحظه پیش داشت برای نمره التماس میکرد و میگفت که هرکاری میکنه اما چی باعث میشه نمره بدش فراموش بشه؟

با این حرفی که اردوان زد دل جیران خنک شد. دخترک بیشعور! چطور هم آن‌ها را دید می‌زد که تلافی‌اش را سر اردوان در بیاورد و با تهدید او ۸ و گفتن چرت و پرت‌هایی مثل اگر نمره ندهی فلان میکنم، بیسار میکنم میخواست به کجا برسد؟

دندان قروچه‌ای کرد که صدای نازک دختر به گوشم خورد و هر لحظه بیشتر حالم بهم می‌خورد ازش!

- استاد اشتباه میکنید من بخدا فقط برگشته بودم تا وارد اتاق بشم اما در باز نمی‌شد استاد جوان اشتباه متوجه شدن!

جوان را گول می‌زد اردوان را چه؟ اردوان که میدانست این در لعنتی را اگر می‌کشید که اینطور باز نمی‌ماند و از طرفی صدای در حداقل در گوشش می‌پیچید و او واقعا اردوان را احمق فرض کرده بود؟

جیران به دعوای میان دو استاد و دانشجو نگاه انداخت
و فرار را بر قرار ترجیح داد! همینطور هم کل دانشگاه
درباره‌ی آن‌ها کلی حرف زده بودند!

دخترک خودشیرینی می‌کرد و طلبکارانه خودش را بی‌گناه
نشان می‌داد و همین متعجبش می‌کرد...

از دانشگاه بیرون آمد و نفس عمیقی کشید. دستی
جلوی صورتش نشست و نفسش در سینه حبس شد.

- کجا با این عجله؟ مگه الان کلاس نداری؟

جوابی به آن مردک که تازه با او آشنا شده بود نداد و
درحالی که خون خونش را می‌خورد از دانشگاه بیرون زد.
شماره‌ی پریسا را گرفت و با عصبانیت منتظر ماند. باید
درسی به آن دخترک بیشعور می‌داد که تا عمر دارد
فراموش نکند، درس بدی می‌داد!

- جونم دختره؟ کجا رفتی یهو؟ من و سامیار من...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که وسط پرید و با
عصبانیت برایش توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است
و مشکل چیست!

- بین پریسا میتونی بیای بیرون دانشگاه؟ اصلا حالم خوب نیست امروز با اردوان تو اتاق بودیم بعد از مدت‌ها یه دختره‌ی بیشعور اومده بود نمره بگیره نگو مارو از پشت در دیده بعد لو رفته بود و واقعا عصابم خرابه اگه میموندم اونجا ممکن بود بترکم!

پریسا که با هر جمله‌ای که می‌شنید چشم‌هایش گرد شده بود ابروی بالا انداخت و به حرف‌های جیران فکر کرد. از طرز حرف زدن و چیدن کلمات پشت سرهم جیران مشخص بود که چقدر عصبی است برای همین گفت:

- دارم میام باشه آروم باش دارم میام عه.

و تلفن را قطع کرد و با آخرین توان سمت در دانشگاه دوید.

اما جیران در ذهنش انقدر آن دختر را کتک زده بود که قصد کشتنش را هم داشت!

پیام اردوان در صفحه‌ی گوشی‌اش خودنمایی کرد و
نفس عمیقی کشید.

- کجا رفتی جیران؟ برگرد!

با این حال چطور پیش اردوان برمیگشت؟ همه چیز لو
رفته بود و از فردا همه جا میپیچید که یک نفر آن دورا
در حال بوسیدن دیده است و همه چی واقعا با این یک
حرف تمام می‌شد!

پریسا با دیدن دوستش که آن طرف خیابان ایستاده بود
طرفش رفت و داغ دل جیران با دیدنش بیشتر شد.

- پریسا بدبخت شدم!

پریسا دستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند و حقیقت
را بگوید.

- بین جیران اصلا بذار بگه تهش میگی باهمید چی

میشه مگه؟ بالاخره که نمیشه تا آخر عمر

رابطه‌تون از بقیه پنهان باشه می‌فهمی؟

چپ چپ نگاهش کرد و متعجب لب زد.

- چی داری میگی دیوونه؟ مگه میشه؟ تا الان عموم

بوده یهو پیام بگم دوست پسرمه؟ اونا هم میگن

اوکی تا الان پس راجع بهش هرچی شنیدیم درست
بوده و من یه هرزم!

پریسا هینی کشید و دست روی لب جیران گذاشت.

- چرت و پرت نگو دختر اولاً بذار هرچی فکر میکن
فکر کن تو مسئول فکر بقیه نیستی که دوما این
حرفا چیه به خودت میگی مشخصه که اگه عموت
بود باهاش رابطه نداشتی تو خانوادت یکی دیگه س
جیران و تو لازم نیست برای کسی این و توضیح
بدی!

جیران ناامید به درخت تکیه داد و آهی کشید.

- همین امروز اون دختره بهم گفت هرزه پاپتی، یه
پسره درمورد رابطم با اردوان پرسید و من واقعا باید
چه غلطی کنم؟ دیگه روی برگشتن به اتاق و دیدن
اردوان و ندارم حتی سوپرایزمم گوه شد!

پریسا خواست چیزی بگوید که صدای دینگ پیام گوشی جیران باعث شد با کلافگی به صفحه نگاه کند و با فکر به اینکه اردوان پیام داده است پیام را باز کند.

اما اگر فکر میکرد که قرار است با باز شدن پیام و مواجه شدنش با بدترین اتفاق عمرش مصادف باشد هرگز این کار را انجام نمی‌داد!

پیام از طرف شماره‌ی ناشناس بود و او توقع نداشت چنین چیزی را ببیند!

با شک روی فیلم کلیک کرد و تصویر جلوی رویش مشخص شد و آب دهانش را قورت داد. این دختر انگار عهد بسته بود جیران را نابود کند.

پس فقط نگاه کردن ساده نبوده و بدبختی جیران تازه شروع شده بود.

به خودش که مشغول بوسیدن اردوان بود خیره نگاه کرد و احساس کرد که دیگر قلبش نمی‌زند. گوشی از دستش افتاد و دستانش شروع به لرزیدن کرد این فیلم تمام زندگی‌اش را نابود میکرد.

پریسا خودش را به جیران که ضعف کرده بود رساند و دست به زیر کمرش برد.

- حالت خوبه؟

جیران با دست به گوشی اشاره کرد و پریسا متعجب به صفحه نگاه انداخت و هر لحظه تعجبش بیشتر و بیشتر می شد. حیرت زده پرسید:

- این چیه جیران؟

- دختره بیشعور از من و اردوان فیلم گرفته وای بدبخت شدم پریسا!

404

پریسا مثل جیران تعجب کرده بود و باورش نمیشد که همچین ادم‌های حرامزاده‌ای هم پیدا می شد... بیچاره جیران که چپ و راست می رفت و غم و بدبختی دست از سرش برنمی داشتند!

مانده بود چه کند؟ آبروی خودش می رفت هیچ، آبروی اردوان بیچاره هم سرهیچ و پوچ می رفت و الحق که بدبختی‌ها تمامی نداشتند.

پریسا که وقتی قیافه‌ی رنگ پریده و داغان جیران را دید برای آرام کردنش دستش را گرفت و با فشار آرامی لب زد.

- چیزی نشده جیران بهش پیام بده بین چی ازت میخواد، بین اصلا چی می‌گه هنوز که چیزی نشده و برای کسی پخش نکرده ولی ولی به نظرم با اردوان حرف بزن اون بهتر میتونه شرایط و مدیریت کنه. حالش به قدری بد بود که فقط روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد و خودش هم می‌دانست که آبرویش می‌رفت و دیر و زود همه از بوس و رابطه‌ی مخفی استاد و دانشجویی صحبت میکردند و او نمیتوانست این ننگ را تحمل کند!

می‌دانست که به زودی کل دانشگاه پر میشد از فیلم خودش و اردوان و چه‌ها که پشتش گفته نمیشد... پریسا که در شوک بود نزدیکش رفت و دست روی شانهاش گذاشت.

- همیشه تنهایی حلش کنی به هر حال آگه هم این فیلم بیرون بیاد شما باید یجوری باهم بودنتون و برای

بقیه مشخص کنید اینطوری هیچ گوهی نمیتونن
بخورن.

بعد درحالی که گوشیش را در می آورد برای آن زنیکه در
ذهنش خط و نشان کشید.

- باید به اردوان و سامیار بگیم اینطوری همیشه
می فهمی؟ باید باید بهشون بگیم تنهایی نمیتونی
مقابل این بی شعور وایسی.

نمیتوانست... نمیتوانست به اردوان بگوید بخاطر این
سوپرایزش آبرویش را برده و فردا و پس فردا قرار است
مضحکه عام و خاص بشود...

ایدهای نداشت فقط نمیتوانست چیزی را به او نشان
بدهد اما پریسا شماره‌ی سامیار را گرفت.

- زنگ میزنم بهشون... باید بگیم جیران.

جیران سری به نشانه‌ی نه تکان داد و درحالی که فکر
می کرد چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد

از در و دیوار برایش بدبختی می ریخت و هیچ ایده‌ای
برای مقابله با آن بدبختی‌ها نداشت. تازه احساس
می کرد زندگیش آرام شده که دردی به دردهای دیگرش
اضافه شد!

- ولش کن پریرسا نمیتونیم بگیم باید با این دختره
حرف بزنم خودم درستش کنم.

پریرسا هاج و واج ماند و خوب می دانست که دخترک
عفریته ممکن است بلایی سر جیران بیاورد. کسی که
همچین ریسکی میکرد و قصد بردن آبروی استاد دانشگاه
را داشت دیگر آب از سرش گذشته بود و باز هم یقین
داشت که فقط اردوان و سامیار بهتر می توانند دهنش را
سرویس کنند.

- همیشه که جی...

جیران اشک‌هایش را که حتی نفهمیده بود که روی
صورتش جاری شده‌اند را پاک کرد و سمت دانشگاه راه
افتاد.

- باید باهاش حرف بزنم اینطوری همیشه!

پریرسا در نیمه راه دستش را گرفت و با تته‌پته گفت:

- خب پس منم میام تنهایی که همیشه جیران داری کار
اشتباهی میکنی باید قبلش فکر کنی ببینی چی باید
بگی الان ازش عصبی بدتر میشه.

جیران بی توجه به حرف های پریسا فقط سعی داشت آن
زنک را قانع کند و آبرویش را بخرد، به هر قیمتی که
می توانست!

دیگر نماند و از پریسا دور شد. پریسا با استرس شماره‌ی
سامیار را گرفت و منتظر ماند. نمیتوانست در این
شرایط استرس‌زا جیران را تنها رها کند... باید به بقیه
ماجرای او توضیح می داد.

جیران حرصی بود، عصبی بود اما جلوی خودش را گرفته
بود تا بیشتر عصبی نشود و نزنند دهن دخترک را پاره
پوره کند.

حوصله‌ی زیادی نداشت و فقط میخواست جوری
خودش را آرام کند... با پس گرفتن آن فیلم هم اردوان را
نجات میداد هم خودش را...

شماره را گرفت و منتظر ماند. زیاد منتظر نماند که صدای آشنایی در گوشش پیچید و تعجبش بیشتر شد. این صدا را جایی نشنیده بود؟

- جانم دلبر خانوم؟ برای پس گرفتن فیلم کیست از استادت زنگ زدی؟

به این فکر میکرد که مگر این فیلم لعنتی را آن زن نگرفته بود؟ پس چرا یک مرد صحبت میکرد؟ هنوز فکرش درگیر بود که خنده‌ی پسرک پشت خط بلند شد

- تعجب نکن خود خودشم میخوای من و ببینی؟ جیران درحالی که به خودش می‌آمد دندان‌هایش را روی هم سایید و پر حرص جواب داد:

- گوش‌ی و بده به اون زنیکه بهش بگو ازم خیلی بترسه چون قراره جرش بدم لعنتی رو! میگم گوش‌ی و بده بهش!

مرد خندید و بی‌توجه به حرف‌های جیران با پوزخند پرسید:

- از اون معشوقه‌ی مخفیت چه خبر جیران؟ خوب
می‌بوسیدیش خوب بلدی ببوسی؟ می‌خواهی من و
امتحان کنی اگه خماری؟

عصبی تر از این نمیشد! دلش می‌خواست فک پسرک را
میان مشتش بگیرد و تا می‌تواند کش بدهد انقدر که پاره
شود...

از حرص نفسش بند آمده بود.

- به تو هیچ ربطی نداره راجع به من و نامزدم داری
صحبت میکنی احمق خودت و سنگ رویخ نکن و اون
فیلم و پاک کن چون گیت بن‌دازم بد می‌بینی.

- می‌خواهی چیکارم کنی خوشگله؟ تو فقط من و پیدا کن
و بلا سرم بیار!

بی‌توجه به اینکه وسط دانشگاه است صدایش را بالا برد
و تقریباً جیغ کشید

- احمق بهت میگم یا خودت یا اون دختره جراتش و
دارین بیاین جایی که میگم.

پسرک اخم هایش را درهم کرد. جرات را نشان دخترک گستاخ پشت خط میداد تا بفهمد با چه کسی رو به رو است! باید کاری میکرد که به گریه بیفتد و از گریه‌ی زیاد ناتوان شود، نفهمد درد چیست و چاره‌اش چیست؟ آن قدر از او متنفر بود که حد نداشت...دلیلش هم مشخص بود! تحویلش نمیگرفت، بهایش نمی‌داد و همه چیز درهم بود! چه چیزی بدتر از این؟

- برو پشت دانشگاه منم دارم میام اونجا...

جیران بی هیچ حرفی با شنیدن آدرس تماس را قطع کرد و پشت دانشگاه راه افتاد.

هرکاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد که فقط این شرایط لعنتی بگذرد همین و بس!

کمی ترس در دلش نشسته بود اما چاره‌ای نداشت و باید ادامه می‌داد. پشت دانشگاه که رسید خواست زنگ بزند و به آن پسرک اطلاع بدهد که صدای باز شدن در

ماشینی آمد و او با تعجب به پسر رو به رویش خیره شد و تنش لرزید.

مشکل چه بود؟ این مرد چه دشمنی با او داشت که این کار را کرده بود؟ اصلا برای چه باید همچین کاری میکرد؟ جوابی برای سوال های ذهنش نداشت و فقط یک چیز را خوب می دانست.

پسر جلویش یک حرامزاده است همین و بس!
با پاهای لرزانش جلوتر رفت و سیلی ای روی گوشش نشانده.

- به چه حقی به اون زنیکه گفتمی از من و اردوان فیلم بگیره؟ واقعا خیلی حقیری من اصلا می شناسمت که باهام دشمنی کردی؟

آرش حیدری، کسی که فقط چند ساعت پیش او را یکهویی پشت سرش دید و خیلی اتفاقی از او خواست که به پارتی برود و جیران قبول نکرد الان جلویش ایستاده و ادعا می کرد که کسی که فیلمها را گرفته او است نه دخترک؟ موضوع چه بود؟

ابرویی بالا انداخت و نزدیک صورت جیران شد و پچ زد.

- من به اجازه نیازی ندارم دلم خواست فیلم گرفتم
مشکلی ندارم باهات البته آگه باهام راه بیای اون
فیلم پخش نمیشه!

چینی به صورتش داد و با عصبانیت به جانش افتاد. تا
او را نمیکشت آرام نمیگرفت و وای براو که حتی با
مشت های محکمش هم به او آسیبی نمی‌رساند و بیشتر
مشت خودش به درد افتاده بود!

- خیلی احمقی چی از جونم میخوای همین الان اون
فیلم و پاک میکنی وگرنه خیلی بد می بینی من و
اردوان نامزدیم و من دلم نمیخواد فیلمی از من و
اون کسی داشته باشه!

مثل کسی که برایش جک گفته باشند شروع به قهقهه
زدن کرد و سری به عنوان باشه تکان داد. دخترک رو به
رویش بچه را گول می‌زد؟

مشکل خودش بود که وقتی تمام حواسش در همه جا پشت جیران بود و او متوجه نشد، مشکل خودش بود که انقدر زیبا و خواستنی بود که دهانش آب می‌افتاد و همه چیز مشکل خودش بود و حال باید خودش تحمل میکرد!

از اردوان لعنتی که فکر میکرد گوه خاصی است متنفر بود و دلش برای این دخترک خواستنی رو به رویش می‌رفت!

دستی به صورت عصبی دختر و کشید و زبونی روی لبانش کشید. به ولله که اگر طعم لذید دخترک را می‌چشید دیگر خدا را بنده نبود...

- خودت و میخوام!

جیران مات و مبهوت نگاهش کرد و فقط پلک زد. چه میگفت؟ متعجب لب زد.

- چی؟

آرش فکش را میان دستش گرفت و با نگاه طولانی به چشمانش خمار جواب داد:

- گفتم چی از جونم میخوای منم گفتم خودت و میخوام همین و بس.

جیران در شوک رفت و احمق نثارش کرد. بخاطر او این بازی‌ها را به راه انداخته بود؟ که چه شود؟ به چه برسد؟

فکش را محکم روی هم سایید و با عصبانیت پرسید:

- تو غلط میکنی بخاطر اینکه ازم خوست میاد با آبروی من بازی میکنی احمق فیلم و پاک کن!

صدای عصبی‌ای حرفش را قطع کرد و او متعجب به عقب رفت.

- اینجا چخبره؟

قلبش با شدت بیشتری کوبید و زمان ایستاد. نمی‌دانست چه بگوید اما دیدن اردوان، آن هم اینجا و در این حالت تمام معادلاتش را به هم می‌ریخت!

اگر اردوان می‌فهمید چه شده که دیگر بدبخت میشد و نمیتوانست در رویش نگاه کند چون خودش را مقصر می‌دانست اما حضور اردوان در اینجا آن هم در این زمان به نظرش هیچ اتفاقی نبود.
ناباور زمزمه کرد.

- اردوان اینجا چیکار میکنی؟

فقط یک نگاه چپ چپ نصیبش شد و بعد متوجه قدم های محکمی که سمت آرش برداشت شد و با عجله خودش را به اورساند.

اگر آسیبی به آرش می‌رسید دستش به جایی بند نبود و متاسفانه هرکاری از این مردک کثافت که حتی مشخص نبود بخاطر چه این کارها را انجام می‌دهد برمی‌آمد!
دست اردوان را گرفت.

- خواهش میکنم اردوان بین این پسره یه کاری کرده و باید بده بین این فیلم مارو داره یعنی...

حرف زدن برایش سخت بود و حتی جمله‌های بی‌معنی را جوری پشت سرهم ردیف میکرد که خودش هم نمی‌فهمید اما فقط صدای اردوان را شنید و عقب رفت.

- میدونم جیران برو عقب خودم حلش میکنم!
- ترسیده عقب ایستاد. به وضوح با دیدن چشم‌های قرمز و عصبی اردوان قلبش دیگر نزد. مطمئن بود که اردوان هیچ جوهره از آرش لعنتی نمی گذشت.
- تو چه گوهی خوردی؟ با زیون خودت اعتراف کن!
- آرش کمی قیافه‌اش گرفته بود. از اینکه با اردوان رو به رو شده بود کمی خوف داشت و انتظار دیدنش را هم نداشت اما کم نیاورد و جواب داد.
- فیلم لب گرفتن استاد و دانشجو رو توی اتاق دانشگاه رو ضبط کردم!

408

بعد گفتن حرفش مستقیم در چشم‌های اردوان خیره شد که مشتی روی صورتش نشست و عربده‌اش هوا رفت. جیران ترسیده در گوشه‌ای جمع شد و به صحنه‌ی رو به رویش نگاه کرد.

هیچوقت اردوان را اینطور عصبی ندیده بود و این اولین بار بود که تا حد مرگ از او می ترسید...

- کثافت چه گوهی خوردی؟ زدی دماغم و شکستی!

اردوان فکش را در میان مشتش گرفت و با پوزخندی به سر تا پایش اشاره کرد.

- خب داشتی میگفتی چه گوهی خوردی؟ دوباره برام تکرار کن بفهمم جناب زرنگ!

آرش که بینی اش به شدت درد میکرد چینی به صورتش داد و نالید.

- ازتون شکایت میکنم پدرتون و در میارم بی پدر! خصوصاً این هرزه رو جوری جر میدم که تا آخر عمرش با لنگای باز شده راه بره.

چشم‌های جیران بیشتر از گردتر نمیشد و اردوان هم بیشتر از این عصبی نمیشد. مردک دلچک رو به رویش دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود نشانش میداد که با چه کسی رو به رو است.

پدرش را در می آورد! به جانش افتاد و تا می توانست به سر و صورتش کوبید. جیران ترسیده اسمش را صدا زد.

می ترسید اردوان قاتل شود و کسی پشت دانشگاه نبود و
چقدر بدشانس بودنش در ذوقش می زد.

بلند جیغ کشید و با التماس کمک خواست. نمیتوانست
برود و جلوی اردوان رو بگیرد، از عصبانیتش می ترسید!

- داری چیکار میکنی اردوان؟ کمک اینجا خون به راه
افتاده!

سامیار که تازه وارد کوچه شده بود با دیدن اردوان
سریع خودش را به آن دو رساند و مردک بیچاره را از زیر
مشت و لگدهای اردوان بیرون کشید.

اردوان عصبی یقه‌ی سامیار را گرفت و عربده کشید. تا
مردک را پاره نمی کرد ول کن نبود!

- پدرت و در میارم حرومزاده شکایت میکنی گوه
خور؟ یه شکایتی من به تو نشون بدم، یه لگدی به
کونت بزنم که تا عمر داری لنگ باز راه بری
کثافت!

هق هق جیران بلند شد و پریسا متعجب در آغوشش
گرفت. از ترس به سسکه افتاده بود و نمیتوانست
درک کند.

باعث مشکل در زندگی اردوان بود و چرا نمی‌مرد؟ از حرف و فحش‌های اردوان خجالت می‌کشید اما کاری نمیتوانست بکند و مطمئن بود که دیگر هیچ شانس برای پس گرفتن آن فیلم‌ها ندارد.

سامیار برای آرام کردن اردوان او را محکم گرفته بود و چند نفر دیگر را صدا زد تا به کمکش بیایند.

- اروم باش اردوان این راهش نیست نباید بزنی یارو رو بکشی که! فردا پس فردا برات جوری شر میشه که حتی نمیتونی فیلم و بگیری ازش...

خودش هم می‌دانست که این راهش نبود و حتی برای دعوا نیامده بود اما با حرف‌های کثیف مردک نمیتوانست تاب بیاورد و شکمش را سفره سفره میکرد. کسی حق نداشت راجع به دلبرکش این‌گونه حرف بزند! به جیران ترسیده نگاهی انداخت و با عصبانیت از سامیار فاصله گرفت و سامیار از فرصت استفاده کرد و

به سمت آرش بیچاره که له شده بود رفت و حالش را پرسید:

- حالت خوبه؟

اردوان دست جیران را گرفت و سمت خودش کشاند. قلبش نمیتوانست تحمل کند و ببیند که جیرانش، سر هیچ و پوچ گریه می کند، به کسی التماس میکند و از کسی چیزی می خواهد.

جیران با در آغوش گرفته شدنش توسط اردوان اشک هایش بیشتر شد و بیشتر گریه کرد.

چه شده بود که کل دنیا هم آرامش نمی کردند اما این مرد آرامش میکرد؟ چه باید میکرد خدایا؟ چنگی به سینه‌ی اردوان زد و زمزمه کرد.

- حالم خیلی بده اردوان... خیلی خیلی حالم بده!

چه میکرد که جگر گوشه‌اش حالش بد نشود؟ چرخید و به آرش در خون غرق شده نگاه انداخت و دندان‌هایش را به هم سایید.

- آروم باش جیران من، نگران چی هستی؟ من بهت قول میدم همه چی و درست کنم بهم اعتماد کن.

جیران با استرس نگاهش کرد و پرسید:

- همه چی درست میشه؟

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده. این اولین بار بود که در ملاعام او را می‌بوسید و هیچ نمی‌ترسید از حرف‌های بقیه!

او زنش بود، همه کسش بود و او را با کسی شریک نمیشد.

طرف سامیار چرخید و پرسید:

- میشه جیران و برسونی خونه؟ من کاری دارم.

سامیار ترسیده طرفش آمد.

- بین بخدا جون نداره بزنیش میمیره لااقل با یه حرفه از دستش فیلم و بگیر و خلاص اگه نه خودم بگیرم آقا اردوان.

اردوان چپ‌چپ نگاهش کرد و غرید:

- گفتم برو چرا رو حرفم حرف میاری سامیار؟ جیران
و بردارید و برید خودم خوب میدونم باید چیکار
کنم!

سامیار مردد نزدیک جیران شد و جیران دست اردوان را
میان دستش گرفت و لب زد.

- میشه بلایی سرش نیاری؟ من بدون تو نمیتونم!
اردوان در سکوت نگاهش کرد و پلک‌هایش را روی هم
گذاشت. باید جیران را از این اتفاقات دور میکرد نباید
اینطور میشد...

سامیار نزدیک جیران شد.

- باید بریم.

قدمی عقب رفت و با نگاه عمیقی به اردوان جواب داد:
- آمادم.

اردوان دیگر نماند و سمت آرش و مردمی که کمکش
میکردند رفت و جیران همانطور که قلبش را پیش اردوان
جا گذاشته بود راه آن کوچهی نحس را سپری کرد و
بیرون رفت.

- از چی می ترسی جیران؟ برمیگرده بخدا نگران نباش
اون یه مرد گندس نباید اینطوری براش نگران باشی
خودش بلده چیکار کنه تو نترس!
حرف سامیار درکتش نمی رفت و همچنان نگران بود.

410

نگران روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش
گرفت. حق با سامیار بود اما نمیتوانست جلوی خودش
رابگیرد و نگران نباشد، نمیتوانست به او فکر نکند و
استرس نگیرد.

وقتی او را آن طور عصبی دید، وقتی که آرش لعنتی را زیر
مشت و لگد گرفت و کم مانده بود بکشت چطور نگران
نمیشد؟

اصلا مگر میشد؟

- نمیتونم سامیار بخدا از نگرانی دارم میمیرم باورم
نمیشه کار به کجا رسید همش تقصیر منه.

پریسا وقتی نگرانی و سرزنش جیران را می‌دید بیشتر عصابش خورد میشد. رفیقش میشد و می‌دانست که او این وسط هیچ کاره است!

- بین جیران بخدا یه بار دیگه بشنوم داری خودت و سرزنش میکنی میکشمت بابا مگه تو گناه کردی؟ اردوان دوست پسرته! بابات این و میدونه و مخالف نیست اونوقت یه ابله و چند تا بچه دانشجو باید برات حرف در بیارن و مخالفت کنن؟ اصلا به اونا چه؟ من نمی‌فهمم!

کنار جیران نشست و سرش را نوازش کرد. سامیار که خودش هم حسابی نگران بود مثل پریسا جواب داد:

- راست میگه جیران تو کاری کردی که بترسی؟ اون خودش فضولی کرده و جواب کارشم دیده پس اینجا کسی مقصر نیست! اصلا به کسی چه ربطی داره استاد کی و می‌بوسه کی و نمیبوسه؟ خصوصاً اگه اون یه نفر هم دوست دخترش باشه.

جیران سرش را ناراحت میان دستش گرفت و پرسید:

- چیزی می‌خورید بیارم براتون؟ یادم رفت پرسم اصلا.

پریسا نچی کرد و خواست چیزی بگوید که صدای باز شدن در آمد و جیران هراسان بلند شد تا از همه چی مطلع شود اما با دیدن پدرش متعجب سلام ریزی داد. اردشیر نگاهی به چهره‌ی گریان و ترسیده‌ی دخترکش انداخت و پرسید:

- چیزی شده جیران؟ چرا رنگ و روت پریده دخترم؟!
گریه کردی؟

آب دهانش را قورت داد و سعی نکرد که چیزی به پدرش بگوید و او را وارد کند اما اگر نمی‌گفت هم نمیشد چون این مسئله خیلی جدی شده بود.

- چیزی نشده بابا... لطفا خودتون و نگران نکنید.

اردشیر قانع نمیشد هیچ، عصبی‌تر هم شد. حضور سامیار و پریسا نگران‌ترش کرد. سامیار و پریسا برای احترام سلام ریزی دادند و اردشیر نگران بار دیگر پرسید:

- میشه بگی اینجا چخبره دخترم؟ هیچی نمیگی بعد
قیافه‌ی خودت و دیدی چقدر گریه کردی؟ کار
اردوانه؟

سوال پرسید و منتظر ماند. چشم‌های جیران با آوردن
اسم اردوان بیشتر خیس شد و نالید.

- بابا نمیدونم چطور براتون تعریف کنم لطفا نپرسید.
اردشیر این حرف‌ها حالی‌اش نمیشد. گوش‌اش را بیرون
آورد و با غرغر شماره‌ی اردوان را گرفت.

- الان زنگ میزنم ببینم به چه جراتی دختر من و
ناراحت کرده حساب بگیرم ازش ببینم چه غلطی
داره میکنه اصلا؟ حق اینو نداره!

جیران ترسیده خودش را جلو کشاند تا مانع اردشیر
شود.

- بابا خواهش میکنم زنگ نزنید کار اردوان نیست کار
خودمه باور کن!

اردشیر موبایلش را بالا برد و پرسید:

- بهم بگو منتظرم همه چی و بشنوم بریم اتاقم؟

و به سامیار و پریسا نگاه انداخت. سامیار دست پریسا را چنگ زد و درحالی که سعی میکرد حرفش منطقی به نظر بیاید رو به جیران گفت:

- خب جیران باباتم اومد ماهم کم کم بریم اگه کاری داشتی حتما به من یا پریسا زنگ بزن.

جیران چیزی نگفت و خوب کار سامیار را می فهمید خدافظ آرامی گفت و بلافاصله بعد رفتن سامیار و پریسا شروع به حرف زدن کرد.

- بابا یکی جلوی من و گرفت امروز و ازم می خواست باهاش برم پارتی و منم قبول نکردم نمیدونم چه دشمنی باهام داره وقتی رفتم پیش اردوان دیدنش از من و اردوان فیلم گرفت و تهدیدم کرد!

چشم‌های اردشیر با شنیدن حرف‌های جیران گرد و گردتر شد.

- چون قبلش هم تو دانشگاه پیچیده بود جیران اینطوریه و اینطوریه نمیتونستم اجازه بدم با آبروی خودم و اردوان بازی کنه برای همین رفتم پیشش ببینمش اردوان رسید و کلی عصبی شد الانم خبری ازش ندارم.

اردشیر عصبی چشم‌هایش را بست و نگاهی به جیران انداخت.

- هیچ میدونی چیکار کردی جیران؟ نمیتونستی به این موبایل کوفتی من زنگ بزنی و بگی که بابا جان من این مشکل برام پیش اومده؟ من به چه دردت میخورم جیران؟ الان میدونی اردوان بلایی سر اون بیاره چه اتفاقی میفته اصلا؟

جیران نالید.

- بابا تورو خدا یه کاری بکن بخدا اون لحظه نمیتونستم شمارو نگران کنم و چیزی به ذهنم نمی‌رسید!

اردشیر یک نگاه به قیافه‌ی جیران انداخت و یک نگاه به خودش که حتی یک بار هم دخترکش به او پناه نمی‌آورد و شماره‌ی اردوان را گرفت و منتظر ماند.

چند بوق خورد و خبری نشد. نگران دوباره شماره را گرفت و امیدوار بود که اردوان بلایی سر آن آدم که حتی نمی‌دانست دختر است یا پسر نیاورد!

تا خواست قطع کند، صدای خسته‌ی اردوان در گوشش پیچید.

- بله؟

- کجایی تو پسر؟ آدرس و برام بفرست پیام زود! جیران بافهمیدن اینکه اردوان جواب داده کنجکاو جلو رفت و پرسید:

- چیشده بابا؟ گوشی و بده لطفا من.

اردشیر اخم کرد و گوشی را کنار کشید که اردوان با بیخیالی جواب داد.

- دارم میام طرف شما، چیزی شده مگه بیاین؟

- چیزی نشده؟ بلایی سر اون بدبخت نیاوردی که؟
 بیا خونه خودمون منطقی حل میکنیم این قضیه رو
 همیشه با دعوا!

اردوان خونسردی دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

- اتفاقی نیفتاده اردشیر خان از چیزی نگران نباشید
 من همه مشکلات و حل کردم جای نگرانی نیست.

اردشیر از دیدن بیخیالی این پسر بیشتر و بیشتر عصبی
 میشد. با کلافگی گوشی را قطع کرد و جیران کنجکاو
 خودش را جلو کشید تا اصل ماجرا را بداند.

- چیشده بابا؟ چرا یهو عصبی شدین؟ چیزی گفت؟
 اردشیر چرخید و نگاه بدی به دخترکش انداخت و غرید:

- چی باید بشه که نشده آخه دخترم؟ از وقتی
 فهمیدی باباتم یه بار مشکلاتت و آوردی پیشم
 بشینی برام درد و دل کنی؟ یه بار گفتی بابامه بهش
 پناه ببرم؟

جیران شوکه به پدر دلخورش نگاه کرد و متاسف سرپایین انداخت. حرفی نداشت بگوید چون حق با او بود.

از بچگی هیچکس را وارد مسائل شخصیش نمی‌کرد حتی مامان ثریایش را...

از وقتی اردوان آمده بود همه مشکلات را خود اردوان حل میکرد و به جیران مجال حرکت نمی‌داد و حال هم که همه چیز خوب شده بود و پدری که کم کم از شوک کارهای جاوید بیرون آمده بود و سرکار می‌رفت را نمیتوانست درگیر این مسائل کند و دوباره مشکلات جدید برایش پیش بیاورد.

از همان اول که همدیگر را دیدند مشکل پشت مشکل پیش آمد و او خجالت میکشید. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

- اینطور نیست فقط نخواستم شمارو درگیر این مسئله کنم!

اردشیر روی کاناپه نشست و چشم‌هایش را بست و منتظر اردوان شد. باید سر از این کارها در می‌آورد و این مسئله را از بیخ حل میکرد.

نمیشد به حرف بچه‌ها گوش کرد و ساکت شد!

- بشین جیران!

جیران سردرگم روی کاناپه نشست و به قیافه‌ی اردشیر
نگاهی انداخت.

می‌فهمید غم وجودش را اما او اینطور بزرگ شده بود و
نمیتوانست کاری بکند.

- اردوان چی گفت؟

اردشیر تا خواست جواب دخترکش را بدهد صدای زنگ
خانه درگوشش خورد و جیران سریع بلند شد و بدو بدو
سمت در خانه رفت.

باباز شدن در، چهره‌ی اردوان در قاب در نمایان شد و
جیران با دیدن زخم کنار ابروی اردوان شوکه جیغ بلندی
کشید و پرسید:

- ابروت چیشده اردوان؟ چرا اینطوری شدی؟
چیکارت کرد؟

اردوان ریلکس به دیوار تکیه داد و به جیران که چشم‌هایش پف کرده بود نگاهی انداخت.

- تو چرا گریه کردی مثلاً؟

اردشیر با عجله خودش را به اردوان رساند و با دیدن زخم کنار ابرویش عصبی غرزد.

- تو که بچه نیستی اردوان جان تو دیگه چرا این کار و کردی؟ اصلاً تو با این سنت و این منطقی که داشتی ازت بعید بود!

همه می‌دانستند که از اردوان بعید است کتک کاری کند، داد بکشد و مثل بچه‌ها باشد اما سر جیران با کسی شوخی نداشت.

نمیتوانست التماس جیران را برای یک احمق ببیند و روانی نشود، نمیشد!

اردوان کمی جلوتر رفت و وارد خانه شد و خیلی جدی در چشم‌های اردشیر زل زد.

- خودتون هم میدونین که من سر جیران با هیچ احدی شوخی ندارم اردشیرخان! سر جیران بچه

میشم و میزنم و میکشم منطقم خاموش میشه کلا
چیکار کنم؟

اردشیر نزدیکش شد و روی شانهاش کوبید. یاد
 جوانی‌های خودش افتاد، یاد عشقی که به همسرش
 داشت.

دقیقا همینطور رفتار میکرد، بی‌منطق و غیراصولی! کار
 دیگری هم نمیتوانست بکند عشق همین بود...

- جوون خودت و کنترل کن آخرش می‌زنی یه نفر و
 میکشی سر دخترمن! چیشد؟ الان چطوری شد
 برگشتی؟

اردوان شانهای بالا انداخت و خیلی معمولی جواب داد.

- فیلم و ازش گرفتم چی باید میشد؟ مگه چاره‌ی
 دیگه‌ای هم داشت؟

جیران با ترس نزدیکش شد و پرسید:

- واقعا گرفتی؟ وای باورم نمیشه.

نگاه عصبی‌ای به جیران انداخت. خود جیران هم می‌دانست که هیچکس نمیتواند حریف اردوان بشود!

- چی فکر میکردی جیران؟ فکر میکنی میذارم همه چی اینطوری بمونه؟

اردشیر برای خاتمه دادن این بحث به اردوان اشاره کرد.

- میشه یکم حرف بزنینم جوون؟ مشکل خیلی داره جدی‌تر میشه!

نگاه جیران که به سختی آرام شده بود دوباره نگران شد.

- چی شده بابا؟ چی میخواین بگی؟

اردوان سری تکان داد و دنبال اردشیر راه افتاد.

- هیچی نشده دخترم تو منتظر بشین.

و جلوی چشم‌های جیران راهش را کشید و رفت.

اردوان دنبال اردشیر راه افتاد و وارد اتاقش شد. خوب حس کرده بود که اردشیر درمورد موضوع مهمی می‌خواهد بحث کند!

اردشیر جلوی‌اش ایستاد و نگاهی به قیافه‌ی مردانه‌اش انداخت.

- من خیلی نگران جیران اردوان!

اردوان اخم درهم کشید که اردشیر ادامه داد:

- زیادی تو همه چی به خودش فشار میاره و همیشه یه

مشکل داره من نمیدونم این مشکلات تقصیر توئه یا

خودش؟ چی باعث میشه این دختر انقدر درگیر باشه؟

- من کاری نمیکنم که جیران تو دردسر بیفته این

و دیگه فکر کنم خودتونم درک کردید.

- پس دختر من برای چی هر روز باید چشمش اشک

باشه یه چشمش خون؟ بخاطر تو داشت گریه میکرد

همین چند لحظه پیش! تو مطمئنی حواست به دختر

منه؟

اردوان قدمی جلو رفت.

- ازش خواستگاری کنم مشخص میشه که حواسم

بهش هست یا نه؟

اردشیر متعجب به مرد رو به رویش چشم دوخت و ابرو درهم کشید. به این زودی نمیخواست دخترکش را از دست بدهد و از طرفی توقع نداشت این پسر، با بی‌حیایی این بحث را به اینجا بکشد.

دست‌هایش را مشت کرد و به این فکر کرد که از دست دادن جیران برایش آنقدر سخت است که حتی نمی‌خواهد به آن فکر کند!

- چی داری میگی جوون؟ چه خواستگاری؟ جیران هنوز سنش کمه!

بعد خودش را جلو کشید و خیره به چشم‌های سرکش اردوان زمزمه کرد:

- مگه ازدواج به این آسونیه و بی‌رسمیه که خیلی راحت بگی و فکر کنی همه چی تموم شده؟ اینطور نیست اصلاً، هیچی تموم نمیشه!

اردوان دلیل مخالفت اردشیر را نمی‌دانست. با اینکه اردشیر می‌دانست که این رابطه برای هردوی آنها جدی است چرا باید اینطور رفتار از خود نشان میداد؟

- مگه شما نمی‌خواین حواسم به دخترتون باشه و اذیت نشه؟ منم سعی دارم همین کار و بکنم!

اردشیر کلافه شد. حوصله‌ی از دست دادن فرزندش را نداشت و به اندازه‌ی کافی داغ دیده بود و این ، چطور باید برای جوان عاشق رو به رویش می‌فهماند؟

سرکشی و منطقی بودنِ داخل چشم‌های پسرک را شبیه جوانی‌های خودش می‌دید اما نمیتوانست اجازه بدهد، خصوصاً الان که احساس می‌کرد فقط وقت گذراندن وقت پدر و دختری است.

آن‌ها هنوز به طور زیاد باهم خلوت نکرده بودند!

- منظورم این بود اذیتش نکن، نذار اذیت بشه نه اینکه ازش خواستگاری کن!

اردوان دست به جیب با همان پرستیژ همیشه قدمی جلو رفت و پرسید:

- دلیل مخالفتتون چیه؟ خودتون که میدونین من برای یکی دو روز با دخترتون نیستم.

اردشیر کلافه دستی داخل موهایش برد.

- الان وقتش نیست جوون! به وقتش میتونی راجع به این چیزا حرف بزنی الان فقط من نگران دخترمم که روز به روز داره بدتر میشه.

اردوان مکثی کرد و سعی کرد حرص و عصبانیتش را سر این مردک خالی نکند هرچه که بود، پدر جیران بود و احترامش واجب! نمیشد بی احترامی کرد و توقع چیزی هم داشت اما از حرفها و رفتارش خوشش نیامد.

- پس راضی به ازدواج نیستین یا من و لایق جیران نمیدونین؟ شایدم فکر میکنین اینا تقصیر منه!

اردشیر صدایش را پایین آورد و با تمام احترامی که برای مرد قائل بود جوابش را داد.

- الان همیشه این دختر تو شوک بزرگی از زندگیش قرار داره تازه مادرش و چند ماهه از دست داده، پدر واقعیش یهویی پیداش شده، عموی قدیمیش شده عاشق پیشه‌ی الان، دزدیده شده، تهدید شده می‌فهمی؟ چطوری قراره با ازدواج مرهم روی این زخما باشی؟ الان بهتره به هیچی جز این فکر نکنه و اگه میخوای پشتش باش.

اردوان مکث کرد و در فکر رفت. حق با اردشیرخان بود اما او هم نمی‌توانست صبر کند، خسته شده بود از اینکه گریه‌ها و بی‌حالی‌های دلبرکش را می‌دید و کاری نمیتوانست بکند، نمیتوانست پیشش باشد و بیشتر از این در آغوشش بگیرد، نمیتوانست تمام و کمال از او محافظت کند اما حرف اردشیر خان هم، کاملاً درست بود!

- من فقط خسته شدم از اینکه نمیدونم درد جیران چیه اردشیر خان شما ازم میخوای مراقبش باشم خودمم میخوام مراقبش باشم اما احساس میکنم این فاصله درست نیست باید درست بشه.

اردشیر نفسی تازه کرد و با جدیت و اطمینان ذاتیش جواب داد:

- معلومه که باید درست بشه ولی الان وقتش نیست امیدوارم درک کنی پسر جان تو خودت کم تجربه نداری، کم سختی نکشیدی میدونی اخلاق جیران

رو... من فقط نمیخوام هر روز بخاطر اردوان گریه
کنه پس اگه واقعا خوبیش و میخوای نذار گریه
کنه.

اردوان سری تکان داد و باخم‌های درهم پرسید:

- کاری ندارین؟

با نه گفتن اردشیر دیگر ماندن را جایز ندانست و از اتاق
بیرون رفت. خودش هم می‌دانست که هیچ‌وقت کاری
نمی‌کند که دخترک را آزار دهد اما چطور این را به پدر
نگران‌ش نشان میداد خدا میدانست؟

آخرین پله را که خواست پایین برود، صدای زنگ
گوشیش خطی روی افکارش کشید و با کلافگی به اسم
نحسی که روی صفحه خودنمایی میکرد خیره شد.
باید جواب میداد؟! نگاهی به اطراف انداخت و پله‌ها را
بالا رفت و جواب داد:

- چی میخوای؟

صدای گریون دخترک پشت خط تلفن عصابش را خط
خطی میکرد و یاد آخرین مهلتی که برای عموی ناخلفش
گذاشته بود افتاد و نیشخندی زد. امیدوار بود که

عمویش دست به کار شود و خودش را به پلیس معرفی کند وگرنه اگر خودش دست به کار میشد، برایش گران‌تر تمام می‌شد.

- اردوان خواهش میکنم جوابم و بده... تورو خدا بیا اردوان بابام رفت، بابام رفت خودش و تحویل بده اردوان تورو خدا نجاتش بده!

چطور قاتل مادرش را نجات میداد؟ چطور از گنااهش سرپوشی میکرد وقتی هنوز لب از لب باز نکرده بود که حقیقت را بگوید؟ از او و گنااهش نمیگذشت هیچ، خوشحال هم بود!

- چی میخوای شهره؟ چرا باید همچین کاری بکنم و برم پدر قاتل تورو نجات بدم؟ همون روز هم گفتم دیگه بهم زنگ نزن البته پدرت خیلی وقته دیر کرده باید خیلی وقت پیش این کار و میکرد اما اینکه نیومدم سراغش از خوش شانسیشه حسابی گرفتار بودم.

شهره به هق هق افتاد. زندگیش خراب شده بود، کسی را که عاشقانه دوست داشت را از دست داده بود و الان تنها خواسته‌اش پدرش بود!

پدری که حتی در حق فرزندش هم خوبی نکرده بود.
- من بابام و میخوام اردوان، خواهش میکنم بهم برگردون!

اردوان کلافه چرخی زد و سرش را میان دستش گرفت. خودش تمام تلاشش را کرده بود تا روی قولی که به جیران داده بود بماند و قاتل مادرش را به زندان بندازد و خیالش راحت شود حال خودش می‌رفت و آزادش میکرد؟

حتی اگر می‌مرد هم ترجیح میداد هرکسی به سزای اعمال خودش برسد. لب باز کرد و به تندی جوابش را داد.
- دیگه بهم زنگ نزن شهره! من خودم پدرت وانداختم زندان بعد توقع هم داری ازش بگذرم؟

بهره به جای اینکه ازش طرفداری کنی به این فکر
کنی که یه زن بی گناه و کشته!
هق هق های شهره اوج گرفت.

- اما بابای من بی گناهه اردوان چرا گوش نمیکنی؟
خواهش میکنم بگو کجایی پیام به پات بیفتم من و
که نابود کردی به تنهایی دیگه پدرم و نابود نکن من
و مامانم جز اون کسی رو نداریم.

پوزخندی کنج لب هایش نشست و به تمام سال هایی که
از اینجا فرار کرده بود و در غربت، در مریضی به سر
می برد فکر کرد. به تمام آن سال هایی که بخاطر این
خانواده آواره ای کشورهای غریب شده و از دل تنگی
در حال مرگ بود فکر کرد و غرید.

این خانواده همیشه باعث و بانی حال بدش بودند!

- تمومش کن من تورو نابود نکردم پدرت تورو نابود
کرد من از اولشم نمیخواستم با تو هیچ صنمی
داشته باشم غیر از دخترعمو بودن اما همتون ول
کن من نبودین الانم همه چی خیلی وقته تموم شده
و منم دارم ازدواج میکنم برو پی زندگیت!

و تماس را قطع کرد و با عصبانیت چرخید و چرخیدنش با مواجه شدن با صورت شوکه شده‌ی جیران مساوی شد.

جیران هنوز باورش نمی‌شد چیزهایی که شنیده است حقیقت دارند و عموی لعنتی‌ای که سال‌ها عذابش داد الان در زندان بود؟ دست خودش نبود که چشم‌هایش خیس شد و او به خودش لعنت فرستاد بخاطر این ضعف لعنتی!

- تو اینجا چیکار میکنی جیران؟

شوکه پرسیده بود چون توقع آمدنش را نداشت، حتی احساس هم نکرده بود که قرار است بیاید.

جیران آب دهانش را قورت داد و قدمی جلو رفت. چطور باید مطمئن میشد؟ چطور اصلا احساس خوشحالی نمی‌کرد و بیشتر درد میکشید؟

- اون واقعا رفته زندان؟

اردوان نمیخواست به همین زودی چیزی به جیران بگوید اما انگار چاره‌ای نداشت و نقشه‌هایش بین این همه کشمکش و درگیری نقش بر آب شده بود.

- لازم نیست بین این همه فکر و خیال به فکر اینم باشی جیران بعدا همه چی رو برات توضیح میدم.

جیران عقب گرد کرد و ناباور نگاهی به اردوان انداخت. به تازگی می‌دید که اردوان هرکاری که می‌کند در قالب دروغ و پنهان کاری تحویلش میدهد و تا کی باید این جریان ادامه پیدا میکرد؟ چینی به صورتش داد و پرسید:

- چرا همش داری ازم پنهون کاری میکنی اردوان؟ اگه خودم نمی‌شنیدم کی قرار بود بهم بگی؟ اصلا این لعنتی چرا باید بهت زنگ بزنه دوباره؟

اردوان جلوتر رفت و با کلافگی به قیافه‌ی خسته‌ی جیران خیره شد. هنوز چند ثانیه‌ی از حرف‌هایش به اردشیر خان نگذشته بود که اشک‌های جیران دوباره ریخت و این چه وضعش بود؟

- جیران زنگ زده التماس کنه برم کمک باباش و منم گفتم نه احیانا حرفام و شنیدی دیگه؟ پس برای چی می‌پرسی؟

جیران حرصی به اردوان خیره شد.

- چرا بهم نگفتی اصلا داری چیکار میکنی؟ کی رفتی؟
 چیکار کردی؟ من چرا از هیچی خبر ندارم؟
 - چون که نمیتونستم بگم تو درگیر پدرت بودی و منم
 بهتر بود هم نامزدی و به کل تموم کنم هم قاتل
 مامانمون و پیدا کنم فهمیدی؟
 جیران نالید.

- میخوام ببینمش، میخوام بدونم چی گفته چطوری
 اعتراف کرده چه بلایی سر مامان ثریا آورده؟
 اردوان دستش را دور کمر جیران خسته حلقه کرد و
 بوسه‌ای روی سرش نشانده. درک میکرد که چرا انقدر
 حالش بد است، خودش هم دست کمی از او نداشت.
 دلش به شدت برای مامان ثریا جانش تنگ شده بود!
 - آروم باش جیرانم، اینطوری نکن با خودت قرار بود
 وقتی همه چی کامل شد بهت بگم، بگم که اردوان

هیچوقت زیر قولی که به جیرانش داده نمیزنه
باشه؟ آروم باش عزیزم، آروم...

جیران فین فینی کرد و سرش را به سینه‌ی اردوان
چسباند. به قدری حواسش پرت شده بود که حتی
یادش رفت پرسد کار پدرش با اردوان چه بود؟

- یعنی الان مامان ثریا آرومه اردوان؟ چقدر دلم
براش تنگ شده!

اردوان بوسه‌ی دوباره‌ای به سرش نشانده و سعی کرد
آرامش کند. دلبرکش بیش از پیش ضعیف شده بود و
باید کاری میکرد.

- اره عزیزم حالش خیلی خوبه چون کسی که سال‌ها
باعث اذیت و آزار همه بوده الان داره به سزای
اعمالش میرسه، کسی که باعث شد تو از خانوادت
دور باشی، کسی که مامان ثریا رو نابود کرد من
نمیذارم نفس راحتی بکشه.

جیران به هق هق افتاد و پیراهنش را چنگ زد. چقدر
حرف‌های اردوان به نظرش آرام کننده می‌آمد اما بیشتر
حرصش میگرفت؟ درد دلش بیشتر میشد؟

- میخوام برم پیش مامان ثریا اردوان میشه من و
پیری؟

418

چشم‌هایش را با ناراحتی بست و آهی کشید و با
قدم‌های آرام سمت سنگ قبر قدم برداشت. قلبش با
شدت خودش را به سینه‌اش می‌کوبید و هنوز باورش
نشده بود که چه چیزهایی شنیده و چه چیزهایی را از
سرش گذرانده بود!

دسته گل‌های سفید را روی سنگ قبر گذاشت و نفس
عمیقی کشید و با دیدن اسم روی سنگ غمش بیشتر
شد و بند دلش پاره شد.

اردوان کنارش نشست و به قیافه‌ی ناراحتش نگاهی
انداخت. حتی فکرش را هم نمیکرد که دخترک با شنیدن

این حرف‌ها اینطور بهم بریزد، اینطور که بخواهد از مسیر خانه تا به اینجا سکوت کند و اشک بریزد.

او حتی نمی‌توانست از دلبرکش محافظت کند چطور میتواند کنارش باشد؟ کم داشت به توانایی‌هایش شک میکرد.

شاید هم واقعا نمیتوانست آن‌طور که باید جیران را خوشحال کند.

- مامان ثریا دلم برات تنگ شده، کجایی؟ چرا نیستی که دختری و بگیری تو بغلت و تا میتونی به جونش غر بزنی که دختر خوبی بشه؟ کجایی مامان جون؟ کجایی که دختری دوست داره کل عمرش و بده که فقط چند دقیقه کنارش باشی!

آب دهانش را قورت داد که دست اردوان دور کمرش حلقه شد و جیران را به خودش چسبانده. حتی از اردوان هم دلش شکسته بود.

چطور دستگیر شدن عمویش را نگفته بود؟ او هم باید می‌فهمید، مادرش بود و باید می‌دید که قاتلش به چه روزی افتاده بود.

هرچه که بود سال‌ها برایش مادری کرد، تر و خشکش کرد اما آن مرد فقط ثریا را نکشته بود.

کل خاندان را کشته بود آن هم به تنهایی!

- آروم باش جیران!

جیران تکانی خورد تا دست اردوان را از دورش باز کند اما اردوان او را سفت‌تر کرد و درد دلش را بیشتر کرد.

- دست از سرم بردار اردوان دلم از همه گرفته حتی از خود تو چطوری تونستی ازم قایم کنی؟

اردوان با ناراحتی و کلافه دست داخل موهایش کشید.

- گفتم که جیران قرار بود بهت بگم مگه مامان ثریات و نمیخواستی؟ بیا برات آوردمش دیگه چی میخوای عزیزم؟ یکم باهاش حرف بزن آروم شو.

با ناراحتی چشم بست و اشکی روی صورتش ریخت.

- مامان ثریا پسرت خیلی اذیتم میکنه ولی هوامم داره
 اما اون دخترت بدجوری دلم و شکست حتی دیگه
 نیومد پیشم تا از دلم در بیاره اینطوری میخواستی
 مراقب من باشه؟ هیچکدوم من و دوست ندارن!
 اردوان لبخندی از لحن بچگانه و حرف‌های بچگانه‌تر
 جیران روی لبش نشست و سری به تاسف تکان داد.

- این پسرت مشخص نیست که من و دوست داره یا
 فقط میخواد اذیت شم، میدونی؟ گاهی وقتا خیلی
 بغلم میکنه اما خیلی مغروره هنوز ازم خیلی چیزارو
 پنهون میکنه.

اردوان برای دفاع از خودش اخم کرد و خودش را جلو
 کشید.

- مادر جان دخترت داره مبالغه میکنه من همچین
 کاری نکردم من عاشق این دخترم، خودشم خیلی
 خوب میدونه چقدر برام مهمه و حاضرم همه چیم
 و بهش بدم ولی اخم نکنه اینارو هم بگو دیگه
 جیران کوچولو؟

جیران اخم کرد که اردوان طاقت نیاورد و تن نحیفش را
 در بغلش کشید و بوسه‌ای روی سرش نشانده.

- کوچولو برای من اخم نکن خودتم خوب میدونی
برای این اخما دنیا رو بهم میریزم.

قلب جیران از شدت لطیف بودن حرف‌های اردوان
لرزید و انگار که کیلو کیلو در قلبش قند ذوب می شد!
- ازت گله دارم اردوان تو چرا با من اینطوری میکنی؟
اردوان دست‌های نوازش‌گرش را روی موهایش کشید و
در کنارش به سرش بوسه زد.

- طور خاصی نمیکنم فقط میخوام ازت محافظت
کنم بسه هرچقدر اذیت شدی و بهت فشار اومده.

جیران کمی سکوت کرد که دست‌های اردوان از گردنش
تا پایین‌تر کشیده شد و او آهی کشید.

- میخوام برای همیشه برای خودم بشی همینطورم
هست اما به چیزی مانع میشه!

جیران چشم ریز کرد و با کنجکاو نگاهش کرد که
اردوان بطری آب را روی سنگ قبر خالی کرد.

- چی مانعت میشه؟ منظورت چیه؟

اردوان چیزی نگفت و جیران را در پی خبری گذاشت و همین باعث شد بیشتر اخم کند. بدش می آمد از اینکه چیزی را از او مخفی می کنند... انگار که اصلا آدم حسابش نمی کنند.

- اگه حرفات تموم شده پاشیم بریم زیاد سرپا نمون اذیت میشی.

دستی روی صورت اردوان کشید اما صورتش را نمی دید. فقط دلش می خواست کمی لمسش کند تا بلکه از حرص درونش کم شود.

- حرفام تموم شد اما دلتنگیم که تموم نشده اردوان چیکار باید بکنم؟ می گفتم بدون مامان ثریا دق میکنم ولی نکردم چرا؟

اردوان عصبی فشاری به بدنش آورد و چشم بست.

- مگه باید دق میکردی؟ تو غلط زیادی میکنی بخوای دق کنی. میدونی چرا همچین اتفاقی برات نیفتاده؟ چون تو باید زندگی کنی کنار من بمونی و زندگی کنی، تو بغل خودم پیر بشی، کنار بچه هامون!

با حرف‌هایی که زد چشم‌هایش بسته شد و لبخندی
کنج لبش نشست. چقدر حرف‌های اردوان شیرینی
خاصی داشت.

- تو میخوای من بچه دار بشم؟ در این حد من و
دوست داری؟ یا اصلا میخوای با من ازدواج کنی؟
اردوان با دیدن لبخند او شجاع‌تر شد و چشمانش برق
زد. چه چیزی خوب‌تر از دیدن لبخند دلبرکش بود؟
هیچ چیز!

- فکر میکنی من قراره همینطوری ولت کنم بچه؟
چرا همچین فکری میکنی اصلا؟ تو برای خودمی،
برای خودمم میمونی و من دست از سرت
برنمیدارم!

جیران چرخید و به سنگ قبر خیره شد. یک روزی از این مرد کناری اش متنفر بود و چقدر اذیتش میکرد و حال... حال تنها دلیل تپیدن قلبش شده بود.

چطور میتوانست برای حرف‌های خوبش لبخند نزند؟ ذوق نکند؟ اصلا مگر می‌شد که بی‌احساسی کرد؟

- یه روزی ازت متنفر بودم الان... تو واقعا قابلیت تغییر ورژن داری آره؟ یا جادو بلدی؟ وگرنه چطوری تونستی اینطوری نظر من و نسبت به خودت تغییر بدی!

اردوان لبخندی زد و بوسه‌ای روی شقیقه‌اش چسباند. دلش برای لمس تن دخترک عجیب تنگ شده بود.

- با عشق نظرت و تغییر دادم. خودتم برای من یه دخترکوچولوی حرف گوش نکن بیشعور بودی که زیادی رو مخ بود و ازت خوشم نمیومد اما الان... شدی دردونه‌ی اردوان! میدونستی که کسی تا حالا همچین مقامی پیش من نداشته؟

جیران چرخید و نگاهی به صورتش انداخت و کمی جا به جا شد تا بهتر نگاهش کند.

- مشخصه که نباید کسی همچین مقامی پیش تو داشته باشه و میدونی که چشماش و در میارم؟ پس رعایت کن جلوی من من زیادی حوصله ندارمها!
- اردوان حالت ترسیده به خود گرفت که جیران پوزخند زد و بیشتر در آغوشش فرو رفت.
- من باید یکی یدونه‌ی تو باشم و بمونم میدونی که چقدر حسودم.
- اردوان بوسه‌ای به سرش نشوند.
- تو همیشه میمونی بچه، همیشه پس نگران هیچی نباش الانم بلند شو که دیر شد!
- کمکش کرد بلند شود و جیران بعد از اینکه بلند شد آهی کشید. باز هم به کمک اردوان تمام غمی که داشت را فراموش کرده بود.
- گفته بود که اردوان برایش هم درد است و هم درمان؟ به راستی که اینطور بود!
- بوسه‌ای روی سنگ قبر گذاشت.
- مامان خیالت راحت پسرت اونقدر هاهم بی‌وفا نیست که من و اونطوری ناراحت ولم کنه الان

خوبم، تو خوبم کردی و پسرت خوبم کرد توهم
 خوب باش تو باید خوب باشی که خوب بمونم
 باشه؟ دوباره میام، میام باهات حرف بزنم!

و زانوهای لرزان و خمیده‌اش را صاف کرد و کنار اردوان
 راه افتاد. شاید باید از تمام غم‌ها گذر میکرد و برای
 خودش و مرد کناری‌اش زندگی جدیدی آغاز میکرد.
 او که کنارش بود و اعتراف میکرد که نمی‌خواهد تنها
 رهايش کند چرا نمی‌ساخت؟ خودش هم خسته شده
 بود از این همه دوری و عاشقانه دوستش داشت.
 لب‌های لرزانش را به هم فشار داد و بعد از نشستن
 داخل ماشین پرسید:

- تو بهم قول میدی که باهام بمونی؟

اردوان که ماشین را روشن کرده بود چرخید و به قیافه‌ی
 کنجکاو جیران نگاه کرد. فکر نمی‌کرد دخترک بعد از این
 همه اتفاق چنین سوالی از او پرسد.

مشخص بود که رهایش نمی‌کرد. دخترک را عجیب
دوست داشت و بعد ولش میکرد؟ نه!

- من ولت نمیکنم تو خجالت نمیکشی همچین
سوالی میپرسی؟ گفتم تو برای منی معنی این حرف و
میدونی؟

دستش را روی پاهایش گذاشت و فشاری به آن وارد
کرد.

- وقتی اخم می‌کنی خوردنی‌تر به نظر می‌رسی اما من
خوردنی با اخم دوست ندارم برام شیرین باش تا
کامل لیست بزنم!

جیران ناخواسته خندید و اردوان جانی زمزمه کرد و
بیشتر فشارش داد. دخترک دوست داشتنی با لبخند
زیباتر میشد.

سرش را روی شانه‌هایش گذاشت و با همان نگاهش
زمزمه کرد.

- اینطوری جات بهتره، ازم دور نباش!

و ماشین را به راه انداخت و تا برسند جیران سر روی
شانه‌هایش گذاشت و در سکوت به جاده نگاه انداخت.

حالش کنار این مرد خیلی خوب بود و احساس خوبی داشت.

وقتی ماشین جلوی درنگه داشته شد چرخید و نگاهش کرد.

- نمای داخل؟

ابروهای اردوان بالا پرید و بوسه‌ای روی لب‌هایش نشانده.

- حالت بهتر بشه برمیگردم نگران چیزی هم نباش هرمشکلی که بود حل شد.

جیران همین که خواست لب باز کند و درمورد فیلم پرسد اردوان دست روی لب‌هایش گذاشت.

- فیلمی دیگه وجود نداره آروم باش همه چی تموم شد رفت! هم اون مرتیکه به درک رفت هم اون فیلمی که نباید گرفته می‌شد می‌شد و سرش اذیت شدی فهمیدی؟ اردوان همه چی و حل میکنه!

جیران جواب بوسه‌اش را با دلگرمی داد و نفس عمیقی کشید. خداروشکر میکرد که آن مسئله فیلم بوسه‌اش با اردوان تمام شده بود.

زیادی سر آن مسئله و دعوای اردوان حرص کشیده بود و دیگر جوانی نداشت اما اردوان خیلی خوب بلد بود اوضاع را کنترل کند.

- برو ولی من چند روز نیستم ولی بعدش یه سوپرایز خوب برات دارم خب؟ آماده باش که باید تصمیم بزرگی بگیری.

جیران چشم ریز کرد.

- چه سوپرایزی؟

لب‌های اردوان کش رفت و چیزی نگفت.

- بگو دیگه اردوان خیلی سخته که منتظر بمونم و این یکم اذیتم میکنه میدونی که آدم کنجکاویم!

انگشت روی نوک دماغ جیران زد.

- منتظر بمون به وقتش می‌فهمی که چی به چیه عزیزم. الانم دیگه نبینم حتی اگه بلای بدی سرم

بیاد گریه کنی! اشک به اون چشمت نیار نذار
 بخاطر قولی که بابات دادم شرمنده شم.
 جیران دستی روی موهای اردوان کشید و سری به عنوان
 باشه تکان داد. چه قولی؟ نمی دانست اما حتی
 نمی خواست پرسد چون می دانست که اردوان چیزی
 نمی گوید.
 خواست چیزی بگوید که ضربه‌ای به در خورد و او
 متعجب به کسی که در می زد نگاه کرد و اخم درهم کرد.
 فکر نمی کرد به این زودی او را ببیند!

422

دستش را مشت کرد و نفسش را محکم بیرون فوت کرد
 و به اردوان که مثل خودش تعجب کرده بود نگاه کرد که
 او شیشه را پایین داد و جیران نگاه دزدید.

- سلام خوبی آقا محسن؟ چند وقته ازت خبری نبود!

محسن همانطور به جیران خیره بود. قلبش آرام نگرفته بود و باید با او حرف می‌زد.

- مرسی اردوان جان خوبم میخواستم با جیران حرف بزنم اگه میشه فقط فعلا نمیخوام اردشیر بدونه اگه امکانش باشه.

اردوان مردد سر تکان داد و باشه‌ای گفت که جیران چپ‌چپ نگاهش کرد. آمادگی نداشت بعد از آن همه اتفاق با این مرد رو به رو شود.

یک چیزی این وسط درست نبود!

محسن که رفت جیران دستش را مشت کرد.

- میخوای منم باشم؟

به اردوان نگاه کرد. این مشکل خودش و آن مرد بود پس باید خودش حلش میکرد.

- نه لازم نیست تو برو و من خودم باید این مشکل و حل کنم محسن مرد خیلی منطقیه میدونی که!

اردوان سر تکان داد و جیران با خداحافظی پیدا شد و طرفی که محسن ماشین محسن رفت و با بیخیالی نشست.

- ببخشید وقت و میگیرم ولی مجبورم! چون حس
 میکنم این مدت بخاطر جاوید زیاد اذیت شدی و
 من تورو خیلی الکی مقصر میدونستم!
 لبخند کمرنگی زدم و سری تکون دادم.

- من نمیخواستم اون بلا سر جاوید بیاد ولی خودش
 همه چی و شروع کرده بود آقا محسن خودش
 میخواست بدترین بلا رو سر من بیاره و من به شما
 احترام قائلم ولی...

سر پایین انداخت و محسن نیشخندی زد و موهایش را
 چنگ زد.

- میدونم که تو مقصر نیستی و همش تقصیر اون
 برادر احمق منه ولی جیران اون عاشقته شاید برات
 مسخره باشه ولی از بچگی تا به الان منتظرت بوده
 نشده و بیمارگونه بهت نیازداشت!

جیران ابروی بالا انداخت و چشم بست. شاید هم مشکل از همین اطرافیانش بود که با چند حرف اینطور ذهن و آینده یک بچه را بهم ریخته بودند.

- حالش بهتر شده ولی اونجا بودنش حس میکنم نیاز نیست اما داره خوب میشه فقط فکر کنم منم که نمیتونم بعد اون اتفاقا به خودم پیام.

جیران برای همدردی چرخید و نگاهش کرد. این مرد، واقعا مرد خوبی بود! خانواده‌ی واقعی‌اش را برایش پیدا کرده بود...

- شما مرد خوبی هستی من از شما دل‌گیر نیستم لازم نیست خودت و ازم قایم کنی و خونه‌ی ما نیای همون جوری که قبلا بودی باش برو و بیا، پیش بابام باش بابام بهت احتیاج داره.

محسن نم اشکش را گرفت و سرتکان داد.

- جاوید خوب شه منم خوب میشم ولی یکم سخته جیران جان به خودم اومدن یکم سخته ولی من وکیلیم و توکل عمرم یاد گرفتم که بسازم هرچی که باشه!

جیران ساکت شد و آهی کشید. هنوز وقتی به اتفاقی که میخواست بیفتد فکر میکرد قلبش می لرزید.

- میتونی جاوید و ببینی؟

با حرفش چشم‌هایش گرد شد و متعجب نگاهش کرد.
چه میخواست بگوید؟

- جاوید میخواست ببینت به پزشکش قول داده که بعد دیدنت بخواد روی خودش کار کنه و فراموش کنه و من چاره‌ای جز این ندارم که ازت بخوام بیای.

سر پایین انداخت و چشم بست.

- اردشیر خیلی زیاد نگرانه بالاخره ثمره عشقش بعد چندین سال پیداش شده ولی تو آگه بخوای و ببینیش باور کن اون بهت آسیبی نمیزنه خودتم میدونی دوست داره.

لبش را گزید و چشم بست. چه میکرد؟ واقعا نمی‌دانست!

- آقا محسن من نمیتونم ببینمش خودتم میدونی که میخواست چه بلایی سرم بیاره.

خواست پیاده شود که محسن دستش را گرفت.

- حق داری جیران، حق داری! هرکسی بود حتی منم
 نمی‌دید چون منم داداش همون کثافت‌م ولی حتی
 آدمای کثیف هم دلشون میتونه پاک باشه تو باز
 فکر کن اگه دوست داشتی...
 مکث کرد و به چشم‌های جیران خیره شد.

- هروقت دوست داشتی بهم زنگ بزن خودم
 می‌برمت و تتهات نمی‌ذارم.

جیران آهی کشید و با تکان دادن سرش از ماشین پیاده
 شد و خودش را داخل خانه انداخت.

قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود و عصبی بود!
 وقتی به تمام اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکرد نفسش
 تنگ میشد.

با دیدن آتناخانوم که بالاخره کارش را درخانه شروع کرده
 بود سلام آرامی داد و سراغ پدرش را گرفت و با فهمیدن
 اینکه کجاست غرزد.

- چرا همیشه میره اونجا؟

طرف اتاقی که در زیرزمین بود رفت و با خودش فکر کرد. هنوز به پدرش عادت نکرده بود و معذب بود؟ کمی، فقط کمی...

وارد زیرزمین شد و با دیدن گرد و خاک آنجا و پدری که روی صندلی قدیمی نشسته بود نفسش را بیرون فوت کرد.

- اینجا چیکار میکنی بابا؟

نگاه اردشیر روی دخترکش نشست و لبخند زد. منتظرش بود!

- دارم به گذشته فکر میکنم عزیزم اون زمانی که مادرت بود، تو کوچولو بودی و به زندگیمون شیرینی داده بودی.

با اینکه چیزی یادش نمی‌آمد و ندیده بود لبخند زد.

- فکرکنم تنها مردی باشی که اینطوری زنش و دوست داره!

اردشیر اخم کرد و سری به معنای نه تکان داد.

- مشخصه که اینطور نیست خیلی مردا هستن که عاشقانه منتظر می‌مونن ولی خب خوشبختانه منم جز اونام.

جیران لبخند زد و نزدیک‌تر رفت.

- یعنی نمیخواین تا آخر عمر ازدواج کنین؟ فکر نکنم مامان مخالف باشه!

اردشیر برای وروجکش چشم ریز کرد.

424

- چه ازدواجی دختر! من همین الان دارم از منتظر موندن حرف میزنم مشخصه که نه... مادرت مثل خودت یه پا حسود کوچولو بود تهدیدم کرد حتی اگه اتفاقی بیفته نمیتونم ازدواج کنم.
به شوخی گفته بود ولی جیران اخم کرد.

مشکل اردشیر را هیچ زن و هیچ ازدواجی حل نمی‌کرد!
او عاشقانه وابسته‌ی خانواده‌اش بود و بخاطر همان
هم آن قدر دل شکسته و پیر به نظر می‌رسید.

- آگه انقدر مطمئنی که من شبیه مامانم بهت قول
میدم که اون اصلا ناراحت نمیشه بلکه خوشحالم
میشه وقتی از تنهایی در می‌ای.

اردشیر لبخندی روی لبش نشانده که جیران نزدیکش شد
و ادامه داد:

- به جای اینکه اینجا تو این تاریکی خودت و قایم کنی
بابا پاشو برو بیرون، سرکاری که دوست داری ولی
بخاطر این عذاب وجدانت نمیتونی.

اردشیر با حرف او چشم دزدید و جیران پرسید:

- چی باعث شده که اینطوری عذاب وجدان بگیری
بابا؟ باور کن که عاشقانه دوست داشتن یه نفر
خیلی خوبه ولی نه عذاب دادن خودت میشه حرفم
و گوش کنی؟ میتونیم با یه روان شناس خوب
حالت و بهتر کنیم.

اردشیر نفسش را به سختی فوت کرد و چشم بست. حق
با جیران بود! زیاده روی کرده بود ولی از عشقش به
زنش نمی‌توانست بگذرد.

عاشقش بود حتی اگر این عشق برای یک فرد مرده بود.

- همیشه بریم پیش روان شناس بابا؟ مطمئن باش
حالت خوب میشه.

آرام پدرش را در آغوش گرفت و خجالت زده بوسه‌ای
روی پیشانی‌اش نشانده.

- وقتی فهمیدم خانواده واقعیم پیدا شده و یه بابای
خوشتیپ و قوی دارم که میتونم بهش تکیه کنم
خیلی خوشحال شدم بابا تو باعث شدی من زودتر
به خودم بیام و حقیقت و قبول کنم.

اردشیر با لبخند بوسه‌ای روی پیشانی دخترک نشانده و
چشم بست.

- مرسی که هستی دخترم تو بوی مادرت و میدی
خوشحالم که پیدات کردم.

جیران لبخند زد و چشم بست. این احساس را زیادی
دوست داشت!

باید کاری میکرد، برای پدرش، خانواده‌اش و خودش!

پیامی برای اردوان فرستاد و کنار غرغره‌های پریسا اخم
کرد.

هنوز جوابی برای پیام هایش نداده بود! گفته بود که
چند روزی نیست و بعدش می‌آید ولی چه شده بود؟
داشت کم کم نگران میشد.

- حواست به منه اصلا دختر؟ دو ساعته دارم با تو
حرف میزنم.

لبخندی روی لبش نشاند و شانهای بالا انداخت.

- ببخشید پریسا جون خب داشتی میگفتی جاریت
چه سلیطه‌ایه...

پریسا ریز خندید و دستش را مشت کرد و روی میزکوبید.

- بین به گوش سامیار نرسه ها روی عمت خیلی حساسه و دوستش داره البته تو که ناراحت نمیشی؟ دارم شوخی میکنم وگ...

حرفش را قطع کرد. خیلی وقت بود که ساره را ندیده بود. عمه‌ای که درموردش حرف می‌زد خیلی وقت پیش تبدیل به غریبه و دشمن شده بود.

آهی کشید و با یادآوری مامان ثریایش چشم‌هایش خیس شد. خودش هم می‌دانست که دلش برای آن زن چقدر تنگ شده...

بوی مامان ثریا را می‌داد، جای خالی او را پر میکرد! دوستش داشت...

- ناراحت شدی جیران؟ وای ببخشید بخدا...

دستش را بالا برد و میان اشکش خندید.

- چیزی نیست بابا بخاطر این نیست که ناراحت شدم فقط یهو دلم تنگ شد میشه بعدا حرف بزنیم پریسا؟ میخوام برم خونه‌ی اردوان شاید دیدمش.

پریسا سری تکان داد و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده.

- باشه عشقم پس مراقب خودت باش منم برم پیش
سامیار میخوای برسونمت؟

نچی کرد و با چنگ زدن کیفش از آنجا دور شد. آهی
کشید و دوباره شماره‌اش را گرفت.
آب‌شده و زیر زمین رفته بود!

جلوی خانه‌ی اردوان که همان خانه‌ی قبلی خودش هم
بود ایستاد و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.
فراموش نکرده بود، هیچ چیز را!
زنگ خانه را فشرد و منتظر شد ولی خبری نشد.
پوف کلافه‌ای کشید و دوباره زنگ را زد ولی دوباره هیچ
کس در را باز نکرد.

- پس کجا رفتی لعنتی؟ نکنه بلایی سرت اومده؟
خواست عقب‌گرد کند و برود صدایی آشنا در گوشش
پیچید و قدم‌هایش سست شد. فکرش را نمی‌کرد به
این زودی با او رو به رو شود.

- بیا بالا جیران، اردوان نیست ولی من کارت دارم
لطفاً.

باید لجبازی میکرد و می‌رفت؟ نمی‌دانست ولی... او
هرکسی هم بود یک عمر هم نقش مادر را داشت هم
عمه... مهربان بود تا قبل از این اتفاقات مهربان بود.
ناچار وارد خانه شد و با دیدن حیاط خانه تلخندی زد و
چشم بست. کل بچگی‌اش در این حیاط گذشته بود!
- دلت برای این خونه تنگ شده بود؟

با صدایش دستش را مشت کرد و بغضی که یکهو در
گلویش لانه کرده بود را قورت داد. فکر میکرد دیگر قرار
نبود این خانه را دوباره ببیند!

خانه‌ای که درونش بزرگ شده بود، با مامان ثریایش
زندگی کرده بود و شب‌هایی که...

شب‌هایی که بدون پدر و مادر از حسرت گریه کرده بود.

- فکر نمی‌کردم دوباره پام و تو این خونه بذارم!

ساره با قدم‌های نامطمئن نزدیک جیران رفت و به
سرتاپایش نگاهی انداخت.

- این خونه و آدمای این خونه هم خیلی دلشون
برات تنگ شده بود جیران، خوش اومدی!

426

پوزخند زهراگینی کنج لبش نشست.

- از وقتی مامان ثریا رفت دیگه هیچکس دلش برام
تنگ نشد و من و نخواست حتی این خونه!

ساره جلوتر رفت و لبخند کمرنگی روی لبش نشانده و با
دلتنگی جز به جز چهره‌ی جیران را از نظر گذراند.

ولی برعکس چیزی که جیران فکر میکرد تمام آدم‌های
این خانه دلتنگش شده بودند و می‌خواستند برگردد
خانه...

امان از آن روزی که ساره دهان باز کرد و حرفای ناجور
زد، با اینکه دلش نمی‌خواست اما نیش زده بود و تازه
می‌فهمید که چه اشتباهی کرده بود!

- ولی اشتباه فکر میکنی هممون دلتنگتیم جیران... و تو با بی رحمی همه رو گذاشتی و رفتی میدونی؟ وقتی سعید از تو میگه دلم پر میکشه بدونم یادگاری مامانم کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ چیکار داره میکنه؟ چی میخوره؟ اما هیچ جوابی برای سوالاتم ندارم.

دست جیران را گرفت و به جیران که حال چشم‌هایش نمدار شده بود اشاره کرد.

- دلم برات تنگ شده و هر روز به اردوان میگم که میخوام ببینمت ولی جوابی که می‌شنوم اینه که نه الان وقتش نیست تو داری روزای سختی و میگذرونی...

جیران نتوانست تحمل کند و اشک ریخت. فرد رو به رویش از اعضای خانواده‌اش بود و دوستش داشت و از وقتی هم که مادرش رفته بود حسابی دل‌نازک شده بود!

- پس چرا بهم گفתי هرزه؟ چرا اونقدر باهام بد رفتاری کردی که...

ساکت شد و اشک ریخت. ساره هم پا به پایش اشک ریخت.

- اشتباه کردم یه چیزی از دهنم در رفت که نه حق تو بود و نه حتی دلم میخواست به زبون بیارم ولی اشتباه کردم جیران... ببخشید!

دست جیران را گرفت ولی جیران عقب رفت و متعجب و با تاسف نگاهش کرد.

با اینکه هنوز دلش برای گذشته تنگ بود ولی نمی‌توانست او را ببخشد!

این روزها سخت‌ترین روزها را می‌گذرانند و نیاز داشت به کسی مثل او، از جنس ثریا، از جنس خواهرانه ولی... نبود!

- مامانم من و بهت سپرده بود! همیشه می‌سپرد عمه یادته؟ ولی تو هنوز زیاد نگذشته بود باهام اونطوری رفتار کردی شاید دلت نمیخواست ولی نگاهم و... احساسم و به خودت تغییر دادی. ساره هقی زد و قدمی جلو رفت.

- میخوام برات جبران کنم جبران میدونم که خیلی طول کشید، اذیت شدی و همیشه مثل قدیم شد ولی من چند وقته دارم خون گریه میکنم از دلتنگی و چاره‌ای ندارم باور کن.

جبران مردد در چشم‌هایش نگاهی انداخت و فین فینی کرد. باید به حرف‌های زن مقابلش بعد از این همه زخم زبان اعتماد میکرد؟

بعد از آن همه دل‌تنگی و دل‌شکستگی!

- چرا اردوان به من چیزی نگفت؟

ساره بغض کرد و اشاره کرد جبران روی صندلی بشیند و جبران بدون اینکه چیزی بگوید نشست و منتظر ماند.

- نمیدونم ولی همش بهم میگفت که فعلا حالت خوب نیست و درگیری ولی خیلی گذشته زمان زیادیه که تو از این خونه رفتی ولی برای ما هنوز عزیزی.

جبران آهی کشید و بغض کرد. دلش هوای مادرش را کرده بود!

یعنی ساره از علاقه‌ی بین اردوان و جیران خبر داشت؟
جیران به فکر فرو رفت!

چه واکنشی نشان میداد از این احساس ممنوعه؟ ولی
آنها از اول هم باهم ارتباط فامیلی و نزدیکی نداشتند
پس شاید مشکلی نبود؟

- من بعد رفتن مامان و بابا فقط مامان ثریا رو
می‌دیدم بعدش تورو... ولی بعدش دیگه هیچکس
نبود تنها و بی‌کس بودم، دل‌تنگ...

ساره آهی کشید و لبخند تلخی روی لبش نشست.
- از شانس خوبم امروز اومدی و دیدمت! بابای
واقعیت و پیدا کردی آره جیران؟ اردوان بهم
میگفت.

جیران تردید داشت ولی چشم ریز کرد و پرسید.
- شما همه چی و از اردوان پرسیدی؟ یعنی بهتون
گفته؟

ساره متعجب شانه‌ای بالا انداخت و به خیال خودش که همه چیز مرتب است گفت:

- میدونی که زیاد اهل حرف زدن نیست ولی آره یه چیزایی میدونم چطور مگه چیشده؟

دست‌هایش را درهم کرد و به فکر رفت. ساره از موقعیت استفاده کرد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- میشه به عنوان یه خواهر بزرگتر که دلتنگه بغلت کنم؟ دلم برات تنگ شده واقعا!

نفهمید چرا بعد از آن همه مشکل و اتفاق سر تکان داد و اجازه داد در آغوشش بگیرد ولی همه خانواده باهم حرفشان میشد مگر نه؟

شاید باید چشم پوشی میکرد آن هم وقتی با این همه سن از او معذرت خواهی میکرد سخت بود نبخشیدن و نگذشتن.

ساره از فرصت استفاده کرد و در یک آن جیران را به آغوش کشید و عطرش را به ریه‌هایش فرستاد و قلب لرزانش آرام گرفت ولی هق‌هقش بیشتر شد.

- بوی مامان و میدی جیران حسودیم همیشه بهت!
مامان همیشه خیلی دوست داشت حتی از منم
بیشتر...

جیران بخاطر حرفش تلخندی زد.

- همیشه میگفت جیران دخترخودمه و همیشه ازت
دفاع میکرد حتی مقابل عمو کم نمیآورد تا تو آرام
باشی.

فین فینی کرد.

- خیلی خوشحالم برات بزرگ شدی ولی از طرفی
همش نگرانتم که نکنه اتفاقی برات بیفته که نباید...
آهی کشید و زمزمه کرد.

- مثل اینکه دیگه اردوان باهات راحتت مثل قبل برات
سخت نمیگیره قبول کرده که توهم عضوی از این
خونه هستی.

جیران نگاه دزدید که ساره از او فاصله گرفت. اینطور که
فهمیده بود ساره از رابطه‌ی آن‌ها خبر نداشت و این
اذیتش میکرد!

چطور باید خودش به تنهایی همه چیز را برای ساره تعریف میکرد؟ آن هم وقتی اردوان چیزی نگفته بود و رابطه‌شان نزدیک‌تر از هر زمان دیگه‌ای بود؟

شاید هم نمیخواست کسی از رابطه‌شان خبر داشته باشد!

آهی کشید و دستش را مشت کرد تا فکرهای منفی به سرش خطور نکند ولی نمیشد... او زیادی روی احساسات اردوان حساس بود.

- راستش من و اردوان خیلی وقته باهم خوبیم و اون دیگه مثل قبل نیست باهم همیشه حمایت میکنه و دوستم داره.

ساره لبخند زد و دستش را لمس کرد.

- اردوان چیزی تو دلش نیست و همیشه خیلی حمایتگره فقط کافیه بهش اعتماد کنی می‌بینی که یه

روی خیلی خوب داره که کسی ندیده ولی من میگم
که داداشم بهترینه و اون بد رفتاری های قبلش
بخاطر یه سری اتفاقات و برداشتهای اشتباه بود.

جیران سری تکان داد و گلویی صاف کرد. دلش
نمیخواست ولی مجبور بود بگوید!

- اون عموی خیلی خوبیه هرچند ناتنی ولی مطمئن
باش مثل یه داداش میتونی روش حساب کنی.

پوف کلافه‌ای کشید.

- اردوان عموی من نیست و این و خودمون خیلی
خوب می‌دونیم که هیچوقت به چشم برادرزاده‌ش
من و ندیده و نمی‌بینه من و اون...

ساره چشم ریز کرد و به جیران که رنگش پرید بود و
ته‌پته میکرد خیره شد تا حرفش را بشنود.

- من و اون خیلی وقته عاشق هم شدیم و حتی
رابطمون اونقدر جدیه که بابامم خبر داره.

سکوت سنگینی بین او و ساره به وجود آمد و ساره که
متعجب شده بود به خودش آمد و با چشم‌های گرد
شده و دهانی باز پرسید:

- عاشق؟ ی...عنی چی؟ یعنی چی جیران؟
- چطور عاشق شدین... اردوان و عاشق شدن؟ فکر کنم داری اشتباه میکنی پس چرا من از هیچی خبر ندارم. دستی به صورتش کشید و خندید.
- عزیزم مگه تو با اون پسره کوروش نمیخواستی نامزد کنی؟ پس چیشدا! من فکر میکردم الان رابطتون با اون خیلی جدی تر شده.

جیران گلویی صاف کرد. بعد از این همه مدت و اتفاقها روی خواسته و احساساتش زیادی مصمم بود و حتی نمیخواست به این فکر کند که ساره ممکن است مخالفت کند و دوباره قهر کنند!

هرچند هنوز کامل او را نبخشیده بود.

- من و اردوان... به هم علاقه مند شدیم تو این مدتی که اون کنارم بود منم بهش علاقه مند شدم و این و

از کسی مخفی نکردیم ولی چون رابطه‌ی من و تو خوب نبود نشد بدونی.

ساره چشم‌هایش خیس شد و متعجب عقب‌گرد کرد.

- باورم همیشه آخه اون... اون نمیتونه یعنی شما نمیتونین باهم باشین چون اون یه زمانی عموت بوده.

پوف کلافه‌ای کشید و چشم بست.

- گفتم که عموم نبوده و نیست خصوصاً الان که من یه خانواده جدا دارم و اونم من و میخواد نکنه تو مخالف اینی که ما باهم باشیم؟

ساره کمی فکر کرد و سری به نشانه‌ی نه تکان داد. مشخص بود که مخالف نبود در هر صورتی جیران را دوست داشت، عضوی از خودش و خانواده‌اش می‌دید و اشکالی در آن نمی‌دید.

ولی تعجب کرده بود. دیده بود که فقط باهم بحث می‌کردند و از هم متنفر بودند و خصوصاً فکر نمی‌کرد برادرش دل به دل کسی بدهد.

آن هم کسی که از او متنفر بود و عضو نزدیکش بود!

- نه مشخصه که مخالفش نیستم تو که دشمنم
نیستی جیران ولی تعجب کردم خیلیم تعجب کردم
چون دیگه مثل قدیمیا از همه چی زندگیتون خبر
ندارم شما دوتا از هم متنفر بودین!

جیران خندید و خواست چیزی بگوید که صدای بسته
شدن در باعث شد هردو به ان طرف نگاه کنند و با
دیدن اردوان که با دهان باز نگاهش میکرد آب دهانش
را قورت داد.

- داداشم خسته نباشه! خبرا الان به گوش من میرسه
میخواستی بعد عروسیت خبرم کنی؟

جیران لبش را از خجالت گزید و اردوان شوکه جلو آمد.
توقع دیدن جیران را در این خانه نداشت.

خصوصا وقتی قهرش با ساره را می دانست!

- اینجا چخبره؟ تو اینجا چیکار میکنی جیران؟ فکر
میکردم دیگه هیچوقت نمیخوای بیای اینجا.

جیران از جایش بلند شد و موهایش را پشت گوشش زد.

- من بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی برای همین نگران شدم اومدم اینجا که...

به ساره اشاره کرد که اشک‌هایش را پاک کرد و نزدیک اردوان قدم برداشت و غرزد.

- جیران اومد من صدای تو خداروشکر امروز من خونه بودم وگرنه آگه به تو بود هنوز بهم میگفتی وقتش نیست جیران و ببینم و ازش معذرت خواهی کنم.

جیران لبخند کمرنگی زد و ساره نیشگونی از بازوی اردوان گرفت.

- بین تو و جیران چی هست اردوان؟ چرا این همه مدت از من مخفی کردی؟ مگه من غریبم اصلاً؟ یادم باشه دیگه حرفی و پیشت نزنم!

اردوان به جیران که لبخند به لب داشت نگاه کرد. خوشحال بود از آمدنش و اینکه با ساره مشککش را حل کرده بود و کمی از فکرش آزاد شده بود.

- من هنوز تو شوک اومدن جیران و این حرف
زدنتونم بذار برسم ساره واقعا وقتش نبود چیزی
بهت بگم چون همه چی خیلی درهم بود و خب...
من هنوز نظر جیران و نمیدونستم کامل.
ساره خندید و یک باره اردوان را در آغوش گرفت.
- بمیره برای دلت خواهرت، تو عاشق شدی و من
نفهمیدم؟ بالاخره داداش منم عاشق شد!
اردوان دستش را دور ساره حلقه کرد و به جیران چشمکی
زد که جوابش چشم غره‌ی او بود.

430

- عاشق شدم ساره ولی قرار بود بهت بگم یعنی
میخواستم اول میونت با جیران خوب بشه
بعد... ولی قصدم مخفی کاری نبود و اینکه فهمیدی
خیلی خوبه خوشحالم با جیران حرف زدی.

آهی کشید و ساره عقب‌گرد کرد و طرف جیران رفت.
 - جیران دختر این خونه‌ست و قراره عروشم بشه
 مامان ثریا سپرده بودتش دست من الانم که الانه
 خودم هم خواهریش و میکنم هم خواهر
 شوهریش...

جیران کمی نرم شده بود. ساره دستش را داخل کشید و
 او لبخند کمرنگی زد و همراه ساره وارد شد و با دلتنگی
 جز به جز خانه را از نظر گذراند و به پله‌ها چشم
 دوخت.

حسابی دلتنگ این خانه و آدم‌هایش شده بود!
 ساره وارد آشپزخانه شد تا چیزی بیاورد که همزمان
 صدای امیرعلی آمد.

- یا خدا عمه جیران... مامان عمه جیران جونم اومده
 از مسافرت چرا بهم نگفتی؟ دلم براش تنگ شده
 بود!

با جیغ جیغ امیرعلی لبخندی کنج لبش نشست و به
 اردوان نگاه کرد.

دل خودش هم برای او حسابی تنگ بود! برای
پسریچه‌ای که حسابی وابسته‌اش بود و مدت زیادی
ندیده بودتش...

امیرعلی خودش را در آغوشش انداخت.

- عمه خیلی بدی چرا زنگ نمیزدی؟ من همش دلم
برات تنگ میشد!

بوسه‌ای روی پیشانی امیرعلی گذاشت و اردوان نزدیکش
شد و دست به کمر جیران کشید.

- برگشته امیرعلی عمه‌ت این دفعه برگشته برای
همیشه بمونه دیگه جایی نمیره همیشه اینجاست.

امیرعلی جیغی از خوشحالی کشید و این بار پای اردوان را
در آغوشش گرفت و بالا و پایین پرید.

- پس حسابی باید باهم بازی کنیم عمه جون
فهمیدی؟ جبران میکنی!

با غرغره‌های امیرعلی خندید که اردوان دستش را گرفت
و در گوشش زمزمه کرد:

- عروس کوچولوی من بالاخره اومده خونگی
خودش میدونی که اینجا هیچ ارزشی بدون تو و

مامان نداره؟ برای همینه که اکثرا شبا نمیومدم
اینجا...

جیران آهی کشید و بغض کرد.

- جای مامان خالیه بدونه که دیگه بچه‌هاش باهم
بحث نمیکنن به نظرت الان از ما راضیه؟

اردوان سری تکان داد و بوسه‌ای روی صورت جیران
نشاند که جیغ امیر علی بلند شد و متعجب به آن‌ها
نگاه کرد.

- دیگه باهم دعوا نمیکنین؟ دوست شدین دایی؟
اردوان در آغوشش گرفت و خندید.

- عمه جیران قراره بشه زن داییت کوچولو از این به
بعد ما هیچوقت باهم دعوا نمی‌کنیم مطمئن باش.
امیر علی با ذوق دست زد و خوشحال دوباره به آغوش
جیران پرید.

- به به بین خانوادم دوباره دارن طعم لبخند زدن و
میچشن خدا رو شکر خدای من بالاخره بعد از مدتی
غم و غصه تونستیم بخندیم.

اردوان لبخندی زد. جیران هم در فکر رفت.

تصمیم گرفته بود بعد از این همه خواهش ساره و
پشیمانی‌ای که داشت او را ببخشد.

به هر حال آن‌ها یک خانواده بودند و نباید در این حد
هم پیش می‌رفت!

جلو رفت و سینی را از دست ساره گرفت.

- کمک می‌خوای؟

ساره لبخند مهربانی روی لب‌هایش نشست.

- نه عزیزم ممنون تو برو بشین بالاخره بعد از مدت‌ها

اومدی نمیدارم دست به سیاه و سفید بزنی.

جیران لبخند زد و نشست.

- می‌خوام خونه رو ببینم مشکلی نیست؟

ساره اخم کرد.

- خونه‌ی خودت و اردوانه ما اینجا مهمونیم پاشو

ببینم پاشو که همه جارو باید بگردی دل‌تنگیت رفع

بشه.

ممنونی گفت و از جایش بلند شد و همراه اردوان تمام

اتاق‌ها را نگاه کرد و با دل‌تنگی نفس عمیق کشید.

- وقتی به اتاق مامان ثریا رسید با بغض مکث کرد.
- دلت تنگ شده نه؟ منم خیلی دلم تنگ شده.
- نگاهی به اتاق انداخت که اردوان در آغوشش گرفت.
- نبینم چشمات اینطوری خیس بشه جیران
خداروشکر همه چی داره درست میشه و باعث و
بانیش هم توی زندونه دیگه نگران چی هستی؟
- دستش را روی صورت اردوان گذاشت و جوابش شد
بوسه‌ای عاشقانه‌ای از سمت او...
- من فقط ترس از آینده مونده تو جونم حتی از
گذشته هم میترسم‌ها ولی خب... اردوان تو
هیچوقت تنهام نمیداری که نه؟
- اردوان نچی کرد و در یک آن جیران را روی تخت کوبید
و رویش خیمه زد.
- مشخصه که من تورو هیچوقت ولت نمیکنم عزیزم
چرا همچین فکری میکنی؟
- دستش را زیر چانه‌ی جیران گذاشت و سرش را بالا آورد
که جیران شوکه نگاهش کرد.
- دلم برای کل وجودت تنگ شده جیران!

جیران تکانی خورد که دست‌های داغ اردوان از روی شکمش گذشت و پشت کمرش نشست و با اسیر شدن لب‌هایش توسط اردوان ناله‌ای زمزمه کرد و همراهی‌اش کرد.

با نفس نفس از هم جدا شدند و جیران لرزان نگاهش کرد.

- مزه‌ی لب‌ات یه چیز فراموش نشدنیه.

جیران خندید و خواست چیزی بگوید که در یک آن در باز شد و امیر علی با دو وارد شد ولی با دیدن آن‌ها شوکه ایستاد.

جیران و اردوان که تعجب کرده بودند از حضورش متعجب از هم فاصله گرفتند ولی امیر علی جلوی چشمش را گرفت.

- ببخشید فکر نمی‌کردم اینجوری باشین.

جیران از خجالت لبش را گزید و اردوان خندید. بچه قرمز شده بود و نمی‌دانست چه کند!

- چیزی نیست عمو ولی از این به بعد جایی رفتنی در
بزن زشته اینطوری بیای تو دیگه مردی شدی برای
خودت.

امیرعلی دستش را از چشمش برداشت.

- میتونم بردارم؟

اردوان طرفش رفت و دستش را گرفت.

432

- بین کوچولو وقتی میری جایی باید حتما حتما در
بزنی و اجازه بخوای مگه مامانت این و یادت
نداده؟

امیرعلی بغض کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- ببخشید عموی مامانم همیشه میگه ولی من که
نمیدونستم عمه جیران اینطوری...
- حرفش را خورد و جیران از خجالت لب گزید و اردوان
خندید و زیر لب لعنتی‌ای زمزمه کرد.
- ول کن بچه از این به بعد دیگه به یاد داشته باش
چیکار کنی چیکار نکنی‌ها.
- امیر علی سرتکان داد که اردوان خوبه‌ای گفت و دستش
را گرفت و روی تخت نشاند.
- حالا بگو ببینم چیکارمون داشتی که انقدر با عجله
اومدی تو؟
- جیران که تازه به خودش آمده بود لبخند حرصی زد و
نزدیک امیرعلی و اردوان قدم برداشت.
- اومده بودم از عمه جیران بخوام که باهام یکم بازی
کنه دلم براش تنگ شده آخه خیلی وقته که
نیست.
- اردوان بوسه‌ای روی موهای امیرعلی زد که صدای
حرفی ساره از پایین آمد.

- امیرعلی؟ باز کجا رفتی پسرم؟ بیا که مامان حسابی کارت داره انقدر نجسب به اون دختر بیچاره.

جیران جلو رفت و دست امیرعلی را گرفت.

- قول میدم دوباره باهات بازی کنم کوچولو ولی الان بین مامانت چیکارت داره؟ خیلی منتظرش نذار!

امیرعلی گونه‌ی جیران را بوسید و دور از چشم اردوان بدون اینکه او بشنود زمزمه کرد.

_ دایی اردوان چرا اینجوری چپ چپ نگاهم چیکنه عمه؟ چون بخاطر اینکه داشت تورو می‌بوسید منم اومدم قهر کرد؟

چشم‌های جیران گرد شد و به تته‌پته افتاد. یک وجب بچه چه حرف‌ها که نمی‌زدا!

قدمی عقب رفت و آب دهانش را قورت داد.

- نه عشقم اون همینطوریه قیافش خودت که میدونی باهات قهر نیست.

امیرعلی نامطمئن به اردوان نگاه کرد و بدو بدو از اتاق بیرون رفت. جیران حرصی و عصبی نزدیکش شد و جیغ کشید.

- باورم همیشه اردوان یه الف بچه این حرف و میزنه، حتی اونم فهمید که چقدر ناراحت شدی از نصفه موندن بوسیدنت!

ابروهای اردوان بالا پرید و نیشخندی کنج لبش نشست. پس بچه هم فهمیده بود...

- چی میگفت مگه؟ فهمید دایی جونش برای عمهش جون میده؟ فهمید که چقدر هوس این لبات افتاده به جونم؟

دست‌هایش را دورکمر جیران حلقه کرد و او را به خود چسباند و موهایش را پشت گوشش زد.

- زشته واقعا اردوان یکی می‌بینه همین الان هم آبرومون رفت، باید همین‌جا هوس لب‌های من و بکنی لعنتی؟

ابروهای اردوان بالا پرید و لب‌هایش را به گوش‌های دخترک چسباند

وسوسه بوسیدن و فتح کردن دخترک به جانش افتاده بود و آرام نمی‌گرفت ولی الان وقتش نبود...

- الان باید آروم بشم ولی جلوی خودم و میگیرم
لعنتی ولی مطمئنی که میتونی جبران کنی؟

جیران چشمکی تحویلش داد و دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد و سری تکان داد.

- مشخصه که میتونم اردوان خان تو چی فکر کردی؟
من همیشه تورو جذب خودم میکنم.

اردوان از اعتماد به نفس جیران لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت و گردنش را دوباره بوسید و خندید.

- کوچولوی من انقدر دلبری میکنی همین جا
می‌خورمت‌ها!

جیران از او جدا شد و دستی به سر و وضعش کشید.

- بریم پایین؟ زشته جلوی بقیه اگه نریم بعد از
مدت‌ها...

اردوان سری تکان داد و دست در دست هم از پله‌ها پایین آمدند. حواسش به ساره که در آشپزخونه مشغول بود جلب شد و آرام وارد شد.

- کمکی لازمه؟ من هستم لطفا اصلا به خودت فشار
نیار!

ابروهای ساره بالا پرید و حواسش را به جیران داد و
همینطور که مشغول آب کش کردن برنج بود جواب
داد:

-نه خوشگلم تو لطفا بشین الان پریسا و سامیار هم
زنگ زدم میان!

جیران با دل تنگی به آشپزخانه چشم دوخت و آهی کشید
و آرام زمزمه کرد:

- دلم برای این خونه زیادی تنگ شده بود...این
خونه بوی مامان ثریا، خاطرات بچگی من و
شماهارو میده!

ساره آهی کشید و نزدیک جیران شد و دست روی
بازویش گذاشت.

- میدونم این مدت زیاد اذیت شدی ولی دیگه تموم شد، همه چی تموم میشه بهت قول میدم.
- ساره چشم‌هایش را با اطمینان بست و جیران لبخند آرامی روی لب‌هایش نشست. بالاخره اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، بهتر میشد!
- با صدای زنگ خانه از آشپزخانه بیرون آمد و به سامیار و پریسا که دست پر وارد می‌شدند نگاهی انداخت.
- سلام خوش اومدین، این طرفا چیکار میکنین؟
- پریسا خودش را در آغوشش پرت کرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده. خوشحال بود از اینکه با خانواده‌اش آشتی کرده بود.
- اومدیم آشتی کنون دیگه خانوم کوچولو ماشالله خبرای خوبی شنیدیم البته که من و سامیار میدونستیم!
- چشم‌های جیران از تعجب گرد شد و سامیار نزدیک شد و پلاستیک‌ها را روی مبل گذاشت.

- چیکار میکنی جیران خانوم؟ روالی دیگه؟ بین
چطوری مارو کشوندی اینجا بابا ما که شام مفتی
نمیخوایم چیکارمون دارید!
- خندید و با سامیار دست داد و غر زد.
- کم غر بزن نه اینکه شام مفتی دوست نداری بالاخره
سالی یه بار برگشتم خونه. ی خودمها...
- سامیار خندید و با اردوان دست داد.
- چطوری سامیار؟
- سامیار با دیدن راحتی اردوان ابروی بالا انداخت و
معذب لب زد.

434

- والله ما خوبیم شما خوبی؟ انقدر همیشه به عنوان
عموی جیران جدی بودی که حتی نمیتونستیم
حرف بزنیم.

اردوان لبخند مردانه‌ای زد و دستی به شانه‌اش کوبید.

- میدونم پسر، میدونم خوش میگذره نامزدی؟

و اشاره‌ای به پریسا که مشغول حرف زدن با جیران بود و حتی سلام هم نکرده بود کرد. سامیار با صدای بلند پریسا را صدا زد و به اردوان اشاره کرد.

- عمو رو دیدی پریسا جان؟ عمو اردوان، سلام کن بهش.

اردوان از بلبل‌زبانی سامیار اخمی کرد و پریسا با ناراحتی واضحی گفت:

- مگه بچه‌م که اینطوری با من حرف میزنی خودم دیدم و بهش سلام کردم ولی آروم بود.

سلامی نداده بود ولی می‌توانست حق به جانب باشد نه؟ باید از خودش در مقابل نامزد بیخیالش دفاع میکرد!

- باشه عیال جان چرا میزنی؟ خدا میدونه این دختر من و صد هیچ میزنه بس که زبون داره من مثل موم تو دستاشم.

اردوان لبخندی زد و به جیران اشاره کرد و جیران هم
دستی دور گردن پریسا حلقه کرد و در گوشش زمزمه
کرد.

- بچه چخبر؟ بالاخره کی عروسی میگیرین؟ یهو
شکمت نیاد بالا عروس خانوم وسط عروسی با بچه
بری!

پریسا با یادآوری استرسی که داشت خندید و
چشم‌هایش خیس شد.

-اتفاقا امروز رفتیم آزمایش‌شو بردیم سونوگرافی عکس
بچه رو بهمون دادن بخدا نمیدونی چه حسی دارم یه
عدس کوچولوئه انگار!

جیران با خنده سری تکان داد و با تصور یک بچه‌ی
فسفلی لب زد.

- خیلی خوشحالم برای تو و سامیار جفتتونم
میدونین که چقدر برام عزیزین؟

پریسا لبخندی زد و بوسه‌ای روی گونه‌ی جیران نشاند و
پرسید:

- تو ساره جون و دیدی؟ تو آشپزخونه‌س؟ من برم
یکم کمکش کنم دست تنها نمونه بالاخره باید
شیرین بازی در بیارم.

جیران چپ چپ نگاهش کرد که پریسا از جایش بلند
شد و رفت. جیران نگاهی به خانه و صورت جدی اردوان
در حال حرف زدن انداخت و آهی کشید.

این خانه دوباره مثل قدیم شده بود!

به پدرش که سردرد گرفته بود نگاهی انداخت و با نگرانی
پرسید:

- حالتون خوبه؟ چرا اینجوری میکنید؟ بابا بخدا دارم
نگران میشم این یه سردرد عادی نیست‌ها!
اردشیر با نگرانی به دخترش نگاهی انداخت و آهی کشید.

- چیزی نیست عزیزم منم نگران خودتم میدونی این
کاری که میکنی یعنی چی؟ اون عوضی نمک نشنلس

لعنتی میخواست بهت دست درازی کنه و فکر
 میکنی من انقدر بی غیرتم که عین خیالم نباشه؟
 ابروهای جیران بالا پرید. حدس می زد که بخاطر رفتن و
 دیدن جاوید انقدر حساس شده ولی خودش را موظف
 می دانست این کار را انجام بدهد!
 اگر این دیدار باعث می شد که جاوید به خودش بیاید و
 این عشق بچگانه و تلقینی را فراموش کند مطمئنا
 انجامش میداد ولی از اینکه به اردوان خبر نداده بود
 استرس داشت.

می دانست که اردوان قبول نمی کند، اردوان از آن پسر
 زهر چشم گرفته بود، از او متنفر بود که به دلبرکش
 چشم دارد!

پس مجبور بود تنهایی برود و به کسی نشان ندهد که
 چه کاری می خواست انجام دهد.

- بابایی نگرانم نباش تورو خدا اصلا برای منم آسون
 نیست کسی که تو اون شرایط بوده من بودم من
 آسیب دیدم ولی اگه این کمک میکنه یه مریضی که
 چندین ساله به خودش یه حس و تلقین میکنه به
 خودش بیاد، به زندگیش برگرده و دست از من و

این حس کوفتی برداره باعث میشه برم و کاری که
میخوام و بکنم!
اردشیر حرصی نفس عمیقی کشید و با سردرد سری تکان
داد و گفت:

- به محسن هم سپردم، من به اون پسر جاوید هیچ
اعتماد ندارم تو مراقب خودت باش دارم میگم که
من نمیتونم دوباره از دستت بدم دخترم، تو برای
من یکی یدونه‌ای!

جیران بغض کرد و اردشیر سرش را در آغوش گرفت که
صدای زنگ خانه در گوشش پیچید و با استرس از جا
پرید.

می‌ترسید یکهو اردوان سر برسد و همه چیز را خراب
کند، از این موقعیت واقعا می‌ترسید!

- کیه بابا؟ نکنه اردوان باشه؟ بابا میدونی که نمیخوام
چیزی بدونه پس‌اگه یهو اومد و سراغی ازم گرفت

لطفا بهش چیزی نگو بذار خودم بهش بگم درسته
 نمیخوام به کل ازش قایم کنم ولی خودم باید
 مدیریت کنم.

اردشیر با کلافگی سرتکان داد و باشه‌ای زمزمه کرد.

- میخوای منم بیام؟ باورکن که دلم آروم نمیگیره
 دختر، تو آخرش من و دق میدی همش لجبازی
 میکنی مثل مادرت!

جیران لبخند پراسترس زد و چشم‌هایش را بست.

- نگران نباش بابا جاوید تنها نیست منم تنها نیستم
 هیچکس اجازه نمیده بلایی سر من بیاره.

اردشیر به سختی راضی شد و سرش را تکان داد. دلش
 می‌خواست جلوی جیران را بگیرد ولی وقتی مقاومت و
 لجبازی‌اش را می‌دید می‌فهمید که هیچ کاری از دستش
 برنمی‌آید!

جیران در را باز کرد و با دیدن محسنی که کمی بشاش تر
 و بهتر از روزهای قبل شده بود لبخندی زد.

- سلام خوش اومدید آقا محسن بیاید تو بابام منتظر
 شماست.

محسن اشاره‌ای به دخترک کرد.

- خیلی ممنون جیران جان ولی کارمون واجب‌تره من
بعدا عمو رو می‌بینم و باهاش حرف خصوصی دارم
ولی الان باید بریم.

چشمی گفت و آرام داخل شد و کیفش را برداشت که
در این مدت اردشیر خودش را به محسن رساند.

436

شهره به هق‌هق افتاد. زندگیش خراب شده بود، کسی را
که عاشقانه دوست داشت را از دست داده بود و الان
تنها خواسته‌اش پدرش بود!
پدری که حتی در حق فرزندش هم خوبی نکرده بود.

- من بابام و میخوام اردوان، خواهش میکنم بهم
برگردون!

اردوان کلافه چرخي زد و سرش را میان دستش گرفت.
خودش تمام تلاشش را کرده بود تا روی قولى که به
جیران داده بود بماند و قاتل مادرش را به زندان بندازد و
خیالش راحت شود حال خودش می‌رفت و آزادش
میکرد؟

حتی اگر می‌مرد هم ترجیح میداد هرکسی به سزای اعمال
خودش برسد. لب باز کرد و به تندی جوابش را داد.

- دیگه بهم زنگ نزن شهره! من خودم پدرت
وانداختم زندان بعد توقع هم داری ازش بگذرم؟
بهبتره به جای اینکه ازش طرفداری کنی به این فکر
کنی که یه زن بی‌گناه و کشته!

هق‌هق‌های شهره اوج گرفت.

- اما بابای من بی‌گناهه اردوان چرا گوش نمیکنی؟
خواهش میکنم بگو کجایی پیام به پات بیفتم من و
که نابود کردی به تنهایی دیگه پدرم و نابود نکن من
و مامانم جز اون کسی رو نداریم.

پوزخندی کنج لب‌هایش نشست و به تمام سال‌هایی که از اینجا فرار کرده بود و در غربت، در مریضی به سر می‌برد فکر کرد. به تمام آن سال‌هایی که بخاطر این خانواده آواره‌ی کشورهای غریب شده و از دل‌تنگی در حال مرگ بود فکر کرد و غرید.

این خانواده همیشه باعث و بانی حال بدش بودند!

- تمومش کن من تورو نابود نکردم پدرت تورو نابود کرد من از اولشم نمیخواستم با تو هیچ صنمی داشته باشم غیر از دخترعمو بودن اما همتون ول کن من نبودین الانم همه چی خیلی وقته تموم شده و منم دارم ازدواج میکنم برو پی زندگیت!

و تماس را قطع کرد و با عصبانیت چرخید و چرخیدنش با مواجه شدن با صورت شوکه شده‌ی جیران مساوی شد.

جیران هنوز باورش نمی‌شد چیزهایی که شنیده است
حقیقت دارند و عموی لعنتی‌ای که سال‌ها عذابش داد
الان در زندان بود؟ دست خودش نبود که چشم‌هایش
خیس شد و او به خودش لعنت فرستاد بخاطر این
ضعف لعنتی!

- تو اینجا چیکار میکنی جیران؟

شوکه پرسیده بود چون توقع آمدنش را نداشت، حتی
احساس هم نکرده بود که قرار است بیاید.

جیران آب دهانش را قورت داد و قدمی جلو رفت.
چطور باید مطمئن میشد؟ چطور اصلا احساس
خوشحالی نمی‌کرد و بیشتر درد میکشید؟

- اون واقعا رفته زندان؟

اردوان نمیخواست به همین زودی چیزی به جیران
بگوید اما انگار چاره‌ای نداشت و نقشه‌هایش بین این
همه کشمکش و درگیری نقش بر آب شده بود.

- لازم نیست بین این همه فکر و خیال به فکر اینم
باشی جیران بعدا همه چی رو برات توضیح میدم.

جیران عقب گرد کرد و ناباور نگاهی به اردوان انداخت.
 به تازگی می‌دید که اردوان هرکاری که می‌کند در قالب
 دروغ و پنهان کاری تحویلش می‌دهد و تا کی باید این
 جریان ادامه پیدا میکرد؟ چینی به صورتش داد و پرسید:

- چرا همش داری ازم پنهون کاری میکنی اردوان؟ اگه
 خودم نمی‌شنیدم کی قرار بود بهم بگی؟ اصلا این
 لعنتی چرا باید بهت زنگ بزنه دوباره؟

اردوان جلوتر رفت و با کلافگی به قیافه‌ی خسته‌ی
 جیران خیره شد. هنوز چند ثانیه‌ی از حرف‌هایش به
 اردشیر خان نگذشته بود که اشک‌های جیران دوباره
 ریخت و این چه وضعش بود؟

- جیران زنگ زده التماس کنه برم کمک باباش و منم
 گفتم نه احیانا حرفام و شنیدی دیگه؟ پس برای چی
 می‌پرسی؟

جیران حرصی به اردوان خیره شد.

- چرا بهم نگفتی اصلا داری چیکار میکنی؟ کی رفتی؟
چیکار کردی؟ من چرا از هیچی خبر ندارم؟

- چون که نمیتونستم بگم تو درگیر پدرت بودی و منم
بهتر بود هم نامزدی و به کل تموم کنم هم قاتل
مامانمون و پیدا کنم فهمیدی؟
جیران نالید.

- میخوام ببینمش، میخوام بدونم چی گفته چطوری
اعتراف کرده چه بلایی سر مامان ثریا آورده؟

اردوان دستش را دور کمر جیران خسته حلقه کرد و
بوسه‌ای روی سرش نشانده. درک میکرد که چرا انقدر
حالش بد است، خودش هم دست کمی از او نداشت.
دلش به شدت برای مامان ثریا جانش تنگ شده بود!

- آروم باش جیرانم، اینطوری نکن با خودت قرار بود
وقتی همه چی کامل شد بهت بگم، بگم که اردوان
هیچوقت زیر قولی که به جیرانش داده نمیزنه
باشه؟ آروم باش عزیزم، آروم...

جیران فین فینی کرد و سرش را به سینه‌ی اردوان
چسبانده. به قدری حواسش پرت شده بود که حتی
یادش رفت پرسد کار پدرش با اردوان چه بود؟

- یعنی الان مامان ثریا آرومه اردوان؟ چقدر دلم
براش تنگ شده!

اردوان بوسه‌ی دوباره‌ای به سرش نشاند و سعی کرد آرامش کند. دلبرکش بیش از پیش ضعیف شده بود و باید کاری میکرد.

- اره عزیزم حالش خیلی خوبه چون کسی که سال‌ها باعث اذیت و آزار همه بوده الان داره به سزای اعمالش میرسه، کسی که باعث شد تو از خانوادت دور باشی، کسی که مامان ثریا رو نابود کرد من نمیدارم نفس راحتی بکشه.

جیران به هق هق افتاد و پیراهنش را چنگ زد. چقدر حرف‌های اردوان به نظرش آرام کننده می‌آمد اما بیشتر حرصش میگرفت؟ درد دلش بیشتر میشد؟

- میخوام برم پیش مامان ثریا اردوان میشه من و
بیری؟

- چه ازدواجی دختر! من همین الان دارم از منتظر
 موندن حرف میزنم مشخصه که نه... مادرت مثل
 خودت یه پا حسود کوچولو بود تهدیدم کرد حتی
 اگه اتفاقی بیفته نمیتونم ازدواج کنم.
 به شوخی گفته بود ولی جیران اخم کرد.

مشکل اردشیر را هیچ زن و هیچ ازدواجی حل نمی کرد!
 او عاشقانه وابسته‌ی خانواده‌اش بود و بخاطر همان
 هم آن قدر دل شکسته و پیر به نظر می رسید.

- اگه انقدر مطمئنم که من شبیه مامانم بهت قول
 میدم که اون اصلا ناراحت نمیشه بلکه خوشحالم
 میشه وقتی از تنهایی در میای.

اردشیر لبخندی روی لبش نشانده که جیران نزدیکش شد
 و ادامه داد:

- به جای اینکه اینجا تو این تاریکی خودت و قایم کنی
 بابا پاشو برو بیرون، سرکاری که دوست داری ولی
 بخاطر این عذاب وجدانت نمیتونی.

اردشیر با حرف او چشم دزدید و جیران پرسید:

- چی باعث شده که اینطوری عذاب وجدان بگیری
بابا؟ باور کن که عاشقانه دوست داشتن یه نفر
خیلی خوبه ولی نه عذاب دادن خودت میشه حرفم
و گوش کنی؟ میتونیم با یه روان شناس خوب
حالت و بهتر کنیم.

اردشیر نفسش را به سختی فوت کرد و چشم بست. حق
با جیران بود! زیاده روی کرده بود ولی از عشقش به
زنش نمی توانست بگذرد.

عاشقش بود حتی اگر این عشق برای یک فرد مرده بود.
- میشه بریم پیش روان شناس بابا؟ مطمئن باش
حالت خوب میشه.

آرام پدرش را در آغوش گرفت و خجالت زده بوسه ای
روی پیشانی اش نشانده.

- وقتی فهمیدم خانواده واقعیم پیدا شده و یه بابای
خوشتیپ و قوی دارم که میتونم بهش تکیه کنم
خیلی خوشحال شدم بابا تو باعث شدی من زودتر
به خودم پیام و حقیقت و قبول کنم.

اردشیر با لبخند بوسه‌ای روی پیشانی دخترک نشانده و چشم بست.

- مرسی که هستی دخترم تو بوی مادرت و میدی خوشحالم که پیدات کردم.

جیران لبخند زد و چشم بست. این احساس را زیادی دوست داشت!

باید کاری میکرد، برای پدرش، خانواده‌اش و خودش!

پیامی برای اردوان فرستاد و کنار غرغره‌های پریسا اخم کرد.

هنوز جوابی برای پیام هایش نداده بود! گفته بود که چند روزی نیست و بعدش می‌آید ولی چه شده بود؟ داشت کم کم نگران میشد.

- حواست به منه اصلا دختر؟ دو ساعته دارم با تو حرف میزنم.

لبخندی روی لبش نشاند و شانهای بالا انداخت.

- ببخشید پریسا جون خب داشتی میگفتی جاریت
چه سلیطه‌ایه...

پریسا ریز خندید و دستش را مشت کرد و روی میزکوبید.

- بین به گوش سامیار نرسه ها روی عمت خیلی
حساسه و دوستش داره البته تو که ناراحت
نمیشی؟ دارم شوخی میکنم وگ...

حرفش را قطع کرد. خیلی وقت بود که ساره را ندیده
بود. عمه‌ای که درموردش حرف می‌زد خیلی وقت پیش
تبدیل به غریبه و دشمن شده بود.

آهی کشید و با یادآوری مامان ثریایش چشم‌هایش
خیس شد. خودش هم می‌دانست که دلش برای آن زن
چقدر تنگ شده...

بوی مامان ثریا را می‌داد، جای خالی او را پر میکرد!
دوستش داشت...

- ناراحت شدی جیران؟ وای ببخشید بخدا...

دستش را بالا برد و میان اشکش خندید.

- چیزی نیست بابا بخاطر این نیست که ناراحت
شدم فقط یهو دلم تنگ شد میشه بعدا حرف
بزنیم پریسا؟ میخوام برم خونه‌ی اردوان شاید
دیدمش.

پریسا سری تکان داد و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده.

- باشه عشقم پس مراقب خودت باش منم برم پیش
سامیار میخوای برسونمت؟

نچی کرد و با چنگ زدن کیفش از آنجا دور شد. آهی
کشید و دوباره شماره‌اش را گرفت.

آب شده و زیر زمین رفته بود!

جلوی خانه‌ی اردوان که همان خانه‌ی قبلی خودش هم
بود ایستاد و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.

فراموش نکرده بود، هیچ چیز را!

زنگ خانه را فشرد و منتظر شد ولی خبری نشد.

پوف کلافه‌ای کشید و دوباره زنگ را زد ولی دوباره هیچ کس در را باز نکرد.

- پس کجا رفتی لعنتی؟ نکنه بلایی سرت اومده؟
خواست عقب‌گرد کند و برود صدایی آشنا در گوشش
پیچید و قدم‌هایش سست شد. فکرش را نمی‌کرد به
این زودی با او رو به رو شود.

- بیا بالا جیران، اردوان نیست ولی من کارت دارم
لطفا.

باید لجبازی میکرد و می‌رفت؟ نمی‌دانست ولی... او
هرکسی هم بود یک عمر هم نقش مادر را داشت هم
عمه... مهربان بود تا قبل از این اتفاقات مهربان بود.
ناچار وارد خانه شد و با دیدن حیاط خانه تلخندی زد و
چشم بست. کل بچگی‌اش در این حیاط گذشته بود!

- دلت برای این خونه تنگ شده بود؟

با صدایش دستش را مشت کرد و بغضی که یکهو در
گلویش لانه کرده بود را قورت داد. فکر میکرد دیگر قرار
نبود این خانه را دوباره ببیند!

خانه‌ای که درونش بزرگ شده بود، با مامان ثریایش
زندگی کرده بود و شب‌هایی که...

شب‌هایی که بدون پدر و مادر از حسرت گریه کرده بود.

- فکر نمی‌کردم دوباره پام و تو این خونه بذارم!

ساره با قدم‌های نامطمئن نزدیک جیران رفت و به
سرتاپایش نگاهی انداخت.

- این خونه و آدمای این خونه هم خیلی دلشون
برات تنگ شده بود جیران، خوش اومدی!

440

دستش را مشت کرد و نفسش را محکم بیرون فوت کرد
و به اردوان که مثل خودش تعجب کرده بود نگاه کرد که
او شیشه را پایین داد و جیران نگاه دزدید.

- سلام خوبی آقا محسن؟ چند وقته ازت خبری نبود!

محسن همانطور به جیران خیره بود. قلبش آرام نگرفته بود و باید با او حرف می‌زد.

- مرسی اردوان جان خوبم میخواستم با جیران حرف بزنم اگه میشه فقط فعلا نمیخوام اردشیر بدونه اگه امکانش باشه.

اردوان مردد سر تکان داد و باشه‌ای گفت که جیران چپ‌چپ نگاهش کرد. آمادگی نداشت بعد از آن همه اتفاق با این مرد رو به رو شود.

یک چیزی این وسط درست نبود!

محسن که رفت جیران دستش را مشت کرد.

- میخوای منم باشم؟

به اردوان نگاه کرد. این مشکل خودش و آن مرد بود پس باید خودش حلش میکرد.

- نه لازم نیست تو برو و من خودم باید این مشکل و حل کنم محسن مرد خیلی منطقیه میدونی که!

اردوان سر تکان داد و جیران با خداحافظی پیدا شد و طرفی که محسن ماشین محسن رفت و با بیخیالی نشست.

- ببخشید وقت و میگیرم ولی مجبورم! چون حس میکنم این مدت بخاطر جاوید زیاد اذیت شدی و من تورو خیلی الکی مقصر میدونستم! لبخند کمرنگی زدم و سری تکون دادم.
- من نمیخواستم اون بلا سر جاوید بیاد ولی خودش همه چی و شروع کرده بود آقا محسن خودش میخواست بدترین بلا رو سر من بیاره و من به شما احترام قائلم ولی...
- سر پایین انداخت و محسن نیشخندی زد و موهایش را چنگ زد.
- میدونم که تو مقصر نیستی و همش تقصیر اون برادر احمق منه ولی جیران اون عاشقته شاید برات مسخره باشه ولی از بچگی تا به الان منتظرت بوده نشده و بیمارگونه بهت نیازداشت!

جیران ابروی بالا انداخت و چشم بست. شاید هم مشکل از همین اطرافیانش بود که با چند حرف اینطور ذهن و آینده یک بچه را بهم ریخته بودند.

- حالش بهتر شده ولی اونجا بودنش حس میکنم نیاز نیست اما داره خوب میشه فقط فکر کنم منم که نمیتونم بعد اون اتفاقا به خودم پیام.

جیران برای همدردی چرخید و نگاهش کرد. این مرد، واقعا مرد خوبی بود! خانواده‌ی واقعی‌اش را برایش پیدا کرده بود...

- شما مرد خوبی هستی من از شما دل‌گیر نیستم لازم نیست خودت و ازم قایم کنی و خونه‌ی ما نیای همون جوروی که قبلا بودی باش برو و بیا، پیش بابام باش بابام بهت احتیاج داره.

محسن نم اشکش را گرفت و سرتکان داد.

- جاوید خوب شه منم خوب میشم ولی یکم سخته جیران جان به خودم اومدن یکم سخته ولی من وکیلیم و توکل عمرم یاد گرفتم که بسازم هرچی که باشه!

جیران ساکت شد و آهی کشید. هنوز وقتی به اتفاقی که میخواست بیفتد فکر میکرد قلبش می لرزید.

- میتونی جاوید و ببینی؟

با حرفش چشم‌هایش گرد شد و متعجب نگاهش کرد.
چه میخواست بگوید؟

- جاوید میخواست ببینت به پزشکش قول داده که بعد دیدنت بخواد روی خودش کار کنه و فراموش کنه و من چاره‌ای جز این ندارم که ازت بخوام بیای.
سر پایین انداخت و چشم بست.

- اردشیر خیلی زیاد نگرانه بالاخره ثمره عشقش بعد چندین سال پیداش شده ولی تو آگه بخوای و ببینیش باور کن اون بهت آسیبی نمیزنه خودتم میدونی دوست داره.

لبش را گزید و چشم بست. چه میکرد؟ واقعا نمی‌دانست!

- آقا محسن من نمیتونم ببینمش خودتم میدونی که میخواست چه بلایی سرم بیاره.

خواست پیاده شود که محسن دستش را گرفت.

- حق داری جیران، حق داری! هرکسی بود حتی منم
 نمی‌دید چون منم داداش همون کثافت‌م ولی حتی
 آدمای کثیف هم دلشون میتونه پاک باشه تو باز
 فکر کن اگه دوست داشتی...
 مکث کرد و به چشم‌های جیران خیره شد.

- هروقت دوست داشتی بهم زنگ بزن خودم
 می‌برمت و تتهات نمی‌ذارم.

جیران آهی کشید و با تکان دادن سرش از ماشین پیاده
 شد و خودش را داخل خانه انداخت.

قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود و عصبی بود!
 وقتی به تمام اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکرد نفسش
 تنگ میشد.

با دیدن آتناخانوم که بالاخره کارش را درخانه شروع کرده
 بود سلام آرامی داد و سراغ پدرش را گرفت و با فهمیدن
 اینکه کجاست غرزد.

- چرا همیشه میره اونجا؟

طرف اتاقی که در زیرزمین بود رفت و با خودش فکر کرد. هنوز به پدرش عادت نکرده بود و معذب بود؟ کمی، فقط کمی...

وارد زیرزمین شد و با دیدن گرد و خاک آنجا و پدری که روی صندلی قدیمی نشسته بود نفسش را بیرون فوت کرد.

- اینجا چیکار میکنی بابا؟

نگاه اردشیر روی دخترکش نشست و لبخند زد. منتظرش بود!

- دارم به گذشته فکر میکنم عزیزم اون زمانی که مادرت بود، تو کوچولو بودی و به زندگیمون شیرینی داده بودی.

با اینکه چیزی یادش نمی‌آمد و ندیده بود لبخند زد.

- فکرکنم تنها مردی باشی که اینطوری زنش و دوست داره!

اردشیر اخم کرد و سری به معنای نه تکان داد.

- مشخصه که اینطور نیست خیلی مردا هستن که
عاشقانه منتظر می‌مونن ولی خب خوشبختانه منم
جز اونام.

جیران لبخند زد و نزدیک‌تر رفت.

- یعنی نمیخواین تا آخر عمر ازدواج کنین؟ فکر نکنم
مامان مخالف باشه!

اردشیر برای وروجکش چشم ریز کرد.

442

شهره به هق‌هق افتاد. زندگیش خراب شده بود، کسی را
که عاشقانه دوست داشت را از دست داده بود و الان
تنها خواسته‌اش پدرش بود!
پدری که حتی در حق فرزندش هم خوبی نکرده بود.

- من بابام و میخوام اردوان، خواهش میکنم بهم
برگردون!

اردوان کلافه چرخي زد و سرش را میان دستش گرفت.
خودش تمام تلاشش را کرده بود تا روی قولى که به
جیران داده بود بماند و قاتل مادرش را به زندان بندازد و
خیالش راحت شود حال خودش می‌رفت و آزادش
میکرد؟

حتی اگر می‌مرد هم ترجیح میداد هرکسی به سزای اعمال
خودش برسد. لب باز کرد و به تندی جوابش را داد.

- دیگه بهم زنگ نزن شهره! من خودم پدرت
وانداختم زندان بعد توقع هم داری ازش بگذرم؟
بهبتره به جای اینکه ازش طرفداری کنی به این فکر
کنی که یه زن بی‌گناه و کشته!

هق‌هق‌های شهره اوج گرفت.

- اما بابای من بی‌گناهه اردوان چرا گوش نمیکنی؟
خواهش میکنم بگو کجایی پیام به پات بیفتم من و
که نابود کردی به تنهایی دیگه پدرم و نابود نکن من
و مامانم جز اون کسی رو نداریم.

پوزخندی کنج لب‌هایش نشست و به تمام سال‌هایی که از اینجا فرار کرده بود و در غربت، در مریضی به سر می‌برد فکر کرد. به تمام آن سال‌هایی که بخاطر این خانواده آواره‌ی کشورهای غریب شده و از دل‌تنگی در حال مرگ بود فکر کرد و غرید.

این خانواده همیشه باعث و بانی حال بدش بودند!

- تمومش کن من تورو نابود نکردم پدرت تورو نابود کرد من از اولشم نمیخواستم با تو هیچ صنمی داشته باشم غیر از دخترعمو بودن اما همتون ول کن من نبودین الانم همه چی خیلی وقته تموم شده و منم دارم ازدواج میکنم برو پی زندگیت!

و تماس را قطع کرد و با عصبانیت چرخید و چرخیدنش با مواجه شدن با صورت شوکه شده‌ی جیران مساوی شد.

جیران هنوز باورش نمی‌شد چیزهایی که شنیده است
حقیقت دارند و عموی لعنتی‌ای که سال‌ها عذابش داد
الان در زندان بود؟ دست خودش نبود که چشم‌هایش
خیس شد و او به خودش لعنت فرستاد بخاطر این
ضعف لعنتی!

- تو اینجا چیکار میکنی جیران؟

شوکه پرسیده بود چون توقع آمدنش را نداشت، حتی
احساس هم نکرده بود که قرار است بیاید.

جیران آب دهانش را قورت داد و قدمی جلو رفت.
چطور باید مطمئن میشد؟ چطور اصلا احساس
خوشحالی نمی‌کرد و بیشتر درد میکشید؟

- اون واقعا رفته زندان؟

اردوان نمیخواست به همین زودی چیزی به جیران
بگوید اما انگار چاره‌ای نداشت و نقشه‌هایش بین این
همه کشمکش و درگیری نقش بر آب شده بود.

- لازم نیست بین این همه فکر و خیال به فکر اینم
باشی جیران بعدا همه چی رو برات توضیح میدم.

جیران عقب گرد کرد و ناباور نگاهی به اردوان انداخت.
 به تازگی می‌دید که اردوان هرکاری که می‌کند در قالب
 دروغ و پنهان‌کاری تحویلش می‌دهد و تا کی باید این
 جریان ادامه پیدا میکرد؟ چینی به صورتش داد و پرسید:

- چرا همش داری ازم پنهون کاری میکنی اردوان؟ اگه
 خودم نمی‌شنیدم کی قرار بود بهم بگی؟ اصلا این
 لعنتی چرا باید بهت زنگ بزنه دوباره؟

اردوان جلوتر رفت و با کلافگی به قیافه‌ی خسته‌ی
 جیران خیره شد. هنوز چند ثانیه‌ی از حرف‌هایش به
 اردشیر خان نگذشته بود که اشک‌های جیران دوباره
 ریخت و این چه وضعش بود؟

- جیران زنگ زده التماس کنه برم کمک باباش و منم
 گفتم نه احیانا حرفام و شنیدی دیگه؟ پس برای چی
 می‌پرسی؟

جیران حرصی به اردوان خیره شد.

- چرا بهم نگفتی اصلا داری چیکار میکنی؟ کی رفتی؟
چیکار کردی؟ من چرا از هیچی خبر ندارم؟

- چون که نمیتونستم بگم تو درگیر پدرت بودی و منم
بهتر بود هم نامزدی و به کل تموم کنم هم قاتل
مامانمون و پیدا کنم فهمیدی؟
جیران نالید.

- میخوام ببینمش، میخوام بدونم چی گفته چطوری
اعتراف کرده چه بلایی سر مامان ثریا آورده؟

اردوان دستش را دور کمر جیران خسته حلقه کرد و
بوسه‌ای روی سرش نشانده. درک میکرد که چرا انقدر
حالش بد است، خودش هم دست کمی از او نداشت.
دلش به شدت برای مامان ثریا جانش تنگ شده بود!

- آروم باش جیرانم، اینطوری نکن با خودت قرار بود
وقتی همه چی کامل شد بهت بگم، بگم که اردوان
هیچوقت زیر قولی که به جیرانش داده نمیزنه
باشه؟ آروم باش عزیزم، آروم...

جیران فین فینی کرد و سرش را به سینه‌ی اردوان
چسبانده. به قدری حواسش پرت شده بود که حتی
یادش رفت پرسد کار پدرش با اردوان چه بود؟

- یعنی الان مامان ثریا آرومه اردوان؟ چقدر دلم
براش تنگ شده!

اردوان بوسه‌ی دوباره‌ای به سرش نشاند و سعی کرد آرامش کند. دلبرکش بیش از پیش ضعیف شده بود و باید کاری میکرد.

- اره عزیزم حالش خیلی خوبه چون کسی که سال‌ها باعث اذیت و آزار همه بوده الان داره به سزای اعمالش میرسه، کسی که باعث شد تو از خانوادت دور باشی، کسی که مامان ثریا رو نابود کرد من نمیدارم نفس راحتی بکشه.

جیران به هق هق افتاد و پیراهنش را چنگ زد. چقدر حرف‌های اردوان به نظرش آرام کننده می‌آمد اما بیشتر حرصش میگرفت؟ درد دلش بیشتر میشد؟

- میخوام برم پیش مامان ثریا اردوان میشه من و
ببری؟

اردشیر متعجب به مرد رو به رویش چشم دوخت و ابرو درهم کشید. به این زودی نمیخواست دخترکش را از دست بدهد و از طرفی توقع نداشت این پسر، با بی‌حیایی این بحث را به اینجا بکشد.

دست‌هایش را مشت کرد و به این فکر کرد که از دست دادن جیران برایش آنقدر سخت است که حتی نمی‌خواهد به آن فکر کند!

- چی داری میگی جوون؟ چه خواستگاری؟ جیران هنوز سنش کمه!

بعد خودش را جلو کشید و خیره به چشم‌های سرکش اردوان زمزمه کرد:

- مگه ازدواج به این آسونیه و بی‌رسمیه که خیلی راحت بگی و فکر کنی همه چی تموم شده؟ اینطور نیست اصلاً، هیچی تموم نمیشه!

اردوان دلیل مخالفت اردشیر را نمی‌دانست. با اینکه اردشیر می‌دانست که این رابطه برای هردوی آنها جدی است چرا باید اینطور رفتار از خود نشان میداد؟

- مگه شما نمیخواین حواسم به دخترتون باشه و اذیت نشه؟ منم سعی دارم همین کار و بکنم!
- اردشیر کلافه شد. حوصله‌ی از دست دادن فرزندش را نداشت و به اندازه‌ی کافی داغ دیده بود و این، چطور باید برای جوان عاشق رو به رویش می‌فهماند؟
- سرکشی و منطقی بودنِ داخل چشم‌های پسرک را شبیه جوانی‌های خودش می‌دید اما نمیتوانست اجازه بدهد، خصوصاً الان که احساس می‌کرد فقط وقت گذراندن وقت پدر و دختری است.
- آن‌ها هنوز به طور زیاد باهم خلوت نکرده بودند!
- منظورم این بود اذیتش نکن، نذار اذیت بشه نه اینکه ازش خواستگاری کن!
- اردوان دست به جیب با همان پرستیژ همیشه‌ی قدمی جلو رفت و پرسید:
- دلیل مخالفتتون چیه؟ خودتون که میدونین من برای یکی دو روز با دخترتون نیستم.

اردشیر کلافه دستی داخل موهایش برد.

- الان وقتش نیست جوون! به وقتش میتونی راجع
به این چیزا حرف بزنی الان فقط من نگران دخترمم
که روز به روز داره بدتر میشه.

اردوان مکثی کرد و سعی کرد حرص و عصبانیتش را سر
این مردک خالی نکند هرچه که بود، پدر جیران بود و
احترامش واجب! نمیشد بی احترامی کرد و توقع چیزی
هم داشت اما از حرفها و رفتارش خوشش نیامد.

- پس راضی به ازدواج نیستین یا من و لایق جیران
نمیدونین؟ شایدم فکر میکنین اینا تقصیر منه!

اردشیر صدایش را پایین آورد و با تمام احترامی که برای
مرد قائل بود جوابش را داد.

- الان همیشه این دختر تو شوک بزرگی از زندگیش
قرار داره تازه مادرش و چند ماهه از دست داده،
پدر واقعیش یهویی پیداش شده، عموی قدیمیش
شده عاشق پیشه‌ی الان، دزدیده شده، تهدید شده
می‌فهمی؟ چطوری قراره با ازدواج مرهم روی این

زخما باشی؟ الان بهتره به هیچی جز این فکر نکنه و اگه میخوای پشتش باش.

اردوان مکث کرد و در فکر رفت. حق با اردشیرخان بود اما او هم نمی‌توانست صبر کند، خسته شده بود از اینکه گریه‌ها و بی‌حالی‌های دلبرکش را می‌دید و کاری نمیتوانست بکند، نمیتوانست پیشش باشد و بیشتر از این در آغوشش بگیرد، نمیتوانست تمام و کمال از او محافظت کند اما حرف اردشیر خان هم، کاملاً درست بود!

- من فقط خسته شدم از اینکه نمیدونم درد جیران چیه اردشیر خان شما ازم میخوای مراقبش باشم خودمم میخوام مراقبش باشم اما احساس میکنم این فاصله درست نیست باید درست بشه.

اردشیر نفسی تازه کرد و با جدیت و اطمینان ذاتیش جواب داد:

- معلومه که باید درست بشه ولی الان وقتش نیست
 امیدوارم درک کنی پسر جان تو خودت کم تجربه
 نداری، کم سختی نکشیدی میدونی اخلاق جیران
 رو... من فقط نمیخوام هر روز بخاطر اردوان گریه
 کنه پس اگه واقعا خوبیش و میخوای نذار گریه
 کنه.

اردوان سری تکان داد و باخم‌های درهم پرسید:

- کاری نداری؟

با نه گفتن اردشیر دیگر ماندن را جایز ندانست و از اتاق
 بیرون رفت. خودش هم می‌دانست که هیچ‌وقت کاری
 نمی‌کند که دخترک را آزار دهد اما چطور این را به پدر
 نگرانش نشان میداد خدا میدانست؟

آخرین پله را که خواست پایین برود، صدای زنگ
 گوشیش خطی روی افکارش کشید و با کلافگی به اسم
 نحسی که روی صفحه خودنمایی میکرد خیره شد.
 باید جواب میداد؟! نگاهی به اطراف انداخت و پله‌ها را
 بالا رفت و جواب داد:

- چی میخوای؟

صدای گریون دخترک پشت خط تلفن عصابش را خط
خطی میکرد و یاد آخرین مهلتی که برای عمویِ ناخلفش
گذاشته بود افتاد و نیشخندی زد. امیدوار بود که
عمویش دست به کار شود و خودش را به پلیس معرفی
کند وگرنه اگر خودش دست به کار میشد، برایش
گران‌تر تمام می‌شد.

- اردوان خواهش میکنم جوابم و بده... تورو خدا بیا
اردوان بابام رفت، بابام رفت خودش و تحویل بده
اردوان تورو خدا نجاتش بده!

چطور قاتل مادرش را نجات میداد؟ چطور از گناهِش
سرپوشی میکرد وقتی هنوز لب از لب باز نکرده بود که
حقیقت را بگوید؟ از او و گناهِش نمیگذشت هیچ،
خوشحال هم بود!

- چی میخوای شهره؟ چرا باید همچین کاری بکنم و
برم پدر قاتل تورو نجات بدم؟ همون روز هم گفتم
دیگه بهم زنگ نزن البته پدرت خیلی وقته دیر کرده
باید خیلی وقت پیش این کار و میکرد اما اینکه
نیومدم سراغش از خوش شانسیشه حسابی گرفتار
بودم.

پسرک اخم هایش را درهم کرد. جرات را نشان دخترک گستاخ پشت خط میداد تا بفهمد با چه کسی رو به رو است! باید کاری میکرد که به گریه بیفتد و از گریه‌ی زیاد ناتوان شود، نفهمد درد چیست و چاره‌اش چیست؟

آن قدر از او متنفر بود که حد نداشت...دلیلش هم مشخص بود! تحویلش نمیگرفت، بهایش نمی‌داد و همه چیز درهم بود! چه چیزی بدتر از این؟

- برو پشت دانشگاه منم دارم میام اونجا...

جیران بی هیچ حرفی با شنیدن آدرس تماس را قطع کرد و پشت دانشگاه راه افتاد.

هرکاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد که فقط این شرایط لعنتی بگذرد همین و بس!

کمی ترس در دلش نشسته بود اما چاره‌ای نداشت و باید ادامه می‌داد. پشت دانشگاه که رسید خواست زنگ بزند و به آن پسرک اطلاع بدهد که صدای باز شدن در ماشینی آمد و او با تعجب به پسر رو به رویش خیره شد و تنش لرزید.

مشکل چه بود؟ این مرد چه دشمنی با او داشت که این کار را کرده بود؟ اصلا برای چه باید همچین کاری میکرد؟ جوابی برای سوال‌های ذهنش نداشت و فقط یک چیز را خوب می‌دانست.

پسر جلویش یک حرامزاده است همین و بس!
با پاهای لرزانش جلوتر رفت و سیلی‌ای روی گوشش نشانده.

- به چه حقی به اون زنیکه گفتم از من و اردوان فیلم بگیره؟ واقعا خیلی حقیری من اصلا می‌شناسمت که باهام دشمنی کردی؟

آرش حیدری، کسی که فقط چند ساعت پیش او را یکهویی پشت سرش دید و خیلی اتفاقی از او خواست که به پارتی برود و جیران قبول نکرد الان جلویش ایستاده و

ادعا می کرد که کسی که فیلم‌ها را گرفته او است نه دخترک؟ موضوع چه بود؟

ابرویی بالا انداخت و نزدیک صورت جیران شد و پچ زد.

- من به اجازه نیازی ندارم دلم خواست فیلم گرفتم
مشکلی ندارم باهات البته اگه باهام راه بیای اون
فیلم پخش نمیشه!

چینی به صورتش داد و با عصبانیت به جانش افتاد. تا
او را نمیکشت آرام نمیگرفت و وای براو که حتی با
مشت های محکمش هم به او آسیبی نمی‌رساند و بیشتر
مشت خودش به درد افتاده بود!

- خیلی احمق چی از جونم میخوای همین الان اون
فیلم و پاک میکنی وگرنه خیلی بد می بینی من و
اردوان نامزدیم و من دلم نمیخواد فیلمی از من و
اون کسی داشته باشه!

مثل کسی که برایش جک گفته باشند شروع به قهقهه زدن کرد و سری به عنوان باشه تکان داد. دخترک رو به رویش بچه را گول می‌زد؟

مشکل خودش بود که وقتی تمام حواسش در همه جا پشت جیران بود و او متوجه نشد، مشکل خودش بود که انقدر زیبا و خواستنی بود که دهانش آب می‌افتاد و همه چیز مشکل خودش بود و حال باید خودش تحمل میکرد!

از اردوان لعنتی که فکر میکرد گوه خاصی است متنفر بود و دلش برای این دخترک خواستنی رو به رویش می‌رفت!

دستی به صورت عصبی دختر کشید و زبونی روی لبانش کشید. به ولله که اگر طعم لذیذ دخترک را می‌چشید دیگر خدا را بنده نبود...

- خودت و میخوام!

جیران مات و مبهوت نگاهش کرد و فقط پلک زد. چه میگفت؟ متعجب لب زد.

- چی؟

آرش فکش را میان دستش گرفت و با نگاه طولانی به
چشمانش خمار جواب داد:

- گفתי چی از جونم میخوای منم گفتم خودت و
میخوام همین و بس.

جیران در شوک رفت و احمقی نثارش کرد. بخاطر او این
بازی‌ها را به راه انداخته بود؟ که چه شود؟ به چه
برسد؟

فکش را محکم روی هم سایید و با عصبانیت پرسید:

- تو غلط میکنی بخاطر اینکه ازم خوشت میاد با
آبروی من بازی میکنی احمق فیلم و پاک کن!

صدای عصبی‌ای حرفش را قطع کرد و او متعجب به
عقب رفت.

- اینجا چخبره؟

قلبش با شدت بیشتری کوبید و زمان ایستاد.
نمی‌دانست چه بگوید اما دیدن اردوان، آن هم اینجا و
در این حالت تمام معادلاتش را به هم می‌ریخت!

اگر اردوان می‌فهمید چه شده که دیگر بدبخت میشد و نمیتوانست در رویش نگاه کند چون خودش را مقصر می‌دانست اما حضور اردوان در اینجا آن هم در این زمان به نظرش هیچ اتفاقی نبود.
ناباور زمزمه کرد.

- اردوان اینجا چیکار میکنی؟

فقط یک نگاه چپ چپ نصیبش شد و بعد متوجه قدم های محکمی که سمت آرش برداشت شد و با عجله خودش را به اورساند.

اگر آسیبی به آرش می‌رسید دستش به جایی بند نبود و متاسفانه هرکاری از این مردک کثافت که حتی مشخص نبود بخاطر چه این کارها را انجام می‌دهد برمی‌آمد!
دست اردوان را گرفت.

- خواهش میکنم اردوان بین این پسره یه کاری کرده و باید بده بین این فیلم مارو داره یعنی...

حرف زدن برایش سخت بود و حتی جمله‌های بی‌معنی را
جوری پشت سرهم ردیف میکرد که خودش هم
نمی‌فهمید اما فقط صدای اردوان را شنید و عقب رفت.

- میدونم جیران برو عقب خودم حلش میکنم!

ترسیده عقب ایستاد. به وضوح با دیدن چشم‌های قرمز
و عصبی اردوان قلبش دیگر نزد. مطمئن بود که اردوان
هیچ جوره از آرش لعنتی نمی‌گذشت.

- تو چه گوهی خوردی؟ با زبون خودت اعتراف کن!

آرش کمی قیافه‌اش گرفته بود. از اینکه با اردوان رو به رو
شده بود کمی خوف داشت و انتظار دیدنش را هم
نداشت اما کم نیاورد و جواب داد.

- فیلم لب گرفتن استاد و دانشجو رو توی اتاق
دانشگاه رو ضبط کردم!

پریسا مثل جیران تعجب کرده بود و باورش نمیشد که
همچین آدم‌های حرامزاده‌ای هم پیدا می‌شد... بیچاره
جیران که چپ و راست می‌رفت و غم و بدبختی دست از
سرش برنمی‌داشتند!

مانده بود چه کند؟ آبروی خودش می‌رفت هیچ، آبروی
اردوان بیچاره هم سرهیچ و پوچ می‌رفت و الحق که
بدبختی‌ها تمامی نداشتند.

پریسا که وقتی قیافه‌ی رنگ پریده و داغان جیران را دید
برای آرام کردنش دستش را گرفت و با فشار آرامی لب
زد.

- چیزی نشده جیران بهش پیام بده بین چی ازت
میخواد، بین اصلا چی می‌گه هنوز که چیزی نشده
و برای کسی پخش نکرده ولی ولی به نظرم با اردوان
حرف بزن اون بهتر میتونه شرایط و مدیریت کنه.

حالش به قدری بد بود که فقط روی زمین نشست و
سرش را میان دستانش گرفت. هیچ کاری از دستش
برنمی‌آمد و خودش هم می‌دانست که آبرویش می‌رفت و
دیر و زود همه از بوس و رابطه‌ی مخفی استاد و

دانشجویی صحبت میکردند و او نمیتوانست این ننگ را تحمل کند!

می دانست که به زودی کل دانشگاه پر میشد از فیلم خودش و اردوان و چه ها که پشتش گفته نمیشد... پریسا که در شوک بود نزدیکش رفت و دست روی شانهاش گذاشت.

- همیشه تنهایی حلش کنی به هر حال آگه هم این فیلم بیرون بیاد شما باید یجوری باهم بودنتون و برای بقیه مشخص کنید اینطوری هیچ گوهی نمیتونن بخورن.

بعد درحالی که گوشیش اش را در می آورد برای آن زنیکه در ذهنش خط و نشان کشید.

- باید به اردوان و سامیار بگیم اینطوری همیشه می فهمی؟ باید باید بهشون بگیم تنهایی نمیتونی مقابل این بی شعور وایسی.

نمیتوانست... نمیتوانست به اردوان بگوید بخاطر این سوپرایزش آبرویش را برده و فردا و پس فردا قرار است مضحکه عام و خاص بشود...

ایده‌ای نداشت فقط نمیتوانست چیزی را به او نشان بدهد اما پریسا شماره‌ی سامیار را گرفت.

- زنگ میزنم بهشون... باید بگیم جیران.

جیران سری به‌نشانه‌ی نه تکان داد و درحالی که فکر می‌کرد چشم‌هایش را محکم به‌هم فشار داد

از در و دیوار برایش بدبختی می‌ریخت و هیچ ایده‌ای برای مقابله با آن بدبختی‌ها نداشت. تازه احساس می‌کرد زندگیش آرام شده که دردی به دردهای دیگرش اضافه شد!

- ولش کن پریسا نمیتونیم بگیم باید با این دختره حرف بزنم خودم درستش کنم.

پریسا هاج و واج ماند و خوب می‌دانست که دخترک عفریته ممکن است بلاپی سرجیران بیاورد. کسی که همچین ریسکی میکرد و قصد بردن آبروی استاد دانشگاه را داشت دیگرآب از سرش گذشته بود و باز هم یقین

داشت که فقط اردوان و سامیار بهتر می‌توانند دهنش را سرویس کنند.

- همیشه که جی... -

جیران اشک‌هایش را که حتی نفهمیده بود که روی صورتش جاری شده‌اند را پاک کرد و سمت دانشگاه راه افتاد.

- باید باهاش حرف بزنی اینطوری همیشه!

پریسا در نیمه راه دستش را گرفت و با تته‌پته گفت:

- خب پس منم میام تنهایی که همیشه جیران داری کار اشتباهی میکنی باید قبلش فکر کنی ببینی چی باید بگی الان ازش عصبی بدتر میشه.

جیران بی‌توجه به حرف‌های پریسا فقط سعی داشت آن زنک را قانع کند و آبرویش را بخرد، به هر قیمتی که می‌توانست!

دیگر نماند و از پریسا دور شد. پریسا با استرس شماره‌ی سامیار را گرفت و منتظر ماند. نمیتوانست در این شرایط استرس‌زا جیران را تنها رها کند... باید به بقیه ماجرا را توضیح می‌داد.

جیران حرصی بود، عصبی بود اما جلوی خودش را گرفته بود تا بیشتر عصبی نشود و نزند دهن دخترک را پاره پوره کند.

حوصله‌ی زیادی نداشت و فقط میخواست جوری خودش را آرام کند... با پس گرفتن آن فیلم هم اردوان را نجات میداد هم خودش را...

شماره را گرفت و منتظر ماند. زیاد منتظر نماند که صدای آشنایی در گوشش پیچید و تعجبش بیشتر شد. این صدا را جایی نشنیده بود؟

- جانم دلبر خانوم؟ برای پس گرفتن فیلم کیست از استادت زنگ زدی؟

به این فکر میکرد که مگر این فیلم لعنتی را آن زن نگرفته بود؟ پس چرا یک مرد صحبت میکرد؟ هنوز فکرش درگیر بود که خنده‌ی پسرک پشت خط بلند شد

- تعجب نکن خود خودشم میخوای من و ببینی؟

جیران درحالی که به خودش می آمد دندان هایش را روی هم سایید و پر حرص جواب داد:

- گوشی و بده به اون زنیکه بهش بگو ازم خیلی بترسه چون قراره جرش بدم لعنتی رو! میگم گوشی و بده بهش!

مرد خندید و بی توجه به حرفای جیران با پوزخند پرسید:
- از اون معشوقه‌ی مخفیت چه خبر جیران؟ خوب می بوسیدیش خوب بلدی ببوسی؟ میخوای من و امتحان کنی اگه خماری؟

عصبی تر از این نمیشد! دلش می خواست فک پسرک را میان مشتش بگیرد و تا می تواند کش بدهد انقدر که پاره شود...

از حرص نفسش بند آمده بود.

- به تو هیچ ربطی نداره راجع به من و نامزدم داری صحبت میکنی احمق خودت و سنگ رویخ نکن و اون فیلم و پاک کن چون گیت بندازم بد می بینی.

- میخوای چیکارم کنی خوشگله؟ تو فقط من و پیدا کن و بلا سرم بیار!

بی توجه به اینکه وسط دانشگاه است صدایش را بالا برد
و تقریباً جیغ کشید

- احمق بهت می‌گم یا خودت یا اون دختره جراتش و
دارین بیاین جایی که می‌گم.

450

پسرک اخم هایش را درهم کرد. جرات را نشان دخترک
گستاخ پشت خط میداد تا بفهمد با چه کسی رو به رو
است! باید کاری میکرد که به گریه بیفتد و از گریه‌ی زیاد
ناتوان شود، نفهمد درد چیست و چاره‌اش چیست؟

آن قدر از او متنفر بود که حد نداشت...دلیلش هم
مشخص بود! تحویلش نمی‌گرفت، بهایش نمی‌داد و همه
چیز درهم بود! چه چیزی بدتر از این؟

- برو پشت دانشگاه منم دارم میام اونجا...

جیران بی هیچ حرفی با شنیدن آدرس تماس را قطع کرد
و پشت دانشگاه راه افتاد.

هرکاری که از دستش برمی آمد انجام می داد که فقط این
شرایط لعنتی بگذرد همین و بس!

کمی ترس در دلش نشسته بود اما چاره ای نداشت و
باید ادامه می داد. پشت دانشگاه که رسید خواست زنگ
بزند و به آن پسرک اطلاع بدهد که صدای باز شدن در
ماشینی آمد و او با تعجب به پسر رو به رویش خیره شد
و تنش لرزید.

مشکل چه بود؟ این مرد چه دشمنی با او داشت که این
کار را کرده بود؟ اصلا برای چه باید همچین کاری
میکرد؟ جوابی برای سوال های ذهنش نداشت و فقط
یک چیز را خوب می دانست.

پسر جلویش یک حرامزاده است همین و بس!
با پاهای لرزانش جلوتر رفت و سیلی ای روی گوشش
نشاند.

- به چه حقی به اون زنیکه گفتمی از من و اردوان فیلم
بگیره؟ واقعا خیلی حقیری من اصلا می شناسمت که
باهام دشمنی کردی؟

آرش حیدری، کسی که فقط چند ساعت پیش او را
یکهویی پشت سرش دید و خیلی اتفاقی از او خواست که
به پارتی برود و جیران قبول نکرد الان جلویش ایستاده و
ادعا می‌کرد که کسی که فیلم‌ها را گرفته او است نه
دخترک؟ موضوع چه بود؟

ابرویی بالا انداخت و نزدیک صورت جیران شد و پچ زد.
- من به اجازه نیازی ندارم دلم خواست فیلم گرفتم
مشکلی ندارم باهات البته اگه باهام راه بیای اون
فیلم پخش نمیشه!

چینی به صورتش داد و با عصبانیت به جانش افتاد. تا
او را نمیکشت آرام نمیگرفت و وای براو که حتی با
مشت های محکمش هم به او آسیبی نمی‌رساند و بیشتر
مشت خودش به درد افتاده بود!

- خیلی احمقی چی از جونم میخوای همین الان اون
فیلم و پاک میکنی وگرنه خیلی بد می بینی من و

اردوان نامزدیم و من دلم نمیخواه فیلمی از من و
اون کسی داشته باشه!

مثل کسی که برایش جک گفته باشند شروع به قهقهه
زدن کرد و سری به عنوان باشه تکان داد. دخترک رو به
رویش بچه را گول می‌زد؟

مشکل خودش بود که وقتی تمام حواسش در همه جا
پشت جیران بود و او متوجه نشد، مشکل خودش بود
که انقدر زیبا و خواستنی بود که دهانش آب می‌افتاد و
همه چیز مشکل خودش بود و حال باید خودش تحمل
میکرد!

از اردوان لعنتی که فکر میکرد گوه خاصی است متنفر
بود و دلش برای این دخترک خواستنی رو به رویش
می‌رفت!

دستی به صورت عصبی دختر کشید و زبونی روی
لبانش کشید. به ولله که اگر طعم لذید دخترک را
می‌چشید دیگر خدا را بنده نبود...

- خودت و میخوام!

جیران مات و مبهوت نگاهش کرد و فقط پلک زد. چه
میگفت؟ متعجب لب زد.

- چی؟

آرش فکش را میان دستش گرفت و با نگاه طولانی به چشمانش خمار جواب داد:

- گفתי چی از جونم میخوای منم گفتم خودت و میخوام همین و بس.

جیران در شوک رفت و احمق‌نوارش کرد. بخاطر او این بازی‌ها را به راه انداخته بود؟ که چه شود؟ به چه برسد؟

فکش را محکم روی هم سایید و با عصبانیت پرسید:

- تو غلط میکنی بخاطر اینکه ازم خوشتر میاد با آبروی من بازی میکنی احمق فیلم و پاک کن!

صدای عصبی‌ای حرفش را قطع کرد و او متعجب به عقب رفت.

- اینجا چخبره؟

قلبش با شدت بیشتری کوبید و زمان ایستاد. نمی‌دانست چه بگوید اما دیدن اردوان، آن هم اینجا و در این حالت تمام معادلاتش را به هم می‌ریخت!

اگر اردوان می‌فهمید چه شده که دیگر بدبخت میشد و نمیتوانست در رویش نگاه کند چون خودش را مقصر می‌دانست اما حضور اردوان در اینجا آن هم در این زمان به نظرش هیچ اتفاقی نبود.
ناباور زمزمه کرد.

- اردوان اینجا چیکار میکنی؟

فقط یک نگاه چپ چپ نصیبش شد و بعد متوجه قدم های محکمی که سمت آرش برداشت شد و با عجله خودش را به اورساند.

اگر آسیبی به آرش می‌رسید دستش به جایی بند نبود و متاسفانه هرکاری از این مردک کثافت که حتی مشخص نبود بخاطر چه این کارها را انجام می‌دهد برمی‌آمد!
دست اردوان را گرفت.

- خواهش میکنم اردوان بین این پسره یه کاری کرده و باید بده بین این فیلم مارو داره یعنی...

حرف زدن برایش سخت بود و حتی جمله‌های بی‌معنی را
جوری پشت سرهم ردیف میکرد که خودش هم
نمی‌فهمید اما فقط صدای اردوان را شنید و عقب رفت.

- میدونم جیران برو عقب خودم حلش میکنم!

ترسیده عقب ایستاد. به وضوح با دیدن چشم‌های قرمز
و عصبی اردوان قلبش دیگر نزد. مطمئن بود که اردوان
هیچ جوره از آرش لعنتی نمی‌گذشت.

- تو چه گوهی خوردی؟ با زبون خودت اعتراف کن!

آرش کمی قیافه‌اش گرفته بود. از اینکه با اردوان رو به رو
شده بود کمی خوف داشت و انتظار دیدنش را هم
نداشت اما کم نیاورد و جواب داد.

- فیلم لب گرفتن استاد و دانشجو رو توی اتاق
دانشگاه رو ضبط کردم!

- عاشق شدم ساره ولی قرار بود بهت بگم یعنی
میخواستم اول میونت با جیران خوب بشه
بعد... ولی قصدم مخفی کاری نبود و اینکه فهمیدی
خیلی خوبه خوشحالم با جیران حرف زدی.
آهی کشید و ساره عقب گرد کرد و طرف جیران رفت.
- جیران دختر این خونه ست و قراره عروشم بشه
مامان ثریا سپرده بودتش دست من الانم که الانه
خودم هم خواهریش و میکنم هم خواهر
شوهریش...

جیران کمی نرم شده بود. ساره دستش را داخل کشید و
او لبخند کمرنگی زد و همراه ساره وارد شد و با دلتنگی
جز به جز خانه را از نظر گذراند و به پله ها چشم
دوخت.

حسابی دلتنگ این خانه و آدم هایش شده بود!
ساره وارد آشپزخانه شد تا چیزی بیاورد که همزمان
صدای امیرعلی آمد.

- یا خدا عمه جیران... مامان عمه جیران جونم اومده
از مسافرت چرا بهم نگفتی؟ دلم براش تنگ شده
بود!

با جیغ جیغ امیرعلی لبخندی کنج لبش نشست و به اردوان نگاه کرد.

دل خودش هم برای او حسابی تنگ بود! برای پسر بچه‌ای که حسابی وابسته‌اش بود و مدت زیادی ندیده بودتش...

امیرعلی خودش را در آغوشش انداخت.

- عمه خیلی بدی چرا زنگ نمیزدی؟ من همش دلم برات تنگ میشد!

بوسه‌ای روی پیشانی امیرعلی گذاشت و اردوان نزدیکش شد و دست به کمر جیران کشید.

- برگشته امیرعلی عمه‌ت این دفعه برگشته برای همیشه بمونه دیگه جایی نمیره همیشه اینجاست.

امیرعلی جیغی از خوشحالی کشید و این بار پای اردوان را در آغوشش گرفت و بالا و پایین پرید.

- پس حسابی باید باهم بازی کنیم عمه جونی فهمیدی؟ جبران میکنی!

با غرغره‌های امیرعلی خندید که اردوان دستش را گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- عروس کوچولوی من بالاخره اومده خونهی خودش میدونی که اینجا هیچ ارزشی بدون تو و مامان نداره؟ برای همینه که اکثرا شبا نمیومدم اینجا...

جیران آهی کشید و بغض کرد.

- جای مامان خالیه بدونه که دیگه بچه‌هاش باهم بحث نمیکنن به نظرت الان از ما راضیه؟

اردوان سری تکان داد و بوسه‌ای روی صورت جیران نشانده که جیغ امیر علی بلند شد و متعجب به آنها نگاه کرد.

- دیگه باهم دعوا نمیکنین؟ دوست شدین دایی؟
اردوان در آغوشش گرفت و خندید.

- عمه جیران قراره بشه زن داییت کوچولو از این به بعد ما هیچوقت باهم دعوا نمی‌کنیم مطمئن باش.
امیر علی با ذوق دست زد و خوشحال دوباره به آغوش جیران پرید.

- به به بین خانوادم دوباره دارن طعم لبخند زدن و میچشن خداروشکر خدای من بالاخره بعد از مدتا غم و غصه تونستیم بخندیم.

اردوان لبخندی زد. جیران هم در فکر رفت.

تصمیم گرفته بود بعد از این همه خواهش ساره و پشیمانی‌ای که داشت او را ببخشد.

به هر حال آن‌ها یک خانواده بودند و نباید در این حد هم پیش می‌رفت!

جلو رفت و سینی را از دست ساره گرفت.

- کمک میخوای؟

ساره لبخند مهربانی روی لب‌هایش نشست.

- نه عزیزم ممنون تو برو بشین بالاخره بعد از مدت‌ها اومدی نمیدارم دست به سیاه و سفید بزنی.

جیران لبخند زد و نشست.

- میخوام خونه رو ببینم مشکلی نیست؟

ساره اخم کرد.

- خونه‌ی خودت و اردوانه ما اینجا مهمونیم پاشو
 ببینم پاشو که همه جارو باید بگردی دل‌تنگیت رفع
 بشه.

ممنونی گفت و از جایش بلند شد و همراه اردوان تمام
 اتاق‌ها را نگاه کرد و با دل‌تنگی نفس عمیق کشید.
 وقتی به اتاق مامان ثریا رسید با بغض مکث کرد.

- دلت تنگ شده نه؟ منم خیلی دلم تنگ شده.
 نگاهی به اتاق انداخت که اردوان در آغوشش گرفت.

- ببینم چشمت اینطوری خیس بشه جیران
 خدا رو شکر همه چی داره درست میشه و باعث و
 بانیش هم توی زندونه دیگه نگران چی هستی؟
 دستش را روی صورت اردوان گذاشت و جوابش شد
 بوسه‌ای عاشقانه‌ای از سمت او...

- من فقط ترس از آینده مونده تو جونم حتی از
 گذشته هم میترسم‌ها ولی خب... اردوان تو
 هیچوقت تنهام نمیذاری که نه؟

اردوان نچی کرد و در یک آن جیران را روی تخت کوبید
 و رویش خیمه زد.

- مشخصه که من تورو هیچوقت ولت نمیکنم عزیزم
چرا همچین فکری میکنی؟

دستش را زیر چانه‌ی جیران گذاشت و سرش را بالا آورد
که جیران شوکه نگاهش کرد.

- دلم برای کل وجودت تنگ شده جیران!

جیران تکانی خورد که دست‌های داغ اردوان از روی
شکمش گذشت و پشت کمرش نشست و با اسیر شدن
لب‌هایش توسط اردوان ناله‌ای زمزمه کرد و همراهی‌اش
کرد.

با نفس‌نفس از هم جدا شدند و جیران لرزان نگاهش
کرد.

- مزه‌ی لب‌ات یه چیز فراموش نشدنیه.

جیران خندید و خواست چیزی بگوید که در یک آن در
باز شد و امیر علی با دو وارد شد ولی با دیدن آن‌ها
شوکه ایستاد.

جیران و اردوان که تعجب کرده بودند از حضورش
متعجب از هم فاصله گرفتند ولی امیر علی جلوی
چشمش را گرفت.

- ببخشید فکر نمی‌کردم اینجوری باشین.
- جیران از خجالت لبش را گزید و اردوان خندید. بچه قرمز شده بود و نمی‌دانست چه کند!
- چیزی نیست عمو ولی از این به بعد جایی رفتنی در بزن زشته اینطوری بیای تو دیگه مردی شدی برای خودت.
- امیرعلی دستش را از چشمش برداشت.
- میتونم بردارم؟
- اردوان طرفش رفت و دستش را گرفت.

- بین کوچولو وقتی میری جایی باید حتما حتما در
بزنی و اجازه بخوای مگه مامانت این و یادت
نداده؟

امیرعلی بغض کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- ببخشید عموی مامانم همیشه میگه ولی من که
نمیدونستم عمه جیران اینطوری...

حرفش را خورد و جیران از خجالت لب گزید و اردوان
خندید و زیر لب لعنتی‌ای زمزمه کرد.

- ول کن بچه از این به بعد دیگه به یاد داشته باش
چیکار کنی چیکار نکنی‌ها.

امیر علی سرتکان داد که اردوان خوبه‌ای گفت و دستش
را گرفت و روی تخت نشاند.

- حالا بگو ببینم چیکارمون داشتی که انقدر با عجله
اومدی تو؟

جیران که تازه به خودش آمده بود لبخند حرصی زد و
نزدیک امیرعلی و اردوان قدم برداشت.

- اومده بودم از عمه جیران بخوام که باهام یکم بازی کنه دلم براش تنگ شده آخه خیلی وقته که نیست.

اردوان بوسه‌ای روی موهای امیرعلی زد که صدای حرصی ساره از پایین آمد.

- امیرعلی؟ باز کجا رفتی پسرم؟ بیا که مامان حسابی کارت داره انقدر نجسب به اون دختر بیچاره. جیران جلو رفت و دست امیرعلی را گرفت.

- قول میدم دوباره باهات بازی کنم کوچولو ولی الان بین مامانت چیکارت داره؟ خیلی منتظرش نذار! امیرعلی گونه‌ی جیران را بوسید و دور از چشم اردوان بدون اینکه او بشنود زمزمه کرد.

_ دایی اردوان چرا اینجوری چپ چپ نگاهم چیکنه عمه؟ چون بخاطر اینکه داشت تورو می‌بوسید منم اومدم قهر کرد؟

چشم‌های جیران گرد شد و به تته‌پته افتاد. یک وجب بچه چه حرف‌ها که نمی‌زد! قدمی عقب رفت و آب دهانش را قورت داد.

- نه عشقم اون همینطوریه قیافش خودت که میدونی باهات قهر نیست.

امیرعلی نامطمئن به اردوان نگاه کرد و بدو بدو از اتاق بیرون رفت. جیران حرصی و عصبی نزدیکش شد و جیغ کشید.

- باورم نمیشه اردوان یه الف بچه این حرف و میزنه، حتی اونم فهمید که چقدر ناراحت شدی از نصفه موندن بوسیدنت!

ابروهای اردوان بالا پرید و نیشخندی کنج لبش نشست. پس بچه هم فهمیده بود...

- چی میگفت مگه؟ فهمید دایی جونش برای عمهش جون میده؟ فهمید که چقدر هوس این لبات افتاده به جونم؟

دست‌هایش را دورکمر جیران حلقه کرد و او را به خود چسباند و موهایش را پشت گوشش زد.

- زشته واقعا اردوان یکی می‌بینه همین الان هم
آبرومون رفت، باید همین‌جا هوس لب‌های من و
بکنی لعنتی؟

ابروهای اردوان بالا پرید و لب‌هایش را به گوش‌های
دخترک چسباند

وسوسه بوسیدن و فتح کردن دخترک به جانش افتاده
بود و آرام نمی‌گرفت ولی الان وقتش نبود...

- الان باید آروم بشم ولی جلوی خودم و میگیرم
لعنتی ولی مطمئنی که میتونی جبران کنی؟

جیران چشمکی تحویلش داد و دست‌هایش را دور
گردنش حلقه کرد و سری تکان داد.

- مشخصه که میتونم اردوان خان تو چی فکر کردی؟
من همیشه تورو جذب خودم میکنم.

اردوان از اعتماد به نفس جیران لبخندی روی لب‌هایش
شکل گرفت و گردنش را دوباره بوسید و خندید.

- کوچولوی من انقدر دلبری میکنی همین‌جا
می‌خورمت‌ها!

جیران از او جدا شد و دستی به سر و وضعش کشید.

- بریم پایین؟ زشته جلوی بقیه اگه نریم بعد از مدت‌ها...

اردوان سری تکان داد و دست در دست هم از پله‌ها پایین آمدند. حواسش به ساره که در آشپزخانه مشغول بود جلب شد و آرام وارد شد.

- کمکی لازمه؟ من هستم لطفا اصلا به خودت فشار نیار!

ابروهای ساره بالا پرید و حواسش را به جیران داد و همینطور که مشغول آب کش کردن برنج بود جواب داد:

-نه خوشگلم تو لطفا بشین الان پریسا و سامیار هم زنگ زدم میان!

جیران با دل‌تنگی به آشپزخانه چشم دوخت و آهی کشید و آرام زمزمه کرد:

- دلم برای این خونه زیادی تنگ شده بود... این خونه بوی مامان ثریا، خاطرات بچگی من و شماهارو میده!

ساره آهی کشید و نزدیک جیران شد و دست روی بازویش گذاشت.

- میدونم این مدت زیاد اذیت شدی ولی دیگه تموم شد، همه چی تموم میشه بهت قول میدم.

ساره چشم‌هایش را با اطمینان بست و جیران لبخند آرامی روی لب‌هایش نشست. بالاخره اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، بهتر میشد!

با صدای زنگ خانه از آشپزخانه بیرون آمد و به سامیار و پریسا که دست پر وارد می‌شدند نگاهی انداخت.

- سلام خوش اومدین، این طرفا چیکار میکنین؟

پریسا خودش را در آغوشش پرت کرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده. خوشحال بود از اینکه با خانواده‌اش آشتی کرده بود.

- اومدیم آشتی کنون دیگه خانوم کوچولو ماشالله
خبرای خوبی شنیدیم البته که من و سامیار
میدونستیم!

چشم‌های جیران از تعجب گرد شد و سامیار نزدیک شد
و پلاستیک‌ها را روی مبل گذاشت.

- چیکار میکنی جیران خانوم؟ روالی دیگه؟ بین
چطوری مارو کشوندی اینجا بابا ما که شام مفتی
نمیخوایم چیکارمون دارید!

خندید و با سامیار دست داد و غر زد.

- کم غر بزنی اینکته شام مفتی دوست نداری بالاخره
سالی یه بار برگشتم خونه. ی خودم‌ها...

سامیار خندید و با اردوان دست داد.

- چطوری سامیار؟

سامیار با دیدن راحتی اردوان ابروی بالا انداخت و
معذب لب زد.

دستش را مشت کرد و نفسش را محکم بیرون فوت کرد و به اردوان که مثل خودش تعجب کرده بود نگاه کرد که او شیشه را پایین داد و جیران نگاه دزدید.

- سلام خوبی آقا محسن؟ چند وقته ازت خبری نبود! محسن همانطور به جیران خیره بود. قلبش آرام نگرفته بود و باید با او حرف می زد.

- مرسی اردوان جان خوبم میخواستم با جیران حرف بزنم آگه میشه فقط فعلا نمیخوام اردشیر بدونه آگه امکانش باشه.

اردوان مردد سر تکان داد و باشه ای گفت که جیران چپ چپ نگاهش کرد. آمادگی نداشت بعد از آن همه اتفاق با این مرد رو به رو شود.

یک چیزی این وسط درست نبود!

محسن که رفت جیران دستش را مشت کرد.

- میخوای منم باشم؟

به اردوان نگاه کرد. این مشکل خودش و آن مرد بود پس باید خودش حلش میکرد.

- نه لازم نیست تو برو و من خودم باید این مشکل و حل کنم محسن مرد خیلی منطقیه میدونی که!

اردوان سر تکان داد و جیران با خداحافظی پیدا شد و طرفی که محسن ماشین محسن رفت و با بیخیالی نشست.

- ببخشید وقتت و میگیرم ولی مجبورم! چون حس میکنم این مدت بخاطر جاوید زیاد اذیت شدی و من تورو خیلی الکی مقصر میدونستم!

لبخند کمرنگی زد و سری تگون دادم.

- من نمیخواستم اون بلا سر جاوید بیاد ولی خودش همه چی و شروع کرده بود آقا محسن خودش میخواست بدترین بلا رو سر من بیاره و من به شما احترام قائلم ولی...

سر پایین انداخت و محسن نیشخندی زد و موهایش را چنگ زد.

- میدونم که تو مقصر نیستی و همش تقصیر اون برادر احمق منه ولی جیران اون عاشقته شاید برات مسخره باشه ولی از بچگی تا به الان منتظرت بوده نشده و بیمارگونه بهت نیازداشت!

جیران ابروی بالا انداخت و چشم بست. شاید هم مشکل از همین اطرافیانش بود که با چند حرف اینطور ذهن و آینده یک بچه را بهم ریخته بودند.

- حالش بهتر شده ولی اونجا بودنش حس میکنم نیاز نیست اما داره خوب میشه فقط فکرکنم منم که نمیتونم بعد اون اتفاقا به خودم بیام.

جیران برای همدردی چرخید و نگاهش کرد. این مرد، واقعا مرد خوبی بود! خانواده‌ی واقعی‌اش را برایش پیدا کرده بود...

- شما مرد خوبی هستی من از شما دل گیر نیستم لازم نیست خودت و ازم قایم کنی و خونه‌ی ما نیای همون جوری که قبلا بودی باش برو و بیا، پیش بابام باش بابام بهت احتیاج داره.
- محسن نم اشکش را گرفت و سرتکان داد.
- جاوید خوب شه منم خوب میشم ولی یکم سخته جیران جان به خودم اومدن یکم سخته ولی من وکیلیم و توکل عمرم یاد گرفتم که بسازم هرچی که باشه!
- جیران ساکت شد و آهی کشید. هنوز وقتی به اتفاقی که میخواست بیفتد فکر میکرد قلبش می لرزید.
- میتونی جاوید و ببینی؟
- با حرفش چشم‌هایش گرد شد و متعجب نگاهش کرد. چه میخواست بگوید؟
- جاوید میخواست ببینت به پزشکش قول داده که بعد دیدنت بخواد روی خودش کار کنه و فراموش کنه و من چاره‌ای جز این ندارم که ازت بخوام بیای.
- سر پایین انداخت و چشم بست.

- اردشیر خیلی زیاد نگرانه بالاخره ثمره عشقش بعد
چندین سال پیداش شده ولی تو اگه بخوای و
ببینیش باور کن اون بهت آسیبی نمیزنه خودتم
میدونی دوست داره.

لبش را گزید و چشم بست. چه میکرد؟ واقعا
نمی دانست!

- آقا محسن من نمیتونم ببینمش خودتم میدونی که
میخواست چه بلایی سرم بیاره.

خواست پیاده شود که محسن دستش را گرفت.

- حق داری جیران، حق داری! هرکسی بود حتی منم
نمی دید چون منم داداش همون کثافتم ولی حتی
آدمای کثیف هم دلشون میتونه پاک باشه تو بازم
فکر کن اگه دوست داشتی...

مکث کرد و به چشم‌های جیران خیره شد.

- هروقت دوست داشتی بهم زنگ بزن خودم می‌برمت و تتهات نمیدارم.

جیران آهی کشید و با تکان دادن سرش از ماشین پیاده شد و خودش را داخل خانه انداخت.

قلبش شروع به تند تپیدن کرده بود و عصبی بود! وقتی به تمام اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکرد نفسش تنگ میشد.

با دیدن آتناخانوم که بالاخره کارش را درخانه شروع کرده بود سلام آرامی داد و سراغ پدرش را گرفت و با فهمیدن اینکه کجاست غرزد.

- چرا همیشه میره اونجا؟

طرف اتاقی که در زیرزمین بود رفت و با خودش فکر کرد. هنوز به پدرش عادت نکرده بود و معذب بود؟ کمی، فقط کمی...

وارد زیرزمین شد و با دیدن گرد و خاک آنجا و پدری که روی صندلی قدیمی نشسته بود نفسش را بیرون فوت کرد.

- اینجا چیکار میکنی بابا؟

نگاه اردشیر روی دخترکش نشست و لبخند زد. منتظرش بود!

- دارم به گذشته فکر میکنم عزیزم اون زمانی که مادرت بود، تو کوچولو بودی و به زندگیمون شیرینی داده بودی.

با اینکه چیزی یادش نمی‌آمد و ندیده بود لبخند زد.
- فکرکنم تنها مردی باشی که اینطوری زنش و دوست داره!

اردشیر اخم کرد و سری به معنای نه تکان داد.

- مشخصه که اینطور نیست خیلی مردا هستن که عاشقانه منتظر می‌مونن ولی خب خوشبختانه منم جز اونام.

جیران لبخند زد و نزدیک‌تر رفت.

- یعنی نمیخواین تا آخر عمر ازدواج کنین؟ فکر نکنم مامان مخالف باشه!

پایان 

خیلی ممنون از اینکه مارو با خوندن این رمان زیبا
همراهی کردید 😘